

واجب العرض مؤلف

بندهٔ هیچمیرز هیچمدان دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال بعرض صدرآرایان محفل جوهرشناسی و قدردانی
و چمن پیرایان گلشن سخنوری و نکته رانی میرساند که نسخهٔ بهارستان دانائی اعنی کلیات اوستادی
مولوی **امام بخش صهبائی** که بمعیت این وثیقهٔ عجز پسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوعهٔ
طرز متقدمین و متاخرین را جامع آمده هم شکر ریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطور رشحش
غالیه ساو هم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا و فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان و حشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان در نغمه سرائی
سلاست عبارت و نکات معانی بلبل شیراز همداستانش میخوانند و در دقت آفرینی مضامین و شوکت الفاظ
هزار داستان شروان همصفیرش میداند بمطالعهٔ این نامهٔ خرد پروری مبتدیان را از سیر جمله کتب درسیه فارغ
نشستن و به تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین کلامهای دیگر پای بدامن
انزوا شکستن تا شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن و بحلیهٔ شهرت پیراستن روح مصنف
را بهزاران مسرت و طبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست تا جامع اوراق را تمنائی غیر ازین نیست
که ارباب دانش و بینش سواد این بیاض را بسان مردمک و سویدا در دیده و دل جا دهند و بتعلیم
نوردیدهای ناصیهٔ امتیازش را نور و ضیا بخشند و گرد آورندهٔ این اجزا را آرزوئی جز این نه که امرا و رؤسا
این لآلی شاهوار را چون قراضهٔ زر و سیم در قلمرو خود رواج دهند و در مدارس و مکاتب مملکت
خویش بسلک تدریس درکشند تا ریب این بهار که الفاظ و معانی تازه رنگین طرازی گلشن امکان باحسن قبول
خداداد بهار افروز و این سبکیدهٔ صهبای تدقیق صهبائی تا دور ساغر مهر و ماه نشئه بخش عالی دماغان خرد اند وز باد فقط

فهرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص به صهبائی

تاریخ یازدهم شهر ربیع الثانی سنه ... مطابق ... اپریل سنه ... در شهر ... مطبع دودریبه

ماشاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای باده کشانِ مصطبهٔ سخن پیرائی ٭ گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشانِ میکدهٔ نکته سرائی



باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاهما الله بحیق الرحمة والغفران

در دهلی در مطبع ... واقع ... محله ... ۱۲۹۰ مطبوع



بسم الله الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرّای سخن بحمدِ ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجادِ
نشأتین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نوربارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید +
و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ یاریِ مهرِ انتظامش دلیلی ست روشن + و عناصرِ
منظوم بروشن کاریِ نیّرِ اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نورِ قدرتش
بحیرت وا + و چشمِ سیّاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نشرهٔ نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست + و شعری شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینش او علمِ او شامل +
قدرتش کامل هستیِ او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا کرّوبیان میگسارِ پیمانهٔ تعظیم
و تبجیلش + ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ
تکوینِ اوست + و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگینِ او نظم

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا | که هرچه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

ذکر بعاریتِ چند کارِ خود گیریم　　　خود این زمان به تحیر زبان بریدهٔ اوست

جلّ جلاله و عمّ نواله و ثنای بابی حبیب وحی کلام بنعتِ افصح العرب بیست که منطوق حالی ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی کنایت از کمالِ بلاغتِ اوست + و مفهوم عالیِ دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی اشارت بفرو دین پایهٔ ایوانِ کرامتِ او دیباجهٔ انشای نشائتین + خاتمهٔ کتاب سائت الثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطعِ قصیدهٔ ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست و بود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که بهین زادگانِ هوشش و مهین فرزندانِ خرد یعنی لآلیِ آبدارِ نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرِ شرا را اگر گنجِ پرویزی بیعانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نپندارند + و لولوی آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی بتجویز بهایش سر فرو نیارند چه مخرجِ آن اول قلبست مخزنِ اسرارِ الهی + ثانیاً زبانست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن فیضیست از مبدئی فیاضِ همیشه بان + و نوریست از مطلعِ انوارِ ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکارِ گوهربار + و ریختهٔ خامهٔ بلاغت امطارِ پیشکارِ فرازین هوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازل و ابد منصوبه چینِ بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازِ رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی + مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + و بوّاه اعلی غرفِ الجنان مجموعهٔ نظم و نثرش نزهت کدهٔ ایست که باصرهٔ اهلِ دید سیرِ خیابانِ بهار سامانش بر چمنِ رنگینِ خیالان دیگر نظر انداختن مژه در چشم تیر شکستن است + سامعهٔ ایس از استماعِ نقراتِ عنادلِ خوش الحانش

بر نغماتِ خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ بر خود بستن سوادِ عبارتش
ابری ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلعِ انوار
نثرش تابِ الفاظِ حرف قدر نثره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت آرایانِ رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ اوست + و گلستانی که چهچههٔ عنادلِ هزار داستانش نغمه سازِ
سخن سرایانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی نظیر و لاجوابِ او و آن از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیه بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن ست +
و پا از سر نشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابی معانیش تر کردن از منت پذیریِ
آبِ حیات دست شستن قندِ اهواز از شیرینی بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و جوهرِ
گفتارِ شکربارش تلخی غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریا دریا جواهرِ
هنر برده و عالمی از ثمرفشانیِ نخلِ کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر رخشان ست عمانش
خواندن سزا مانی کارانِ انشا و ادب را بمقابلهٔ گرمی بازارِ نقش و نگارش هیچ بدوانت بسته +
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجههٔ الوانِ بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگارِ
ناهنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + و افسوس که زمانهٔ غدار دل و دیدهٔ
جهانیان را از فرط و نحر اشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریاموج و درِ ختهها خورشیدِ خاطرِ
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثرِ آن وحیدِ عصر و یگانهٔ آفاق باشد جا بجا دستنبوی قضبِ الجیبِ

باقی بود + لیکن بهیأت مجموعی و صورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که بسال یکهزار و دو صد و نود و سه هجری ست هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی نادان زاه + خاکسار ذره مثال + دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال قوم کایته ماتهر متوطن دهلی خلف منشی هر دیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش بادهٔ استفاضت حضرت صهبائی مغفوریت بوادیهٔ شوقِ رفیق و شغف باطنی دانش پژوهان معنی جو + و خرد پروران انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع بیچو جرائد فرائد آنچه از نظم و نثر آن دانش نواز از کتب خانهٔ تلامذهٔ اش اعنی مخدومی مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنسی مسنر انڈیا و مشفقی و اجبی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ افتخار بهرهٔ نسبت نظم و نثر را از رتبه بخشی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت التیام و بر دو ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا جناب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال ادامه الله بالحشمة والاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور بقالب طبع آوردم بخشش نخستین که راحت بخش دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بهرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دستِ عالی نحو مصنف گردون مقام بردارند بجلد و ترتیب و انتظام این اوراق هیچمیرز را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند + چه بابت نشینی و باده پیمائی + بیاد آر حریفان باده پیما را

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست
دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع
حجاب خمول + بل ریزه آورد الفاظی ست تا منتظران
زاویهٔ شوق بر تلف نقدِ انفاس دست بر هم
نسایند + و پرتو معنیی ست تا تشنگی زدگانِ سوادِ
عبارت از تارستگی حبل بسر در نیایند

بیا ای خامه فکرِ حمد کن ساز	طراز آستین صفحه پرداز
ورق را آنچنان زد مهره صیقل	که شد پشت و رخش رشکِ سجنجل
اگر از جلوهٔ یوسف لقائی	شود آئینهٔ یوسف نمائی

چه یوسف وحدت فکر رخ دوست | که خواب بیخودی آئینهٔ اوست

خداوندا لقایت می پرستم | بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاه التفات ست | جنونم ذات و مستیها صفات ست

دل من بسمل آهنگ شوق ست | فغان و ناله مست جام ذوق ست

اگر صد جلوه دامن گیر دل ہست | بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوت آئینه خانه | بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگی یار | بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن | مرا عالم تجلی گاه ایمن

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست | زمین تا آسمان برق تجلی ست

بهروی مهر را نتوان عیان دید | به بین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل آرایان نیکوست | حضور سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست | سبب از غیر دانستن نه نیکوست

پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد | بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی | کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوششهای خون را | علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد — پرستش آبروی دیگرم داد
اگرچه زخم دوری بی الم نیست — ولی مشکل که تاب دیدنم نیست
سرشک افشان چشم از جوشش دل — شفق پیرائی خون‌های بسمل
من و دل گر مساعد شد زمانه — سری و خاک کوی آن یگانه
کیم من تا ز سرّ ذات گویم — صفت سرمایه ام کنهش چه جویم
قدم گر جای دیگر در تگ و پوست — سرم وا مانده سنگ در اوست
ز فیضش هر طرف جوش بهار است — چمن از داغ عشقش لاله کار است
نگاهی خواست شد کثرت پدیدار — نقاب آراست شد وحدت نمودار
نگاه جلوه مست عاشقانش — بخود بالد که گیرد در میانش
گرا خواهم ز شور نالهٔ خویش — جمالش جلوه کرد اندر دل ریش
ازان دل کش ز داغش گل ببار است — نفس یک موجهٔ باد بهار است
به بین لا احصی و بر چهره خوی کن — سمند شوخی اندیشه پی کن
اگر فطرت ز خجلت پاک دارد — طراز عجز هم ادراک دارد
اگر بی پرده بر فهم اسرار — مزن این نغمه را مضراب تار
بشوقش از دل مضطر چه گویم — تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

بہ بہار آرای حدیقۂ طراز لطفش جلوۂ رنگی از شفق سرمایگیِ لالہ بالید کہ خوشنمائی رنگینیہای خیال از خلوتِ اندیشہ سر بر نکردہ اند از خجلت ست ٭ و کیفیتِ بوئی از بلورین ساغرِ یاسمن سر کشید کہ رنگ افروزیِ بہارِ خلق در محفلِ تمنای قبول از خود رفتۂ شکوۂ نگاہِ غفلت و آغ فروشی دلہای شب زندہ داران بتابید پرتوِ شہودش چہرۂ ماہ را در استفادۂ فوائد نور مجبور دارد ٭ و چاک آئینۂ سینۂ نالہ گزاران از جلوۂ مہرِ تجلیش خندۂ گریبانِ سحر را از جیبِ گریۂ شبنم بر می آرد ٭

نگاہِ التفاتِ یار دارد دیدنِ داغم
شگفتنہای گل چشمِ تماشا باز میخواہد

برہ افتادنم از جذبہ خالی نیست میدانم
کہ عجزِ نقشِ پی از لیلی خرامم باز میخواہد

خامہ ہر گاہ بر سرِ حمد ایستد شہودِ جلوۂ احمد عنان گسلِ عرصۂ نعتش میگرداند و دلیلِ اتحاد زیادہ ترا زین بکدام وضع سر از پردہ بر آرد ٭ و تصور ہر گاہ بشمار خوارقِ بیچند کمر از میان بیرون رفتنِ احمدی بسجودِ یگانۂ مطلق می راند امتناعِ توہمِ دوئی بیشش ازین بچہ صورت نقاب دارد ٭

تفاوت حمد با نعت از چہ زاد ست
انا احمد دلیلِ اتحاد ست

چو احمد از احد فرقی نبودش
کنم گہ سجدہ گہ گویم درودش

درود از ما بود از حق پیامش
ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشِ ناامیدیهای گمراه ‌‌ ‌‌ وعدهٔ لا تقنطوا من رحمة الله

ز بس نوع بشارت داشت در مشت ‌‌ ‌‌ هلالِ عید بودش هر سر انگشت

شرف خاکِ درِ عرش آستانش ‌‌ ‌‌ هدایت نقش پای پیروانش

نشان شد ز آستانِ آن فلک قدر ‌‌ ‌‌ ز داغِ سجده بر پیشانی بدر

وجوب از حدوث اندر ربودش ‌‌ ‌‌ قدم امکان پرست از وجودش

گر آهن موم شد در دستِ داود ‌‌ ‌‌ بزیر پایش سنگ از موم کم بود

فلک گفتند گردش ز آستان بود ‌‌ ‌‌ جهان خواندند ظرفیش از مکان بود

اما بعد آئینهٔ صفا مشربان زنگ آلودِ تغافل مباد که نگاه دیدهٔ حیرت شانهٔ زلفِ پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینهٔ دل جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل لیلی آهنگِ دورگردیها عنان گسستهٔ شوقِ صحرا نوردیها دریانوشِ خمستانِ سخن شمع افروزِ مضامین روشن چشم بر راهِ جلوه انتظاری عرائس فکر مشتاق سرچشم اختلاطِ معنیهای بکر سر بر زانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیهٔ جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوش صهبائی عجز فروش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای روشش جز شعاعِ زردیِ رنگ نتافته

آغوشِ نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایشش و پردهٔ چشمِ حباب چهره
کشای نگاهِ تحیر فرسایشش نارسائی را از نسبتِ سعی کاهشش بدود چراغ
تصویر نازه و جادهٔ را نهپهاوی طبعِ افسردهٔ اش سرگرانجانی زاهد زبان دراز تسبیحِ بی سر رشتهٔ اش
خاکِ سرکوچهٔ ناکامی و وضعِ ناپرداختهٔ اش بمصرفه دویهای وادی بی سرانجامی پای آبله
وارش را تر شنه کامیها خارِ صحرا ترحم و دستِ طاقتش را بر چاکِ گریبانِ صبح تبسم جنگ باش
چون منقارِ بلبل با نالهٔ کوششِ جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بسته مسلوک با اینهمه شوخی حقش
سوسن طعنه کنِ بیانی او بر زبان داشته و با اینهمه غلغله در پیشش نرگس چشمکِ بصری را
در دل شکستی آگه گذاشته کفش فکرش از نگاه چراغِ سحری نارساتر و پا از رنگِ اندیشه اش از پنجهٔ ناتوانان
ناگیراتر حیرانی نگاه تماشاخانهٔ امتیازش و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را
از کمینگاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیام دلش اثر
فلک دری دُردِ نامرادی را اثرِ خمارهٔ دامن آزادی را ناتوان غبار

غبارهٔ دامنِ کثرت وجودش — خمارِ نشئهٔ هستی نمودش
بروی خجالتِ بی طاقتی رنگ — برای شیشهٔ ناموسِ خود سنگ
تماشا پیشهٔ هنگامهٔ راز — به بزمِ بیخودی هنگامه پرداز
غبارِ نارسائی را هوائی — هوای ناتوانی را فضائی

بهار آرای خونِ دیده در دشتش ز خاکِ دشتِ غم پیراهنِ او		طرب از زعفرانِ رنگِ زردش ز خونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشگاهِ هوس در زنگ گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش به بی احتیاطی اوضاعِ غفلت نخندد و دامنِ صفایِ وقت از پیراهنِ چاهِ حرص فرا تر داشته تا چیدنِ آثارِ رطوبتش تهمتِ تردامنی نه بندد زبه بنگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبطِ اوقات و اختیارِ کنجِ عزلت ذریعهٔ حصولِ طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذرے و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ بینوائیش در دیدهٔ روشن نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگیِ وضعِ تجردش در پیشِ صافی طینتان بسکهٔ شهرت می گمارد اگر نفسِ عنان گسسته اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و پیشرویِ طبیعتِ آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را در گوشِ تمنایش بار و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار اشکِ خونین را چون دانهٔ سُبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خود دار رها و اگسیختن سعیِ انفاس آمادهٔ نالهاے سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ میسوزیم هر دل لاله زار ما مپرس		خون طراز چهره می بندد بهار ما مپرس

عجز را در اختراعِ نالہ قدرت دیگر است | جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
رنگ استعدادِ ما از ہرزہ تازی ریختند | وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس
ہجر را با بوی پیراہن تلافی کردہ اند | محوِ بازیہای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
جلوہ می بالد بہر جا چشمِ ما آئینہ است | کامیابیہای چشمِ انتظارِ ما مپرس
فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست | با عدم ہمسایہ ایم از روزگارِ ما مپرس
آتشی در زیرِ پا داریم ہر جا میرویم | خانہ بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس
گہ غبارِ دامنی گہ وقفِ جولانگاہِ اوست | کشمکش ہا بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
من فدای آنکہ چون حرف از محبت میرود | گوید از صہبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

ہوسِ رنگینیہای معنی در خاطر ہجوم مے آرد سعی کاہل کوشِ خیال بسیرِ گلستان خوش کردہ ایم و حسرتِ آبروے الفاظ در دل تماشا دارد اندیشۂ فتح الباب نیسان در خاطر آوردہ ایم میگوییم شرر باریہای نالۂ عشق خرمنِ نگاہ بر ہم می زند صاعقہ نام مے گذاریم و مے خواہیم رنگِ پریدۂ عشاق در نظر ہا کار میکند آفتاب بجلوہ مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحابِ خیال بستہ ایم و از قطراتِ عرق بر سبزۂ جلوہ شبنم نشستہ

دود آهم سایبان گشت آسمان ناامیدش — گوشهٔ دل هم ز وسعت ده جهان ناامیدش

دود و سود جمع شد چندانکه تن ناامیدش فتاد — زان میان هنر ز شرارهٔ هم جان ناامیدش

لعل او جنبید و من موج میش کرده لقب — چشم او گردید و من بر ظلّ گران ناامیدش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ — نالهٔ موزون شد و شعر روان ناامیدش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس — آرزو خون گشت و دل گلستان ناامیدش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین — در وفا صد فصل اگر دهی گمان ناامیدش

دوش وصف غضغضوش زبانم میگذشت — آنچه مفهوم نشد رمزش دهان ناامیدش

اضطراب شوق از دون فهم واچاره نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان ناامیدش

خامهٔ صهبائی گشته رنگین نغمه داشت — من ز مستی بلبل شیوا زبان ناامیدش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش طاقیتهای اضطراری شکسته بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز داحیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند گشاد شکست رنگ اعتبار در امداد حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندی ست نفس را از مشق نالهٔ عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجه گرمیهای آه

وظهور رنگ تحیر طفلی جستجوهای نگاه از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن نجاست + و از بار بدن سنگ آفت مجال سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه پنجیده که رشتهٔ طول عمر صرف شیرازه تواند گردید + و اوراق افکار پریشانی ندیده که سعی تامل ابدی بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر بحقیقت کار رستد عالمی فریادی عموم این بیداد است + و جهانی غمناکی شمول این ستم ناله ایجاد آفتاب را در آغوش ذره خزیدن ازین جا باید فهمید + و فلک را سر بزیر خاک کشیدن ازین عالم توان دید چاک گریبان گل دیدنی ست + و پریشانی موی سنبل وا رسیدنی هیهات هیهات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود که جراحت سینهٔ صهبائی با چاک گریبان گل همسر تواند افتاد + و سنگی شیرازهٔ جمعیتش با پریشانی شاخ سنبل داد برابری تواند داد + آنجا فرد یک نالهٔ مجموعهٔ معنی صد الم ست + و گل یک داغ افشانی رنگ هزار غم اثر آفتاب ربودی کمترین انعکاس جهره کم و رنگ شفق خمره ترین رشحهٔ خون جگر رنگ یاقوت از نظر افتادهٔ اشک درد من اندوختن + و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنون سنگ تفرقه ایم ‏ ‏ ‏ دل شکسته صد شیشه اعتبار نداشت

ظهور داغ گل تازه بهار دل ست ‏ ‏ ‏ شگفتن این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و هنگامهٔ این چه رسوائیست | چو صبح بوی گلم در نظر غبار نشست

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمهٔ معنی نیک وظیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخروشد در تصور مصرع را موزونی سرو بجه نیز نتواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند گشود اما با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت زیر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد مینو بخیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلد کتاب مانعیست از آفت این درندگان و سپر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانهٔ عافیت دیده برهم بسته ایست و کاشانهٔ دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که درین خرقهٔ ما ذخیرهٔ این صهبائیست از میان جان عافیت خانه ایست و گنجینهٔ دولتی که درین صحرای انبازی در کف دارد از رخنهٔ زمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم دیدن بر نمی‌تابد | بچشم بسته باید دید حسن بی‌نقابش را
نگه از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد | که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز تهذیب نالهٔ موزون نم نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و دورباش صریر خامه خندهٔ گل را از بساط قبول دورتر میراند رشتهٔ حروف را با شاخ ریاحین سر زلف بر زبانست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین سرزنشها در میان شمشاد سطور را از بید وحشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل جبین به پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل	بهار ناله خواهد ریخت رنگ بینوائی را
سپارد نغمه مستانه ما گر ره کوشش	برندی میفروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع نخیز زود زبانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون ناله به لب زبان بست تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی نذر بیان بالفعل نغمه ساز این بیان توطیه ثنای گردون بارگاهی ست که نام شوکتش تا بر لب گذرد نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمه بلبل کوک نماید وحرف دولتش تا بر زبان آید معنی در انداز مدح نشید عبارت را با ناله قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے که از بوے او	پرد مرغ روح از بدن سوے او
بمن ده که با باده خو کرده ام	بجز باده در عمر ناخورده ام
بدان آب در گلشن روی یار	بخندد گل و بشگفد لاله زار
شبستانم از شعلهٔ آن چراغ	نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای مے	بکش پنبه از گوش مینای مے
بدان آتشم فارغ از بیم تن	دلم رشک باغ براهیم تن
مگر از طرب برکشم حرف چند	زلب در مدیح شه ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیده نیست و غبار انگیزی جولان مدح چشم تامل را بتوتیای بصیرت می نوازد صفا پردازی آئینهٔ انتظار دوار سیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جام جلالی و بازوی دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خرمن دل اعدا افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه رنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار — فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمینی و آرش کمان — کلیم آستینی و طور آستان

بدورش فلک زرق انداخته — همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی ز کین دیده اند — کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ز در رشته زانسان دراز — که طول امل از میان گشت باز

ز بس خوان احسان او بانه دیر — ز خوان خلیل او فتد خلق سیر

گهر در کفش همچو آن قطره گیر — که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان ‌ ‌ نبودندش خشتی از آستان

قدر حافظ شهر و دیوان او ‌ ‌ قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب ‌ ‌ نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب

شده مهر سرمایهٔ سینه اش ‌ ‌ صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه ‌ ‌ فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزهٔ خوان مهمانیش ‌ ‌ حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرد از فلک ‌ ‌ که پائین صد پایه است از ملک

بعالم دهد عیشها را کلید ‌ ‌ بود گوئیا ابروش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش ‌ ‌ نشیند بهر حلقهٔ جوشنش

ازان چشم هر حلقه بینا شود ‌ ‌ بروی ظفر یک بیک وا شود

کف جود او تا گهر بار گشت ‌ ‌ گهر بارئ ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت ببین ‌ ‌ که اینست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلم است بر جان بخل ‌ ‌ وزان گریه و ناله بر جان بخل

ز بس متصل بارد ابر نوال ‌ ‌ ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بنهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرش چون

رفعتِ آسمان گرم جوشیِ فیض در طبیعتش چون نم بزش در سحاب + و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب + اوامر قضا را با شاعتِ امرش اندیشهٔ پا برتر نهادن از اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از سر بلندیش
با فلک همدوش و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پشتیبانیِ
جلالش جرأتِ شیر افگنی + و سیاست را از دستیاریِ قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه + و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از ریزش
گوهر در گنجینه و معدن را از جود دستش زر در خزینه از ریزشِ بی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردنِ گوهر نا صبور است + و از انعامِ متواترش محیطِ
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده جبههٔ صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار
دفینه اش + و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک از داریهای سینهٔ اسرار گنجینه اش
گل با شگفتگیِ خاطرش جگر خوارتر از بلبل + و گلشن با رنگینیِ طبعش افسرده تر از بزم بیدل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازِ استقبال + و
نصرت بتوجه راياتِ شرافت آیاتش مهیای پیشکشی تحائفِ اقبال مجملاتِ [illegible] بی گل را
در مصحفِ خسارهٔ شاهدان مفصل تفسیر نموده + و مبهماتِ موزونی سرو را در مصرع
قامتِ خوبان مصرح تقریر فرموده دقتِ فکرش دریافته که کوریِ چشمِ نرگس از [illegible]

عصمتِ ابکارِ چمن جایز داشته اند و گرفتگی زبانِ سوسن بلحاظِ بیدماغیهای بلبلِ ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فواره معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش چشمش عینک دوربین بالطفِ کلامش سجع بلبل نالهٔ زاغ و با خوبیِ رقمش خطِ خوبان پای کلاغ نظمِ انصاف را حرفِ شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخنِ تدبیرش مطلع تیر آرش در برابرِ خدنگش چون سهم نگاه اعمی از ترکش برنیاید و کمانِ رستم در جنبِ کباده اش چون حلقهٔ قامتِ ضعیفان زورین ننماید تیغ ابروان ایشان

کمان نرم بسیار سست

شمشیرش در نیامِ بیکاری هیاز نگارِ خورده و سلسلهٔ زلف را در عهدِ کمندش از بیقدری بادبرده جنگ آزمائی که تهمتن قواعدِ رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیاری که سکندر کوسِ فتح را جرم از نعلینش برده شبستانش از ساغرِ طرب غیرتِ گلشن و ایوانش از مینای عشرت رشکِ چمن اهلِ وفاق را چهره از زعفران زارِ عهدش ارغوانی و اربابِ نفاق را رخ از ارغوانِ کارِ تیغش زعفرانی لمعهٔ تیغش برخرمنِ هستیِ عدا برق و نالهٔ رعد باطنطنهٔ کوسش زرق در هوای عرصهٔ جنگش از رنگ پریدهٔ دشمنان صد شهابِ ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان رسیدهٔ اعدا عالمِ ارواح در نظر از صدمهٔ گرزش گاوِ آسمان را اندیشهٔ جستن شیر مضطرب میگرداند و از احاطهٔ کمندش ماهیِ زمین را بیم گذاشتن شست

بر جودی جنباند خدنگش آنسوی فلک گذران‌تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان‌تر
از رنهٔ نگاه بلندی مراتبش قبهٔ منار جلال و رفعت مدارجش سلم بام کمال فلک را
از رتبه بخشش معراج بلندپایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران‌مایگی
وسعت عموم فیضش ذکر طوبی و سخن سربلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت سدهٔ
بارگاهش فرق کمترین چاکر فلاک‌سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای ادنی خادم عرش پیما
بصلای غریب‌نوازیش معنیهای نادر اهل سخن در تردد جادهٔ نفس بیتاب و از آوازهٔ
تعمیم نوایش مضامین بیگانهٔ شعرا در گامزنیهای شارع قلم را با اضطراب توانائی را
از نسبت سرپنجه‌اش در بردن نام شیر رو در هم کشیدن و خجستگی را از انتساب ذاتش

در تصور بال هما بر خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی ‎— گذارد پای بر فرق بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر ‎— نگه ور رانده بر پیشانی بدر
ملک قدری که از روی دوش شاهی ‎— طرازش خجسته از ظل الهی
نهیبش گر زند بر سنگ خاره ‎— رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر برفروزد ‎— چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد
چو شیر از صیت غوشش رفته از هوش ‎— گریز آورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سر خود را عدو کیش	هلال از نعل توسن زد بر ویش
بسطر تیغ بهر زینت حرف	ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا تا دم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوزش تیغ بر کف نارسیده	بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد تا بچه کمال
لب کشاید که نه بطواف کعبهٔ دولش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل نواخوانی
و پاکی الفاظش را با لطافت گوهر سرگرانی تجلی معانیش با دیدهٔ خردلش ترانی فروش
و کمند افکارش با کنگرهٔ عرش گرم جوش خامه اشن پیش از جولان اندیشه صید معنی را
بر فتراک بسته و نامه اشن پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته دولت
بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبه عالی رموز را با زبانش آشنائی
و اسرار را با عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی با آمردی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از
گوشش بمنت آورده و رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده
موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والایش گل
دردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش آتشین تیغ ها
از قطرات باران بر خجلت برق حجت در آستین و کف جودش را از ناله عدم غیرت

سحاب بُرہانِ متین از پاسِ منعش موج در آب گوہر نتواند دید؛ و از ضبطِ حکمش شعله
از آتشِ یاقوت سر نتواند کشید آتش بمقابلهٔ تیزیِ فکرش صدچوب نخورده؛ و آب
بمعائنهٔ روانیِ طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ رزمش نیزه از لرزه ضبط
نتواند کرد؛ و دستِ مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عداوت
ظلم را از پیشگاهِ خشمش خجه‌ دنمائی؛ و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرقِ
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن؛ و پای غورش در دامنِ انزوا
از سینهٔ قارون در طرح خلوت انداختن عدل از یمنِ توجهش ظلم زدا؛ و انصاف
از میمنتِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدر دانیش بہجومِ رغبت خواطر از
ضبطِ مدارج در ساختن حیران؛ و فضائل در دورِ ہنرشناسیش از کثرتِ میلِ طبائع
در حفظِ مراتبِ موافقت سرگردان در تحملِ و بینش با دہ نابِ گل از مینای شاخِ نہال
در جامِ؛ و در بزمِ رسائیِ فکرش طعومِ اثمار از نہانخانهٔ ریشهٔ درختان در خرام
آثارِ اخلاق چون نکہت از خندهٔ گلبرگِ لبش آشکار؛ و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ
آئینهٔ خاطرش نمودار بہارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی ته نما؛ و لطفِ خطش از گلوسوزیِ
حُسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتوِ انوارِ شریعت؛ و چراغِ خلوتش جلوهٔ اسرار
حقیقت فراشان در رُفتنِ خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای مجره
نهکشتان
۱۲

ممنون ساخته و جاروکشان در افشاندنِ ذره های آستانش فلک را از زینتِ کواکب زیور طراز چهرهٔ حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمه راز طریقت از چنگِ زبانِ مطرب شنیده نفسِ صبح را بامرآتِ ضمیرش بضبط پرداختن و غبارِ شام را از صافیِ اوقاتش بانقشِ قدم ساختن تجلیِ طورِ معرفت سرمهٔ چشمِ بصیرتش و طراز شرِ جلوهٔ صورت آئینهٔ حسنِ سیرتش گل کردنِ بهارِ اخلاقش رنگ تشبیه خالق و فروغِ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل سهیلِ معانی را آئین سینه گوهرِ معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکی نظر دوختن و بادِ نفس در آتشِ نورِ معرفت افروختن سخنِ عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لبِ معنی بیانش درج گوهرِ عنقای قافِ حقیقت را دستان و رنگ بهارستانِ شریعت را البستان نشهٔ محفلِ حالش بر خمار زدگانِ دُردیِ قال جام پیما و نسیمِ گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسنِ بیرنگی نقاب کشا آفتابِ سلوکش از بامِ بلندِ عرفان تافته و کوسِ ایمنش از زبانِ شهرت دوال یافته موجِ محیطِ فقرش آغوشِ تواضع و پردازِ آئینهٔ آزادیش گرد افشانیِ توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
ز خرفش خنده بر رنگینیِ گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	ز برگِ نسترن مشقی نماید

براى شرح سخنها کرده لاله
صدف از بهر شنجرفش حواله

برو گر خطِ نسخ از خامه اش آب
دواند ریشهٔ سنبل ز اعراب

نقط بر سطرها از خامهٔ او
چو خال از خامهٔ قدرت برابرو

نگارد آتش آید در زبانه
نویسد آب میگردد روانه

نزاکت در دلش نی انسان که صبا
قد در جبههٔ چین ز اندیشهٔ خار

برآرد بید از فیضِ زبانش
گل آرد بار خار اندر بیانش

کمال از روی او چون ماه روشن
شرف در ذاتِ او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدحتش از موجِ سرابِ اجمال سیراب نگردید ساغر خمکدهٔ تفصیل گردیدنی دارد و مذاقِ آرزوی ثنا از چاشنی دیگِ اختصار سیر نگشت خوانِ دعوتِ تطویل گستردنی در ازنفسی در شمارِ اوصافش بسر انامل منت گذاشتن ست و طولِ مقال را در تعدادِ محامدش برو انهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف
که راند از کتابِ مدحتش حرف

چو مستان بزم عیش بپیوند — زند امروز از آن می ساغر چند

از جملهٔ آثار مکارمی که غلغلهٔ گوش اشتهارش دماغ فلک را از بهم شگافته صدای اطنطنهٔ عتبارش بر جا گوش ملائک نشسته

اول معرفت

شوخی جلوهای پری از خلوت صد شیشه اش نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ هر سنگ کشوده مقام لی مع الله هر نفس بی سپر اهتمام کمالش و سر وش نحن اقرب همه وقت سرگوش تقول جلالش در حرم سرای قربش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم غیر میفروشد و در درسگاه رازش عبارت وحی در نسیان معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ نفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از جهلستان دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف را از عرصهٔ جولانگاه قدس وحدت سرای دلش فرصت نقش آراستن صافی سینهٔ محسن حقیقت آئینه و نسبت کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب هر رگش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید مثال

وچهره اش چون ماه چهارده دلیل کمال

برش راز دل عالم هویداست — ز دلها تا دلش صد جاده پیداست

دلش بر آتش نفس معنی کمندست	انا الیلی ز هر محمل بلند ست
کشد هر ذره از دل شعله طور	رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت در ره نوشتن	صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبا سیر	همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت	ز یکرنگی وفا رنگ دلش ریخت
ازان ساغر که خود گشته مخمور	فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان رنگ	که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر	ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست سازت	بگوید بی تو در گوشش ز رازت
نگاه آشنایش از هر انداز	شناسد شوخی پیرایه ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعاره روی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف ذر کاره و بخیال نسبت دوشیزگی چشم هرزه روی خورشید نگشاد دلش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشه تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور به نهیب دره نواهیش باده را لرزه موج بر اندام و بصلای دست اوامرش

یعنی گل رعنا ۱۲ — تازیانه ۱۲

ستان را رجوعِ چشمۂ کوثر در اہتمام بہ حجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ مینار را از رکوع و قیام باز داشتہ و بدلیلِ لَا اٰیَتْہُ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ سادہ رویان ورق گذاشتہ فتوای مصلحتش گاہ در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نہادہ و گاہ بحیلۂ بیماری در جراٰتِ مَی اجازت دادہ و وقت اجتہادش از مصحفِ گل گاہ بست وکشادِ غنچہ را بر منعِ اسراف حمل فرمودہ و گاہ برگ ریزی را در استنباطِ مسئلۂ زکوۃ اختیار نمودہ غلط اندازی فریبِ محبت را از حیلۂ شورِ تبسم بر بادۂ لعلِ دلبران مختار نسازد و دبہانہ جوئی اندازِ عشق را از دستورِ مشقِ فنا بہ تجسس دہانِ خوبان نیندازد

ندادِ آئینہ را در سجدہ گہ بار	کہ ریزد جلوہ اش طرحِ صنم زار
نمی کرد دیدہ اش گرد یدہ راہی	دہد آبِ عبادت را گواہی
ز شکش دانہ کارِ کشتِ عقبی	نخستش آبیارِ رنگ اخری
زمینی گز پیِ تن وقفِ خواب ست	دلِ او را مصلای ثواب ست
خرد منصور را از دست بالعز	بریزد علتِ ہذیانش از مغز
برای طوفِ جانان بستہ احرام	ز ہمت توشہ کرد از طاعت آشام
ز نورِ شرع روشن شد چراغش	ز بوی دین بلند آمد دماغش
بوحدت آشنای جلوۂ دوست	بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
زبس از نقدِ طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنورے

دقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وانکشیده که لذتِ اداش زبان قلم را دیرے
بر لب انگشت انگر داند و رسائی اندیشه اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندی فرق خیال
نخود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در
شکوهٔ خصم از گره خاطر باز نکند تا توهم تعقید سستی پایهٔ اعتبارش نپسندد آشنایان
باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خلطها
ناگزیر از تکلمِ عباراتِ رنگینش مدِ انفاس چون رگِ ابر موج خیز خونِ صد بهار دوارانِ اندیشه
معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقایق
از توضیحِ بیانش مصرّح و مجملاتِ حقایق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ باریک
بینش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارقام و در نظرِ خورده دانش توهم نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه اش گوهر ریز و سینهٔ نامه اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمی حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ ذی اجتبای

وباز دهام توافل معنیش از تنگی عرصه کاغذ شاهراه قلم محل توقف اضطراری تا آن گلشن رگ گل و صریر خامه اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خال ابرو در یافته که صفحه روی شاهدان غیر از همین معطر انتخابی ندارد و از جعد مسلسل شناخته که بیاض گردن خوبان جز همین مصرع پیچیده برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل
چو فکر از بهر معنی کرده منزل

به پیش نقش بر روی دلبر
همان نقطه ست خال از لفظ آذر

برش از ابرو برق این نکته ناشی ست
که این را خنده و آن را گریه برگیست

ز روی صفحه اش از رنگ مانی
کشد در صورت خود رنگ معنی

معانی را ازو والا نژادی
عبارت بو از و لولو نهادی

بروی فکر او از بهر انتاج
بر مز جنبش ابروی امواج

برید از صاد چشم و نون ابرو
که بی خط ساده نبود صفحه رو

صفا بنگر که مضمونش ز سینه
زند بیرون چو می از آبگینه

فروغ معنیش زان سان که خامه
بجای خط زر افشاند بنامه

گهربار دبروی نامهٔ او
رگ ابر ست گوئی خامهٔ او

بنور افشانی حرفش ز مضمون
چو ماه نو نماید ابروی نون

قلم گر طبع موزونش ستاید
ز نثرش نظم رنگین سر کشاید

خطش با شاخِ سنبل داده سر خط نویسد نرگس و چشمش کشاید		خطِ خوبان از و گردید در خط نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیمِ بهارش لبریزِ شراب و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ رباب ساغر را
بتواضعِ حریفان یک نفس از وا کردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسودن و شیشه
را به تسلیمِ میگساران لمحهٔ از شغلِ سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان
به تکلیفِ جام پیمانهای این بزم از کشادِ مژگان و در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی
بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو
در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجا می آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ
قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجوم هوسها ساغر را حیرانِ
قسمتِ جرعه میگرداند و گوشِ قلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از فرطِ
اشارهٔ دستگامی بر ردِ ابرو میرساند هیچ کس جادهٔ آن سوی این بزم
نه پیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بارش توان گردانید و خردگامی در دوری
راهِ این محفل نکشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رسانید نغمه از دستیاری مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل زود

وصدا بهوا داری نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود تار رباب از رنگینی نغمه رگِ گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را نکهه ی پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقلِ صلای حریفانِ می نوش هوسی در ین بزمِ غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته و جراتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخشِ مطربان بر دمِ عیسی ناز و جلوه را از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان ... گلوی غمزه را از سرمه شویان

بمحفل شیشه ی می شمع افروز ... چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز

بستان تا دهد از لعلِ خم کام ... نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام

نگاهِ باده خواران هوشناک ... ز جوشِ نشهٔ می شد رگِ تاک

حریفان را ز می خوابِ بهارست ... چو سیل از رود آبِ نغمه جارست

نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور ... چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور

ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون ... شده ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون

چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز ... شده تا زلفِ ساقی نغمه انگیز

برنگِ شب نشین برباد دادند ... که روزِ غم همه برباد دادند

ز رنگ نغمه دارد پرده گوشش / بهار گلشن جنت در آغوشش

حریفان را درین بزم طرب خیز / گلو تا دل برنگ شیشه لبریز

بجز خمار می نشد گر با هوا یار / چرا ابر بهار آرد طرب بار

چو روز از روشنی شب مست جاوید / نباشد پرتو می کم ز خورشید

گرفته هر کس از خوبان ساده / بهای خون غم از رنگ باده

پنجم سخاوت

در طوفان محیط عطایش دامن آرزو از موج گوهر گرداب، و از طغیان سیل سخایش
وسعت چاه حرص تنگی ظرف حباب، در نیسان گهر ریزی کف جوادش را اشارت
امساک صدف در انگشت، و در بهارستان زر بخشی شگفته دستش را محضر بخل غنچه
در مشت گرمی آفتاب همت بخاری از محیط کفش بر انگیخت ابر نیسان بر آوردند،
و جولان حوصله جودش گرد از نهاد بخل بر آورد کانش لقب کردند حباب محیط
عطایش گوهر، و غبار عرصه سخایش زر، دامن هوس بر سرمایه احسانش تنگ،
و کیسه حرص از ذخائر انعامش گران سنگ در دور عطایش رشته طول امل
کوتاه تر از عمر وعدهٔ کریمان، و در عهد سخایش فضای عرصه آرزو تنگ تر از حوصله
لئیمان نهیب کثرت عطایش رنگ بر روی کان شکست تا احتمال افزونی مرتبه پاشش

رنگِ تضعیف برات ریخته هیبتِ افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون در دل افگند خیالِ بخششی دستگاهش عنانِ همتِ گهرپاشیها گسیخت

به رنگی بی طلب ریزد نوالش	که خجلت می برد حرص از سوالش
بلب حرفِ تمنا نارسیده	هوس بر گنجِ قارون وارسیده
بی سازِ غنا از فیضِ عامش	دمد زرّین گیا در زیرِ گامش
هنوز افسون نخوانده انگیزشِ آز	که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده	که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نگسسته جوششِ آرزو را	که زر سر کرده راهِ جستجو را
نمی سازد به بزمِ شده مهی شاد	که نه هر انتظارِ وعده اش یاد
ز بحرِ دستِ جودش موجِ گوهر	گشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست	بزر بخشی کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف	زر از مشت آمدش بر کفِ صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر شکایتِ ضیقِ مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی را از سرپنجهٔ هنر بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهابتش

صریرِ خامه بانعرهٔ شیر هم آهنگ؛ و در مدحِ شجاعتش غوکِ قلم باناخنِ ببرِ پلنگ
رستم از بیمِ شبخونش هر نفس از خوابِ عدم جسته؛ و بهمن از هیبتِ حمله‌اش
در نهانخانهٔ گور آماده گریز نشسته؛ شکلِ سنانش بر شانهٔ ضحاکِ افعی نما؛ و نوکِ نیزه‌اش
از دستِ سلیمان انگشتر باظفر ربا؛ نامِ شمشیرش چون دعای سیفی بر زبانِ بخت؛
و اقبال را تصورِ آستانش چون حرزِ هفت حصار حصینِ امان؛ نگاه بتأثیرِ مشاهدهٔ جلالش
در سینهٔ روئین تنان هم اثرِ سنان؛ و نفس باستماعتِ ذکرِ جرأتش در آئینهٔ فولاد
چون الماس خزان؛ رستم نهادی را بکوکبهٔ شجاعتش لرزه براندامِ حریفان
افگندن؛ و روئین تنی را بامانتِ توانائیش لنگرِ فولاد بازوان از جا برکندن
از شبخونِ اندیشهٔ پیکارش بسترِ خوابِ اعدا گریزگاهِ اسارای روح؛ و از گدازِ
شعلهٔ قهرش تنورِ سینهٔ کوه منبعِ طوفانِ نوحِ جرأت در مزاجش چون برجستگی
در نکات؛ و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات؛ شعلهٔ آتشگاهِ غضبش در رختِ
زندگیِ دشمنان آماده افروختن؛ و برقِ سحابِ تندیش؛ سیاهی خرمنِ هستیِ اعدا سوختن
زورِ سرپنجهٔ توانائی را بهر؛ و برقِ شوخیهای دلیری را ابرِ همیشه؛ جرأت را پلنگ؛
و محیطِ شهامت را نهنگ؛ آب از آفتابِ روی افروخته‌اش چون آئینهٔ آتش انگیز؛ و خاک از
گرمیِ جولانش چون سنگ شرر ریز؛ زهرهٔ شیر صولتان از سرپنجهٔ سطوتش آب؛

و جولانگاهِ هنر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب دم تیغش بادعوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیرتر و نفوذ تیرش در پهلوی دشمنان از آبِ برنده دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگی شور قیامت سرمه فروش و گردِ جولانگاهِ رزمش در جنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم

چو رخشش عرصهٔ جولان کند خوش — ز طبعِ زهره انگیزد آتش

شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمی شعله تیز

برد جان بلکش ازان تیرش بغارت — که دلبر سر دهد زابرو اشارت

خدنگش آنچنان رفت آن سو سنگ — که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ

بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت

برای وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق تر از مرگ تیرش

کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم

چو دستان بیش ازین سیمرغ بردش — بزیرِ پرِ شهپر از رحمت سپردش

نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نبرد تا حرفِ ستم نقش فروغ نتواند بست و فروغ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش
پنجهٔ شیر همان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشآمتِ بیدادی جانها ترکِ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و با انتقامِ دزدیِ دلها هند و زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته مسیحائی لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارکِ
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در عهدِ انصافش
باجازت اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورت نیک از بد تفرقه نه پذیرد
از اصلاحِ طبائع پاس کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکی امرجه احتیاطِ
رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیدادیان بس تنگ و در پلهٔ عدلش
گاه گوسفند
متاعِ نوشیروان کم سنگ و سستِ جورش جز در کمرِ ظلم در از نگشته و پای تعدیش جز بر فرقِ ستم نگذشته

شدش دستورِ صدر کسرای عادل		ز دیوانِ عدالت فردِ باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر		ز [illegible]اش خور بکف طشتی پر از زر

نیسارو نابفرق کاه بیداد | بصحرا بی تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابی صدمه ناراه | نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده | حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده | زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس | که ز چشم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل | کند از خار سوزنی در ناخن گل
نگارد مهر را زان روی شبنم | که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد | تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجهٔ محیط اقبال، شیر مهابت سرپنجهٔ نیستان جلال سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب، بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجهٔ توانائی تیزی تیغ ظلم ردائی حریف صهبای کمال، یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیار حصاد حاصل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف شحهٔ ابر الطافش، شگفتگی گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش بخیال تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خطهٔ بریده از حرف آرزو تهی نموده و بتصور نفوذ سنانش فضای سینهٔ سنگدلان چون خانهٔ زنبور رخنه کشوده در عرصهٔ شهسواریش رستم

چون کودک دامنِ سوار را از رخش ریزه و بر خوانِ مرد افگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردنِ زخم سپر آسمان از ایوانش دامی نخستین و محور از آستانش
چوبِ فرو دین نسیم از حکایتِ خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از لبِ نقل
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت اندا ختن
تا خوابِ راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خارِ صحرا پشت نخراشد قوتِ نامیه بی همراهی
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشمِ عنادل نبیند از دم نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای رازِ
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردنِ اوراقِ درختان هر دو پا
شکسته چشمِ نرگس در انتظارِ غبارِ راهش وا و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
در آدمکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش چون بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخِ سنبل
در زمانِ عدالتش پوستِ آهو جوزِ رنگِ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در انصافِ فش

غنم خبر بروی شیر از خواب نخیزد و از زیاده بخشیش سرِ قارون سبکبار شود و از عدل
سنجیش نقدِ نوشیروان کم عیار و در وصفِ عشرتش شکن نامه در بزم و در مدحِ
شجاعتش صریرِ خامه نعرهٔ رزم بر سرِ هفتخوان غیر از استخوانی بضیافتِ رستم
نینداخته و بر بساطِ زمین جز پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی
طبعش با شاخِ بلندِ طوبی برخورده و غورِ فکرش بر درمِ ماهیِ زمین نقش شمرده
آز زور را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازارِ عنایتش بال من مزید غمزهٔ
خوبان از بیم سیاستش با نگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ
انتقامش با اشکِ ترحم در شست شوی شیشهٔ مژگان لطف در طبیعتش آبِ گهر و انصاف در مزاجش شیر و اثر

نسیمِ همتش چون کرد آهنگ — بیفتاد از کفِ رستم گلِ جنگ
سخا از بحرِ دستش جنبشِ موج — علو از آسمانِ شانِ او اوج
به بندد بیوفائی گر گل از بو — فتد از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه نزدود — زشوخی حسنِ وحدت بیخبر بود
نگه تا حیطهٔ مژگان نارسیده — بر فرقِ قصه دیده نهار سیده
چنان شد روزیِ خصمش سرِ تیغ — که شد سر رفتهٔ او جوهرِ تیغ
صلای غم کشان را بانگِ قلقل — بهارِ پر افشان را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا نجنبید	که تیغ او بشهر زخمش نمالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ بیده در دستش آهن
فرو شد رنگ اگر پیشش عدویش	ببر و رنگ شمشیرش زرویش
زتردستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشکی ریش اندر ستیزش
نمی گردد بدور احتشامش	فلک خصمانه کمتر غلامش
بود گرم پلاسش دشمن زار	بجز تیرش کس ندارد گرم این کار

معذرت نوائی سنا زبیان تمهید زمزمهٔ عجزیست که شد نغمهٔ درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا پرتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نال خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطور دوش بر می آرد آمانه زبان بریدهٔ خامهٔ او در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از سوختگی انفاس حظ فرصت سر می کشاید و تا غایت شوق در پیرهن نفسش از فریادی سر در هوای پهنای این صحراست و فکر در هر سیر گریبان بال گشای عرصهٔ این تمنا آمد نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطرابی جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را از این جادهٔ پر نشیب پای منزل بریدن قلم را ناله صریر آهنگ تظلمی است و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعی کاهل کوششم از بس مشق حیرانی کند
چشم قربانی ز من سر مشق حیرت میبرد
ساز کار پرتو بخشم خمول آمد که خود
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد
عالم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد و بغل

بال من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند
سطر زلف از حال من دام پریشانی کند
در نظر مستوری در پردهٔ عریانی کند
انچه هر کس بر بزدار خود او نگهبانی کند
جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش لغو بسید دست جرأت قلم از نعرهٔ شیری می لرزد از مهابت شیریش در هر چشم بیشهٔ شوخی صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصف حشمتش اندیشه را بهزار دور باش ادب پابوس میگرداند و پیچ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

قلم ناسپاسش بخیال آرد تیغ بر فرق می‌بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر فرق سیاه می‌نشیند

برِ صلای جمیع نتوان رفت در راهِ فنا — خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه‌اش تیغِ نهان — پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جاذبهٔ بی صرفه دو بها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای
بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند گشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق
جلال ناگزیر متاعی بار باید بست و خاک‌نشین غبار ناقبولی را بسراغ حضرت کبریای اختیار
احرام تردد توان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه‌ناشناسیها مخاطب ساخت نه تعذیر
ارتفاع نقاب لایتکلمون الا من اذن ایمای پاسداریهای سر رشتهٔ ادب نه پاس تحصیل جواب
حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بی‌سر و پائیهای دریا و نقش پا
از نارسائی خود خاک بر سر می‌افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات
حصول ذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبول خواری دورگردی نتیجهٔ
هرزه دو بها گر نه گدا او بار حضرت قهرمانی از چه راه است و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی
بکدام دستگاه و بی توشه را از سر رهٔ بارگاه جلال بر عتبهٔ دیوان اذن رار سر باید کشید و بی اعتبار
را از محفل اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید اینک صلای فرط اخلاقش جرأت‌ناگستری
را دستوری سر کلاه حرف واکردن است و اذن عموم اشفاقش از رکاب حت طرازی

را اجازتِ دم زدن اوصافِ مراتبِ الطافش و رہنمائی دستگاهان همدوشِ ثوابِ
طاعات مستِ مدحِ مدایحِ اکرامش در رو براهیِ بی استطاعتان هم اثرِ تبرعِ عبادات
فی الحقیقت به بکشادِ سفرهٔ نعمایش طوبی در نظرِ جاگلی خواران از زر در وئی روکشِ شاخ و
برگِ خزان و معموم مائدهٔ اکرامش خوانِ خلیل در چشم تمتعان از بی مایگی خشک تر از نواضعِ
مدخلان مائدهٔ جنت ریزهٔ خوانِ احسانش و نعمای بهشت زلهٔ موائد امتنانش وسعتِ
همتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگی حوصله آزرشکوه طراز و بلندی آهنگِ عطایش در تنقیهٔ لعل
جواهر احسان از کوتاهی دامنِ حرص شکایت پرداز آغاز زمزمه پردازانِ بزمِ تحقیق از قانون
اندیشهٔ مغزی واکشیده اند و بهار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ تاملِ گلی تراشیده
که هر چند جذبه سازِ این محفل از نواهای سامعه نواز ابداً در خوانِدنِ گوش تمنا دست از صلا
بر نمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بهار از جلوه‌های شوق طرازِ هیچگاه در دامن کشیِ نگاهِ تماشا
خود را متهمِ تعطیل نمی شمارد ولیکن نه مضرابِ تقریر دمی بیش تا زنفس تواند بر خورد و نه رنگ
تحریر زیاده بر فرصتِ نگاه از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد ولی در سینهٔ کوهش — دو برگِ لاله و گل بیشِ جولانگه نمی باشد
شعاعِ مهر را با دستگاهِ وسعتِ پرتو — بجز در سینه‌های ذره ایجار و نمی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدت عبث طراز هرزه درائی را بر دامنِ تقریر

نمی‌بندد و جرأتِ فکر در بادیه‌پیمائیِ مدارجِ ثنا بمصرِ تهمتِ نارسائی را در حقِ مساعی نمی‌پسندد
تردّدِ انفاسِ ناگزیر خیال‌بافیهای کارگاهِ دعاست قماشِ اجابت را تار و پود و صدای آمین
میسر باد و پیچ و تابِ سررشتهٔ فکر در بهارستانِ تقدیس گلدستهٔ نثاری مهیا می‌سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیازِ بیزبانیهای پروانه در حضورِ شمعِ منظورِ نظرِ پروانگاهی ست
و تا هدیهٔ آشنائیهای بلبل در گوشِ گل مقبولِ تغافلِ دستگاهِ عجزِ ارنی گویانِ تجلی‌گاهِ شهودش
حسرت‌سرمایهٔ یاسِ لن ترانی مباد و ترانهٔ رنگینِ خیالانِ گلشنِ حضورش خارج‌آهنگیِ دائرهٔ ناقبولی مبیناد

قطعهٔ ثانی و عاجزانه نالیدن در حالت زاری و عجز

تا ز بوی پیرهن آید علاجِ انتظار	تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن
گرد رهِ آهش سرمهٔ چشمِ نظردوزانِ عشق	منزلِ او جلوه‌گاهِ شاهدِ کنعانِ حسن

تمهیدِ خاتمهٔ سخن شاهدِ بی‌دستگاهیهای افکار است و توطیهٔ عذرِ
بی‌نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان‌گسستگی جولانِ انفاس
به نهیبِ عجزِ تقریر در ضبطِ خودداریها می‌پردازد و جنون
جولانیِ تقاضای فکرِ نارسائی قدرتِ تحریر از جیبِ نقشِ قدم
خلوتی می‌طرازد اما فضولی وضعِ لافِ لغزشِ عجزِ العبارت
سیه‌مستیهای نشئهٔ معنی می‌آراید و سرگرانیِ خمارِ بیان

زادر کسوتِ سرشاریهای بادهٔ تازه وامی نماید

اشک ما گوهر ما دیدهٔ ما معدن ما	مژه بر هم زدن الماس تراشیدن ما
نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق	یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر	خار در بسترِ عیسیٰ شکند سوزن ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب نقش قلم تواند وز دیده و مژگان بر هم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان وادی باز توان گردانید آمروز عنان گسستگیهای جرأت فکر شکار جرگه صید معانی خو بسته ست و جولانگر یهای سعی تامل بقمرغه وحشیان مضامین برسائی کمند آز درازدستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ریزه بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب شبهای دریا مزد مساعی آرزو بر نمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را گریه تراز صور قیامت ساخته و شگفتگی بیانم خنده گل را خون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سجع کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخت و غور تامل ازین هرزه دویها گرد کلفت بر انگیخت که این بالا دویها از شعله افسرده تازگیها

دارد و این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبها می شمارد گرد را بوسیلهٔ تتق بستن تو هم
آسمانی واسطهٔ بلند پایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ باد بروت
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامت و مید نسبت
و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاه صهبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر روی حیاکیشیهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر صفاپروریهای آئینه نگماشته امروز بجنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآورده و دیوانگی طرز بگزافتش[۱] هم سرادب کیشها قیامت کرده نه پاس صفاطینتان در
ضبط بیصرفه سرائیش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درائیش پردهٔ غفلت
دیواری ست بر روی آمالش برآورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ احوالش گسترده
با این همه سر جوش[۲] زبان حکمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود
و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان امتیاز انصراف نه و نتواند نمود که ذرهٔ بینائی
از پرتو جبههٔ آفتاب نقاب بر می دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد
شکستگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل بچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

[۱] گزاف بکسر کاف تازی بر وزن خلاف بمعنی بیهوده و بسیار بحساب بسیار نیز آمده و بضم اول نیز درست کما ستفیر برهان ۱۲

[۲] سر جوش شوربائی که در جوش اول از دیگ بیرون آید برفع و اغلظ * شد ز خامی در سر کار هوس عهد شباب *

محیط ہمہ وحشی می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعلهٔ همت ست نمی را
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت رشتهٔ سر از زمین بر نیاورده در گل کردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهرهٔ بهار می افشاند و شراره می از پهلوی سنگ
ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامهٔ گلزار خلیل سر میگرداند نقش قدم
بیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید و گرد ضعیفی پیش از شهسوار جلوه تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت هم ز من — ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون شرره بندم بپا بستند لیکن چون نگاه — تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره وارم بر زمین گیر ست سعی اما ز شوق — دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطرهٔ افسرده میگفتم دل خون بسته را — این زمان از جوش اشک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو — راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان — خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

بار هی اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرم صهبائی
شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد بود تا
در ظلمت شب دیده بر هلاک نسوزد و هر قدر رشتهٔ نظر التفات از گلهای اکرام بسته

توانا بیست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظر ست و چندانکه گرمی نگاه توجه هنگامهٔ سردمهری را
توانا بشکست رونق بزم وفاق متعهد و تغور ابدیهٔ گرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم را
بعفو در گذرانیدن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند — ساغر بیاد عاشق دلتنگ میزنند
خون میکند کرشمه از بهر خون بها — اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر هستی که فضولان حباب وار — هردم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش زن غیبتی که پی عرض حال خویش — مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن به تخفیف سامعه خراشیها وارسیدن ست
و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن
امروز نقش اثر رنگ خیال همین تصور حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ دامان تفکر همین اندیشهٔ
عجز دستگاهی هرچند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد
اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته — ز جان آوردهٔ و بر دل نوشته
بشعر نقاشی رنگ معانی — بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
حریرت شیشهٔ معنی گشاده — چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز — گل صد نغمه است از شاخ آواز

ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز

نگویم ناله موزون بر آرے — غمین حرف از دل پر خون بر آری

برانم کز سخن گل بر تراشم — جراحتهای بلبل را خراشم

به بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار

به بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در حجله فکر

به بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید

سرایم نغمه مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند

نشینم بر در خاموشی دل — بر آرم ناله همانند از بسمل

دران خلوت که فکرت را گذر نیست — زبان را جز خموشی راهبر نیست

چراغ نور معنی بر فروزم — شب من تا شود روشن چو روزم

برایم گرد شهرستان تن زیب — ز دامن بر فشانم گرد تشبیه

ولی چون بنگرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست

زنم در دامن بی طاقتی دست — گذارم بر قدم انگیزن پست

چو پای سعی کس با ب سفر نیست — بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

زنم راهِ نفس خواهی نخواهے	نیا لائیم قلم را با سیاهے
جنون جولان ست شوقِ ره نوردم	عنان گیرم ازین ره باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبرِ من	زمینا افسرے نه بر سرِ من
دلم را مست بودن به نه مستور	ز صهبائی مبادم نام مخمور

تمت

خاتمه منت حق جل و علا را که سطری چند در حل لغت و محاوره ریزهٔ جواهر از خامهٔ خام رقم صهبائی گم سواد برآمد هر چند شتابندگی سعی تیز جلو در راه فکرم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام که کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر و کان گوهر نام نهاد با اینکه در خمار کدهٔ بیدماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد که لختی در دسر دیگر بر خود افزوده ساغرے از بادهٔ تحقیق زند اما سرجوش زنان بزم انصاف یافته باشند که درین خمکده هم خالی از کیفیتے نبوده

هر رشته خضر برگ سازی دارد	هر زمزمه صد پردهٔ رازی دارد

بیاض شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام ساده‌کاریهای
اوراق از سنبل رسائی این تحریر خط بر می آرد نیرنگی حسنِ معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضعِ خطوط جوهر در بغل دارد بی پردگی اسرار تحیر چهره کشاست حاصلِ گفتگو نقش پردازیهای
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی از ان غازهٔ طرز خاص راقم بر رو دارد
و بعضی بوضعِ دیگر سر از جیب ظهور بر می آرد اینجا حاصلِ غور تامل بجز زبان جوهر نگاه چه خواهد بوده
و نتیجهٔ صرفِ اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شرمِ بی اعتباری عاقبت حروف را بعرق گل
میگرداند حیرتِ وضعِ این تماشا در لغزشِ پای نگاه بی اختیار است و خجلتِ بی حاصلی خطوط را لباس
کسوتِ ندامت می پوشاند حیرت فروشی مطالعهٔ این سواد از خمیازهٔ آغوشِ مژگان ناچار است
دوائرِ حروف بوضعِ بالیدگی ناخنِ حسرتِ ناقبولی چهرهٔ کاغذ میخراشد و بیانها در شرمِ تدبیرِ نارسائی
از تندیِ الفاظ گرد و نفسهای سوخته می تراشد شوقِ زبانِ قلم عذرِ نارسائی بیان ست و وضعِ سوء

بیاضِ معذرت نامہ سیاہیہای زبان کاش دعای پابوسان درحضرتِ اجابت ازشکوہ بندگی
بار بہانہ نالہ و عرضِ نارسایان در پیشگاہِ قبول غیر از تمکین شکر گزار بہانہ سگالد

تعریف روضۂ منورۂ حضرت جلال تہانیسری

بیا ای خامہ خود را ترجمہ اکن ✤ کلید ہی شو درِ این روضہ واکن ✤ خجالت میفزایدم بہر حرف
فشان خاکِ درِ این روضہ بر حرف ✤ فیض پرور مکانی کہ فلک را بہوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایۂ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست و خورشید را بجاروبِ شعاع خاکِ پیشگاہش
رُفتن اسبابِ ارجمندی مہیا کردن سجدہ کہ بر خاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق ہزار خورشید
در بغل و جبہہ کہ بساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شبنم طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورت
دیوارہایش از لبسِ لطافت در ہجومِ انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم و شوخیِ جلوۂ خورشید
از خجالتِ سایۂ قبابش چون پری در شیشہ موہوم اینجا مشعلہای نور بزبانِ لن ترانی در
سر زنشِ بیباکیہای جرأت ارنی تہمتِ اعراض نمی پسندد و چشمکِ ذرہای تابناک باستفادۂ نور
تجلیش جز بر بی صرفگیہای جلوۂ خورشید نمی خندد سجاکِ آستانش ملائک را صداعِ تخیل بوسہ
ساقِ عرش نمی آزارد و تماشای ہیأت گنبدش عجز بہمقداری فلک را برسہانِ اندیشۂ
سر بزرگی نمی آرد بلندی اوجِ عزتِ ننگِ بر زمین افتادنِ ذرہایش نہ پسندد حیلہ کاری
مشعبدِ چرخ بساطِ مہرۂ گردگان کواکب چیدہ مردہ بادِ مسیحا بجان بخشیِ معجزۂ خاکش زندہ
و آزادہ سر کوچہ امید بفیضِ کشادہ روئی درش بندہ زائرش را نسبت اندیشیِ طوافِ کعبہ
با ہمہ پایگیِ مراتب منفعل می نشاند و خاکنشینش را خیالِ کنگرۂ عرش بصد انفعال بہر بخاک افتادن

زحمتِ تعذیر میسر ساند بهجومِ انوارِ الهی پرتوِ آفتاب را از قربِ فرزانش بر جبهتِ قمری می‌گرداند وهیبت صدمهٔ جلالش ملائک را بر بسترِ غبار بیرون در می غلطاند سنگِ قالب تهی کردهٔ انبساطِ زیارتِ این آستان بغبشِ نگاه را بتوهم شکلِ گنبدی می فریبد وتسلسلِ انوار زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان بمشابهتِ ارتفاعِ کلس می زیبد با ازدحامِ دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن هر نفس سر از جای بر می آرد وبهجومِ حسرتِ زائران جنبش هوای صر صر ذرهٔ از خاکش بر نمیدارد هوای هم پروازیِ مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشیِ کبوترانِ حرم وبلند پایگی حجر الاسود در میزانِ هم پلگیِ داغِ سجدهٔ آستانش خجلتِ سنگ کم تعویذِ مرقدِ مبارک آستین ید الهی ست مظهرِ انواعِ قدرتِ آثاری ولوحِ طلسمِ گنجینه کشای حاجات بر آری حبابی ست از دریای تجلی برخاسته وقبایست بطراز شعشعهٔ انوار پیراسته فروغ بارقهٔ انوار گواه ست بر لطافتِ این روحِ مجسم ونشرِ آثارِ تجلی دلیل ست بر آفتابیِ این خاکِ محترم اگر تجلی مهرِ خاکش سوخته طور را شرفِ نسبتِ توتیائی چراست واگر نظر بر تجمیلِ داغِ سجودش ندوخته جبهه رمی فرقِ خورشید خطا انجا سعی جوششِ انوار وربالا بردنِ خاک کوشیده ست واندیشهٔ زیارت بهانه جویِ اضطرابش مرقد نامیده وجبههٔ آسمان از داغداران سجدهٔ این آستان ست فرقِ

	خورشید از تسلیم گذاران این خاکِ نور افشان	

نشانی که از سجده دارد زمینش		دلیلیست با عازمِ کوهِ ایش		گل وسنگ کان کعبه الائق ست
همه صرفِ این کعبه بر حق ست		زسنگی که هست از صفا بهره مندِ		شده سقف ودیوارش آئینه بند
شراری که زین سنگ گردد عیان		بر ضرِ انا الحق گشاید زبان		بتی گر ازین سنگش آید بدست

برد اجر هی از طاعتش همت پرست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
تواند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان کرده باشد درین خاک جای
نی خاکساریست ننگ قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مرا نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان ریزه سنگی گوهر فروش
نباتی که رویست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر روی سیاه
که از رو میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری است قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که شد ناله زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بران آستان وارسم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بگرد سرش کرده پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراج خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا جلال
نفس گر بوصفش برآرد خروش
ازان در دل رحمتش جا کنم
بیا ای که ابروت از بس شرف
بگوشت میانجی اظهار ما
بحق مقیمان درگاه خویش
ز تو بر مراد مهیا رسم

گل گر از باد حسنی رنگ شوخی ریخته ست
کاین قدر از خنده اش دل با جنون آمیخته ست

سنبل از زلفی که می آرد پیام جذب شوق — کاین چنین جوش جنون زنجیرها بگسیخته ست
تا چه میگوید بگوش شوق موج جویبار — گریهٔ طوفانی زجیب چشم تر انگیخته ست
بیقرار تا چه خون دل بجوش آورده بود — کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن بیخته ست
خون چه طوفان میکند یارب درون آبله — هر سر خار بیابان خنجری آهیخته ست

گل فشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیرست و سرزنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر که جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملامت نسیم از حسرت بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آواز دو دستی ست بر نفس صبح ز بهای تمد: جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگهای آبله خونابه وطن سلسلهٔ موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزهٔ الماس همراه و درازی زلف سنبل زیر مشق کمند اندازی آه نارسا و طرح سیاه بهای ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوق بی پروا اندازِ شگفتنهای غنچهٔ نرگس در نظربازی جنون تازان عرصهٔ شوق چشمک زن و جلوهٔ صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا بزنجیران عطف دامن رعنائی قامت سرو رسای مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگ لالهٔ خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیر تخیل فروشی سبزهٔ چمن برگ خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه بی آرد

نگه بسوی که دامنی عنان بگسسته میرانند — نمیدانم چه شوخیها غبار جلوه دارد
طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست — پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگ طرب ریزد — نفس در هر شد و آمد شمارِ جلوه دارد

رگ گل تا خار و بو تا رنگ و برگ سبزه تا شبنم — نظر بر هر چه دوزی اعتبارِ جلوه دارد

نظر تا کی ترا شد که گل و گه غنچه از رنگی — تحیر چشم باز ست انتظارِ جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاهِ تماشا باین نشه چارهٔ خمارِ تامل را ملهم ست و خار خارِ دقت اندیشه باین
رنگ در گل کردنِ بهارِ حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامنِ تقاضا از کف
نگذارد و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجادِ تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهن
بصد اضطراب بجادهٔ شوق وصال میخواند و گردشِ چشمِ آهو بهزار بیتابی بطوافِ محمل لیلی میراند
یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینهٔ روی مطلوب برآید اگر همه صفحهٔ حیرت ست مفتِ نگاهِ تماشاست
و در محفلِ بیطاقتی انچه ساغرِ یادِ مقصود پیماید هر چند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمتِ شوق پیمایهای تقاضا
ے کشش هزار دامانت در وحشت گریبانت * الهی این افسون چه میپرسی محبت کارها دارد *
حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرائت تماشا را چراگاهِ دیدهٔ تصویر نگرداند و
جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویتِ غلباتِ تحیر الا چه روشنگران را در آغوش
بی اختیاری جوهر نرساند که جوشش بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ شکست جوئی نگه گلگونهٔ روے
شوق بر نخورد و اگر پیوست دست جز بلخلخهٔ دماغِ ذوق نمی برد هر فرد ازین مرقع رنگ
آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشهٔ خمار شکن
تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقشِ معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوشِ نگاه جز
در اندیشهٔ حضورِ جلوه اش نمیتواند آسود از آنجا که کیفیت جز ذاتِ حسن بر نمی آید و از معانی

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیگشاید که سرجوشی محفل خیالش مستی هزار نشه تواند چکید و رنگینی از رنگ تصورش تفوقی بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند دمید چون هوس آلودگی میلان طبائع کمین گاه اندیشهٔ تحریکی ست صفا پردازی جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک جراحتهای دل ست و شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینهٔ بسمل صیقل کار فروغ توضیح باین رنگ پرده از آئینهٔ تفصیل ست و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده گشای چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگی ریشهٔ نهال را انداز خمیدگی چین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم طراوت روی عرق کردهٔ دلفریبان ماناست و گل کردن با هم آشفتگی بوضع جنبش لب چهره گشا خلیدن نوک خار از تکلیف یاد مژگان ناچار ست و تیزی دم نشتر و شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آمادهٔ جرب و نرمی لطف سخن تری قطره های شبنم در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن سر رشتهٔ تار های سنبل افسانهٔ عنبر کاکل و دوده فروشی ریحان آبدار سرمایهٔ سیاه قلمی خط عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهی محبوبان تغافل کوش و برگ نسترن چهره گشای تجلی صبح بناگوش قیامت خیزی خرام سرو کرشمه انداز جلوهٔ رعنا قدان و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان حسن سبز خط لب جوی سر سبزی حرف زیبائی خط لب خاسته و تابداری بنفشه چون مرغوله کاکل حلقهٔ دام نظر پیراسته ازین دست هر چه در نظر ها گل کرده هست شهها و نگاه حسرت نگاه ست و ازین عالم انچه بعرض آید دامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

غرض اینهاست از آهنگِ محبت
متاعِ ناله در بازارِ دل اینجا
محبت گر نه در هر جا اثر چید
پریشان از چه دیگر دید سنبل
زمینا این اثر تا سنگ پیداست
شکستِ شیشه کی از سنگ خیزد
محبت رنگ گشت و در گل افتاد
که آخر لاله رویانید از سنگ
کند تا کوک تارِ ناله چنگ
که اشک است حاصلِ آب و گِلِ شمع
که پیدا کرد نرمی در دلِ سنگ
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
همین رنگِ محبت جلوه گر شد
کسی نظارهٔ بلبل نمی کرد

مشو غافل ز نیرنگِ محبت
ز شوخیهای برقِ تیغِ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چو دید این رنگ در آب و گل خویش
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوی بیشه راند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغِ برق رمزی هست دریاب
نفس در شیشهٔ دل میزند سنگ
که کرد این نشئه ادراکِ گلشن
که مینا گشت و پیش شکست چون رنگ
پری در شیشه و آتش به سنگی
که عاشق را بهاران پرده در شد
همه این سوختنها رنگِ عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقصِ بسمل میکند ساز
محبت گر نه میکرد این اثر گل
بشوید روی گل از خونِ دلِ خویش
محبت رنگِ تاثیر ار نریزد
نفس گر دیده موئی چینی دل
بجوش آورد از جوشِ بهاران رنگ
که در چشمِ سحاب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دلِ شمع
که بوی خویش و گل مستِ شکستن
که برقِ جلوهای شمع افروخت
محبت جلوهها دارد به رنگی
بعالم گر محبت گل نمیکرد
همه نقاشیِ نیرنگِ عشق است

غرض هر جا بود از حسن تمثال
تقاضا مینماید از شش جهت بال

آتش افروزِ گرمیهای عشق شهر آرای در سینه زار آبلهٔ دل نه انداخته که اخگرهای داغِ دل تا سینه بهم نچیند + و نمک ریزیِ شورِ محبت نمکدانی بر جگرهای شکسته که شورِ خندهٔ زخم لعلاج گرمی گوش نشنیده خامهٔ ابوسیا به تحریرِ این غزل آهی

از دردِ محبت بر لب آوردن ست + و از آوازِ صریرِ نالهٔ بیتابیِ عشق در بغل پروردن

گل خون شده حسرتِ انداز که گردید
دل آب شد از آنم که باعجاز که گردید

هر سو که رود جاذبه عنان گیرِ بوسه هاست
رنگِ رخِ شیدا جنون تاز که گردید

شد سر فنا انم به از یادِ خرامش
فاش این قدر آبادِ صبا راز که گردید

نرگس خجل از چشمِ فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خوبی که خبر شد

دل صیدِ شکار افگنیِ ناز که گردید
خاکِ رهِ ما سر گشته دیده شد امروز

محوِ روشِ سرو چمن ناز که گردید
یارب با امید که چندین بقفا شد

دانا که دمِ عیسیِ مریم همه با دست
حیرت همه چشم ست نظر باز که گردید

امروز سحر مست بدار از کوچهٔ عشاق
ای بادِ صبا جلوه گهِ ناز که گردید

بسیار بحالِ دلِ آفت زده ماند
صهبائی سر گشته باواز که گردید

ر

تماشا دارد اندازی که جولانِ سخن دارد
نباشی منکرِ کیفیتِ تاثیرِ ایجادش

همه از قاف تا قاف ست صوتِ تماشیرش
ز فیضِ نکهتی دم میزند بوی گلستانش

خرابِ لطفِ معنی کیست دریابد که از مستی
ندانند هر نگه اینجا بعرضِ رنگِ بینائی

ز خونِ دل چمن سامان شد تا دیده صهبائی

که رنگ آمیزیِ گردِ خطش رنگِ چمن دارد
سخن انگیخت این گردی که رنگِ ما فتن دارد

ورقها بیستون و خامه ها را کوهکن دارد
که عطرش عطسه ها خامه را عنبر فگن دارد

گریبان سیرِ فکرش خلوتی در انجمن دارد
غرورِ سعیِ بینش را سوادش ممتحن دارد

سخن دامن بخارِ نا قبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدراتِ خیال لمعه تازیِ برق جولان دارد که نی صفا پردازیِ مرآتِ تحیر تماشای
وضعِ شوخیش صورتِ آئینهٔ موهومی ست + و گلدسته بندِ بهار رنگینیِ معانی غنچگیهای وضع

تا ملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبط اوقات ساز جمعیتش شکوه نوای ناله محرومی قاصر بهتان
محفل امکان از دوری باش زحمت تردد فراخی دستگاه گریبان سیری را بتنگی غنچه نسبت پذیرد اند
و مربع نشینان لبس را نومی عجز از بافر سودگیهای سعی تامل همواری طریق خیال را بی راهه تر
از جاده اوهام فهمیده جوشش دادهٔ امتیاز بی سورت نشهٔ دماغ سوزی از اثر برداران موج
سراب است + و متانت وضع تمکین زمین گیرهای عطف دامن از افسرده طبعان نتائج
انقلاب آنجا معنی از پاس آهنگان ماتمکدهٔ حرمان ست تا جهد سامعه اندکی با خود بر آید شور
بیطاقتیش صدمهٔ صور هر افیل بیغرو شد + لفظ از سکته فروشان حیرت بی امتیازی ست تا سعی انفاس طرف
حضورش گرد و سیاهی جامهٔ ماتمش در عرض اثر ها همیکوشد شوخی نفس سوزیها خط از سر دی
گر مخونیها نارو آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته + و با در دامن کشیها تحمل نقطه از ترهی خجالت نارسائی
گر ہای همت رشتهٔ سعی جولان خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر همه بستن چشم اعمی باشد مضمون را در سایهٔ تاریکی
عدم گریختن تا تقریب تامل بر روی نسبت حضورش نخندد + از ترس تطاول غفلت اگر حملهٔ وضع خجالت در شغل
گریبان سیر مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریکها از طرف این خیابان نبندد

تا بهارستان معنی رنگ گل سامان دهد | بلبل شوق از جگر چندین ورق آورده ماند
حرف مکتوب مرا چندان طراوت کار نیست | از جبین خجلتم چندین عرق گل کرده ماند
لفظ ما با معنی ما نیز بیش از سرمه نیست | نغمهٔ مستور ما پنهان درون پرده ماند
ای بسا کز بی نگاهیهای چشم عندلیب | صد گل ناشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند
بسکه با بیگانه وضعیهای محرم آشناست | معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

از آنجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگان پردهٔ حسنِ
قبول است؛ و جلوه گریهای شاهد معنی از خاک بیزان سر کوچهٔ حرمانِ وصول اگر حرفی با میدهٔ
حسنِ قبول پرده از چهرهٔ اظهار بر میدارد؛ سامعه کو بی عالمِ وحشت جز گرانیهای گوش توقع با
نمی آرد خاصته از بی اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت و پوششِ روشن سواد بهای
آن تنک چشمان است؛ و نیل بدنامی پرده کشای وضع بیرونی آن زود خشمان مشغولی ملاء عیب
القدر از عالمِ ذوقِ شعر الف دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال سماعتی نیز نمی اندازد تا ظرف
خجلتهای حضورِ جهل نمیتوان گردید؛ و غلغلهٔ بحثِ هنر پنبه از گوش تغافلِ شان بر نمی آرد تا بر عیبِ ذهولت
نتوان رسید. اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصارِ خاموشی؛ و عافیت خانه در نمی کشاید
بجز آسایشِ کم جوشی نفسها باثرِ زنگ هیچ شد زنهار آئینه به نیارید؛ الهاسنک در بغل هیچ شد
هرگز شیشه در دست برنداری نقش هر چند نسیم بهار باشد جز غنچگی گلهای چراغ چه اثر
دارد؛ و لب اگرچه برگِ گل تواند بود در گهای خطش غیر از نوکِ خار چه بر می آرد؛ شرم تهی پایگی
این بیجا حملان کاسهای دوائر را چشم حباب میگرداند؛ و آفتِ خشکی مغزی این دیوانگان
طراوت معانی را بیبوستِ سرسام میرساند تازگی الفاظ از ناقدر دانیهای شان تفی است هم زار کار
شان؛ و نکهت معانی از شعلهٔ تند خوئیِ شان دود بیست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان
صورتِ الف اگرچه استقامت قرار داد اما از نارواِئی مژهٔ شکسته الیست در دیدهٔ اصحاب
و شکلِ با اگر جملهٔ افتادگی وانماید از بی بصیرتی نقشِ قدمی است پامالِ حباب؛ و آن زه جیم از کج
بینیهای این بی نگاهان مرکزِ نقطه از دست دادهٔ محمل ناهموار است؛ و در کوع ذال از

بی اندامیهای این بی هدایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ها اگر از گریهٔ اضطراب
در موج در آید میشاید و فرقِ واو اگر از سرنگونی بزمین در آید می باید دستِ تطاولِ روزگاری خونبار
نکرده که از نقطهٔ قطرهٔ خون نچکاند و قحطیِ امدادِ زمانه جا را آنقدر گرسنه نه نشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طا در تهمتِ دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادنِ ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشیِ کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکشِ کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگیِ طرهٔ لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان شکنجه حسرت
چینش نفرساید دهنِ میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجهٔ سین از دایره دگریبان
دریدن و دیدهٔ عین سفید شدهٔ تحیرِ وادیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاهی
داغِ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنهٔ چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بهزار
نمو تامل نتوان دید قاف از بارِ اندوه سر آماسیِ غنا و شدائدش در تمکینِ کوه اساسی آورده اگر
بدندانه برمیخورد بفرقِ خودش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشید
در گرمی اشتغالِ ملاعبِ نقطهٔ تا بخیالِ طشتِ بیضهٔ شعبده ان باعثِ انواعِ غفلت گرانی
در محفلِ خورده گیری نقطهٔ ثا چون کثرتِ خال متهمِ عیب افزائی حرفِ خا تفقی دیگار گردشِ
روزگار نکرده که وقتِ نگاهِ انصافش نتیجهٔ دستبردِ این انقلاب ندانند و حرفِ ذال در دقتی
بسر نبرده که حسرتِ تظلمش هیچ ستم پیرامونِ اعتمادش نگرداند نقطهٔ گلی در چشمِ ضاد انداخته که بیاضِ دیده اش
سودائی از فروغِ بصر ندارد و خالی بر چهرهٔ ظا نساخته که طرحِ سودا گل باختنهای قمارِ ابروئیش
نیندازد و غین اگر با تفرقه نمیساخت هزارش که میخواند و اگر چشمش بگریه نمیپرداخت طراوتِ معنیِ ابرش که میبارد

صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زعجب	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می‌شکند قدرِ هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	اوست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقت سرکشیده‌نها کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظش جرأتِ رسائی تواند اندیشید و چهره افروزیِ غرورِ نادان چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جهدِ فطرت را بارنگینیِ بهارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید و درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را قبلهٔ حصولِ کمال دانسته‌اند جز آبِ عرقِ انفعال نمِ وضوئی حاصل نکرده‌اند و طائفهٔ که در پستیِ مغاکِ جهل آوازهٔ ناقوسِ گزاف بلند میسازند نقدِ بلندپایگیِ آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده‌اند از لا و لا این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدمِ تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی بلخ و تف تن سپری سهرو اگر از جوی ایشان آب خورده است روزی در عالمِ تهمت نیز رنگِ اثر نداشته است و شمشاد اگر از زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه‌اش غیر از گره بر نداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نفسش جز زنگِ آئینهٔ دل نفرموده و شامی که بروزِ ایشان پیوندد تیغهٔ خورشید قیامت هم در قطعِ سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کارِ اهلِ هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهیِ سقفِ همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان برخاست و بر لوحِ آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگیِ دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه بساطِ وسعتِ مشرب توان آراست زنهار با تهیدستانِ محافلِ جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی بر سرِ همت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم همغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد — بچشم غفلت شان گرد نازِ توتیا دارد

هنر دیگر بالطبع خود سران جهل نگذارد — که لفظ از معنی رنگین بهای خود حنا دارد

معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد — تجامین برون جستن ازان خلوت سرا دارد

سطورش گر خطر از آستین نقش از رنگ ست — ورق یکسر درینجا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها — که نقطه عقده ها در آستین خط رشته را دارد

صعوبت دورباش از خلوتخانه معنی ست — وگرنه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیاز ما را — معانی در صریر هر قلم آواز پا دارد

زبس فکر معانی جو بی سعی هوس باشد — هوای خانه دل رنگ طرح کربلا دارد

نگه را هرزه تاز بهاست وقف نقش پا اینجا — حضور بی نیاز بهای معنی کبریا دارد

قلم را نزهت آباد معانی یک نگه دیر است — رود هر چند پیشش از خطر رو بر قفا دارد

سواد خویش روشن کن نه خط گر دولتی خواهی — کزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد

ضمیر رنگ معنی دیگرست و حسن خط دیگر — مژه افگن سخن نیرنگی همه سیمیا دارد

نگاه هرزه تازان زان نباشد آشنا رویش — که معنی شاهد قدس ست و رنگ صد حیا دارد

اگر صد معنی رنگین بدل خون گشت صهبائی — میارش بر زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچه بیاض اشواق

عشق آتش زد بآیینه سوا کرد نیست — دل داغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست

[illegible] تماشایش کی است — جلوه ها گرم است لیک آیینه پیدا کرد نیست

فقیر صهبائی را سررشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چارهٔ گریبان تا ترحم جنون بر پای آبله فرسایش
زنجیرها جز به سررشتهٔ زلف و کاکل تواند بست؛ و گرمی اختلاط سودا جوشی زخونش نه انداخته که معالجه‌اش به تدبیر محبت برای
رگ جانش نشتری جز شوخی نوک مژگان تواند گزید؛ درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی هست سفیدی اوراق
این بیاض است در کشش سطور و الفاظ گرم طغیان امواج؛ و در چارهٔ داغ الم اگر دوائی هست سیاهی خطوط این
صفحات است به رهبری ظلمت‌ها در راحت فروش طبع حسرت امتزاج با آرمی با این جمله آزادی طبع لاابالی را سلسله
پیچ و تاب حروف کشیده می‌تج؛ و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا را زنجیر عطف امنی امر پیچیدن
مدات الفاظ را در جگرکاوی شوخی نوک مژگان کار است؛ و دوائر حروف را در دلربائی جلوه اشاره‌های ابروی حیرت انتها
کیفیت مضامین هر غزلی اسیر صحرا ادامن نگشنده که گلگشت نقش پا را به روحشت بهار اگر گردباد نباید خندید؛ و رنگینی معنی هر قطعه
بتماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را از زبان طعنهٔ صد بهار نتوان گردید؛ بیاض صحائفش آیینه را در عالم تحیری از خود بی خبر
کرد هیچ گاه با حوال صورت تمثالش نیز نتوان پرداخت؛ پیچیدگی سلسلهٔ سطورش زلف سنبل را شکنجه پیچ و تاب هم آغوش
کند گاه گاهی به عرض پریشانیش با سخت شوق بی‌خود ذوق به مطالعهٔ این اوراق سواد حیرتی را روشن نمی‌کند که غبار
خاطر را در روشنی گری آیینهٔ دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی‌توان دید؛ چشم تحیر دستگاه در تماشای
این الفاظ محو یکتی بهم نمی‌رساند که نه نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطهٔ حیرت مژگان بر هم نباید زد دیده

زبس بر تار شوق آوارگیها کرد مضرابی
فغان از پردهٔ هر نقطه می‌باید شنید اینجا

رسیدنهای دل عمری نیامد رام آسایش
فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت و رصد وا دادوست چشم تماشا را آبی نتوان داد؛ و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد قدمی
درین چیستان نکده هم می‌باید نهاد و تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی به

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پروازیِ صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاهِ گلچینانِ رنگین
خیالی از آب و رنگِ چمنستانِ این نثر میکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکرِ الفاظ را جلوهٔ بالِ طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در گِردِ سطور بیرون کشیده جلوه تا تبسمهای برق تجلی را بوضعِ شوخیِ مضامینش بیخودی پیمای
نگاهِ تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینیِ الفاظش بشگفتگیهای گلزارِ خلیل بسر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی * عشقِ بگشته بر بهانه طلب * غنچگیِ وضعِ تا مآل آخر الام بهاری از
خود بر تراشید و گلدار سعیِ تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی باشید یعنی سر کشیدنِ نهالِ تاریخ
١٢٥٠
ریشه واری از زمینِ اندیشه گل کرد و بر رنگینیِ عبارتِ دیباچهٔ بیاضِ اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قیدِ خاموشی بر آورده فکر کردیم تا تا آل ما * بچه رنگ آید بیرون گلِ ما * آخر الام
خامشی نه بجوش * از لب آمد بیرون بپردهٔ گوش * فغانی ز دل آمد و نشست * نالهٔ گردید و بهار نفس
بر جست * الغرض عشق میر شبگیر * و نه از حبیب انقدر تاثیر * عشق گل میر اشد از رنگی * گل بر خار سر زده است از نیرنگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر دفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش برای صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگرداند و آنچه از جیبِ عبارت سر بر میزند حسرتِ نامقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبتِ قلم محجوب سیه کاری و عبارتها از شناعت مدام دست فرسود

غبارآلود ادای نه معنی را از اشرافِ خامه‌ام به پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحفه و زنامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائیست و دقت آفرینیِ وضعِ نا اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسرگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین منفعل و شرمنده
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریاد بی سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر میکوشد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلابِ سیاهی
بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلم الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذر نارسی باری با عانتِ گوشه گیرنها
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار بر آرد و لحاظِ شکسته بالی مگر بقفس آرائی زمین گیری زحمتِ اندیشه پرواز
بردارد سر جملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوش را با همه رنگینی بهار تمیز خارِ تصوری دامن نگذارد که مگر این
مخمورِ خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان
غبار بیرونِ در ست و در زیانکدهٔ داغِ حرمان از بساطِ آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده که بی بردگیهای کیفیتِ اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته
و از صفائح نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالیست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرمایگی بهزار موج عرق علم طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرائیهای وضع بحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چمن پیرای کمند افکارش در گردن نفس سوز رمهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالمگیری دام اندیشه اش در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز بل من مزید شوخی معنیش برقیست هر نفس از ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن حسن پاکی الفاظش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تریهای [illegible] روی و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق خود نشاید بست

صفا روی صبح فیض در بار
گل دستار معنی لفظ بکرش
ازان دم گر شود یکدم خبردار
ورق خواهد شدن دامان گلچین
دهن تا با کلامش سازگار ست
ملا سرمشقی آهنگ بلبل
ز لفظ [illegible] گل [illegible]

غبار جلوه گاهش راست پاک
ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت
گهر از دامن آئینه بردار
اگر حفظ کلامش را کند پاس
تنور جوشش طوفان بهار ست
برای روی گل زان جلوه رنگ
زبان خامه شاخ [illegible]

بهار وضع شوخی رنگ فکرش
گلستان جلوه شد شبنم انگیخت
ز فیض آن بهار طبع رنگین
رگ گل می نماید تار انفاس
بود دیوان او چون دفتر گل
خجالت آبیار سرخی رنگ
ز شوخی [illegible] کناره [illegible] دارد [illegible] راه

همه گر حرف گویی گل کند آه	به حرفش آتش دل می‌زند جوش	بود هر نقطه‌اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد	نمود شعلهٔ جوّاله دارد	صفا از مطلعش تا می‌زند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بارد	ورق چون دجلهٔ عرض موج دارد

جوش طراوتش عرق وسعی نفرین اداهای خشکی وضع گروهان عالم مظرفی ریخته که سیل آبروی بر سستی بنای
تمکین شان نخندد و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان نزند گرچه
بیحوصلگی تر وه که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد و خصم و جنگ
معرکه ساز عرصهٔ لاف عنان گسستهٔ نفس ستیزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق
صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراز از سرزنش و دراز دو وا از
حرفش دهانی ست باوای دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای وی از نغمه‌اش هنوز
از هر لفظ صدای صریرست تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از
خط مالامال خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشها از شبهت گم
پیغام گذاری که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا ده آسیب
نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن نیست مطلعد کورهٔ امتحان چرا خود را مورد گداز
نباید ساخت چون بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها از هیچ جا بر نمی آید جرأت
سر شیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار ناله نارسا از
جیب صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد و صاحب
قدرتان عالم انصاف ده راهی صریر را ناله عجز بمقداری ... و دست

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خطِ عذر نفس سوزیہا خیال فرمایند یارب امیدِ بوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نماند؛ و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخواند؛ بحیرت گرہی آئینۂ احوال ما دارد؛ چہ در آئینہ بینی صورتِ تمثال ما دارد؛ چو عنقا سر بفکرِ نیستی در سینہ می‌دزدد؛ حضورِ بی نیازیہای زیر بال ما دارد؛ چون در تازگیِ بہارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نہالِ ہمت پروری نمی‌توان یافت؛ موسومی اعلاء الحق بخیہ‌داری از پردۂ شہرت واشگافت ہرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوطِ جلوهٔ نامربوطیہا خجلتِ اظہار فروشد بتکلیفِ توہم غبار ساغرِ اغماض توان پیمود؛ و بہانۂ تخیل دو دو بخیۂ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود؛

بسکہ ذوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاقِ نست ہوس	نقش از رنگِ خیالم محوِ این اوراق ماند
نشئۂ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار	شیشۂ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند
گر بہ بزمِ سور و گر در حلقۂ ماتم رسید	نالۂ ما ہم برنگیِ بیخودی مشتاق ماند
حیف آن معنی کہ خجلت بر دو را اغماض رفت	وای بر حرفی کہ وقفِ شکوهٔ اخلاق ماند
ہرچہ در فہمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت	جملہ گردِ دامنِ انکار با اغلاق ماند

تقریظِ تذکرۂ گلشنِ بیخار تصنیفِ نواب مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص؛

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدنست؛ فکرِ رنگین خون بہا حسرت گلچیدنست؛ رفته‌ام از خود برنگِ بوی گل در نوبہار؛ ہر رگِ من جادهٔ راهِ فنا فہمیدنست؛ ساده لوحی داشت چون آئینہ رنگِ جذبہ؛ واشدِ آغوشِ وصل اینجا بحسرت دیدنست؛ چمن جا نہای رنگینیِ خیالِ دل تا دیده ہزار گلشن بساطِ گلفروشیہا چیده ہست؛ و صفا کاریہای پرداز تصو

تا مژگان باز کردن صد آئینهٔ حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک تار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد و دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال پختنها وقت مضامین را
از دیگ اندیشهٔ خام برنمی آرد عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ساخته نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار آبلهٔ فسرده
خیال را بهٔ چشم حیران ٭ سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان + گر همه سینه موست فضا میدانم
همه افشان غباری که ز شبنم دارد + گل ز جوش غبار ره ما میداند ٭ هیهات هیهات چشم بینش
بی بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیده‌اش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی بیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد
و جرأت انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بذخیرهٔ
تجویز توهم نمی نوازد رنگ روشن در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را بالطاف محلولی
نه نواخته که صفحه گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیدهٔ
حیرت گنجینه‌اش آنهمه در ایثار نقد تحیر پرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد ٭ از خود روم تا نفسی راست میکنم ٭ چون گرد مانده
برق ز عزم درنگ ما ٭ دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس ٭ گردیست نشسته بدامان نگاه ما ٭
بی تکلف سراپایش تمثالیست آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته و خیالیست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موج نقش [illegible]

پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی فشردن شور محشر نمک پروردهٔ فغان نیم شعلهٔ دود جهنم
سر از جیب عرق شسته جوشن بارش هر مویش چشم تری ست طوفان جوش محیط اشک جگر گون تحقیق دامن
اخگر آتشی ست خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر آبرویش قطرهٔ آب خجالتی از جبههٔ کیفیت اعتبار چکیده
و عرق سعی بحاصلش اشک ندامتی بر چهرهٔ تردامنی وقار دویده مهملترین امرش دل تماشای هر دو جهان نگه را
سپردن و کمترین کارش یک صحرا نالهٔ قیامت اثر پیش بردن دود آتش مهیای عروج گردون
تمندی و خدنگ ناله اش مرهون رسائیهای مدارج بلندی اینجا نه زبان قال را در میدان کام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرأت ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید و نه گوش فهم را از عالم
قیل و مقال بهره شنیدن تا بفسون غربت نوائی از مقام شوخی بمزاج طبیعت موافق آید اگر بهمه قدم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام پیش ندارد و اگر حمله پا بر زمین گذاریم از پا نشستن کام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می آرد که گل شویم نرگس حیرانی خود دیم و شبنم اشک پشیمانی
خود دیم مانند سوسن ست سراپای وضع ما یاده زبان موعظت نادانی خود دیم صد در دو قف
سینه و تسلیم پرده دارد حیران دردمندی و درمانی خود دیم چاره گریهای دردبی استعداد
امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه ایست که آهنگ صریرش در پردهٔ این مجموعه نواخوانی
لحن داودی هر لمحه زیر و بمی کوک دارد و سازنده بانش در محفل این تذکره غیر از نغمهٔ سحر بیانش سحبان
بر نمی آرد و معنی بوسیلهٔ توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعهٔ آشنائی
زبانش در بی برده سیر گریبان بسته آری اینها نتیجهٔ محبت سر بیچهٔ مسند آرای محفل قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای مضمون ناله نواز صریر خامهٔ شوق مرهون

سرمه سای دیدهٔ دوائر عبارات وطراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گهر بیز سحاب
دقائق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکتهٔ خال دلربایان نگاه معنی پوشیدهٔ بیت ابروی
خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان هر دوش نگاه بارم آهو سرگرم
وحشت آشنائی سمت از او بسکه ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پرده اشارات ابروی
خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشهٔ ابرو آمادهٔ عزلت پیرائی تا وقوع سقم اوضاع
آن پردهٔ ناموس اعتبارش مدد اعجاز خامهٔ جادو نگارش دهان دوائر حروف را از نغمهٔ تحسین لبریز
دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت میگمارد
در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرق است از سرنگونیهای شرم بی صفائی گل کرده
با طوفان جوش گنجینه ها [illegible] برگ گلها تو بیت از افسردگیها وضع خجالت مرده عروج مدارج معنی نتیجه
طبع بلندش و تشریف حسن قبول انتهای عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر خوار
از نشتر آزمایان از رشک صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ غم آشنایان دلشکفتهای حسرت عبارتش [illegible]
رگهای [illegible] رسا [illegible] از غیرت [illegible] سنگهای مصر عشق زادر بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزی طرح معانی	کند طراحی از رنگ هائی	نزاکت خانهٔ طبعش گه خیز
سحاب خامهٔ فکرش گهرریز	ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل	نماید از عرق یک ساغر مل
ز سحرکاری گلگشت تحریر	معانی بی حروف آید بتقریر	نماید دقتش در صفحه رو
بیاض معنی از هر بیت ابرو	بلندی سایهٔ طبع رسایش	رسائی دست پرورد ادایش
برد ابرو اگر فیض کمالش	برآرد بدر در هر مه هلالش	اشارت دیده برابروش در هرد

که رمزی شمع تعلیمش فروزد * دود فهمش بجولانگاه افکار * بروی نقطهٔ موهوم اسرار
شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق * غواص محیط ته نشین گوهر تاملهای عمیق
قیمت شناس بیش بها جواهر اسرار غیب * نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز
چهرهٔ معنیهای سیراب * چشم آب دیدهٔ نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا * پردازندهٔ آئینهٔ صفا
خیال نیروهٔ قدرت آثاری ابداع بدائع سخن * صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معنی * روشن جرعه کش
حریف بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال * دلکشا نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال * خورشید گردون
مسیر عروج دولت مداری * جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون اقتداری * تمکین زیب وسادهٔ
آهنگ تفاخر * فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر ست که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش
صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان * و گرد جولانگاه سمندش عنبر بیز لباس خجسته دمهای
نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش همنیت کشایش اوراق
بادیده دوچار ست * و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ * حروفش بی سعی واشد مقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا را بحصول شهرت طفلی گیاه زار زبانی ست صد قصیدهٔ شکر
مصنفش زیب بیان * و میر تقی را بحصول آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستداد
نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر مربی را
در پردهٔ استعداد متوثر مشاهده کردن ناچاریست * و خود نمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه
فهمیدن بی اختیار اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا اگر زبان را موجه گردانی و انمایه

و بفیضِ نیم پرده تر دو رست آستین پرده از روی خیالِ محیطی نکشاید سعی تردد های گریبان نا سیر نگاه در دستگاهِ تتبع حالات بر فهمِ غوامض این اسرار پیچید بعنیها در ایضاحِ شرح آرمیده است + و مهتهای سعی تامل تا در فکرِ وصولِ سر منزلِ این تحقیق افتد جاده ها در زیرِ قدم خوابیده سر رشتهٔ اوضاعِ خلائق دست فرسودِ هجوم جنون اطوار بهای این هوس ست + و گل اوقاتِ این سر و بوستان رنگینیِ در بار اثر پرورِ بهای همین دسترس آور بهر صورت زبانِ صهبائی بی دستگاه و زر عرضِ تماشاگری پر نمد این صفحات سر بر می آرد + و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کار زمانهٔ انصاف پروریهائی آرایند + و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهیِ عالمِ مروت نمی پیماید تحتِ دلی در سایهٔ این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن + و مردمکی در سرگرمیِ تماشای این بهاری توان گماشت الحاصل سرگرمیِ نظارهٔ شوق صد رنگِ محویت نگاهِ تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساطِ حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است + و از جوشیهای سعی هوس بکیف طوفان نقش تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارف آن محفل بعد و حیز کدام کیفیت خروشیده طوفان جوشیِ محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواجِ تغافل سیماید که تنکظرفی حبابِ همتها هرگاه بقدر احوصلهٔ دریا دستگاهان بر منخورد خشک دماغیِ اندیشهٔ ساحل طینتی خاکِ کدام ادبار بر برقِ بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هر چند سر رشتهٔ هموار راهِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش نمی آید گل کردنِ بهارِ اخلاق نقدِ غنیمی و گره نمی بند و که تکلف اوضاعِ شگفتگیِ نفاق + بر پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها نخندد درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرد از عرصهٔ

بیمعر فتهانگیز دو بیمصرفه دویهای تردد بکدام کور چشمیهای جهل خاکیا د بار بر فرق بی اعتباری
ریزد الا بی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سرمه باز شناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد واشگافتن از لعبیت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر رو آورد چشم
صورت آئینه با صد جلوه هم یکرنگ بود
جلوه شوخی شکست اما در تماشاگاه عجز

در کنار آئینه الحیرت پرستی سنگ بود
رمز غنچه دستگاه در بابایت شگافت
تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
نیم گامی هر دو وا مانده هر سنگ بود

حیرت از پس پرده پوشش دیده بیدار گشت
تا ببینی جلوه گاه چه چندین تنگ بود
لغزش پا بست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمدت خطوط دوائر را
بر چشمت خط ساغر نازان دارد و باثر پردازی نشئه ثنا سواد سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی
برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دورباش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنائی
سرادق جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال خریدار دو دانگی
نهاد آتش نمی پیوندد و پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق جنون
تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور مواهب
بنظر آب نهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هر گاه کیفیت بادهٔ انتعاش مخموران
آب و خاک را بسورت نشئهٔ عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب خاک برلب مالیدن سطح زمین
ابهامی نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس را سرشار نماید در دست سیه مستی مژگان نوخط

سِنانیست ودیعت نهاده کارگاه مصلحتش و تابرهست ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری انداز دلبری
آموزده و در دست جادو نگاهی چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجاز کاریهای
مشورتش تازگیهای گل محمدی و رنگینی آل عبد رونق پذیری هنگامهٔ شرع شاهد صدق ست
ازبارگاه عنایتش ببرات صداقت برخاسته و خوش قماشی برگهای عباسی و نضارت
جعفری بر تاجداری حشمت دین گواه ست از کارگاه هدایتش باکسوت صدق دعوی آراسته
امّا بعد غبارانگیزی جولان قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت هست و روایح گلهای این حقیقت که صفا
پردازی مرآت خیال یوسفی در پرده دارد در حجکدهٔ سرگریبان بانشهٔ خواب زلیخائی باید جوشید
و عطراوت انشای بهارستان فکرتازگی بارمی آرد به جلوهٔ نگینهای تماشا باید رسید نگینهای
نقوش این از رنگ محویت نگاه تماشا نخواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و تخلخه سائی عطر این نکهت بعلاج یبوست خشکی مغزی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماری وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی برنمی آرد ازینجاست
که زیرچاق شکنجهٔ وهم صهبائی نا سره فهم که سرنگونی بضع خجلت مایهٔ گردن افرازی بلندپائی ست و
و پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرپایگی او کم و قیمتیست که از منظر گریبان اسیر یوسفستان
معنی پردازد و بدامن چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد و آن اوقات شبانروزی به
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنون اثرپذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که بهیچ وقت روا نمیدارد که

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت و درین صورت غور در فکر منظوم امریست محال و تعمق نگاه
در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و خیال گوهر معنی که از رشتهٔ سعی اهل هنر گره بر دارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلب صاحب جوهران بر آرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیان قلم بر نیاید، و ناشایستگی حال اخوان عهدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردمی تشریفی ست
بر دوش وضع ناملایم این گروه، و بیمروتی لباسی ست در خور حال این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و زر ست و میل خرج اموال، زندگی در مذهب شان نگهداشتن
گنجینهٔ گوهر ست و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائی ست شایستهٔ جولان
این سیه بختان، و گرفتگی طبیعت جوش فراغت ست در خور بسیار این دل سختان بحکم خست در
زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود، و بفرمان خبث باطن
دیگ بر بار میگذارند تا از حدت آتش پارهٔ جدا نگردد و هر چه از راه حرام ذخیرهٔ دامان ایشان ست
بحکم الخبیثات للخبیثین صرف لولی منشان ابلیس نهادست و آنچه بنتائج نیتی سرمایهٔ باد بر دست
بمقتضای ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد و ستی نای و نوش بر باد و مثله کمثل الکلب بتفسیر آیهٔ خلقی
آن دونان ست و قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفت حال آن تیره درونان باز
هنر دادن صله چه معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد، و با مداحان ایما گزارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپا عبارت را از شکنجهٔ
عذر نافهمی بر نمی آرد و درین صورت بکدام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان خود
فروشی باشد در کف آید، و بچه توقع طرح تاملی باید انداخت تا حسن عبارتی که نگاه شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رونماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سر برآرد و اگر اندیشهٔ شعر سیر گریبان تحریک میدهد
فکر گرد آوری بهای احتیاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت بشمارد
درین روزگار اکثری که بادراک دقائق متهم اند یکسر بخروش آمده گوئی این نا سزایان پرده
و نیک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعیه که بسهم پیدا نمانده
صرف مبالغهٔ مدحت ابنای زمان میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند از بصیرفه درای
طرازی بر دوش وضع دنیائیان می بندد اگر خود لائق اسفل السافلین بر آیند
لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ آیتی ست در شان همین ناآشنا رویان دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حق همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردید مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده ست و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ❊ شرم همت بر رخ ناپاکت آبی
میزند ❊ یعنی ای مخمور غفلت دیده واکردنی ست ❊ موهبت خم شدن دارد بتعظیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست ❊ لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که بهمان
سوز و گداز جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس در حجه
بهانه نالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کرده رنگ
خجلت و کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس ست و اگر نه غنیمت

در حمد و یا ایست فوائد نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدس اساس و گرنه ابیات عاشقانه و
عبارتِ شوقیه را که مانع سهت اگر حرص غالب نباشد و تحریرِ تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه حبِ جاه دست بسینه او هام تحفه اشد بارهی اگر لب مجبور ستایش سهت دیده را صرفِ مطالعه
صحائفِ متقدیان باید نمودن تا هر چه در و امن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروفِ تاملِ نکاتِ پیشینگان باید فرمودن تا هر چه ذخیرهٔ اندیشه
گردد ورد بهها جز بتر و دشکر لب نتواند کشاد و غالاوه استحسانِ اوقاتِ حضور سهرا بهره دهٔ استعداد
بنقاب آرائی از نکاتِ غیبتش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائیِ نزهتِ وصولش
بر برگ نسیمِ مراد نخند د سوادِ مکاتیبِ ایشان سایه بالِ همائی نگسترده که اثر همایونی جز بپرده
همان طلسم توان یافت و فروغِ معنیِ شان آفتابی بر نیاورده که دلکشائی صبحِ سعادت جز بهتقبالش
تواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئیِ ریاحین از دهنِ دوایر گل کرده است
و معانی را بشفق آرائیِ دستگاهِ رنگینی طعنه بی اعتباریِ گلها از لبهای حروف سر برآورده
آئینه چمن بغیرتِ آن الفاظ از سبزهٔ زنگار بر می آید و سینهٔ بهار در رشکِ همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبز رگگان قطعهٔ آن چمن سهت و معنی از تر دماغان بهار
این گلشن از ینجاست که سقمِ طبعِ اندیشه جز بهمین نوشش دارو علاج نگیرد و خللِ بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد و خارج آهنگِ دائرهٔ این بزم مرهونِ اداهای بی اعتباریست
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتونِ نغمهٔ ذلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تاملِ معنیهای اساتذه شعر را اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزیِ مطالعهٔ افکار قدما بر معنی

استفادۂ روحانی منطوی تاآل هر قدر برگرد گنجکاوی ها برآید نقب خیال بر گنجینۂ اسرار رسیده است و فکر هرچند پیرامون دقت گرد دیای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هرکس همه اسر گرد جهان تتبع بود از سر در هوایان بادیۂ بیحاصلی ست و ذخیرۂ دامان تتبع جز سخن همین نقد بی طینتان نمی باشد و هرکه جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد بیجان کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایۂ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک و بد از پردۂ همین نقاب سر کشیده فقیر صہبائی عمرهاست تماشائی جمال این عالم ست و خواب زدۂ سودای این نفائس فرنها دیده را لغبار انگیزی جولان سخن ممنون سرمۂ سلیمانی داشته است و شبها نگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلۂ شوق دست از تلاش باز نمیدارد و تا دامن زنیهای همت سعی را آزردۂ تعطیل نگذارد امروز سرمایۂ تازگی نگاه هنگامۂ بهارستان عبارتی ست که همین چمن سامانیهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت ندارد و بساغر پیمائی نشۂ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد جادو نگاری خامۂ ظهیر الدین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرۂ یک حرف کشیده و نسخۂ صد سحر سامری بپنجۂ دلربائی یک ادایش در دیده گرداور نقش اگر بتوتیائی چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده در دارد وضع صد خراسان می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتۂ جدید نشرۂ نوروزی ندر طبیعت نکرده باشد و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر نتراشد تاآل را در هر گلزمینش رشتۂ نگاه صرف هزار گلدستۂ معانی ست بار رشتۂ خط دست بهم دادۂ امداد

پیوندد نگاه را در عبور هر قطعه اش وقت تامل سرگرم هزار گنجکاوی بانوک زبان قلم دست
در تیشه و کلمند طبیعت در عالم امداد و افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر بسامان بخششی
حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت حوصله اوراق ست
که در محفل پارفوردشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و بچهره گشائی
هیکر آن جلوها متهم بهرزه دوی بیصرفگیهای فضولی پامال عرصه انصاف ست
که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنانِ قلم گسیخته است و تکلیف آمادگی همیز
اندیشه چه قدر رنگگون خامه انگیخته شعله آرزو سر بفلک کشیده این تمناست و غنچه بنهال
آغوش کشوده برخوردِ این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال و اشگافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی هر صفت
این عروس چها پرداخته است و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریزیها
انداخته بارے اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری ست و اگر سواری برنیاید هنگامه غبار
مضایقه ندارد و اگر بسحابی التفات همان خار دامن نگینهای گل تواند گرفت و توقیاحتے
برنمی آرد و اگر بعطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ے
بهار را امروز رسامان میدهد گلچیدنی دارد + اگر خارست و گر گل رنگ گلشن دیدنی دارد +
تماشا نازدارد افسون سازی رنگ بهار اینجا + عنانِ شوخی سازِ نگه گر دیدنی دارد +

خاتمه شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری واهب بی منتی ست که بیمن تایید

کارسازیهای عطای بی دریغش سرانجام شرحِ مقاماتِ مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حلِّ
آن کُشندهٔ پای فکرِ دقیقه سنجِ اربابِ معانی بود دل در حالِ گریبان سپری و شوار گزینانِ عالَم
بلند خیالی طلسمِ گنجینهٔ اسرار می نمود بآسانی صورت بست و نقشِ آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلانِ حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردّدِ انفاس دامنِ صفای وقت
در دست نیاورد زنگ زدائی مرآتِ تخیل دست از دامنِ بی اختیاریهای ظلمت فروشی
بر نمی دارد آنجا که آتش جان و تن افروزی سرمایهٔ دقتهای سخن بست و سر و رکمی جادهٔ
خود داریها دستیاریِ پیدائی سر رشتهٔ این فن بی احتمال چار چار گوییهای تفاخر شبها
دود چراغِ صرفِ دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کار سیاهی نمود
در روزها سیاهیِ مردمک در غوریها صنها بکار رفته تا سوادِ نقطهٔ از خطوطش آئینهٔ اظهار زدود
دماغ را دماغ ندانستم تا قرنها تحمّلِ گرانباریِ مشقت دست بهم داد و دل را دل تا نام نکردم
تا غمها جانگدازیهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد بیشتری میلانِ طبیعت را منسوب
نثر پردازی بوضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اغوه
را در هنگامِ تتبعِ آن طرزِ صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می انداخت و سمومِ اندیشهٔ لغزش
جان در بدن میگداخت فکرِ رسای صهبا بدستیاریِ قائدِ توفیق دو گام زده و منزل
حقیقتِ کار را در پیش نهاد و همپائیِ غواصِ تائیدِ نفسی سوخت و گوهرِ وصولِ مراد ذخیرهٔ
دامانِ تمنا گردید از اینجاست که با همه گریزپائی قلم پرتوِ طرزِ خاص دست از دامنِ سطور این
عبارت هم بر نچیده ارد و بلا همه در باش پاسِ مقامِ بی اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد و ازین راه که وضبطِ مراتب تقریر تقطیع سراپای عبارت
وا همه را در چارسوی گم گشتگی آواره وارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیۀ جنس استعاره
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالم افکار بر می آرد و خشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقۀ دل آرایانِ معانی داشته است و سر گرمِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرندیانی اما در بعضی مقام استبدادِ عزیزانی که لقای تازۀ
شان سرمایۀ نورِ بصرست و تجلی دیدار ایشان دستگاهِ تازگی نظر چاره پذیر می باشد
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار طرفگیها سینۀ آرزو میخراشد
ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبۀ انقیاد دامن خاطر در کشید
باآنکه در عالم نادانی سر که فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغر زنیهای موجِ
شرابِ بتصور می آرد و سبکسریهای محافل بیمغزی را چشمکِ حبابِ باده می پندارد
دیوانه مشربیهای عالم بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تاثیر سلسلۀ زنجیر عطا فرمود و مربعِ نشینی
زاویۀ تنهائی را بموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پزیهای عالمِ خام طمعی آتش
افروزی سعیِ قلم بخته افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقد این اوقات نتیجه خبطی بر روی کار آورد و در دامن جستجو پارۀ خذف
بتوهم گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالب این کتاب در صفحۀ فهمِ طبائع بار جوید و از
دائرۀ اذهانِ اعزه رسته دور گردیها نجوید بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خسی
که از بی هنری ِ تنساخانِ کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و بنر دستی

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ہا می کشید دستیاری خامہ چابک خرام تہمتِ تقصیر برنمی آید و بادِ شکنیہای تہمتِ نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیدہ نیست کہ گام زنیہای جادہ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گرییہای عرصۂ ایجاد و عبارت وجہرہ کشائی این سادہ عذار مشکل تر از پیرایش حلیۂ تشبیہ و استعارت بسبب اینکہ کاہش وافزونی در متاع مملوک غیر از جیب قدرت سر برآوردن در بار ندارد و در جنس کالہای غیر جز با تہمت خیانت سر از گریبان برنمی آرد نقش آئینۂ دل ہر چند از اسرار لوح محفوظ باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتادۂ پیش پاست و تصور اندیشۂ غیر ہر چند از بیسائی در عالم وہم از پردۂ بیگانگی چہرہ کشا بستر اثر خواطر کماہی زراہ برون از خرق عادات است واز عالم اسرار نی کم و کاست والموون از الہامات تبیین دیگران یقین نمی پیوندد کہ مطابقت بیانِ واقعی داشتہ باشد و توضیح مراتب ہر چہ اختراعی خود باشد بہیچ وجہ شبہ وشک نمیتر اشد چہ قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتۂ توجیہی بدست آید کہ خوردہ گیران در کسوت ردوانکارش نجوشند و تا کجا خوردہ کاریہا صرف باید کرد تا بہ یکر تاویلی جلوہ نماید کہ عیب بینان بیجا با خوردہ نظر دوشند خاصۃً در مقامی کہ اندیشۂ دقت معائنش در بار جرأتِ رسائیہای فہم ست و خیالِ اغلاقِ عبارائش مانع جولان گرییہای وہم سیاہ ہر ہنگام دستمدادِ تایید بر سر دست نباشد یعنی نسخہ دیگر مشعر حلِ مشکلات و ہنوز قائدی بر سر وقت نرسد یعنی کتابی مشتمل بہ توضیح ایماءات بر روشن سوادانِ مکتبِ ذوق ظاہر ست کہ مقاماتِ نسخۂ مذکور ہنوز ممنونِ خامۂ ہیچ صاحب قدرتی نگردیدہ و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده در این صورت هر چند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریرات مطالعهٔ
ارباب سواد مسیده که زمانی تضییع بر اوقات پسندیده خود برگمارند و بکار پردازی دقت نگاه
نقطهٔ لب بیدار دلهای آگاه بر دارند آنا در محفل احتیاط خود شناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشان بزم
نازک خیالی می پیماید و هنگامهٔ پوزشی در پیش دیدهٔ اهل هنر می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبان قلم
به شهادت نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائر الفاظ را انگشتر زنهار بند انگشته
فی الحقیقت بلند پایگی مراتب نیش ازان پایه است که رسائی پرواز اندیشه تو هم قدرت رسید
کنگرهٔ اش با عنان گسستگیهای جرأت سعی واماندهٔ خجلت هم آغوشیهای نقش قدم است
و بیباکی شوخیهای خیال به تصور اشراف پیشگاهش پا بگام زنیهای فضولی تردد بیافسردگی
نشناسیهای کور چشمی متهم غلطیه نوش خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیت خیالاتش
آشنا شکند دماغ بلند پایگی کمال نرساند و چراغ افروزی دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومار بلاغت وا نخواند دقت معانیش
معمای حقیقت لغز و اشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوهٔ رنگینی پر
طاوس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده بر رهی حیرت شکستگی واماندهٔ چلیپا پرداری فروغ سحر
با جوش صفای آئینه اش زنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بیسر پائی از
کثرت دیدهٔ انتظار نرگس قراری بر می آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد بهانه جوئی
دستگاه کرم سرمایه شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه بدورت اقتباسی این خاک سیاه

جز تاریکی چشم مطالعه بار نمی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت
ــه تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ؛ از شکست رنگ وهم می بینا کرده اند ؛ اختران
بهر شکست نا کمرها بسته اند ؛ سنگ ما را در کمین شیشه ما کرده اند ؛ جوهر اصلی ندارد امتیاز
خوب و زشت ؛ بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند ؛ عجز آخر سر نگونیها بکارم کرده است
فرق نقش پا همان وقف کف پا کرده اند ؛ کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ؛ از غبار شش
طرح زیر بال عنقا کرده اند ؛ رشته تا بی فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاه گریبان ضمیر
تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال بافهای اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورده و کار
صفحه سادگی رقم بطراز ختم حل مقال بطرز کرد ۱۲۴۹ تمام اجزای پیکر این ماده و ریافتنی ست و نقصانی
صورت این هیولی وا شگافتنی ــه بهار تازه زین پرده وا در سر بیرون کردن ؛ نگاهی
تا که این جلوه بالد از نقاب اینجا ؛ جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر ؛ بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا ؛ ببوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی ؛ گل و مل هر دو رنگ شوخی دارد
بتاب اینجا ؛ شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شگافت و هیچ است در جلوه گاه اندیشه شتافت
خامه صهبائی دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره بر نداشت و بکسوت گزیری پیرایه نظم بست و گشت

شد از دست تعدیهای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد — سخن از دست او گریه با وا
زبان عدد درانه اندر شکایت — دو ائمر را دهان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل است — که از دستش بعالم گشته رسوا — برای هر ورق مانند صحاف

شکنجه از کفم باشد معما	سخن دید از نفس صور قیامت	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نموده هر چه صالح بود فاسد
نمودم هر چه بر جا بود بیجا	شنیدم این را چو هاتف گفت گویه	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچهٔ شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هو ست	نظر بر هر چه در دیر مظهر اوست	عدد را اگر مراتب کم شماری
یکی هو از عبارت تها برآرے	در پنجاه هر چه از افعال و اسماست	حروف نام پاکش را اسماست

نداند دو جهان را غاز و انجام	گشتم در پی آه دل بناکام

اگر معمای ازل و ابد وا نشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمی‌باشد + و اگر لغز نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی‌تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت اضطرار کیست + و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار بیت ٥ این ست معما که زحسن نظام + بیش و کم حرف برارد دو نام + بهر کسی کش نظر اندر شکی ست + میم بود نکته که هر دو یکی ست + بزم آرای خامهٔ معنی پیرای صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از جلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجهٔ رنج دلش را بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما را گلدستهٔ بزم احباب نماید و از عهدهٔ وفای عهود پارینه برآید هر چند زبان عذر تبیان در عذر تشهیر گشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکار حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودهٔ عجز و قصور آمادر عالم غرض یاریابی سمعِ اصغا
امکان نداشت و صورت بندیِ رقم قبول نقش وقوع می نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ مذکور
یک و نیمش نمیخواست استبدادِ خواهش خبرِ بساطِ سرعتِ امتثال نیاراست لاجرم نظر بر
کمِ فرصتیها انداخته پیرایشِ نسخه های دیگر بزمانی که بفراخیِ دستگاهِ فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطیِ شکرستانِ شیرین بیانی بلبلِ بهارستان
الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ
خوبان شکیب انداز دلهای اربابِ ذوق میربایدے چون قلم پیش کفِ جود تو دامان آورد٭
القدر دریا عطایت که دو چندان آورد٭ سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام ست
بآرایشِ شرح هدیهٔ بزمِ صاحب دماغانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغاز تحریرش دوم شهر
شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهر شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ دشوار پسند در آید و
از زللِ ناقبولیها بر آیدے هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم ٭ دست بردار و دعای
منِ سرگردان کن ٭ عجزِ بیانی معذرت ببیان هر حرفی از داستانِ عذر نارسائیها فناعت
مینماید و بیدستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میفرمایدے

زبان شد در طریقِ عذر تقریر
قلم اینجا بمعنی خط کشیده
نمیدانم که کس زین طرفه گلشن

قلم شد آشنای عجزِ تحریر
درونش خالی از حسرت چنداً
تمنا میکند چشم آب دادن

ز بس در گشتگیها رنج دیده
صریرِ خامه فریاد دست بشد از
مگر از الفت نگاهیهای احباب

بسا اینِ چمن گرد و عنا شتاب
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
ز معنی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرفِ عجزم آورد شور
چها از سعیِ فکرم پی سپر شد
برآوردم سر از جیبِ جنون‌ها
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل آنجا رنگِ دیگر داشت بر رو
نه نرگس چشمِ مخمورِ بتان بود
خیالِ قامتِ خوبانِ دلجو
دُرِ گوشِ بتان آمد بیادم
برای نعرهٔ بیخویشِ بلبل
ز دستم جامِ هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکته با کیست
که می آیم بگلگشتِ چمن زار
دلِ من ارغنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن خواست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگِ سخن از لب تراوید
ز دندان بلب صد نیشِ زنبور
زدم گامی بلند از طارمِ چرخ
دمیدم هر دمم آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمودِ خارش از مژگان نشان داشت
نشانده سرو را عنبر لبِ جو
ز گلبرگی که می آلود یادم
نفس چون صبح میزد خندهٔ گل
ز شبنم تازه بر رو گلابم
باین سان این جنون جولانی از چیست
فغانِ قمری وقفِ زبان ست
بهر گوشی نوائی باز داده
ز نو آن ارغنون این نغمه راز

سخن طرحِ دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش برخویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ خم در خمِ چرخ
زدم از بسکه پا بر نوکِ صد خار
نهادم سر بسیرِ گلشنِ غیب
نه سنبل جعدِ موی دلستان بود
نه سبزه طوطیِ خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جامِ سرمستی کشیدم
ز بس بودم حریفِ بلبلِ مست
گل آمد بر سرِ حالِ خرابم
تو نیکو دانی ای واقف ز اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
کنون گرمی شود گوشِ تو دمساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتائید کارسازیهای خازن کنوز تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخت و رشتهٔ عقد مروارید سخن در راه گرسنه چشمان موائد احسان گسیخت پیچ و تاب سطورم جادهٔ ایست تا خلوتخانهٔ شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بره دیده سیارهٔ خیابان مضامین و اگر دیده آمد و رفت قافلهٔ معانی با همه آسودگی خامه ام در صفحهٔ میدان این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی افکار پامالی گردن کمیت قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میتواز دامروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صهبائی ست و آزاده وضعان مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میگشاید دلگشائیهای جلوهٔ همین عبارت آرائی اینجا بوعائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضع این دعا پرده کشا که اگر گاهی بگذر قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه هجوم دارد از رنگینی گلهایش چشم آب وادنی غنیمت اوقات زندگی شمارند و در حصول طرب مفت آوان صحبت فرانکار ندیا رب امید پابوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نماند و بوقلمونیهای رنگینی دعا

از رنگ آمیزی نتیجهٔ اکرام نقش حرمان ننشاند

بحمد الله که بر داندیشهٔ خام خیالم نقب زد بر گنج معنی	ره خوابیده را آخر بانجام بپای عرش تازیهای همت	نمودم طی ره پر پیچ معنی بر یدم جادهای اوج رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
تامل پیشهٔ راه ضمیرم
ز دستم خامه شد هر سو عنان تاب
براه جستجو گردید بیتاب
زبس بر تو فشاند رنگ زردم
شبستان مشرق خورشید کردم
زفیض لذت طرز بیانم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
بظاهر دیده گوهر هم نهادم
بروی شاهد معنی گشادم
چو خوبان معانی رخ نمودند
در غیب از سر کلکم گشودند
عروسی جلوه گر گردم درینجا
که نشکیبد از و چشم تماشا
بطوفان خیزی طبع روانم
گهر میریزد از موج زبانم
ولی ناقدر دانان زمانه
برین گوهر بها آرند یا نه
که نشناسند از ناقدر دانی
نشان پای زاغ از نقش مانی
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
صریر خامه پندارند فریاد
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
نخواهم غارت خرمن کند برق
گشادم لب عبث در گفتگوها
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
خموشی گر شود بند زبانم
به ار درج گهر گردد دهانم
بیا ساقی که هم در انتظارم
بده جام و ببر رنج خمارم
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا
بشو آلودگیهایم بصهبا
ز بس مشتاق صهبای تو بودم
تخلص نیز صهبائی نمودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارش مضامین حمد الهی امریست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست از سوی وهم و خیال لهذا خود را از نسبتش متهم بتقصیر ساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میرساند که دانا تسوید جمل بمقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان واثق الاخلاص بسمت اهتمام در من صهبائی عجز دثار زدند که عبارت از دواج حسن و عشق که نخته کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری + والا مرتبت

دانا الهر زه هنر پروری سخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل یاسمن سخنش جانِ قالبِ لفظِ تازه لفظش منبع معنیهای بی اندازه چاشنه خور شکرستانِ
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی ست از حسنِ اسلوب مطبوعِ طباعِ دقیقه یاب افتاده
و بیشتری از مقاماتش بسببِ دقتِ معانی در فهمیدنی بر روی فکرِ رسا و اندیشه تیز پا نگشاده
هرچند گرد دکانچهٔ ارباب دول بر آمده ایم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامض باشد دست نداده است
و با آنکه هنروران اطراف و جوانب تجسس بسی از وجوه بکار رفته سراغش در شهرهای ور دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت بافانِ کارگاهِ سخن بگوشوارهٔ کشی این
شاهدِ بادهٔ فریب نشسته اگر بسعیِ قلم هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آئینه خالی از فائده
نخواهد بود هرچند بهانهٔ صرفِ اوقاتی که در شغل تحریر نسخهٔ مذکور میگذرد و گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی برخورند
بر نوشته مذکور قلمِ نسخ کشند و بی تکلف نتیجهٔ فکر خود را بر جای آن زیبِ تسطیر بخشند که
این معنی از صاحب انصافان خوشنماتر است از اعتراضی که زبان هیچمدان با آن آشنا
خواهد گشت و در دهانِ خبث طینتان خواهد گذشت ع نمی باشد مروت عیب دم بر لب
آوردن مکن و آنچه از لب تا نیفتد بخیه از کارت هنگامیکه سر در گریبانِ فکر تاریخ از
زانوی قارون تکیه میخواست عبارتِ شروعِ جزوِ اول با شرح از دو نیم دل
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سه ماده دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت که این نو رسیدگان شهرستان خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور است ناگزیر بدین کسوت آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشیده چون دل صهبائی گرشته زار شد تمنا شرح وصل حسن و عشق * گفت هاتف سال آغازش چنین * یاد باد اشرح وصل حسن عشق * ایضاً * چون درین عرش کردیم انداز * با فکر تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید این نغمه از غیب * آغاز امرست تاریخ آغاز * ایضاً * چون بود در حقیقت این در شمار بازی * تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی * امید از کرم طینتهای ارباب شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزیهای جولان مطالعهٔ این چند پیشهٔ واحیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از صورت بستن نقش وفات بصلای دعا ممنون رحمتهای تازه فرمایند راه وفا نه بست ست پای ادب کشادی * دست دعا بلند نیست ای یاس خیر بادی * آلودهٔ تمنا نبود سزای غفلت * از نسخهٔ کرامت زین انتخاب بادی *

خاتمهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعان نخل بایه فروشیها با وصف دستداد فرصت که در عهد ناهنجار نیرنگهای گردش چرخ ناهموار حکم کبریت احمر دارد اگر بگذر قافیه از سر این خزف ریزهای مزخرف تضییع بر اوقات بر شاغل آیات خود گمارند نمیگوییم که پایهٔ تحقیق الفاظ و تدقیق معانی را در بایهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دود چراغ خوردنهای شبانهٔ صاحب دستگاهان سلف گذاشته بر کال عیاری نقد نا سره وا رسند بنظر امعان انصاف ملاحظه فرمایند

که قطعِ نظر از ورادتِ متاعِ کس مخر بهیچ صرفِ سیاهیِ مردمکِ خامهٔ نگاه گوهر ریزه کار بها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعدادِ مهلت و کمیِ دستگاهِ قدرت از اعجاز کار بها کم نخواهد بود و درین خیرفر
زمان هرچند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ امتیاز
بشکنند و در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متهم اند
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سر کوچهٔ تمیز نیکی
بد شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ؎ درین زمانه نمانده ست قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ✤ ازینکه زد بچمن چون سخنوران حرفی ✤ زعندلیب نهان
غنچه میکند زر را ✤ اما الله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبائی سرگردان که در خلوتخانه با پردگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیلِ مرضیاتِ کمینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوامِ ضروری
مشغولی و دوامِ ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقب زنیهای کلند اندیشهٔ نارسا بر گنجِ مضامینِ
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل عروج زده باشد و دیگر همرنگیهای
غواصِ فطرتانِ البحر تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح ست و لب و دهانِ شان نشیمنِ شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی ازین دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داده فرصت سرافراخته گاه بایکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
و طالبانِ کمالِ این فن که هر شب چراغِ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
ببیوست پذیرِ بهای محنتِ کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

وانشا بسر برده و گاه در اثنای گفتگوی معنی که اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتهٔ غریبش اعتبار
افزای مدارجِ تحسین گشت خامه را در سیاه کردنِ نامهٔ حواشی کتاب مامور کرد از آنجا
که عقدهٔ وقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخه در زعم احباب از سعیِ بیانِ عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواه نشست در عالم اصرارِ شان ناگزیریِ قبول وام مجبور ساخت که کاغذ
بیچاره را داغِ سیاهی بر رو کشد و خامهٔ بیگناه را از پنجهٔ خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاهِ
انصافِ صاحب تمیزی به پرتوِ التفات بر رویش انداخت حیرت افزائیِ نقش این شاهد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدهٔ فرهاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشته حسن در پیشِ نگاهِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواهد نمود نگاهِ اهلِ دل
از سوی کس عنان بکشاد * غبار او قدم آنسوی لامکان بکشاد * بروی هر که نظر کرده اند
اهلِ یقین * بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد * از آئینهٔ تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الهامِ عالم غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوهٔ
اشارتِ سال تصریح تعینِ روزِ سرانجام و شهرِ آن نیز از طرزِ آن ظاهر باشد از جلوه گاهِ
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار هر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود تا گزیر
صفحهٔ رخسارِ سادهٔ کاغذ بخط و خالِ عبارتِ سرانجامِ آن چهار شنبه سوم شعبان
زینت داده دامنگیرِ فکر مادهٔ دیگر گردیدم افادهٔ مبدءِ فیاض بدیههٔ نقدِ فقرهٔ دیگر در دامن
اندیشه ریخت یعنی شوقِ جاده گرِ بهای خاتمهٔ کلام زیب انجام عنانِ انفاس بدست
اقتباس گسیخت نازم بر مروت پرورِ بهای دامن گیرِ زبانِ عالم قدس که در هنگام

از انجا که از بالا دو بہای سعی اندیشه کار جولان فکر بر نفس سعز بہا می کشید روح پر فتوح جرعه نوش خمخانه فیض ازل غواص لآلی سعادت لم یزل قدرت نگار لوحه سخن آشنائی آهنین مصارعت معنی آزمائی مقبول طبائع شیخ و شاب یعنی مصنف این کتاب دست مزدی که دانگی ازان بر حاصل اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیره دامان تهید ستی خیال کرد یعنی بیتی که در خاتمه این کتاب دانش نصاب بیت فهم دارد با عانت ملهمان عالم بالا جلوه نمای منصه اندیشه گشت و با یثار نقود اعمال معمای حاصل عداد همین تاریخ سرمایه نازش فکر نارس تواند گردید و بداد بیت فطرتبهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماری خیال نارسا کتابه پیش طاق اظهار ساخته از نظر تیز طبعان شوق پرست میگذارد ۵ وصل حسن و عشق شد چون ای خدا ✤ این دو را هرگز مکن از هم جدا ✤ هرگاه عداد حسن و عشق را مانند عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمه هم پرده نگشاید همان ماده کرسی نشین وقوع ست و نقد همان حاصل سرمایه سکه خانه شیوع یکد و وجه دیگر نیز از گریبان نظم سر برآورده بود و خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگ دائره بزم شان نه نمود قبول طبع اهل معنی امید که بر نصاب دولت سعادت افزاید ۵ بهر دگاری و بایدخدای منعام ✤ کلم مسک ختام آمده سال اتمام ✤ شکر الله ز شغل فکر سخن ✤ باز پرداخت طبع کاهل کوش ✤ چون نبان شد خموش از حرفش ✤ گشت تاریخ نیز شد خاموش

دیباچه تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دنیکه فکر سخن طرح صد چمن میریخت ✤ بهار جلوه نسرین و نسترن میریخت ✤ کشوده چهره

عروسی ز خلوتِ دلِ من * که رنگِ جلوهٔ او شمعِ انجمن میریخت * بریخت خامه ام آن مشکبای
تازه‌تر بوی ورق * که آبروی غزالانِ صد ختن میریخت * یارب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمالِ نارسائی نقشِ قدم عرصه خوش عنان تازیِ اندیشه جولانِ او دست
واز نهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشمِ مور وسعت فروش کنجکیهای سامانِ او بد استعداد کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالمِ بی دستگاهیها بگوشِ عذر نیوشانِ عیب پوش رساند که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطفِ عنان را گندهٔ پای هرزه دویها ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقاماتِ نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالی آئینه عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بدورباشِ کراهت مائل ذوقِ تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تلخیص آن چهره از پردهٔ بی احتیاطی
برکشاید درین روزها با وصفِ نادستیِ فرصت از استبدادِ صداقت پرستی چند چاره
ندیده بسر انجام امرِ مذکور پرداخت و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستیِ معانیش نظرِ تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارسازِ حقیقی را سپاس که بیاریِ لطفِ عمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته در نظرِ دقائق آگاهانِ کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت
طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیده تمنای حک گردیدن و بیاضِ گردنِ عنبرین مویان

بنکته گیری خاطر نقاد شان از کاکل در استعداد خط بطلان بر خورشید زن پیشکشی آماده ساخت و باظهار بی استعدادی بهانه پرداخت یارب بدستیاری این سرمه سلیمانی سر پوشیدگان معانی در نظر بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواہر الحروف

حسن را در جلوه ها از برق هنر نگش مپرس		شوخی صد بال طاؤس ست از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طورست برق جلوه را		گرم جولان ست ناز از عرصه تنگش مپرس

اینجا ارنی گوی شوق دیدار را در عالم وسعت مشرب در پاش هیبت لن ترانی صدمه زحمت پاس نمیفروشد و سعی تجسس طلب در تاریک زار سواد این وادی از دوری جلوه آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصی دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیط ذات جز در یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشن توحید غیر از گل محمدی چهره نمی کشاید خیال پردازی این پرده یکرنگی هنگامه حیرتی می آراید و آرایش بزم این اتحاد نقاب طرفگیهای می کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم تا چشم زنم براه نعت آمده بود و درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارت نعت در دست نبود و دو زبانی را وسیله کوک گردون این ساز شناخت و قلم را در جرأت اختیار تسمیه رنگ می شکست در عالم اضطرار برخصت کل امر ذی بال لم یبدأ بسم الله حواله ساخت اگر تره هنگاه حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدن جاده نعت افتاده باشد و اگر بگلگشت چمن زار نعت سر کشیده خیالت بتفرج گلهای حمد نقش تخیلی میسر اشد هر گاه فهم

اَوْ اَدْنیٰ بشهادت اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثبات دوری پردازد ÷ و خامه چیست تا نقش اینقدر بعد برطراز دے ما ئیم بفکر حمد و نعت افتاده ÷ و زنغمهٔ این دو ساز شوق آماده ÷ غافل که دو رنگی گل رعنایش ÷ اندر آغوش یکدگر تن داده ÷ انشاء عبارات رسالت صنعت تجریدیست از خامهٔ ابداع الوهیت چکیده ÷ و تمهید مراتب خطاب توطیهٔ صنعت التفات ست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ در تفسیر نَحْنُ اَقْرَبُ نسخهٔ هزار تفصیل در بغل دارد ÷ چهره کشائی رمز لِی مَعَ اللّٰهِ از جیب تا لمهای مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ سر بر می آرد از تشخص تا صورت آئینه تفاوت غیر از دوئی اعتباری که می پسندد ÷ و به شمع و فروغ جز تفرقهٔ صفائی تهمت غیریت که می بندد ے این نقطه چو بر شمار وحدت افزود ÷ کثرت ز جمال خویشتن پرده کشود ÷ آری هرگه که صفر را افزودند ÷ ده گشت همان رقم که دائم یک بود ÷ هیهات هیهات منکه اندازهٔ این کار نداشتم کدام جذبه عنانم کشید ÷ و رهنمائی کدام ذوق دامنگیر گردید تا خود را باهتمام سرانجام حمد شهره ساختم ÷ و بهتان کار پرداز بهای نعت پرداختم بهتر آنست که عنان قلم برگردانم ÷ و خود را در منزل اظهار مدعا وارسانم آئینهٔ دلهای آگاه زنگ آلود تغافل مباد درحینی که حل مقامات جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست آویزی بی استعدادیهای جمع صهبائی را آماده بود ÷ و گدازش کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص عیاریهای کشود ناگزیری اجابت سوال احبا باعث گردید که ورقی چند از عالم اختصار عبارات سیاه سازد ÷ و تحریر مراتب حروف تهجی و بعضی از فوائد دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف در محفل خیال یار حضرتی نتواند داد ÷ و مشقت گنجکاوی از رقت فکر در جادهٔ وصول مقصود نتواند افتاد

ناچار هرچه بارادهٔ ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سرانجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص صهبائی از وضع اهل روزگار نقش وحشتی میطرازد و شوخی معنی آفرینی بطرازش وضعی جدید می پردازد و بنای این تحقیق را از عالم دیگر بر می آرد و اساس این کاخ را بطرز نوی میگذارد که نگاه تماشائی رنگینی این گلها محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه برائحهٔ کیفیتهای ذوق تواند رسید سے ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما ٭ غباری را که از من خیزد آسودن نمیباشد ٭ بهار بی نیازیهای عشق آسوده است ارنه ٭ بشوخیهای رنگم شعله در گلخن نمیباشد ٭ گریبان سیری وضع تامل رنگها دارد ٭ بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد ٭ سخن اینجا ز قدرت دم تواند زد نه در دیگر ٭ رسائی اشک را در چشم و در دامن نمی باشد ٭ انتظار پرستی دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب گشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرهٔ زعفران آرای وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیهای حسرت بر شفق کاری رنگ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم درازدستیهای تأسف حلقهٔ ماتم فوت وقتش توان گردید سے درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت ٭ تماشا کن که چشمی می توانی آب داد اینجا ٭ حضور حسن معنی کمست دریابد که مرآتش ٭ درے از بوستان برخ دل بر گشاد اینجا ٭ در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب ٭ گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا		شاهدت محتاج رعنائی ست گرو انگری
جاده اش با منزل اعجاز گردد آشنا		سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحر حلال

دیباچه شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریر قلم از یمن ادای آن کوس ان هو الا وحی یوحی می تواند زد و بعد از
نعتی که زبان قلم بیمنت اظهارش حرف انا افصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی
نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بو الهوسیها میزند که مدتی تصمیم ارادهٔ صهبائی
بو الفضول استحکام ضوابط آن زر و میداد که بجهت استفادهٔ طالبان صافی نهاد بعضی از
مقامات سه نثر ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقود فصاحت و نقد گنجینهٔ بلاغت ست طراز
دامن تحریر بر ساخته شاهد اشکال آن از الخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از انجا که کل امر مرهون
باوقاتها صورت آئینهٔ شهود ست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشته از هیچ جا بر نمی آمد
تا آنکه در بنولا حسن سوخ بعضی از اخلا که نقش خلوص عقیدهٔ شان چون نقش حجر جاگیر صفحهٔ
خاطر ست بمعرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامور شغل تحریر گردید از بصران
باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبول نقطهٔ خال از دوائر صفر گره بر جبین میزند
و خطوط جداول اوراق شان بر اندیشهٔ جلکاری زر رنگ خطی می کشد امید که بدیدهٔ انصاف
نگریسته دقت فکر هیچمدان را در تحریر معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین
معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان همچنان تا غایت
بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسهٔ خود نموده و چها از پهلوی دل

خدای چاشت و عشا فرموده استغفر الله غلط کردم سقم سواد آنکه درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه نموده سر خطا بالکه از گریبان عقیده آید برآمده است اغوش شفقت را نه بجای ادا ماده واما النعمة مقروالک اما آخره عظم دا رد و حرف توانی همیشه نگاه

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است ❊ پیوسته بحرف ما عرفناک گو یاست ❊ انگشت نهد قلم بحرفی که زنم ❊ یعنی سخنم نه در خور حمد خداست ❊ سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین رتبه که در هر آهنگ تیغی بر فرق تمامی نهد و شوق این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشواری راه نعت باینگونه که در هر قدم سر در افتادنی ندارد قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر خطوه افتان و خیزان با جرأت پر میدارد رباعی نی حمد بود در خور استعدادم ❊ نی نعت کند شفاعت بیدادم ❊ رفتم بره کعبه و یثرب وز عجز ❊ هر گاه چو خامه خاستم افتادم ❊ هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه از روی کار افتادن پیش پا است و اگر بحصار عطف دامن میگریزد عیب ناتوانی فکر در نظرها جلوه نما است ای صهبائی کج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده واز ن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سپهر چیزی بر گیرد که از تنعج گلزار ابراهیم گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم زخمستان سخن می نوشست ❊ و ز رنگ خیالی صد چمن گل بو شست ❊

خاتمهٔ شرح گلزار ابراهیم

بعنان کشی قائدِ توفیق شرح گلزار ابراهیم نیز از خامهٔ خام رقم صهبائی نارسا با تمام انجامید و زبانِ جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند و وداعِ طاقت خیر بادِ هوس گفت و نا تمامیِ حوصله در گنج خمول نهفت اکنون خواهش آنست که خامه از دست افگنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم امّا اصرار معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوان خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل طبیعت لب نخواهند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویهٔ سکوت نخواهد نشست فهمیدم که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وهم رسائی در قدم با نیست سلوکِ این جاده پیش است و تا اندیشهٔ طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف جولانگر بیابان جنون نتواند هم آسوده نشاند زمین و کوه و بیابان هرچه باشد فقط

دیباچهٔ شرح خوان خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست
جز غشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود
من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرف ست زمزمهٔ لا اُحصی اشارهٔ خارج آهنگی زبانهای گویاست و معرفت اگر همه بی نقاب ست هجوم حیرت دور باش نگاه تماشا ربای

دارم چشمی که در تماشاگه راز
حسنش بکنار ست و نگه شکوه طراز

یارب دل من چه جنس سودا زده ایست		کش هجر بسوزاند و وصل بسازد

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه ام خوان خلیل گسترده
بموائد لذتهای معنوی صلا امید بهر هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود
بهر نیست نی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه
چشمان هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه
بانگ زمزمهٔ مزمر و لحن داؤدی زند رباعی تا دیدن نقش من زلیخائی نیست ؛ تا خوردن
بادهٔ امرد انائی نیست ؛ آن نشه که زو خرد شکیبا نبود ؛ جز در جام زبان صهبائی نیست ؛

	خاتمهٔ شرح	

لله الحمد و المنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجوی یار امید و شوق بیتاب از سعی بیصرفه
دامن کشیده هرچند خاطر طبعها دیگ هم پخت که حلاوت این موائد گلوسوز است ما اگر مذاق
چاشنی گیران روی توجه برنگردانده و انگشتی ازین شهد در کام کشند همانا نعمتی جنت را
در پهلوی آن با حرمان کام و دهان از حجاب سفره هر بیرون کشودن و از خلوت
خوان فنون بست دست نه هیهات چه میگویم ایزد غفار بهر هرزه کار کریم بخشاد علیه
العون والصون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب ؛ فرصت نرود ز کف حضوری دریاب ؛ بیش که دراز میکنی دست هوس ؛ زو بیش کسی که هست ناشسته باب ؛
باری هوس کار بهای خام خیالی دست از من بر نداشت و چاره ناچار بدین داشت
که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از اهل قدر شناسان بر باید از نغمهٔ آن

فهمیدنی نیست و بر لطفِ کلام وا رسیدنی قطعهٔ تاریخ

شرحی که بر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت	دروی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهر سال او زده هاتف ندا ز غیب	شرحِ سه نثر خالی از اطناب گفته شد

دیباجهٔ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامهٔ سرنگونی سرشتِ صهبائی رمیده مزاج که عمری عنانِ نفس سوزی گسیخته آبروی گوهرِ سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریخته دستی بچمن آرائیِ تحمیدِ مبدعِ کائنات و خیابان پیرائیِ نعتِ گوهرِ افسرِ موجودات نیافته بگوشِ جوهرشناسان عرضه میرساند که چندی از یاران پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت که گاه گاه فرشِ دیدهٔ منتظر را بغبارِ قدومِ مینا افزای تجلّیِ صد طورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند که مذاقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ فوائدِ قواعد نمکی ندارد و آئینهٔ حالِ غفلت تمثال بی زنگ زدائی انتباهاتِ ضروری جز صورتِ موهومی برنمی آرد و اگر ریشهٔ ازین نهال برآید یا قطرهٔ ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را بهر سر موی دستی بگلدسته بندیِ صد چمن رنگینی بهار کشاده است و خاک نشینانِ ساحلِ ذوق را جبههٔ تسلیمِ شکر بر عتبهٔ پاکِ محیطِ آبروی گوهر افتاده لاجرم منهلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را که کدورت نصیبِ هزل که بیگانه طرز شان و یگانه طور بیگانه منشان ست ندیده چندی اوقاتِ عزیز را شغلِ ناگزیر منهم ساخته سطری چند بر روی کار آورده عذرِ خطا و سهوی که ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواهد امید که خطائی گم کرده راهان جز بر آستانهٔ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نکشاید و گناه

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیاید ۵ چو اشکم نیست غیر از دامن تر گوشهٔ
امنی ٭ مراد انسته از چشم تغافل می توان افگند ٭ رنگینی بهارستانِ اندیشه باین تازگی
چمن پیرای هنگامهٔ گفتگوست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان
تخییل خالی نبوده باشتهارِ لقب گلزارِ سخن برنگ نغزی طرح تسمیه مناسب نمود گلچینی غور تامل ارباب
بوقلمونی رنگِ فواید از جلوهٔ آن بهار آئینه کیفیتی دیگر بر آورد ٭ و بامتیازِ تجدید تازگی قطعهٔ چار چمن مرتب گردید فقط

دیباچهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف ٹیکچند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام و نیک ٭ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ٭ گه احمدست و
گاه احد حرف خامهٔ ٭ در نامه ام همین قدر اصلاح باحکی ست ٭ پیداست که اگر حمد با نعت
تفاوتی می بود شخص معرف نعت را محمد چرا نامیدند و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست پرده از
چهرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند هیهات هیهات در عالمی که حیلهٔ خاموشی بفریاد ناکسیها میسر
آخر چه پیش آمد که جرأتِ سخن بخیه کار از روی کار انداخت ٭ و چه شد که شوخیِ گفتگو در معذرت
ناموسِ عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان را جز خیرگیِ چشم تحیر چاره نمی باشد خامهٔ مان
را غیر از والله اعلم و رسوله حرفی بسینهٔ آرزو نمیخراشد بعدِ مسافتِ حجاز دلیل هست که ناتوانی
شکسته پایانِ هند و طیِ مسافتِ حمد از چه راهست ٭ و دوری براهِ یثرب گواهی میدهد
که بی طاقتیِ الکن زبانان عجم و دستگیرِ فصاحت بیانیهای نعت بکدام دستگاه ۵
من و اندازِ حمد آشفتگی صد رنگ و بو دارد ٭ زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد ٭
دل اینجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد ٭ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ٭

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ اندازِ دیگر پیوستن پس صاحب نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سینهٔ این اوراق گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر از عالم همان نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صہبائی هیچدان خطور نمود و بمقتضای صلاحِ وقت بر اصلِ مطالب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق مرقوم شد و بحلِ مقامات موسوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد اللہ خانصاحب علوی

دامن بکمر زنیهای سعیِ شوق را نوید که از هموارئ راهِ استفاده هر نقش قدم سر منزلِ هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بار میکشاید سبحان اللہ جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمن هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه جز تازگی بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوتِ مضامینش وهم و خیال آرزوی سوادی چشم استعداد از توتیای سوادِ دست و خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ اوراق و رنگینیِ بهارستانِ خیال از آتشیان بند ان شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ خمستانش خونِ شفق در غیرتِ نگینیش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگی سحر در رشکِ لطفِ عبارتش غیر از تری شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازه گیهای نسترن از شکوهٔ تنگ هیچی

آسوده نداشته و عبارتش استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسرشان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأتِ نگاه در برابرش هر قدر چون نقشِ قدم از خود وارهد از جادهٔ سطورش بیرون
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هرچند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد اینجا طوفان جوشیِ محیطِ معانی در موج انگیزیِ رطوبت آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزیِ صباحتِ عذرا از آئینهٔ معانیش
در اندازِ رونمائی فرمان فرمائیست معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی نسخهٔ کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگینیِ بهارستانِ اخلاق آب گوهرِ وفاق تماشائی مخدراتِ جمال افکار نظارگیِ پردگیانِ
سرادقِ اسرار جلوه گریِ هودج نشینانِ خیال را شائق نظربازیِ سرپوشیدگانِ ضمیر را
لائقِ فلک پیمائیِ مضامینِ بلند سدرهٔ رسائیِ طبعش عذرنیوش واماندگیهای جبرئیل
جان بخشیِ معانیِ تازه باعانتِ صریرِ خامه اش فریادرسِ عجزِ اسرافیل خامه جادو رقمش اگر
از لسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیمِ پردهٔ گوش ست و زبانِ سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوتِ هر جنبشِ لب جلوهٔ رقصِ ناهید در کمینِ هوش روشنگریِ آئینه
معنی از مصقلهٔ ناخنِ رقمش در استعدادِ یوسف نمائی و صورت پردازیِ پیکرِ خیال از
رنگ آمیزیِ خامهٔ فکرتش در اندازِ چهره کشائی جلوه و حسنِ سخن علوی نادر فن که تواتر اشارات
معانیش در محفلِ استفاده فرقِ صهبائی را از مشغولیِ سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبانِ خامهٔ
ترجمان راقم را از سرگرمیِ ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه آنچه از سخنوری ندادده

که با مید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان بیشگان از بیورق
جیامهٔ کاغذ نپوشند و لب های ورق گردانیها بر تحیر وشند آمد و بر بساط آرایان بزم انصاف
در عرصهٔ نیستی بسته اند از انه و نغمه سرایان محفل راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبان خامه ش
در پرده هر صریر صد نغمهٔ داوری ندر سامعه نواز پیدا کرده ست و هزار نوای بار بدی
از لب ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیلهٔ بار محفل حق
ناشناسان میدانند با هتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم بر جنبش لب
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک ست که تا عطار بزبان نیاورد از دکان خمول بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشی بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار ننواخته و انوری
چراغ شبستان کمال جز بفتیلهٔ زبان دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی میگرداند و شغل نی سواری طفلان را بر بهره
بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامن هوس
ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی افرازد و تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوری شکسته بستهٔ چند درستی فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاو کاو وقت تیشه ها
بر سر جان توان زد و سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه بار مروت
را از پهلوی نفس و رازی بر شوخیهای صد صد هزار ریشخند پیش بردن ست و طنطنهای

فضولی لاف را از گریبان ہرزہ درائی سر بطعنۂ اوج فلک بر آوردن آماگر د سجدۂ شکر صیقل پرداز آئینۂ پیشانی ست کہ درین زمان انتقام بیداد کیشیہای این ستم آرایان حوالۂ خامۂ ہمان لفظ پرداز ست و داد وہی شکستہ لبستہای مضامین وقف اندیشۂ ہمان معنی نواز خوشا سعادت سامعۂ کہ بذوق نفس آرائیہای بہار تحریرش بہ رنگینی پردۂ گوشش تواند رسید و زہی میمنت نگاہی کہ بتماشای چمنستان مقالش ذخیرۂ نقد سرٌوری در دامن تواند کشید یا در دامن شکستۂ زوایای گمنامی دُردی نوش خمکدۂ خونابہ آشامی نگاہ دیدۂ حیرت پرستی ناتوان گرد جولانگاہ ہستی بیرون گرد خاطر ہای آگاہ صہبائی حیرت نگاہ کہ آئینۂ چشمش از جوشش سرشک سطح محیطی ست بنخیر فروش امواج نگاہ و پیکر ناتوانی خمیرش در جادۂ بی اختیاری نقش قدمی ست نارسائی پناہ ہر نفس از سایۂ دامان التفاتش بر راحت فرشیہای سایۂ طوبی شاخچۂ تیزیہای پرتو ہزار خورشید قیامت می بندد و شفقت پروریہای دست عنایتش بر گوہر باری ہزار ابر نیسان می خندد دست دعا تا بنجۂ کف الخضیب در ازست کہ ہمان سایۂ آسمان پایہ بر فرق صہبائی پیوستہ کار صد سایۂ طوبی فرماید و ہمان دست شفقت بر سر اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالم وسعت عنایت آگاہم تنگی جبہۂ آنجا چین ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیہای الطاف خبرہا دارم سر کہ جبینہا دران عالم دو اسپہ نتواند دوید ع بی اختیار شوقم مجبور عرض حالم

عاشق نمیشناسد آداب مصلحت را

دیباجهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بندهٔ خشوع و التجا می زیبد	بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنکه آن ز من نازیباست	تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی بر گشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و از ینهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامهٔ بازا که خواص نتیجهٔ خامهٔ گوهربار ظهوریش دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمر وزیدش خوانند چون نامهٔ اعمال نمود و اوراقش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی بهم

لیکن با ہمہ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار اندیشهٔ تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرہما که دلم را عزیز تر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مہرہ کشیدہ مرکب تازہ در دوات کردم و نسخہ چند از فرہنگنامہای پاستانیان فراہم نمودہ جادۂ فکر بہتیز گامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحے لائق ندا شت ہرچہ از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائدۂ این اوراق فرا چیدم ستارعیوب چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دہاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را بسر نینندودہ بقدر آنچہ در مذاق طبیعت نمکین و در کام ہمت شیرین افتد از صلۂ تحسینی محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ہست فقیر ہیچمدان صہبائی عجمج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگر پارہ ہاے مذکور از ین ثمر زود رس نفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از کشت زار استعداد خرمن خرمن بہرہ بردارند و ثانیاً خرد کشان مدرسۂ روزگار که چشمے بر لب و دہان ہرکس واگذاشته و گوشی بر صدای ہریکی فرا داشته منتظر لطیفۂ غیبی اند ازین نعمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمرہ بکام رسانا د بہ نستعین و ہو المعین تمام شد

	خاتمهٔ شرح مینا بازار	

آفرین سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صہبائی ہیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیدہ

و به تحقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقات این کتاب دانش نصاب بنهجی فارغ شد
که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر و شاخچه
کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند واکشید توضیح مجاز و حقیقت و تصریح اصطلاح و لغت
و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ و مشعل هدایت ناز
فروشان شبستان تدریس نیاز رمنا نتوان گردید با اینهمه طراز شستگی تقریری که دامن
بیان محصل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیشان حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا سرشت طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش نخورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این منزوی زوایای
خمول زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برگشایند قطع نظر ازین که
دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین جوانمردی
را بتحسین این کار شگرف توانند بر انگیخت ــ خرد کاسمان را زمین میکند ÷ بر این آفرین
آفرین میکند ÷ بر پیشروان فیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابوالبشر زبدهٔ نتایج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از رنگ و دو
بر آسوده دمی نفس راست کرد آما چه علاج که دست طلب هیچ کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان هرزه نگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن عرض وا دارند که بموجب عدهٔ دیرینه
عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین نگاپوی کسلی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زبان بحوج را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت

من گر اول ز زخرف ریزهٔ چند ❊ تحفه بردم بر یاران طریق ❊
گشتم اینک خجل و میکندم ❊ عرق شرم بصد بحر غریق ❊

دیباچه شرح پنجرقعه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را ست بهمین سرمایهٔ دکان
خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ
لا اُحصی از چه پرده بگوش میخورد از بینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خود ستائی متراش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ ای هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانهٔ اَو اَدنیٰ از بیگانگی سراپردهٔ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان جادهٔ دوری از این نقد چه طرف نوا بستند

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سیر توانند کشید خیرهٔ نگاهان
پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتی نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی انسب
که رخش خامهٔ صهبائی ہیچدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامان فضای خاک را ازنتائج جهل مرکب از بیجرأت رنجش منجر نگردد ناگزیر بیک دو حرف
بادرهوا که در عالم ہیچ نشناسی واجب اظهار و بتحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار ند بسامعه خراش نازک دماغان مخل کمال میگردد که چون از مهم تسوید شرح مینابازار
فراغی حاصل شد اندیشه ورود این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید
وخامهٔ ثبت بر دوات کرده زبان از حرف زده نهای بیصرفه بست وخاطر فاتر باین
خیال که بقیهٔ روزگار را باسایش گذرانده نفسی بارام تواند برآورد پردهٔ غفلت برو
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب سمت آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ بیجرقعه نامزد ست بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیازمندی واقصای
مراتب احتیاج خودشان وگاه تحریک تربیت جگرپارهٔ صهبائی ومسرت انتهای این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الكريم وسرمایهٔ فهم وتمیز عبد العزيز طال عمرهما
وزاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار اصرار از پیش میبرند لاسیما
طبیعتی که از دیرباز شیوهٔ روبهای سابق بدیهٔ این شکسته پا گرویده بود چیره دست

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمی کشاد تا آنکه فرمانی از سرادق کار فرمائی مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین تابخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سر شت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود و نفس الجود وش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه الصافش بامید پیشکاری سر دویده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تا کی گذارش این دست آویز نیاز رسانید از آنجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص بآئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زاد ها و سیر چشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته ست	گرسنگان را بدعا خواسته ست	هر که برین خوان شده مهمان من
ما حضرش مغز دل و جان من	نعمتی آراسته دارم بسی	میدهمش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد	لب نگشادی سر خوان کشاد	بسکه درین باغ گل هر فنیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنی ست	صفحهٔ من تازه بآئین خلد	حرف بر و تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر	سبزهٔ فردوس دمد جای نثر	آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام	هر چه دمد در چمن هر خیال	از لب نطقم بنماید جمال

ملکِ نوا آراست بزیرِ نگین جرأتِ فکرم بکجا ہا کشید	قدرتِ اندیشۂ من بازبین چون ملہم حرف زدیگر کیست	از دلِ اغیار سخن واکشید بر سخن خویش گواہم بس ست

تا بکجا ہر زرہ در اسے کنم | تا بکی اینحرف سرائے کنم

الغرض از سرانجام آن مہم دو سہ روز بیش نگذشتہ بود کہ این بار بر سر افتاد، و تنگ گیری تقاضا بر آن کہ عرق از جبین پاک کردن امانم ندہد، بتوفیق ایزدی بجادۂ اتمام شتافتہ شد، و تا قطع این راہ بدرقۂ مساعی مشکورہ معاون گرداناد بمنہ و کرمہ

خاتمہ شرح پنجرقعۂ ظہوری

اتمام یافت شرح پنجرقعۂ ظہوری بعون سخن آفرین علام، و توفیق آرایندۂ حسن کلام کہ زبان کارفرمایان کشورِ معنی از خزانۂ لطف بیغایتش سرمایہ دار نقد بیمنتہای رموز، و ضمیر کاربردازان دیار سخن سنجی از گنجینۂ انعامِ بی پایانش صاحب نصابِ متعۂ نامتناہی اسرار است لله الحمد والمنة کہ خامۂ جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب بر آمد و اضطرابی کہ دمسازِ خاطر بودہ بسر آمد اختتامِ این کتاب خیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت، و این کار ناتمام بہمت صہبائی

ہیچمدان ہیچمرز از پیش رفت
تہیات چہ میگویم

امید بستہ بر آمد ولی چہ فائدہ زان | امید نیست کہ عمرِ گذشتہ باز آید

تمام شد

دیباچهٔ قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود و زیان نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینهمه بی تمیزی از امداد
توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر الطاف بمنت
بلا نهایت خدای الکه تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را آلودهٔ گیاهای کس تر نکرده ام و دندان به جگر خویش افشرده
پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کوریست
سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر بازنگرفته در تشخیص اسقام دیگران دم می زند و گزین از خون فاسد خویش
مطلع ناگردیده بر جراحت این و آن نشتر می کشاید ناصح مشفق عبد القادر بیدل علیه الرحمه ایندی بیت
سود مندست تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد + کو حکیمی
میخواهد دامن را در رهگذر باد بیرامون چراغ بهمن کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب شکنند در رواج
ظلمت کوشیدن تلبیس را در کنار دیده خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامهٔ
جلوه غافل نشاندن انگشت بر حرف کس نهادنا خن در حرف بند نکنند و خار در بستر کس مشکن تا نشتر در پهلو
نشکنند خمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاط لیچ نیست و سلوک این هنگامه آرایان باهم آمیخته بعضی
از آن جنس اند که عیوب دیگران اگر عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پرداخته اند فاد مشتغلهٔ عبرت
پذیری سر رشتهٔ نکته گیری بگسلانده و تا معیوب … را گرم نسازند و برخی از آن جمله که زشتی کردار خویش را در
پلهٔ اغلنا نسنجیده زبان سرزنش از مار زبانه کار مردم کنند و نداند که سر بیرون آمدن از بد لجامی توسن … بدست
خر بیش آمدن در عرصهٔ کون خری دویدن است و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود
دریدن طائفه از این گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در چشم مروت انداخته
اند و آنکه اهل کوشش ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی از این نوع که
هر شب چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلاه بر آب اندازند و پندارند که از شعله

خموش از پا نشسته تر اند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که ذره
برشتی دیگران برگشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان میانه دامن حال خویش را از چنگ ملامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد به صفای
طینتشان بحکم اتحاد معنوی از درد هم با خبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر هر یکی را چون دیده
و دل از درد دیگری خون گریستن است و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا را رنج هم نشتر در پهلو شکستن سعدی در سفته آنچه گفته ~ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چارهٔ درد خود فهمیدن است و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن ازین قرار عجب دارم از بارع کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره گشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما مسمی از پردهٔ اسم بر آورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ جالواده
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا با ستارهٔ نقاط الفاظش بر گردون و قامت سرو شمشاد
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان وصف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف با این
بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا این تغافل بلند که می‌شنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر بستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

ماند

کوه بدخشان معدن لعل ترنم و دوات مکتب خانهٔ شیر لعلش از صفای بادهٔ طهور و تار مسطر نامهٔ تقیش از
پنبهٔ دکان منصور صریر خامه‌اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری های
رنگین بیانی بانی بنای سخن و رهی ناظم مناظم معنی پروری آبیاری مضامین رنگین شیخ **محمد علی حزین**
در آویخت و به ترکتاز بیصرفه غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمنازعت
هم بسته اند و به سنان طعنه جالستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جا می دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بر تارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری سرمست و بیصرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افغان خیزان از دشت پر غبار
ایران درین گلزمین سر کشیده و تبر سام هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دماغی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر نهد
اگر بستر گل این چمن پهلو گذار و خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شناسش را به نرخ و عاجز ندیده اند و ناز غمزه‌های لاجوردی اورا در دیده و دل
کشیده صرصر باد بروتش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گواراتر از آب
تسنیم و نفس دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته بهر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و آنچه در ظرف کتاب ندیده نگفتنی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی‌اعتباری اندازد هرگاه
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان اردو با چهار سالهٔ طفلگی بر نیاید
چه آوردنی ها بر که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان نیکو
سرای فارس نشنیده نه بادهٔ از خمخانهٔ شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با افصح فصحای آن دیار همنفس آید و به شیواترین آن دبستان زبان به پیغارهٔ الکنی برگشاید انجا صل بازار رد و قبول گرم بود و جولان هیچ زدم بی آزرم آمانه هیچ از سراچهٔ انصاف برخاسته و نه قدم بساط احتیاط آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم نه زبان چون و چرا البته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا از روی دیگری خجلم سازد و همداستانی این نشود از باد بروت آن در ورطهٔ خواریم اندازد تا آنکه جمعی و انهم فراه آوردند و آهنگ پرسش و جور راست کردند که جهت سبب خود از این کشمکش باز خریده و چه مصلحت ست خویش را ازین بساط برکنار کشیده از گران بمیان در آمی و تکلف را خیرباد گفته زبان انصاف برگشایی که ازین دو طائفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی بر مرکز تحقیق دائر ست یا نیست گفتم هیهات آنکه دیدهٔ بصیرت بینش بسته اند زبان باین هرزه لائی نگشایند و آنکه چشم عبرتبینش گشوده اند صوری و در نظرش زشت نباید خانه آنگاه که از منزلگاه صلح کل فرا ترش برده باشند و در بزم دلی محبت کل فرود آورده سیما وقتی که لعاب اعتقادم هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشهٔ صداقتی در گل زمین اندیشهٔ او دویده هم نتائج خاطر ا بر گردن جانم بار منت هاست و هم بلندی افکار شیخ را در رصدگاه عقیدتم نازها بر اوج سما این دو پایه را دو چشم شخص کمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنر خیال توان آوردن تا قلم نه بندیشد که محافظت یک چشم در کوری چشم دیگرست و رعایت دل در خون کردن جگر من بدان مرد کشاده پیشانی نازم که نه چون زاهد بر مناظر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان گران آید آتش دیر را از کباب لستن بخورده و هم چراغ مسجد را از سوز سینه آتش نور در صحبت متعبدان اگر دستش سبحه گردانی مائل شود بار می سلسلهٔ اشکش را بشکل تسبیح می تواند برآورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش به سجدهٔ بت خم نشود صدای بهمداستانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی رفت و خارجی طرف عمر گرفت لاجرم هر دو طائفه هم گرفتار اند و سر رشتهٔ یکدیگر را نه ازار خوشا حال سنیان که با هر دو طائفه صلح کرده اند و در منازعت بجل برآورده یعنی هم خاک آستان علی را افسر فرق ارجمندی می دانند و هم گرد در راه عمر را آب گوهر سربلندی

خوانند لیکن چون دیدهٔ دل برگشادم دیدم که بیچارهٔ بسی با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست هم ساند گاهی بجرم دوستی عمر
زخمی تیغ شیعان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک در این صورت اگر با هر دو طائفه در آرام
چگونه و من از خارستان کشاکش سالم بر آرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام میکشیدند که چون خدنگ مطاعن ابنای روزگار
را هیچ سپری نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار ندارم تا بحکم این و
آن نباشی و بر خیره سر نباختن این سودائیم می خارید که در زاویهٔ بیکاری چون جماد متهم کاهلی مباش و ننگ بر
جبین نهیدٔ انفس بی حسی متراش مدنی الطبع را سر در آغوش کسی در زدیدن یا در سایهٔ هما خزیدن از لوازم
طبیعت ست خواهی دم از دوستی خان زن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که از افسون
گی ازین دو جادو از جایم بر دو آخر نیرنگی از خویشتم باز خرد فطرت سلیم بانگ زد کای گم کردهٔ راه هوش عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و آین نگام زینها از کجا ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی + کاین ره که تو میروی بترکستانست + اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی بر پای درست می بندی و بند انقباس را مرهون بی صدائیهای می پسندی و اگر با کسی دست بیعت به
دهی و داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را بکسوت حق بیارائی و زمانی حق را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بباد رود و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه باین
تیرگی که نه از غش طبیعت هم رنگ نحاس بر آید و نحاس از شعبدهٔ نیرنگیها مشکل زر نماید اگر زر را بسوی نحاس در کشی
زبان بکاری را آماده و اگر نحاس را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بگور باطنی
مانی که گوهر شب چراغ را به تیرگی لالی میبیناید و در خزانهٔ دوم بغولی مشابه گردی که بلباس خضر مستر شدی را
از راه رباید نیک از بد شناختن در طبیعت زرنشت ودیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در هم قیمت صهبا
تحفه ایست از خزانهٔ لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار شتاب و عقل بوقت محک

قابلست سره از ناسره دریافتن کیست تا واقع و غیر واقع هرچه گپ زند باور بش داری و تشنیع که
باشد ناسنجیده و ناسخته هرچه بعرض آرد صفت خویش شماری باید پیشه انصاف بورزی و طریقه عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر سرزنش کنی و باندازه نیکوئی بستائی بمجرد این صدا گوئی پنبه از گوش برکشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند بر آن بی باکان نهیب زدم که بشکنجه تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را بر طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلندپایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائره
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا اتفاق افتد که قائل را همای
بلند پروازی از اوج بفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن دست
رد دست براند دام سرزنش نقصان رسانی ذاتی تند نگاه این دلیلست بر ورود اتفاقی زبان آزمای عیارگیر
امتحان زر تحقیقی بر محک سنجد که پستی این پایه از ان جبان عالی پایگاهان گاه گاه رو دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بجال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا مدنگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بیدریغ سر و بر بجهد اندیشه احصائی که در خاطر نگذراند تا آن
انجام مگر بیشتر گام بر جاده صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
بادر هوا صورت این مدعا تمثال آئینه احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا بیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک کلمه بگذشت باری
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر جا که
رسد بی محابا بر زبان آرند ازین جاست که زبان خامه صهبائی درین چار چار گوهها بکام خود پسندی

حرکت نکند هر گاه معترض خویش سر آمد سری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر چند زمانی بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت حاسد نکشایم هر چند رعایت صاحب تحقیقی از کف رود نمیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیب یا صواب تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناه است یا ثواب یا رب این بار گران در نیمهٔ راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این گوشوارهٔ کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری ببساط اعتبارم در نه نوردد و از آنجا که با این یاوه دمائیهای بیهمرنه خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده این کلیتره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هر گاه سر تا سر این خیابان بر آیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز از این عبارت لقاط کشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت وا کشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ نظم محلی گردانید

گرچه درین عرصه فرس رانده ام ✤ لیک نرستم ز مقام ادب ✤ حرف مخالف ز لبم کی چکد ✤ منکه کشم باده ز جام ادب ✤ هیچ نه نهم پا برده و چون نهم ✤ میروم این راه بگام ادب ✤ چون سر این حرف کشودم خرد ✤ پیش من آمد بخرام ادب ✤ گفت که چند است سنین شروع ✤ ای بکف آورده زمام ادب ✤ گفتمش ای همدم دیرین من ✤ میکنم آغاز کلام ادب

۱۲۷۲

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربائیست
در مجمع غنچه ادا هم کشود

تر کرد زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیائیست
نقشیکه بریزد هم ز خامه

نقشی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدوده
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزاتر
این گل چو نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه را ز هم گشادم
پی مایه ده هم جگرها
از هر مس دزد عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش میبر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه دروید
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
هر کس نه هم شرف سخن را

وین باده جانفزای من بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلا الطبع دادم
آتش ازین دو سنگ بر کش
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر برون کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بجام خویش در آمیخت
سر رشته عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سر نزاع
در رفع نزاع پا ریم بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز نیه و نه نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلگشاتر
داده بهار ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گوهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ بر کش
این زر بخلاص خویش میبر
هر دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ تراز و نیست انصاف
لی پاس گدا نه پاس شه دار
من هر دو آشتی نشسته
همت بصلاح کاریم بین
یک تیغ و دگر سنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بهانها ترا سخنی		لب بند که گوش میخراشی	

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینیِ معنیم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابیِ الفاظم کاغذ را بتازگی برگِ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سلکِ نثر
یکدم رشتهٔ سعی گسستن نفس تا رسا زیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ بزمی سمت
وقعت ترانهٔ زبان رشتهٔ انفاسم گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجه در
صید وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیز بهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
تمثال آب گوهر جلال تهنشین گوهر محیط وقار رسانشهٔ صهبائی اعتبار آبیارِ گلشن قبول و
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگیِ نسبش فرق بکنگرهٔ عرش سا
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی تبارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریدهٔ معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب باهت
اولین پایهٔ سلّمِ کمالش و بلندیِ مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و بزم آرای فروغ
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخیِ وضع بی احتیاطیش بال
پروانه نسوزد خم کمندِ فکرش طوق گردنِ وحشی غزالانِ حقائق و رسائی پا آهنگِ اندیشه اش

مرسلهٔ گلوی دقائق فروغِ معانی پرتوِ شمعیست از فانوسِ صفای سینه اش بیرون دویده و شوخیِ نکاتِ
برقِ تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پودِ الفاظش صرفِ قصب بافیهای
کارگاهِ سخن و رنگ آمیزیِ خیالش در کار شفق سازیِ رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخیِ ناز در کسوتِ
جنبشِ خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراریِ نالهٔ نیاز از پردهٔ صریرِ قلمش در خروش ترانه سنجیش
با دعویِ فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجیِ نوای قمری جواب بدست
دهنده بر خرده کاریِ طراحِ خامه اش طول و عرضِ هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه توان داد
و وسعتِ حوصلهٔ دستگاهش تنگیِ ظرفِ حباب را با کشادِ جبههٔ هزار محیط مقابل توان نهاد و شگفتگیِ
ریاحینِ بهار با سنبل رسائیِ زبانِ قلمش مهرِ طبعِ اربابِ نظر خورده و طراوتِ اوراقِ نسترن
با تازگیِ عبارتِ نامه اش از نمِ شبنمِ عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوحِ تقدیر مخزنِ جواهرِ اسرار
و خامهٔ اندیشه اش چون اوامرِ قضا متصدیِ ظهورِ آثار بهم کثرت را از فیضِ صحبتش گرمیِ هنگامهٔ
چهره کشا و هم وحدت از اثرِ تجریدش جا بسیارِ تعلق قبا ابیات

برخاتمِ جم خطِ نگینش	بامِ درِ کبریا زمینش
جاهش که ببخت کام داده	رفعت بسپهر وام داده
بربارگهش سپهرِ پرنور	صد سجدهٔ یک نظاره از دور
برگردِ سرای دولتِ او	بینند فلک بحشمتِ او
برفرقِ مراتبِ کمالش	گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغِ دل فروزد	وین خلوتِ آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه / تا گشت چراغ هفت خرگاه

خورشید که فرهٔ بلندیش / باراست لسان ارجمندیش

بهر سوده بر آستانهٔ او / تا شد فلک آشیانهٔ او

رفعت که بفرق چرخ زد گام / جست از در بارگاه او کام

طبعش که بها دهد سخن را / گل کرده بهار صد چمن را

آید بنوا ز خامهٔ او / چون پردهٔ ساز نامهٔ او

کوک از نفسش چو بانگ بلبل / هر حرف به پردهای صد گل

بسپرده برنگ چشم عشاق / گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سریر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه میخارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی همتائی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بنرود جادهٔ خیال خو کرده اند جبهای نفس است کردن به زین هر منزل آسایش باعث نیاورده اند قدرت وهم را بایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرات تصور و سراغ مثلش نارساتر از پای مجبوس نسرین را با شگفتگی عبارتش گل برگ لبی بست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر داغ اخگر نیست افروخته

دامن زبسکه غیرت طرهٔ سنبل به آتش رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه از باد غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر نیسان طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش قیمت آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آیینهٔ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا مبین سطورش را چون فرق سیه کاکلان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن ساز دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نقصان مکتب عدم خون پالا پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک بر سر کردگان زیر زمین جگر کاو حوصلهٔ تمکین دستگاهان از ترنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست بطرح گل پردهٔ انده و لعلی خون عاشقان رنگی به سیاه قلم داغ لاله سپردهٔ نگاه در تماشاگاه مقابرش از گسستگیهای تار پود کفن عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک گور پند پذیر

مثنوی

گر در رهِ او بکنج شماره — از رنگ پریده نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور — از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادند — صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد — دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند — بر صفحهٔ دل جنون نگارند

هر کس بکتابتش نظر داشت | در خامه چکیده جگر داشت
چندین دل تشنه تر شکستند | تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاهدان پریده | تا نقش چمن بر او کشیده
خمیازهٔ حسرت شکر خواب | در سقف هاش صرف محراب
باشد بکف خردپسندان | چون ساغر می بدست رندان
سطریست که نقش بر ورق بست | یا زلف نگار در کف مست
صد لطف بهر کشودن اوست | چون بند قبا کشودن دوست

بحر تمنای آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبهٔ نازگیهای نگاه لطف رنگ بریدهٔ عجز مآل را نه آنهمه باز گردانیده که بر طاؤس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نسوزد و بال بر رو از شرم بهار بحرانش چهره نیفروزد و تعداد مراتب الطافش ز حسن محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعلهٔ سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان منصف

سنه ۱۲۶۳ هجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نغمهای بینتهای الهی را مظاهر گوناگون هست و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی شمار
نادر رنگ مبادی مختلفه که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آن ادائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادنی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را
در ترک بعضی از ان مدارج گوناگون جرات تقصیر سر زند بدان ماند که بادعای رسائی
سررشتهٔ اهتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پا بگل ماندگان ضیق امکان را وسعت استعداد کجا که آن نقود غیر متناهی را در کیسهٔ
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند که داختهٔ مفتوحش یکباره در قالب حروف صوت توانند ریخت
کجاست و بدیدستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که مواد آن همه الوان
بیحصر و شمار را در آمیزه تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز سر انگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد است بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد و نها و نقش پردازی الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو در خصوصیت بلند نگاهان معارج دریافت را مطمح فکر
انجام نگران لتوانند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را بر چیدن این گلهای متنوعه که چون
خیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب قدرت استیفا دامن میکشد عبث بر انگیخته پنجهٔ تنگ مایگی جهد را ره دی کار
نیفگنند اما از انجا که بد آموزی شوخیهای طلب یکسره خود را پای بند هوان تعطیل [illegible]

آمدن ۱۲
ظرف ۱۲
بالضم بمعنی خواری ۱۲

شگفته نگاری همه پسند و نصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ بن ناپدید نارساست تلاش النفرام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دوراهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
تواند چرخید تا بالعموم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه‌وار نفایس گران ازما
اجمال را در پایهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای نامتناهی آیند
اما حصول این فهم کامل خرد درافزا قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلندنگاه خبره گزار
در از گردانه عرصهٔ وقوع بیگانه چه هرگاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل
انفسی آفاقی را بآب و رنگ قابلیت ذاتی و گونهٔ استعداد فطری نمایش جلوه‌های مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و برتری یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسلهٔ شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد
افضل افراد و اکمل آحاد هر طایفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما ازین خوشخرامان عرصهٔ تحصیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشته با سرفرازان انجمن امتیاز سربلند نسبت نمایند
درپیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که ازین غنچهٔ صدبرگ زار دانش بوی
کدام گل که نشنیده و درین اثر رنگ اعجوبه طراز نقش چه ظرفگیها که نکشیده نفس از سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی والهام ورودگاه جبرئیل آئینهٔ جمال تمثالی ست که تعمق نظر را در فضای صفحاتش
بتفصیل جلوهٔ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینهٔ جمعیت اسبابی ست که تلاش افکار
را از گنجکاوی اطراف و میانش گوهرهای پراگنده در دامن شمردن و در کلبهٔ آئین گزارش
مشاطه را ساز حلی بندی چهره طرازان جملهٔ حسن در نظر و در کارخانهٔ اصول حدادیش
چاره گر از سلسلهای دیوانگان خرابهٔ عشق میسّر زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو نمائی انبار نگشته که خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشه و ثمر بالیدن
حاصل فصول چهارگانه در نظر گرسنه چشمان سخن خرمن نکند و آردی بهشت فخر دادن را
بهواداری باد انفاسش خرمی بهار نیامده که مدات و دوائر را در گلزمین اوراقش
بالتشو شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از هر گوشه سر بر نزند همانا تالیف این مجموعهٔ معجم
ادای کلام مجملی ست که در بادیهٔ مقاصد دور و دراز باوسعت دستگاه تفصیل پهلو
زده بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواهی و بر جد انفاس فیض اقتباس آن سرمست (رسانیدن ۱۲)
میکدهٔ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم بی منت را بر اساس این
غریب بنا با ضنی گذاشته که اگر اسمای جواهر گران بهای گنجینهٔ اکرام گوهر آفرین معادن ابداع (بکسر معجمه و تشدید نون بمعنی بخل ۱۲)
یگان یگان بزبان شکر بیان برده بازای هر یکی هزار عبارت دلنشین برآرایند به آن (مقابله ۱۲)
مثابه از عهدهٔ این کار شگرف بر نیایند از آئینهٔ ارباب بصیرت که نهان در نظر تحقیق
شان رنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیر شان گلگونهٔ اظهار بر رو دارد پوشیده نیست که چون
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش در آن وا آن

غازهٔ استغراب بر رو و وسمهٔ استعجاب برابرو ندارد که قرب ثانیهٔ نشستن با حضرت مبدعِ
عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان
سعادت قرین با همه بُعد آن از مبدءِ غث و سمین شگفت تر ست از تقدیر تاخر ماضی از

لاغر۱۲ فربه۱۲

مستقبل و تقدم ثانی از اول گویی طغیان سیلِ عطیت و تلاطم بحرِ موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت متاعِ چشمه و ینبوع استعداداتِ آن شهور و سنوات را کشان کشان

بضم سین مهمله رفتن آب بهر طرف ۱۲

در ظرفِ ثرثرِ محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون
و فتوات در آبیاری حدائقِ افادات دریادلیها بکار برد مصدّق این مقال ظهور کمالات

فتوات بمعنی کاریز ۱۲

ذات عدیم المثالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازشی
بر سر و دوشِ خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش پرگرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشم آفتاب در
شبستانِ فکرش خیره تر از شپره فکر تیزپایش از تیزروی جادهٔ گریبان در قدم اولین پی گنجینهٔ
تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدر از دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوة سرمایهٔ خیالش بر جویندگان جواهر کشف و الهام راهِ گریبان بسته ادب آموزی
صیت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بارِ حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ

وزن ۱۲

وزال ضعیف از ندور بخشی حمایتش ہمہ بست رستم حاتم و معن را مایۂ جود از ریزۂ خوان اگر مشتر
میسر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور و جہل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینۂ علم گردید و غفلت ببہانۂ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایۂ
آگاہی بہم رسانید تا نقش وجودش بر صفحۂ تکوین رنگ نہ بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نشست محیط از گوہر فشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیہ بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننہد و لمعۂ آفتاب بی فیض
طبعش مایۂ رنگینی بلعل و یاقوت ندہد خاصیت یکتائیش و بینی از چشم احول بر داشته
و اثر استیش کجی در کمان ابرو نگذاشته تماک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نہیبش از ملازمت مستان در ہراس سحاب اگر از بحر کفش مایه بر داشتی
جز خضرای زمرد و گلہای لعل در گلشن نکاشتی دیدۂ دشمنش افروغی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکہتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار باثر انصافش آرمیده تراز
دلہای فارغ از درد محبت و زمانه بمیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاہل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاہل خفاش اگر در ہوای خلوت ضمیرش پر دقلم در تصویر آفتاب غیر از پر او برندارد
و مجنون اگر نمی از چشمۂ دانائی او برد و در مزرع عقل اول جز دانه از بحیرش نکارند در بزم
انصافش موج ساغر از برہان قاطع و در شبستان عدلش شعلۂ شمع از حجت ساطع
کوہ قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدائش

بدو وزخ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند اندوحرف طومارِ اوالیش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ نعلیمش می برد سوسن راراز خلوت خاک گویا برمی آورد سهر بلندی از علو قدرش فلک سا لتو پای سعی از جهد عوبش رسا

ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست
نقش به از طرح وجودش نه بست

آنکه گهر در جگرِ کان نهاد
آن گهر اندر کفش از زان نهاد

نامیه کز وی گل تر میگرفت
رسم عطای طرب از وی گرفت

نقش که از پاش سرِ خاک راست
افسرِ دولت سرِ افلاک راست

مهر که بر فرق شهان افسرست
از مددِ تربیتش سرورست

آنکه لسان عوکش انصاف اوست
روکش فرو ستمِ صاف اوست

نیست که با رفعت او پست نیست
نیست که از ساغر او مست نیست

دُر بعدن حلقه بگوشِ برش
گل بچمن باده کش از ساغرش

کان ز دلش حامل صد گوهرست
ابر ز بحرِ کفش اجری خورست

از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه
آمده از بار وقارش ستوه

عقل که راهی بجمالش نیافت
رفت و سراغی ز جلالش نیافت

دولت او ملک سراسر گرفت
جا می ز اقبالِ سکندر گرفت

داده ز دست و دل دریا نشان
مایه گنجینهٔ دریا و کان

	عقل در ابهه از آفاق گفت		این سخن الحق نه باغراق گفت	

سخن صریح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عهدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن است حصر جلائل و عد فضایلش از آن برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
بر گردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ ساده لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم
سهر زش تمنات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم
و تارک امتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سنبک تازی براق همت معجز طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت و قاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حد و معارجش گام طلب نگشاید بر پیشینیان در حک و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و بر پیشینیان در ارائت راه مستقیم و هدایت آرای قویم
سنتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت و خداوندان
حسن سریرت میرود و لله الحمد که خود این والانژادان بلند نگاه درین ارژنگ غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش اولا

بر هنمونی قائد توفیق الٰهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راه از دیاد تحقیق و جادهٔ افزایش تدقیق رُفته در کشف بعضی از سر پوشیده های سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تاه‌خانه اوهام بوضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال هر یکی باسانی پی توانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نشستگان تنگنای کتاب بفسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابه پیش طاق عنوانش بارقام مناسبه هر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بتحقات موسوم ست طرح کرده در پرداخت این کار نازک عنی که فرق مشتغلان اشتغال شکر طرازی زیر تکفل اهتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند بر داشت بهمه و دوش مصنف نهاده در کنج تاریک عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ افروز روی عرفنا کش بود باز رهانده شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد در راه قیل و مقال و تصفح مسدا ولات جال کاوشِ عقدهٔ سر کم اغلاط و راقان کور سواد و ازالهٔ عیب و شین تصرفهای رقم زنان بی استعداد تکرار مقابله با نسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروا نگاهان تغافل شعار شبها در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزها در تفتیش فرسودهٔ نشانها رنج بردن آب رفته در جداول خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و درختان از بیخ برکندهٔ آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگر باره سر سبز کردن رُفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از مهباط و مساقط شفقتی در بارهٔ طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیه ناکامی و دلمه فرسی مطامع نافرجامی باز رسته شاهراه حصول کام و جادهٔ وصول
مرام را بی بهره و فالعان جانب مراد و مانعان خوائم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناسان را درین روزبازار کساد و مهیای رواج نقود جیاد
ساخته و جیب آنه و تمنای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کام روای
اخیلی کسوتان کارگاه سخن دارا آمد و زکه هنگامهٔ جهل و سیه النشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از هنرباز نشناختگان عرصهٔ بیان بلاف کمال گشوده اند و بچه گان عم طبل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف بادرهوائی که جز تأثیر فرعون سخن نکنند دریسل و غوی کلیم کلامی اژدرک از کون بی امتیازی می برانند
و بیاد بروئی که گورخر به ریش گزاف و جال نزنند در هوا آلاف مهاره نسبت موشک ضلال میدوانند در اوج
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوی سها بلند به خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد نشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه از موبار یک تر و روز حیات ایشان
در سایهٔ بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک تر خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از زبان قحط زدگان و
حلاوت سخن در کام این شعر ریختگان تلخ تر از عیش تهیدستان هرگاه شور رشن شورکدهٔ بی امتیاز زبان جان رسد و بی جان
بسلامت بیرون غیر از اعدا الغیبیت لذت شهد سخن جز بانگشت تمیز نتوان بر دخامهٔ تمیزی که این هنرمند
باریکبینان شکر را از شیر جدا میگرداند و از خطهای کلاغ حرف عندلیب بیان قلم هیچ انگولی که زبان فضول
صهباورندی نشئه محبتی که از خمخانهٔ تقدیر غارت منهال انگور در فردوس اعلی جاعل ساغرها بلور در بزم حور ارسانیده
این همه حرف بلند رد آبو الفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت مگو که زین عالم خود او را نشناخته ام ع
قبله خودم یا خدا یا کعبه بیغیر یا ... اصطلاح عشق بسیار ... دلیل ام ... بمقتضای استحقاق ... از با ... ستعداد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ
لیقه مو از زبان بر می آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوقی نباشد
و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعه دور و نزدیک نخراشد ۵ نالهٔ دل از [illegible]
از ادب فهمیده است * ورنه از لب تا گوش یار راهی دور نیست * میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه اش * جلوه می باید دل بیتاب ما معذور نیست * تا رسیدن سعادت
افشانامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها
دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیها داغ بر می آرد و تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان
از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش محبان در آغوش
سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط
سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم میگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا میدارد ۵ خامشی وضع ادب فهمیده و مجبوریم ما *
این که سر زد نالهٔ شوق ست معذوریم ما * ما دل پیوسته بر روش نگه افگنده ایم * نامه
اکنون میرود بیش مگر دوریم ما به تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه حجره را در نوردیدن
دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی بسرزمین مراد آباد
بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشه محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پرداز یم و در راهِ اکبرآباد انداخت و گرنه دل باختگان هوای شوق را بهم
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم کشودن متوقع کدام سرمه بودن ست
و آئینه کدام متنازه دودن بهر حال بهار آرزو سردر بغل ذره دیدهٔ غنچگی این تامل ست که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسوار نقابے تواند گشود

بیخودی آشنا شده ست مستیِ دل ز جام نیست — ناله بگوش میرسد لب پی پیام نیست
چشمِ مست و انتظار ناز تغافل از که بود — گردشِ مست و دامنی این اثر از خرام نیست
رنگ ز چهره می پرد دیدنش که میرود چنین — دل ز برم رمیده و رفت نیک بگو که رام نیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اند و ز حیرتِ دیدار باد

مکتوب دیگر بصرفه دوهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصتِ مائلان گوشهٔ بیخودے
تاملی می گماشت این قدر بتطاولِ بی اختیاری مجبور بسر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب
نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو وزان بسترِ ناتوانی طرح آشتی
می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پروا خرامی همعنانِ ذوقِ استغنائی تاخت شکنجهٔ فرسنگهای
بیدادِ جدائی سخت المی ست و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی

آخر این وقت همان ست که بیمارِ غمت — طرح بی طاقتی اندازد و آهی بکشد
وقت نیرنگیِ بیتابِ تو خوش کو شب و روز — گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم فرصتیست که بیادِ استفادهٔ صحبتِ فیض موهبت در خلوتِ بیخودی با غمهای جدائی خوش
صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصورِ وصولِ دیدار حیرتها با آئینهٔ دل چهره نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوه‌های جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرتِ اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود ◦ چشم سرمستِ تماشا شد و دل سرخوش یاد قرب و بعد آئینهٔ صحبتِ یار افتاده ست ❊ زمزمه پردازی آهنگِ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که مضرابِ درازنفسیها خارج آهنگیِ اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند ❊ و خار خارِ سامعه خراشی دست فرسودِ همین بدیماغیها نزند مدعا آنکه کمندِ جذبهٔ التفات آنهمه در بندِ دلِ افتادگان نشده که از گردنِ اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهرحال چون عنایتِ مراتبِ یگانگی در حمایتِ بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست ❊ و در کارپردازیهای بیطاقتانِ عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصولِ دولتِ دیدارِ تمثالی مدعا نماید ❊ و اختیار الهمای دوری از آغوشِ شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر بکید و بیت متکفل عرضِ حالِ نیاز اشتمال ست ❊ و متعهد

تقریرِ شکستگیهای احوال

تهمتِ ناکسی چرا بارِ سرِ خجالت ست		مقصدِ جبههٔ نیاز سجدهٔ آستانِ کیست
ضعف مگر ببالِ شوق همرهِ گریه سر دهد		ورنه طوافِ درگهت وهم که و گمانِ کیست

عمرهاست که جنبشِ هوای نفس در تحریکِ تلاطمِ امواجِ شنا بی اختیار ست امروز که جنونِ جولانی شتابِ قاصد بر تیزیِ رفتارِ صبا سر زلف دارد اگر در کسوتِ خطو نامه بهار آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نوبر نکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی در حسرتِ اجابتِ دعاها ناچار ست درین وقت که از کوچهٔ نامی قلم راهی نزدیک تر و اگر دیده

اگر بردوشِ صرصری جادهٔ گوشش فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت منحرا شد رگ تیشهٔ خامه در گل کردنِ رمزهای شنا بر تارِ طنبورِ نازش دار و صفحهٔ نامه در معبدِ صدقِ نیت از هر دائره دستِ دعا بر مے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس
چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم

جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ
رشکها هر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی وا گذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال بر سینه‌های تصور اکتفا می باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود
با گرمی خوردنِ مژگان شوخیِ انداز بود

چشم را اینک حریفِ انتظار افتاده است
دست فرسودِ نیاز است آنچه طرزِ ناز بود

تجرِ جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در پنبه زارِ طاقت فروشیهانه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای حجر بیش ازین قیاس کردن ست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان تحریر رسیده سطری از کتابِ همان نیرنگهاست که روشن سوادی تحریر دوستدار پیش ازین هزار جلد از آن نسخه بر داشته بی اختیار پاسِ طبیعت نسخهٔ نسخه بر طبع اشفاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن مواز زبان برنیاید و زبان را

در تقریر بیش شکنجهٔ عقدة اللسانی نفرسایدہ صفحهٔ آرزو منقوش این تمناست که مدتها نگاه از بهار رسانید
دیدار رنگی بهم رساند که تندی نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
یا رب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شدائد ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد پایس دلهای مهجوران به طول زمان دوری گواهی
نمیداد و تلخیهای فراق اگر چاره پذیر بهانه جوئی صبرهای شوق دست از کار گذاریهای سعی بر نمیداشت

شوق بی اختیار را نازم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سر کشیده مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در ترطیب دماغ خشک افسردگان زاویهٔ دوری همت گماشته است
و نه گاهی عطر خلقی که کنایه از سلام جهت هدیهٔ فروشیهای مهجوران علم نکهت برافراشته
بهر حال نگارندهٔ لوح آمال قادرست که باز نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حیران
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک یمن پوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنیست ایمن از تعدیهای باد خزان و از هجوم دیدهٔ انتظار در
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریان یاد نتایج طبع صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسال یکدو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرمست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوقست و هم کاروانیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد		میرسد گر همه در چشم تخیل باشے
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد		بگذری گر همه در دل بتامل باشے

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید مکتوب دیگر نفسی از سینه بر نمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوکاو جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب بیرون نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شوری هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی از جیب بر آوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو بر نمیداشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر داد نامه و پیغام نمیدادند و حال آنکه نه نامه را از سر الهامی دوری اثری ست و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمهٔ از ان الهام پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر بتحریر حرفی از ان درد می پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

	خامشی از صدا نمی داند		ناله ام را چه سرمه داد ادب
	هجر و وصلت جدا نمی داند		دل که پروردهٔ فریب صباست

درود مخلص نوازنامه پیش ازین از گرانباریهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوق خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش توام نمیخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیبا بسری بهوا تواند افراشت و بمدت چشم زخمی

کمر طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے	نیست در خور دشمنی یوسفِ زندانیِ ما
تا قیامت ہم ازین سلسلہ باخواہد شد	کارگہ ساختہ از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامہای محبت طرازہ نیابتِ برخوردِ ظاہر میکردہ باشد یا رب نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سواد مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی بعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صہبائے صفحۂ این قرطاس رابی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان، جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقشِ پا سر برمی آرد دریں روزہا کہ خاکِ مین پوری برسر آرزوہا می افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بال ہمای بر سر عقیدت سرشت وانمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکے می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کردہم لبہای خود را بصلۂ آن مامور گرداندنیست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوش خود را سامع آن بہرسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی برسر آوردہ ہست و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگرہمہ غبار ست نفسہا را در پردہ اش بابوی گل بہم آغوشی بردہ ختن ست و دماغ را با مشک عنبر دست در گردن انداختن بہرحال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آیینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند چو شده ام
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای ره آب
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و افراط حیرت بر سینها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور نماد ار تحقیق مسئله که دفتر عرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام بر گشوده بود هنوز خار خار اندیشهٔ جستجو ست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشه پرستیهای بزم
تحقیق لوزینه ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر و جولش خمار اندیشه راحت آباد اخود را جواب
انداخته ساغرکشیهای حسرت است و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم التقیش خانه آیینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال انداخته
گرد کلفت چون بجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهمه اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانت نشهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسائی کمند افکار
جلای آیینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آیینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چیت
بهره از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آیینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیدگیها شایستهٔ گلچینیِ نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن بمنصهٔ تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسنِ مخططِ این شاهد مقبولِ طبع وقت پسند درآید

یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامه خطِ ساغو وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی وامانده دارم لیک از طاقت مپرس — پا اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد است و بس — دیده ام آغوش وا کرد دست از حیرت مپرس

هنگامه آرائیِ افراطِ شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگِ تماشا ریخته که هر موجِ نرگس زاری از کشایشِ چشمِ انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیهای نگاه در پردهٔ هر غبار بامیدِ جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطرابِ از دل و انداز تغافل از دوست — وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد
زان تحیر که در اندیشه فزاید زه رخش — دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

باآنکه لطفِ هوای دهلی بر تازگیهای نسیمِ ارم هزار دفترِ تشنخند میکشاید و لطافتِ آبش بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخه طعنهٔ بی آبی بر زبانِ موج می آراید در نظرِ دل سوختگانِ ذوق هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش بروغن بر آتش بانسبت و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بار آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوتِ معاینش ساغری بر خشکی بیابانِ خمارِ حسرت پیمود به مضمون شوق کرانه

جیب سطورش سر بکشود آئینۂ آرزوہای خاطر مشتاق ست و ہر معنی تمنا کہ از گریبان حروفش جلوہ مینمود شاہد بیخودیہای این صلۂ آرزوی وفاق اگر در بن تردیکی حصول سعادت ملاقات بداد شامت ز دگیہای گوشۂ ہجران بر سد مفت فرصت پرستیہای شوق ست و غنیمت طلبگاریہای ذوق یارب شبہای انتظار آبستن صبح تجلیہای دیدار باد مکتوب دیگر سر اسیمگیہای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر ہمه جادۂ وانماید جہان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید ہو نال خامه اگر ہمه بصفت پا برآید چون نقطه در دائرۂ نقش قدم پایدش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما	خامشی یک نغمۂ رنگین بود از ساز ما
نارسائی پیکر معذوری پرداخت ست	ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس کیست	نیستی گل کردن طرح صد اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده ست	ہر نفس وحشت برنگی فاش ساز دراز ما

وحشت پرستیہای معبد بی اختیاری چون پروا[illegible] لعبۂ رسوائیہای ناموس محبت ست و بہزار نشتر سرزنش جگر شگاف [illegible]ملۂ طبیعت تقاضای جنون جولانیہای شوق را چه علاج که با ہمه کار فرمائیہای صبر رنگ اختیار از خود گسسته ہوای بیخودیست و ضبط خود داری بجستجو در آمدۂ وحشت سرمدی امروز که خاک شاہجہان آباد بیمن قدوم میمنت لزوم سرمۂ دیدۂ مشتاقان آمد یار ست نظر بر پاس سر شتیہای مہوران عجب ست که جنبش خامه پارۂ کاغذ را گنجینۂ اسرار محبت نگرداندۂ و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بیحوصلگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
اینها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طراز احوال بیخودیهای پراگنده
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود و ساغرهای بیهوده است
و اگر همه بتصور پرداخته راهی بعالم گریبان سیری روشن تر از جادهٔ وانمودهٔ

یاد ایامی که شغل بیخودی درکار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری بیهوده دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگ روی یار بود

درین روزها که صحرای مین پوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته است دور ساغر الطاف اگر بیاد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
ع دل ز یادش از تطاولهای رنج آسوده نیست ✦ هست فکر قامتش اندیشهٔ فردای ما ✦
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید ✦ و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بلب باشد
تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک وظائف سپاس بشمار نتواند رسید ✦ و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آهنگ عاجز نتواند وزید که هر آینه صفای آئینه اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سپهر از جیب همین خواهشها سر بر می آرد
فی الحقیقه گردون همتِ خدام برافسردگانِ عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده هست که بزرگی
قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفتنها نگرداند کارِ گرم گستری بهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاهِ او بام خبری از حقیقتِ کنگرهای مدار جنش
تواند آورد و یا عروج مرتبهٔ قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصتِ اوقاتِ
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامنِ کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائرهٔ تربیتِ التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگو اینکه تلاشِ معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خارخارِ
سرگردانی سینهٔ آرزو را نخراشد پابندیِ سلسلهٔ تامل هرچند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار بهمین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست باران موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطفِ دامن شکسته و بدر راز دستیِ آرزو کیشی پرِ صاحب ولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
هر گاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندانِ محفلِ دولت سر بگریبانِ تامل میبرم جذبهٔ التفاتِ باطنی
بی اختیار بلد توفیق میگردد که هر گاه لطفِ مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی پیش نموده
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها کُند
پای شعور است و بلحاظِ همان مدارج مذکور باعثِ نارساییهای آرزو و اگر هیچ تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از آن ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زادهٔ

نارسائی بالی ست در تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین جرو نیهاے
طالع نارسا کار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سواد مکاتیب
که نعم البدل دیدار فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم باختگان
خواهد بود مشاهدهٔ لقاے میمنت انتما چه قدر سعادت بال همارا از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوق دل افزون باشد ایزد کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاک مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام بر اوج
ملتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثار انقلاب هیچگاه گرد می از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجه صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بر بار خمیده نهانگذاشته باری هیچ جگر
نتوان یافت که از دست تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغ نا امیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از ینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خواب مخمل هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
تامل سجدات شکر کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبانها در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیت اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایت تحریر آما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدن رنگ طاقت بی اختیاری ست و لغزیدن پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستان مجاز نشتری ندیرگ خواب نظارگیان نمیکند که اگر همه سبز

محملِ وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاضِ دیدهٔ حیرانِ نگروده ٔ حیرت از شاخ و برگِ این حدیقه لطمهٔ پیشکش روی نگاهِ بینندگان نمیفرماید که اگر جمادِ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانیِ نتایجِ ضعف بساطِ جرأتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد
رنگِ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش

این چمن آیینِ خویش از سازِ حیرت بسته است
اشکِ چشمِ شبنمِ مژگان جمع کن گوهر فروش

از تو هست آیینهٔ عالم طلبگارِ جلا
همچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیر هم تیرِ ناگاهی بر جگر خورده و بحرانِ آفتی صدمها بدماغِ شوریده سپرده که هنوز پهلو را بهزار چشمِ ناسور حیرانِ همان عالمِ بی اختیاری بوده نشست ذربان پاس ترجمان را بصد هذیانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهارِ همان نیرنگِ بیها فرسودن فی الحقیقه نتیجهٔ ناسازگاریِ روزگارِ پیش ازین چه خواهد بود که همچو بیسر صاحب اشعارا که گوش تا زبان ممنونِ سخنهای رنگینِ دوست و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آیینِ او چندی در نوازشِ دیدهٔ دل نگذاشته و بدستِ حوادث چون قطرهٔ اشک از چشمِ هواخواهان برداشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید
همچو شبنم باید از شرمِ طپیدن آب شد

طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت
چشمِ ما مژگان بهم زد بختِ ما در خواب شد

باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر
کانچه بُد وقفِ زبانها معنیِ نایاب شد

سوخت دل چندان که غیر از مشتِ خاکستر نماند
گریه در جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هرچند حادثهٔ پیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشهٔ هلاهل بر هم چینند عجب باشد

یا جگر تا گلو هزار نوکِ خنجر بهم نشانند ظرفگی به ترا شد آما در عالم فراخیِ حوصله آثاری تجلبوه ورده اند که محو تجلیش را از عالمِ یکرنگی تا بیخودی هم بپرداختن از اثرهای خامی ست و تنگی بر هم چیده اند که سایه بر ذرهٔ قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی نگارندهٔ لوح قدرت صفحهٔ باطنِ خورشید مواطن را بصفائی پرداخته هست که اگر نفسی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی برداشته باشد ظهورِ تمثال درانجا از پردازِ کیفیتِ وقوع بر نیاید و اگر نگاهی در چشم مهجوران بر خود جنبد خیالِ ایمایش دران آئینه آغوش بگشاید چشم تامل بتصور خوابیدهٔ این تمناست که بتلقینِ صبر بر داغ دلهای ناشکیبان مرهمها نماید و بدامن افشانی آئینهٔ بی نیازی چهرهٔ مصیبت زدگان از گردِ ملال برآید

اثرهای طرب از رنگینِ خاطر جمع ست	بدست آوردنِ دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می فهمد رسا زهر سخن عبرت	خرام رفتگان اینجا هنوز آوازها دارد

ارشاد زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآتِ خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که معانی نامهٔ اتحاد مشحون صد آوازی از قانونِ پیچیدگیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارتِ مکتوب مانندِ تمثال از آئینهٔ پشتِ قرطاس ذخیرهٔ نگاهِ مطالعه میتواند سپرد از عالم جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت گشودن ست و بسخن مهاجرت لب واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ او بام سراغ بود کلاهِ مخمل افسری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی ببیابانیان
گوشهٔ محرومی امداد کرد ع گلِ تسلیم را سر بسر و بالا می توان بردن ❊ صبا می آید از
کویش ہم آغوشِ نوید اینجا ❊ ہرگاه سرافگندگان انفعال ناکسی داغی که از آتش مہاجرت
بر سر سوختہ اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاہ ست چرا دیہیم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که دردِ جدائی دود از نہادِ دور افتادگان بر آورده اگر
پیغامی بداد دل منتظران نمیرسیده باشد و احسرتا و اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد وا دریغا
ع آنجا که منم بیا در وبیت خرسند ❊ آئینهٔ خاطرم تماشا دارد ❊ یارب تا دستدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار هزار ابر مدرار میکرده باشد
و تا وصول کام مستمندان تخم ارسال نامہ ہا نقش تسکینی شعلهٔ اضطراب بر تراشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بہادر رئیس شاہجہان آباد

امروز کوکبِ حضیض نشینان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالعِ واژون بختان شرفی بهم نرسانیده که
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بهرِ دامن تواند گزید خاصّه پا در دامن
شکستهٔ کنجِ عزلت گزائی مرہونِ نارسائی طالع فقیر صہبائی که پستیِ بختِ زبونش را
حصولِ بلندی آنهمه بالا برده که آفتاب هر چند فلک بپیماید در پیشش ذرّه ایست
در مغاک نیاشته و سرنگونیِ خجلتِ خمولش بر استعدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر ره سپر کرده
که الف الخضیب اگر همه ید طولی نماید در مقابلش پشتِ دستی ست بر زمین گذاشته

یعنی چادر ۱۲

نقشِ حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بر بلندیِ
کبریا در پردهٔ اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید اینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد و یا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبدِ خیال هزار رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میگشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستاویزِ
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصرِ خاشاکِ
درش به پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاع خاکِ سرِ راهش رُفتن
فریدون را بحصولِ عصای رکابیانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصولِ
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جامِ نشئهٔ سرور پیمانهٔ هیبتِ شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزارش شکسته و از شرمِ سخاوتش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نامِ کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسمِ ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگان در رفعتش را بضرورتِ
اجابت سر بنشیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوریِ
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردون ببلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ صیتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکی اوضاعِ بی سروپائی محیط انجما

اندوختہ بسرمایہ گوہرش شہرہ ساختند و داغ سینۂ چرخ از گرمیِ شعلۂ غیرت برافروختہ آئینۂ شہرتِ خورشید پرداختند اسرارِ وحی بیش از جبرئیل ذخیرۂ گوشِ ایستادگانِ دربارش واثمارِ طوبیٰ بمنتِ رضوان مرہونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانۂ رفعت پسندش گردون ہمتی را در پناہِ حوصلہ اش بلندیِ مرتبۂ افتخار و فلک پایگی را در سایۂ قدرتش عروجِ درجۂ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساختہ و خضر را از شوقِ سرچشمۂ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداختہ بفروغِ رمدیش یدِ بیضا وقفِ آستین و بنکہتِ خلقش نافہ در نافِ آہوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشۂ تقصیر از شغلِ سرانجام باز نبدارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایۂ طوبیٰ خفتن لائق نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشۂ کسرِ شان و شوکتِ ملازمانش از خطابِ خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچہ ہزار بار از دورباشِ قدرش منفعل می نشاند و ہدہد را تصورِ شوقِ سلیمان صدمرتبہ از استغنایش در عرضِ پیامِ بلقیس خجل میگرداند سدرہ گیاہی ست پی سپرِ راہِ خدمتش و کہکشان جادۂ بسیط فرسودۂ قدمِ بندگانِ چون جنتِ آستانش

فلک پایگاہی کہ از اوجِ قدر	بنازد بداغِ غلامیش بدر
سکندر شکوہی کہ از فرّ و داد	شدہ ش بندہ صد کسری و کیقباد
عدالت پناہی کہ از روی عدل	جہان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی کہ ریزد ز نیسانِ کف	چو ابر از کرم مایۂ صد صدف
ضمیرش چو آئینہ پرداختہ	سکندر چو آئینہ رو ساختہ

برد بسکه رنگ از رخ خصم ار — هوا گشته رنگین تر از نوبهار

رخ خصم رشک شب تار بود — ز تیغش شفق پرده از رخ گشود

چو گیرد بکف تیغ افراسیاب — نهیبش کند زهرهٔ رستم آب

فتد زابر نیسان گهر در صدف — بامید بحر کفش از شرف

رخش جم بزم خور دستش ابر کرم — بود سینه آئینه دل جام جم

رخ او زر حسن را معدن است — دل روشنش لطف را مخزن است

دوان رستم اندر پس رخش او — خجل حاتم از دست زر بخش او

کشد قسمتش از سر هفتخوان — همه مغز رستم همه استخوان

ز انصاف او گرگ در دشت غم کیش — تمنا کند تربیتهای میش

غباری که بر سر نشاند مهش — نخیزد جز از خاک جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برق درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش چشم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مه آوازه کیشان جهان مقصد امید طلبان کیهان نوال دست گوهر بارش فصل نیسان امید طنطنهٔ دولت روز افزونش هیبت اقبال جاوید زور بازوی اقبالش سپر حمایت مایهٔ عجز اندوختگان وسعت خوان نوالش پناه چشم بر دامن احسان دوختگان کیوان رفعت بزرگی مشتری سعادت سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ تفاخت نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبت ذات والایش افتخار فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجهِ جنابِ معلا لیش اقتدار گردون انتسابی سجده گمینی جبههٔ نیاز را سجدهٔ سپاسی زیب تا رکِ افتخار ست و نفس آرائی آهنگِ دعا را زمزمهٔ شکری وقفِ لب اظهار کرم فرو نقشی پردهٔ اندیشه صفحه طراز ظهور ست و همان زمزمهٔ آهنگِ خیال سامعه نواز فرد یک دو در صیقلِ آئینهٔ تفصیل بدینگونه چهره طراز ست وگل کردنِ بهار توضیح باین رنگ جلوه پیرا که در عین جذبهٔ ارادت نه دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص بلوتیان ست بشارت رسان بریدے بالب و زبان گوهربار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب مرده دمید اگر غلط نکنم مسیحائی براد بیابان مرگیهای یاس در رسید که خارِ خشکی در حضرتِ ابر رحمت مطلوب بار یابی ست و تشنه لبی در درگاهِ محیط دستوری یابِ عرضِ نیاز تمنّے غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سرگرمِ ترانهٔ سپاس گشت و سرفرازی آهنگِ دعا بوسیلهٔ این زمزمه از سرِ کنگرهٔ هوش درگذشت تا توانِ عرضِ نیاز را از سطورِ عریضهٔ عقیدت مضمون عصائی استقامت بکف آورده و سرنگونی ضجیع خجالت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن قسمتی که در حرمان از سَر لایق کامشیت
آبرو تا چه غایت نقدِ دامان گشتنی ست
گرد دیار جنابت نیست چون لاعو تی لیک
خاکِ رامت را بود خاصیتِ اکسیر فیض

شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
گر بخاکِ سُدّه ات یکدم گذر خواهیم کرد
تا به پشت سر بسیم از خود سفر خواهیم کرد
خویشتن را گو مس قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولتِ خورشید یارِ عالم اقبالِ جم اقتداری از فروغ آفتابِ دولت لایزال روشنی سرمایه و کوکبِ جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر طوفانِ محیطِ شوقِ آرزومند وصولِ یقینی ست که پروازِ آئینهٔ تصورش از جلای صیقلِ
امواجِ سیاغِ حضور سر بر می آرد و طغیانِ مراتبِ آرزو عروج پرستِ مدارجِ حقیقتی که سر بلند پهای
کنگرهٔ خیالش عرضِ رفعت پایگی شبستانِ وصال آرزو تمنای سرشاریهای دورماندگان در جادهٔ
اضطرارِ شوقِ عشق هر قدم را آئینهٔ خرامِ مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرتِ انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاریهای طلب از شوخیِ پر افشانی نگاه بخیال گردِ جولانگاهی چشم بکشاید بیطاقتیهای
انتظارم دوری از پردهٔ صریرِ خامه فریادِ نارسائیهای سعیِ وصال می انگیزد و بی تابیهای جنونِ
حیرانان در کسوتِ تحریر دوانیدهٔ چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیازِ عاشقان را خود تقاضا می کند نازت
بجولانگاهِ نازش هر نفس خیزد غبار از ما

خمِ تیغت خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
مگر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
میگرداند استغنای مراتبِ بی نیازی یارب پنبهٔ گوشِ غفلت نگردد و جلوه گریهای
صورتِ مراد از آئینهٔ عرضِ نیازمندی بنگاهِ شفقت پرستان میسر نشستِ با اندازِ بی اعتنائی
بساطِ توجه تو رودار آئینه و جزان صافی مهمی نخواهد بود که بعد از او فانی که گردشِ آسیای
دوران آدم وار در تلاشِ مشتِ گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالمِ بی خودیهای
مجبورِ قناعت گرسنگیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزمِ وطنِ مألوف ناخنی بر سینهٔ
آرزو تر وه باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواسته است که
هم آغوشیِ نقشِ قدم لحظه از سرِ خود باز کرده براه افتد یا اندکی از کاهلی گوشه‌ها بار برد و خم

اشک وار قطره زنند تا آنکه جان گزائی استماعِ رحلتِ ناگزیرِ میرزا مهدی که فرقِ جانِ پاکش
در سایهٔ طوبیٰ آسودهٔ چترِ رحمت است و پهلوی روحِ مطهرش بجوارِ لطفِ یزدانی تکیه زنِ
بسترهای مغفرت گرد از نهادِ هوش برانگیخت و خاکِ ماتم زدگیها بر فرقِ سجده سرشت
بخت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغِ مزارش نزند و در رنگِ شمع دو سه اشکی به خاکِ گورش نفگند تا آنهمه جان
ناله ان آنقدر نسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت هیچ دار و فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای شکستن تا ابد در گوش جاگزیند هنوز زحمتِ این الم دست
از آزارِ طبیعت برنداشته که صدای بیکاری آن کار پردازِ مخلصان بشکستِ شیشهٔ
دلها مطابق افتاد و دو بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد در این ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون وارومی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشترِ خارِ آن راه رو نمی نماید تا بسفر بر دوشِ بی اختیاری بستن است و پای
هرزه دوبهای هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن چاره کاریهای فلک نازم که
تازه شعبدهٔ در وجهِ قیام این نارسا بروی کار آورد و سر رشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی در این روزها میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوقِ ربط
قرابت دارد برفاقتِ گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد است و با امتیاز مرتبهٔ لفتیا
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد تجمل و تکلیفِ هوس برخورد دگرش وسیلهٔ اظهار
استخفاف گشت و حرفِ حقوقِ خدامِ تنگدار برلبِ عرض گذشت در عالمِ بی اعتمادی

سماعتِ سرسری اتفاق افتاد و حضورِ رقعی که ظرفِ تمنا جای دارد دست نداد از انجا که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردنِ جان ست غنچه گردیدنِ فکرِ نارسا سر در گریبان ورزیده این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامهٔ که اغلب عباراتش متضمن معانیِ استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقشِ وقوع برتراشد در نظرِ مطالعهٔ مشار الیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آئینهٔ

عرضِ حقوقِ نیازکیشیهای این آرزو لبریز پردازد

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وا رهم	ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آئینه سان کارست و بس	جلوهٔ معشوق در کار ست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دوجهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبِ دیگر

نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر موی زبان سپاس نرویاند یارب هر چند نوکِ سبزه پا گذارد رگِ دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه رادستِ دعا نگرداند الهی بدنگاه کارِ مژهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی ابکارِ معانی بصرفِ توصیفش دامنی بر کمر می شکست بیتی که دو لختی ست دری بر روی ازدیادِ شوق گشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست ع سوادِ جامهٔ کعبه ست خطِ نامهٔ دوست هزار سجده بهر حرف می توان کردن و سایهٔ عطوفتِ مربیانه دست از سرِ انتظار پرستان

بر نگیرا ذُ و دامن عنایت بزرگانه بر فرقِ خورشید سواران عرصهٔ محرومی سایه بانی کنانی
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بستر ناتوانیها مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای در رهِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش از ین عجلتِ نامه بر با وصفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بیابانِ مرگ محرومیها ساخت و مبغاک بیدستگاهیهای سعادت اندا اخت
در خصوصِ سطورِ نامه را با مدآه از یک گریبان سر بر آورده نست و مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن للّٰه الحمد که سنادِ طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجالتِ ارسالِ بیدرنگ از هر نقش حروف پای قاصد ربودانید اگر بجواب این قبض طاس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندند بهم ست که دل از غایت بیتابی در سیل سرشک بدست
و پا زدن طرف بنده تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستان شریف رساند و بگوش محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گذاری خون جگر
خواری طوماری و اگر ده ماه را همواره سلسله جنبانِ دعای شبا روزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلک ثنای دوام خیال نمایند مکتوب یگه صهبائی محجر طراز که بهوادار
نیازِ دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیب تارکِ افتخار دارد پس از ادای مراتب سجود دیگر
بوساطتِ زبانِ خامهٔ معروض جناب می‌نماید این ست که از روزِ تشریف بردن
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک با مور دیگر پرداختن هم وخیال ست و از تمنای

وصال یار آرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال باین واماندگیها اگر دامنی نصیبه از خاکم بردارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و باین بی‌سروپائی اگر دل بقطرهٔ اشکم برخورد چون
موج جز تهیهٔ سامان شکستگی نتواند برخاست پرتو التفات خورشید نگاهی اگر باحوال ذره بیتاب
پردازد بآفتابیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه برگشاید قطرهٔ طومار
(یعنی بقطره)
محیطی میتوان گشود درینصورت هرچند از حال حیرت مآل زبانی قبلهٔ امانی و آمال حضرت ارشاد انتساب
گوش گوش برآوازه نصیبهٔ اتم یافته آمایه بجای واثق با اینهمه نارسائی رشتهٔ امید رسا است
که اگر بعد از ملاحظهٔ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده است تحریک خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بر هرچه مژگان گشاید گمان التفات مهر لب شکوه اوراق ست و دور از جناب حروف
و سطور چندان گردیدن نگاه میخواهد که بهرچه رو آرد احتمال توجه مبشر عبارات مطالعه مشتاق
یارب بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا باین کاوش
گوهری از معدن عبودیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار بهای بندگانست
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوه دوری بهار برنداشته
هیچ تمنا در عرصهٔ دل محمل ظهور نمیگشاید که نالهٔ شوق دیدار آهنگ رسائی از پردهٔ لب برنیارد
نیازکیشان بهر مژگان گشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری بپیش می آیند قبول آستانه

حضور تشریف جرأت تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بهر چشم زدن زبان بحرف
نیاز میگشایند حصول سعادت استماع سعی اظهار دو بالا گرداناد و بیش ازین تحریک شوق
ناخنی بر سینهٔ قلم میزد که بتحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادهٔ ڈاک رخصت مضامین اخلاص کشیده و بامید حضور مطالعه شادی
بهره ور گردید ظاهرا دام کشائی سر رشتهٔ نارسائیها پرواز هوای مطالعه اش نرسانیده باشد
وگرنه باوجود التفات نگاه اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایان خداوندان کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کار فرمائی اینقدر تغافل که هرگز شایسته
سایه پروردگان مراحم جبلی نسبت باموریست میفرمود که دور ماندگان با وصف استحقاق الطاف
فرسودهٔ شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب سرشت از هر داغ که در زحمت انتظار
برداشته چشمی بر راه حصول جواب نیاز نامه باز گذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسال رسائل
که اهم مطالب ست مسلوک باشد و ناخن انتظار ممند چهرهٔ خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ماهی ست از دریا بار بیرون تپیده و دهان از حرف گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورود مخلص نواز نامه بسیرابی الفاظ و شادابی
معانی نگاه دیدهٔ منتظر و اضطراب دل مضطر را که تشنهٔ جام حضور و جویای کیفیت مژده
بود بساغر زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگان یوسف ببوی پیرهن ساختن
و نظر دوختگان گل از هبوب نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتش اشتیاق زبانها
بر می آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت نشانها از تازگی عبارت التفات چه نویسد

که اگر بالفرض لفظِ غبار از جمله اش سازد صفحه را ریشهٔ سر سبزیش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چه وا نماید که اگر حرفِ زنگار در ستایش نگارد صفای آئینه تواند پذیرفت دلگشائی
مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاهر است و شگفتگیِ معانی و داد پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش
باهر حاصل کلام مخاصمان کشف غطای بعدست از روی مشاهدهٔ روحانی که هر چند غبار
انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد سرمهٔ بصیرت تازه می فروشد و
چندانکه تیرگیِ انفعالِ دوریِ زنگار فرودش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوت
صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضیِ تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا بود
تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود هر چند تمنای بهبودِ پیش ازین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفعِ الم آن طرفِ خیال جا میگرفت اما الحمد که اکنون از اندیشه که جانِ محرومان را
شکنجه فرسای یاس میساخت دلِ راحت طلب بالکلیه پرداخت بیش ازین صداع
هر گرامی افزودن انسب نه دانسته استدعای یاد هر لمحه دارد و باکتفای همین دو سه حرفِ بیتابی
تاکیدِ تحریرِ قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتی است
و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی دو زبانی که کورسوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبشِ خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشمِ بصیرت گردید و بشوق تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلگشائیِ عبارت نقشِ تحریر رسد آب شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد و
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانیها نمی پیوندد تواترِ ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر تنگدر رسی
حروف و الفاظ دلیل شوق هم آغوشی و معانقهٔ دوام ست و پیچیدن طومار نیاز بدنهان
پیچ و تاب حصول کام و ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و دریچهٔ سرور
و ابتهاج بر روی منتظران شوق سرمست کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ
گرامی با دعای مناسبت حال سعادت اشتمال مسطور بود و باقی ابیاتش در نظر تامل دفتری
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهر حال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
افضال سر برآورده همواره شائق ورود افکار معنی شار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیازمندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم گسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن ست و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد باید
جلوهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان بر هم زدن نمی آید خاکی
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گردبادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

آنروز که خاک آستانت بودیم	سر بر کف پای نازکت میسودیم

اکنون چه توانگرد که چون یکِ روان		پیشت نشدیم و منزلی پیمودیم

بعد الحمد که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از انهمه گرانی پاک گردانید یعنی از انجم
مضمونِ اشفاق که از وا شدِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجز نگین را بقدر بیشیِ الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینی عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن هر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبح وصال میمنالید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خواب آلیخا همدوش
گردانید از دستی که بدعای دوامِ حضور برداشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات بنداشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار کشوده ایم راهِ وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشی غبار بوسه
می انگیزد والاهمتیِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب بر میخیزد والا گوهریِ سحاب نمیشاید که
بانعام قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نبایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبار جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید رگِ نیازکیشان را تا بسجدهٔ آن آستان افرِ سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ رشتهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بنخچیر آن در حلقهٔ امید نتر نندر بازگردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کشاد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشت پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگانِ دامنِ عطوفت بوده باشند وانمودند که جوابِ مخلص نواز نامه که بکیفیت
حروف و الفاظش غیر از سرشاریِ نشئهٔ طراوت از هم بیرون جوشیِ مینا حلبِ جاجلیست
قلم را جز البسه گوشیِ دوات نرساند تا به هرچه برخورد کاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ
شوقِ پرواز گرداند لله الحمد که تا دیده فرصتِ مژگان بر هم زدن دریابد قلمِ اشفاق رقم
براذ نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیبِ کشادِ طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز با آفرین
اشفِرو شبها نتوان ستود و اگر قلمِ مشکین رقم رو به سیرِ تحریر در آید جز بساغرِ شکرِ وصول
نتوان پیمود امید که تا حصولِ وا دیدِ حضور حضور یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد
مکتوبِ دیگر خامهٔ عقیدت سیما جبهه دارد که سر نوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلمِ عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که هوای قبولِ سامعه بال نمیگشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بال کشای این
چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد — گر ناله بجوش شد اثر در دل جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسد — خاموشیِ ما نیز نواها دارد

احتمالِ نارسیدنِ نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو بمنعِ تحریرِ جواب
برخاسته باشد تا ظهورِ مدارجِ کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته باری خاطر

دست فرسودهٔ افکار است و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاکِ مقدمِ فیض توام دیدهٔ حیرت عنوان را بتوتیای بصری نواز دو بکدام روز لقای آفتاب [illegible] سرمه‌نگاری آئینهٔ چشمِ منتظران می‌پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک تا رفته رفته دامنش افتد بچنگِ من. وقتی نیست که نگاهِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی‌آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و کو قبله در جهانِ خیال	جز آستانِ تو دیوانگان نمی‌دانند
مرادِ ما چه که اهلِ جهان بجز درِ تو	مرادِ خاطر و مقصودِ جان نمی‌دانند
بدور نیست که پیشِ غبارِ مقدمِ تو	ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمی‌دانند

مکتوبِ دیگر

فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می‌گشاید از گلدستهٔ بندانِ بهار این تمناست و اندیشه که بساطِ دماغ می‌آراید از شمع افروزانِ انجمن این مدعا که یارب تا سررشتهٔ امید نیازمندان رساست چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاهِ شفقت دستگاهان منت پذیر رفو مباد و تا حرفِ عقیدت نقشِ جبینِ نیاز کیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد پناهان آبرو مبناد

نگاهم روی گلشن بمثلِ روی تو وز خجلت	هنوز شب پای در زنجیر بودن آرزو [illegible]
بشوقِ تو خونِ دل در سینه طوفان می‌کند آری	بود جوشِ دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختنِ بالِ کبوتر نمی‌اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بودِ منظورِ نگاهِ مشتاق و اگر از سیرابیِ قرطاس لحاظ بکار نمی‌بست طوفان کاریِ اشکِ بحر در آستین دران گوزه انباشتن راهی می‌نمود نصب العینِ دیدهٔ دقاق

دریای دلِ تو ام زد بیچ طوفان ریزد | ور شور و فغانِ دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشتِ آبی بزنی | ور نی این آه آتشی انگیزد

عجز پیمایانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تأملی بر گشایند در عالم گریبان بیبری (?) مطالعهٔ نسخهٔ
حضور هزار گلشن خیابانهای سرو پریشِ نظر شان جلوه داده است و بساط آرایانِ بیرگوی
ناتوانی تا مژگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیالِ اندیشهٔ لقایک (?) حسن چشمی بر رنگینیهای دیدار
گشاده استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آنطرفِ
بهارِ تخیل رنگ باخته خامهٔ جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخلص نوازان کسوتِ
زبانِ سپاس بر خود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شفقت دستگاهان در لباس نقش آرائی
بر نیاید وقتی نیست که سطور نامه را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف والفاظ
را زحمتِ خانه بر دوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفهٔ تسلیم هر گاه بی واسطهٔ
تفرقهٔ نقشِ عباراتِ مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریرِ جواب چرا دامن نتواند شکست
تواز الطاف مرحبانه را جز بزبانِ عنایت ادائی نتواند نمود و اگر از بیموزبانی
بعجز آید جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی نژاد انجمن سامانیِ
یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذره را مشرق خورشیدِ اعتبار گردانید
نشئهٔ ورود نوازشنامه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه هزار موجِ
بادهٔ نازِ سیهٔ مستی مهیا کردن ست و جام تازگی بیموده که خارهای مژگان را از آبیاری
لطافتِ هزار جیبِ بهار برآورده دل یارب نیاز عنوان نامه را بال رسائی کرامت

فرسائی تا مهبطِ نگاهِ تجلی پناه تواند گردید و رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز درازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر باریابش کشید.

بستنِ این نامه بر بالِ کبوتر واجب است
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید

آئینِ پریشان بال هم یک نسخه از رازِ من است
نقشِ رنگینِ طپیدن بالِ پروازِ من است

رنگ زدائی آئینهٔ التفات چهره افروزِ شاهدِ وصال باد حیرت پرستیهای دیده اگر در پرداختِ آئینهٔ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تابِ دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلهٔ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را طومارِ سینهٔ چاکی واکردن است و اگر از فراق دم زند نفس را شعلهٔ در آغوش پروردن هیهات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظهور می بندد ناله سر از آغوشِ دل خواهد کشید و اگر آه بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد خموشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوشِ ناله بنشاند ز من
خاک گردیدیم و شورِ ناله می جوشد هنوز

عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
نیست تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

نیست که آرزوی هواخواهانِ صمیم در پردهٔ دل جوشش ندارد و عمریست که تمنای دیدار پرستان در کسوتِ هجومِ آه صد طوفان جلوه میگمارد اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ می بندد جز سامانِ سپاسِ رحمت دستگاهان نبوده است و اگر حرفی از نقابِ لب سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا نسخهٔ دیدارِ مسرت آثار سوادِ دیدهٔ انتظار پرستان روشن نماید امید که گشادِ پیچ و تابِ مکتوب کار پرده های

بچشم فرماید تا همواره منسلک زمرهٔ دعاگویان آن الجناب شمارند و پیوسته از فرقهٔ ثنا پردازان آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی جنابِ صاحب بہادر

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله های فراق بجلوه آرد منصبِ ترجمانی خامه پس ازان مشاهده کرده است و امتیاز خزینه داری نامه بعد ازان بتصور آورده

شوق گستاخ و من دست و گریبان مانده است
سیل بی پروا ست بر من آستین افشانده است
فرق من زانو پرستِ فکرِ قربانِ کسی ست
وقتِ آنکس خوش که گردِ خود مرا گردانده است

شکر ورودِ نوازشنامه بکدام زبان ادا نماید که اگر هر مو زبانی بعرض آرد مضمونِ لاتحصی نقاب از رخ میکشاید هر لفظی که نائل شماید شمعِ صد هزار جلوهٔ اشفاق ست و هر حرفی که بچشم آید متنِ هزار نسخهٔ اخلاق شوق بیخودی ذوق آماده هزار چشم تماشا و اگر دلِ نست و دیدهٔ حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه بکنار بیرون دل بی پایانی عنایتِ آن مطلع دیوان وفاق امتدادِ بینش فرسائیِ انفاسِ مشتاقان جلوه داد و بی انتهائی تفقدِ آن نسخهٔ معنی اخلاق از ناتمامیِ گلهٔ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم که هرگاه ضبطِ مراتب حفظ آن تعیب درطرحِ هزار شکر انداختن ست شحریک ست و قلم آماده تکلیفِ کدام سپاس مهیا ساختن همواره همسلکِ نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلهٔ دعاے شبانروزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریرِ حرفِ اشتیاق که از زبان هر موی او میتراود چاکی در سینه می انبارد که تار لیشه اش صرفِ رفو تواند گردید و خامه از تحریر گلهٔ فراق که از هر نفس طرح بار میکشاید بجراحتی تن می سپارد که از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نکسون نبایدش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بر آرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از سر گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد و درین
بودم که اجابتی همدوشِ انفاسِ سخن چوگان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
باشوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست والفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سرِ جلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آمالِ نقشِ مراد خارِ تفکری
بخاطر شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
انفاس آنقدر دو چارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ استمدادِ زمان دستِ نیازمندان رسا اندازِ آهنگِ همای اجابت آیات ست
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در هر چمنی که تفرج پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش بغیرِ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد مکتوبِ دیگر بهجومِ طپش فرسایهای
دردِ مهاجرت دل را دستِ فرسودِ نخافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثرِ فرشِ
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گام شوق
از هر جنبیدن نقشِ قدم بر نتراشد از نارسائیِ سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانے
همتِ کم استعدادی معذور و آزردنیِ طالع ناسازگاریستی طرح انداخته است که اگر
صبای غبارِ کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند بگمانِ جرأتِ قاصد در برروی گشادگی

می بندند و کوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بر بام تغافل کیشان فال نشستن زند با احتمال نامه بر بندند جراحت ناوکش می پسندند

ای بخت نارسا چه کمانی که رفت آه		از پستی تو گوهر ماهم بقعر چاه
وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب		دارد سرم زکاسهٔ زانو سر کلاه

اغماض نگاه التفات اگر بر وثوق اندیشهٔ استغنا راه توجه شگفته است زهی خسران بساط آرایان عالم رسوخ عقیدت و زهی محرومی خاک نشینان معالم خلوص نیت کاش بخیال دیدار پرستیهای قدیم بجوشیم تا بتجدید حیرت آثاری مرآت احوال نباید پرداخت و بیاد سعادت همکلامی ماضی نکوشیم تا به بیابان مرگی اندیشهٔ بحصولی زمان حال باید ساخت رفعت آفتاب مدارج باندازهٔ دست دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ خطر آز خیال و درازی سر رشتهٔ مراحم گستری بقدر انفاس دعای اخلاص اندیشان مصروف بی نهایتی کمال

بمنشی هرم نراین میر منشی رزیڈنسی اندور

طوفان کاری تنور سینه مد و جزر صفیر خامهٔ الفت صریر راز بر روی بیش نمی شمارد و جوش محیط آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستن سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش نمی انگارد تلخی شکوهای فراموشی بیش ازین حنظل زاری بعرض می آورد و سر که جبینیهای هجوم شکایت سابق ازین سر از جیب یک عالم اضطراب بر میکرد اکنون بقوام چاشنی سپاس فیروزی مخلص نواز نامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادوام وابستگی بهم میرساند و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهد اتحاد

طرفین بیش ازین چه خواهد بود که انچه از عالم انتظار رقائم بی نیازی حروف و الفاظ نیافته مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهار طبع جواد جلوه گماشت و به غارت کافر ماجرائی جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سیری خامهٔ اشفاق بخنا رنگ تامل ریخت مگر نالهٔ رسای بی صبران رشته واری سر از گریبان قلم آن معنی نسخه کرم بیرون کشید و سر رشتهٔ آه بی تابان محرک دست عطا پرست گردید زبانم خامه ات جزء هم اندی بحر معنیها؛ که انچه از پرده ام جوشد همان در نامه ات یابم؛ انتظار ورود نتایج اشفاق بیش از امواج بحر کرم باید انگاشت و شوق وقوع اینگونه الطاف زیاده از تکاثر جوش عنایت تصور باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثر فروشی سرمه سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشتهٔ کمند می تابد که نیاز دور گردان حلقه واری از گردن ارادت برنمی آرد درازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دامنی توان دید و تیزی ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا که الم زد در دل شیونی بود که دستی نزدم بر سر دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه جای دارد طپش از خار بود بستر دل

عجز آهنگی ساز انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائی پردهٔ گوش احباب بیگانه هست و با اینقدر عرش پیمائی از قرب سعادت قبول عجز آشنای حیرت عنوانی اوضاع مهجوران آئینه ها در پیش نقش آرمیده چیده هست و تعدی جهاد

این اطوار بافسردگی مراتب شکسته در کشیده یارب این آئینهٔ بی صورت را از تمثال نگاه
معنی پناه محرومی سعادات دو جهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه ازان محیط
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلها عقیدت یکسان
ریشهٔ حصول میسد واند مکشوف ضمیری که ید بیضا رنگ باختهٔ مهتاب فروغ همت او
میگرداند و در دار المکافات دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا از
آئینه های خیال عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارت معنیش وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ
زنگ آن را آئینهٔ شهود حیرت زدوده هیچ فردی گردن جرأتی نه افراشت که زخم کیفر کردار
بر نداشت از زخم نجم مشاهدست بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمن خیال بلند پایگی
رفعت طرف گستاخی می بندد و زبان درازی موجهٔ سیل هرزه تشی ست بر نامهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بظهور می پیوندد و بافسردگان نشیب خاکساری طرف
باد غرور بستن خاک بر فرق عجز بی سر و پائی بیختن ست و خار در جادهٔ برهنه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن استیلای مرض مهلکی که بخدام جناب ارار سائی نالهٔ شکایت از دست
اوست نتیجهٔ اهتمام استیصال غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ شخص عقیدت گردانیده اند
ظهور آثار ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحوق اینگونه عذاب توبه را
لب نمی شناسد و شهود معنی غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوع این همه
حوادث سررشتهٔ انفاس از گسستگی ناگزیر نمی هراسد عالم ناسوت که آئینهٔ صورتهای
جهان لاهوت ست صورت عقبائی که پیش نظر رسانیده ورقی ازان کتابست

کہ ہنوز مطالعہ مشتاقِ ملازمان ست رآہِ معذرت در خدمتِ غوباکشودن زنگ از آئینۂ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صہبائی کہ حضورِ محفلِ مربیان را مسند نشینی عالم افتخار میداند و اندیشۂ اخلاقِ متفقدان را سر سبزی بہارستانِ سعادت میخواند ہر چند خاطر را بتمنای حصولِ خدمتِ گرامی کہ سرمایۂ ارشادِ سلوک ست مرہونِ صد جہانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای در دامن شکستہ را ہم بسترِ بختِ خفتۂ خود می پندارد و عرق ریزی شرم بیدست و پائی مباد آگاہی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیز بہای طوفان از جایم رباید شفق سر ملکی دیدۂ طوفان در بغل آئینہ دارِ خونِ جگر خوار سیت و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاہد جلوہ گریہای حسرتِ انتظاری و نزولہای مہجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ ہدایت موہبت اشکِ وری را آبروی ہزار گوہر ذخیرۂ دامان گردد و آہ ہجران را کیفیتِ نسیمِ بہار روزی شود جبینِ نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست و اگر صداع ست صندل چارہ از غبارِ ہمان خاکِ راحت فشان

جبینِ ذرہ وضعِ عجز طور رفعت اندیشد	تجلی ہست از سجدۂ درگاہِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماہِ تابان سجدہ بفروشد	کتان گو جلبِ چاکِ سینہ دارد طرز امیدش

مکتوب دیگر پس از اظہارِ مراتبِ نیازمندی ہر چہ از دستیاری زبانِ قلم مشہود تواند شد خواہشہای کرمفرمائی ست کہ گاہ گاہی در کسوتِ تمہید عبارت اشفاق نامہ

دفتر وضوح اخلاق وانماید و در صورت تحریر احوال شفقت مآل طومار جمعیت و اطمینان
بر گشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویان عقیدتمندت و رفرمودهٔ منتظر عواطف
بیپایانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثنا پیرادازان اخلاص پسند خیال نموده امید وار عنایتهای
بیحساب انگارند **مکتوب دیگر** حرفی که در کسوت ادای عقیدت از زبان خامه بچکید
وسیلهٔ امتیاز ذخیرهٔ سعادت اند و خستگان بزم اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبار سر بر
خاک سودگان بزم اخلاص اگر خاک آستانهٔ بزرگان را موجب صفای آئینه پیشانی
ندانیم بینم انفعال ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم آری غبار مقدم شریف اگر توتیائی
حریف دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس میتواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسود اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیر مهاد در اندیشه آستان
بوسی ننگ وضع شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجه بیتابی افشرده بود
که اگر هجوم ناتوانی مانع نمی آمد با سیل سر شک آهنگ طواف کعبهٔ آن آستان مینمود
با این همه عجز اگر مراتب نیاز در لباس سطور و الفاظ بنگاه مطالعه بار میتواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدت راسخ در کسوت حروف و نقاط
پردهٔ شرف حضور می تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقع التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیل عنایت یارب از سر اخلاص پرستان تا نه پا گستری
آفتاب قیامت دوری مبیناد و چاشنی الطاف بمنتها الهی از گریه های گرمی نگاه

توجه همت کمینه فواحی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشئهٔ تمنا صهبائی بیسر و پا عمریست
سر در گریبان تامل و زر دیده جز بار سرنگونی تسلیم بر دوش همت بر نمیدارد و دیدهٔ
گوهر جمعیت اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تر بهای انفعال بر بهر آلودهٔ
فکر نمیگذارد و سر در گمی سر رشتهٔ احوال ناخن جرئت را بکشاد عقدهٔ نارسائی نمی خواند
و بیسر و پائی وضع ناکسی شوخی جرأت را در تدبیر اظهار طاقت نمی نشاند آری عاجز نالان هوای
نیاز جز تمهید قواعد واماندگی نمی توان خواست و از پهلو دوزان بساط عجز غیر از بزم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بهوای تحریر پیام و نامه دست و قلم باز بدان
پامال فضولی بصرفه گردیدن ست و بار تهمت ناقبولی بر گردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخوردی سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می آرد طراوت چمنستان عنایت
زحمت غبار خشکی مبیناد و گل بهارستان شفقت تهمت آلود غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشربان آئینه دار این یک یقین ست که شدت و رخای عالم امکان آئینهٔ قدرت
آثاری رقم نگار لوحهٔ ایجاد ست خوشا احوال حقائق بینان معارف آگهی که در هر صورت
بزبان حال و بمقال جز حرف سپاس نزنند و فرخا حال تسلیم گزینان معالم رضا که
در همه اوقات سعی همت بلند جز بگریبان سیری فکر ادای شکری صرف نکنند رحمت
حق سبحانه از جیب هزار کسوت سر بر می آرد رمز فهمان دقایق امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بین شان فروشد محو قدر شناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه بر لب آن
نمک بد خبر و شد ضبط سر رشتهٔ مراتب ادب خواهند نمود تماشا گاه جهان بی بود

بیتی بیش نیست فی قابل تہنیت که رشتهٔ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبه اش چسپانند؛ و نه شایسته اینکه دامن همت مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند از این عالم بهرچه زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشه تنگی حوصله بر سر دست دارد؛ و از این قبیل در انچه پیش آید نمود شکایت بر ناتجربگی همت توجه میگمارد و از جناب توانای مطلق هرچند نوک خاری دامن گیر دخیره گل کردن بهار لطائف کرم تصور نمایند؛ و با آنکه اثر نیش رنجه نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب فی یگر سر رشتهٔ امید نیاز کیشان در عالمی که کمند اشفاق صاحب قدرتان هزار سلسله در گردن اخلاص انداز درساست؛ و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی که صفای اوقات آئینه خاطران بساط جلوه می آراید بهزار سرمهٔ التفات چشم کشا ے مشتاق پای بوس توام گز ازل مرا؛ چون نقش پا بخاک فی رت واکشیده اند؛ پس از اظهار مراتب انکسار که لازم اوضاع جان باختگان زاویهٔ نیاز ست؛ و ناگزیر اطوار شعله سوز و گداز اگر حرفی از نوک خامه بظهور می آید سیر آهنگ نوای تمنای اشفاق ست؛ و اگر نقطه از این پرگار سر میکشاید مرکز دائرهٔ آرزوی اخلاق آمیز که مدام دو سه سطری در عرض وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل وصول آراید که سرفرازی حضیض نسبتان نشیب مذلت همان خواهد بود؛ و سربلندی پاس سرشتان کمینگاه بی بصری از همان پرده رو خواهد؛ و سواد مکتوب فی یگر هرچه از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دوائر حروف مردمکی ست در خانهٔ چشم تحیر نشسته؛ و انچه از شوق وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مسطر نبض طبیعتی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر به بستر
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر بر نیارد و خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در هر لغزش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاصیم یارب مرهونی وضع خاکساری ازین مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد نفشاند تا گرد سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاصیم
الٰهی هر رشته سعی انفاس سرمی در کسوت پیچ و تاب ذره دوتا در صورت مطالعه این
حروف بروشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ع ز نارسائی هر ناله شکوه ها دارم که
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی و آئینه در نم
انفعال بی آبروئی زنگ زدای خیال تحیر فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر همه
عریان برآید در نظرها موهوم ست و اگر همه اندیدها پرده گشاید نامعلوم بهر صفت مجبوره
بحشیمهای کیفیت سرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده ست و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه به دوختن ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاک جگر مبتلا ست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشم ساز تماشا فرماید بهزار آهنگ نوحه فرصت بلند صدا بهمه حال دست
نارسائیها در دامن گیری حال ما دراز ست اگر بیاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف المها میسازد و اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقش پای

رفتگان یعنی پیام سلوک این جاده بمطالعه آوردن ست از صدای پای گذشتگان صلای
وصول این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحادِ معنوی زحمت آن المهاکه از مجبوری ناگزیر
برادر مربی برداشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشی مغز و استخوان میگمارد
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب تشنه نظر را همه سمت سنان گذاریِ مژه های شکسته میفزاید
بتسنج این واقعه نگاه عبرت کار آنقدر روکان حیرتها در چشم نچید که هجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهده حال گرفتارانِ محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیده متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرده که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضعِ تماشا بر آید اینجا تحریکِ مژگانی در وضع گداز اشک شکنجه بی اختیاری می فرساید
اینجا هزار برشکال رگِ ابر از دیده خونبار میگشاید از انجا که پا در دامن کشیدگانِ معبد
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویه تسلیم را جز سجاده ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجود یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینه ذاتِ منزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمینِ نصیبه صفا
نگردانند و شیرازه اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث پریشانی
عرض شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنی صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبق دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سروپا اگر بشوقِ خاکبوسهای
آستانِ گرامی سرمایه شرف و سعادت بلند نشد آبروی سجداتِ عبادت در جبین تصور
نماید و تبارک افزایِ حشمت همه نگونیها از چهره نقاب سر کشاید شوق لقای خالیم دگرست

شکر ورود نوازشنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستان مضامین نشه پرست یک جهان کیفیت رنگ و بوی مرحمت ست و هر حرفش با معنی شاداب تکلیف صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالم وقوع نریخته عنانی در عرصه نفس سوزی نگسیخته که دوائر حروف را چون مژگان گشاده نقش حیرتی نتوان بست و خط سطور را چون جاده دامن سپر منزل آستان کرم آشیان نباید شکست تصورکده دیده متحیر از خیال رنگینی جمال آئینه بوقلمونی از رنگ بر پیشانی نگاه می بندد و آئینه خانه دل بی غبار در حسرت مراتب اشفاق از دیدن بی اختیاری شوق نمی پسندد

اعتبار ما فروغ لطف او بخشیده است	ذره جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد ذوق تماشا رنگ خیال	بعد ازین نتوان سراغ چشم حیران یافتن

دامن اخلاق گرامی سایه بال همائی بر فرق نیازکیشان گسترده است که بهمین دولت سعادت نقش غرور رعنائی در یوزه گر سلسله خاکساری ست و ذیل شفقت مربیانه در عهده تربیتی پرورده که بفیض حضور اقبالش عروج مدارج کبریائی مرهون وضع نیازگذاری ست جناب مولانا اغلب که از حال نیاز اشتمال اغماض نگاه توجه بکار نبرده باشند بگرد انگیزی صرصر محرومی غبار توجه بر فرق روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطور عنایت نامه نقش اطلاع حالات بر نتراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان بساط حضور بندارند و از بار یافتگان ضمیر صافی انگارند اگر نظر باخلاص این باختصاص راه ابلاغ سلامی وانمایند و دفتر ارسال پیام التفات بر گشایند بعید از لطف نمی آید

و دورا از اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از منزوبان زواپای بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق مکتوب دیگر نیازی که چون نقش تقدیر بر ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبان خامه بعرض آید هنوز اندیشه را ذوق لا اعلم لنا گشودن و اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورت وقوع بر تراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم ست و بس		پرده هاسے دیده هم عرض نقابی میکند
صورت آغوش ما هم وضع پهلوی تهی ست		موج دریجا خویش را موج حبابی میکند

ورود صهبائی نواز نامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغر نشئهٔ افتخار بخشید و باثر بخشی یک جهان کیفیت اکرام دماغ شوق را دو بالا رسانید آثار نوید صحت عنصر گرامی بیماری در طبع هواخواهان نگذاشت و رحمت الهمامی کدورت از طبیعت محرومان حواشی حضور یکلی بر داشت توانای مطلق بیش ازین زنگ آئینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده برین تهمت غبار کلفت والا نه بند و کدورت شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبح حضور مبدل باد مکتوب دیگر عاجز نالی زبان قلم در عالمی که تحریک هوای بیتابی مضرابی ساز طبیعت بجامی آرد معذور ست و شق زبان خامه در جائی که هجوم اثرهای حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیری هوای محبت بسامان یک جهان اضطراب می نوازد و دامن کشی تقاضای حسرت یکسر باشتعال لواهب شوق می پردازد حیرت وضع انتظار مژگان را آنقدر بسر هوا نگذاشته که بی برفتاری

لمعانِ همان جلوه بربی اختیاریِ بستگیهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو آتشی از گلخن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعله‌های اضطراب از پا باید نشانید

شعارِ ماست نظربازیِ پری‌رویان	مبادزیر مژه بشکند حیرتِ ما
خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش	بغیر مانه پسند و غبارِ غیرتِ ما
بجیب هر سرِ مو چشم حیرتی دارم	خوش است عالمِ وحدت بکنجِ کثرتِ ما
ز رنگِ رفتهٔ ما ریختند طرحِ جنون	چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشا نامه که رنگینیِ الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یاس تواند بود و استقامت سطورش عصائی بنظر لغزش نگاهانِ تحیر کرده دیدارِ کرامت مبشر و دود و آثر حروفش چشم عنایتی بر روی متحیرانِ عالمِ انتظار کشوده و مداتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار دیده مسرت بر روی مهجوران وا نموده نقطه اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پری‌رویان و خطوطش خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محوِ تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید و چشم شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بحضورِ نگارخانهٔ ارژنگ رسانید تا حصولِ دولتِ وصال کشباد پیچ و تابِ مکتوب هم اگر با کشایش دیدهٔ منتظر نسازد رسائیِ آه دوری یک گردباد علم برافراشته الست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر در سرِ زنش پهلوی بیمار آمید که نسیه فروشیهای عالمِ توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد و جذبِ کمندِ اشفاق بتسخیرِ وحشت برستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی یا از نشهٔ پیمائیِ قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لبِ آرزو از خمکدهٔ بزمِ وصال ساغو زند

غیر ازین ہرچہ خواہد نگاشت سلام نیازیست کہ بہزار الحاح و تسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجہتی میرساند و آنچہ توجہ تحریر ہمت بعرض آن خواہد گماشت حرف شوقی
کہ بصد تمنا در پیشگاہ حضور چمن پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بہار وفاق سفیدۂ صبح اشفاق نشئہ بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمہای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار کہ بحکم اتحاد قلبی اندیشہ
گریبان سیران زاویۂ مہاجرت حضور طاق دروازۂ سعادت آشیان او ست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفۂ جدائی سجدہ گزار پیہا آستان کرم نشان او
ے میروم از خویشتن اندر ہوائی کوی دوست ٭ ہمچو بوی گل بدوش نجود ہما سوی دوست
مکتوب دیگر سر رشتۂ تحریک قلم پیش ازین بوسیلۂ عرض تمناہای دیرین بال کشای
ہوای عتبۂ بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامہ در ماتم ورق گردانی نسخۂ وجود
یگانۂ عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظہر نتایج وفاق رگ ابر گریان می کشود
معلوم نیست کہ بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدہای صحیفۂ یاد گرامی گردیدہ ہست
و گردیدن رنگ خسارۂ مہجوران منظوری مراتب اعتبار رسیدہ علاوہ اش نشترزنہای
حسرت مواصلت چہ قدر خار الم کہ در پہلوی بیمار نمی شکند و لطمۂ امواج طپیدنہای
شوق خدنگ کدام صدمہ کہ بر دل ناآرمیدہ نمی زند ہر چند معلوم ست کہ درین چنین
ہنگامۂ ہوش ربا دل بر باد محبان ناکام کجا خواہند نہاد اما چون جان بر لب رسیدہ
از تن نزار بموئی آویختہ ست گران باری آلام مہاجرت زحمت بر دوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطف کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر
زمان دوری عالم آمید نیاز مندان بساط وسعتی گسترده است یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان
تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب یکرو دور از خاک قدم مسرت توام دیده حیرت
عنوان آئینه دار هزار رنگ کلفت ست و جدا از گرد آن آستان صافی دلهای محبان
نمود دار صد عالم کدورت دو سه سطر عرض نیاز که مطالعه مشتاق نگاه الطاف دستگاه
هرچند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبه حضوری بست اما چون رنگینی گلدسته
تمشیت وابسته گل کردن نهال زبانی ست امروز سر از جیب آرزو برآورد امید که
محرومی سعادت نگاه بیابان مرگ جهان نارسائی نه پسندد و تحریک تغافل این صید لاغر
را برفتراک حرمان نه بندد و ذیل عنایتی که چون ظل هما سعادت درگره اوست دست
از فرق سر درهوایان قیافی نارسائی بر مگیراد

طاقت دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق	جلوه در آئینه ما آفتابی می کند
یلبهان کیفیت ساغر پرستیهای عشق	با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأت تقریر در عالمی که با همه وسعت میدان تحریر از نارسائی جهد اندیشه
خامهٔ انبیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصه لاف ارتکاب
تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاری شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخیهای
تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز پائی حوصله نطق زبان را غیر از
عذر ناکسی پرده نکشاید بچه استظهار طاقت عرض سطری تواند بمیمنت ادای اظهار مطالب ننگ ظهور تواند ریخت

خمیازهٔ وضع حسرت آغوشش — یک عالم صبح در بغل پرورده ست

اندیشهٔ چشم التفاتے که نمود — از پهلوی دل نگه چراغان کرده ست

بیتابیهای شوق ہمکلامی طوفانها از جوشش طبیعت می انگیزد و غنیمت شوق ست اگر بوسیله یک دو سطر نیز پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدن گریبان بکشاید منت ذوق ست اگر بوساطت ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل دماغ بیاراید سطر آن نهمت آنخداوندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مربیان بحرف التفاتش مسوده نمایند مطلب بگردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سرکوی مذلت بگران باریهای گمان تغافل نمیرند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان مغاک موهومی نظر از دامن امید سعادت برنگیرند

ذره هر در خاک موهومی همان در دیده بود — آفتاب از لطف کرد آئینه دار خویشتن

شبنم از افسردگیها داشت عرض نالهٔ — گرد ز امداد هوا امید ابهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستن آبروی هر گوهر بی جلوهٔ اعتبار صدف محال ست و گل کردن سرسبزیهای اوراق بحصول ریشه از عالم وهم و خیال اسم بی مسمی پرده آثار یقین نشگافته و اضمار قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لا فد اگر نام مصنف ابیات مسلسله رمز وضوح می شگافت یا حوالهٔ نسخه رامکاشف طبیعت می یافت غور تامل با موی موشگافیها میگردید و سر گریبان ناگزیر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید در این صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مأمنی شایسته یافت ۵

تا ناله بگفت‌وگو تواند که رسد	خاموشی ما نیز نواها دارد
جاهای دل در گلخنی شایسته تر از سینه‌ام	این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نمی‌تراود که جوش شور هزار آتش سینه کاغذ را جلوهٔ طاوس نبخشد و نقطهٔ از خامه سر بر نمی‌آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعله از دود نفس نه درخشد سر در هوائیهای انفاس کمندی بر قصر هوا می‌اندازد و تا عطر سر زلفی عقدهٔ خاطر را بر تمکین هزار غنچه پیش نشاند و وحشت بر سینه‌های تار نگاه در جهد پیش گیرهای صبا می‌پردازد و تا خاک سر کوئی آئینهٔ دیده بجلا رسانده بیباکی آه نارسا در انداز از دل بر جستن ناله نواز شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخی قطرهای سرشک از دیده تا دامن بهزار ناتوانی تظلم آهنگ نغمهٔ عجز نالی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرش زمین گیرهای انتظار مهر جهانتاب ست و داشتنگ نقش بستن قطرهٔ شبنم آئینهٔ امید آستین گل کردن پرتو آفتاب خوش وقتی که ذرهٔ پیشانی خاک نشینان با شعشعهٔ آفتاب کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرق بسجود آرایان بقرب خورشید عنایت پیوند دامید که مدام فرق نارسایان سایه پرور دامن التفات باشد و ناخن یاس چهرهٔ امید وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازی شوق نگاه را گربالی بهوای اهتزاز نمی‌افشاند وارستگیهای طبیعت شرار چه در خلوت سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تگ و تاز تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمی‌گشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بستری نمی انداخت پیچ و تاب کمند آرزو از آن عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمند جذبه اش صورت رهائی تصور تواند بود و صید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسایی اش اندیشهٔ رمیدن چه ره تواند نمود بحکم دامن گیر بیتابی اختیاری غبار باد در دامن شکسته از خود گسسته جنون جولانه‌های وضع گردباد پیوست و نقش قدم بیک گام بیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیحاصلان هر قدر دیدهٔ حیرت بر گشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند و سیه سنگاهان چندانکه با درازی نفس طومار شکایت وا نمایند در راه امید جواب را زیاده تر بر گشاده

درون سینه هم دل جای آسایش نمی‌یابد	که از تاثیر حسرت هر نفس پیچش می آید
ز یارب یارب هم ناله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه‌ها ریش می آید

طاقت زبان خامه متصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بار عرض اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بفرساید بر حسرت فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالت عاجز نالی که هر نفس در خلوت گریبان اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگی حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه هر چند خار خار حسرت دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دل بیتاب شکسته است و ناله‌های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأت سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای خجلت یاس توان نمود و غبار انگیزی جولان محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقات حضور زنگی

از آئینهٔ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتاب کرم شعشعهٔ پشت بر خاک نشینان
(بمعنی اندک شعشعه ۱۲)
نتابد قوت پروازی که در محفل یکرنگی محو سعادت حضور گرداند آشیانی در زیر بال عنقا
بسته هست و تا امداد سحاب تفقد بهواداری سر در خاک فرو بردگان برنخیزد هر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو ست از هم گسسته آمید که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیر حال واماندگان بی استطاعت گردیده هست زیاده برین باعث
بی آبروئیها نماند و سرگردانی بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراج ستمدیدگان گنج خمول
رسیده بیش ازین دامنی بر گرد شکسته نیفشاند اگر اندکی در سایهٔ دامان شفقت طبیعت
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرت ابدیست و اگر چندی بر سر خاک آن آستان
رخصت پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمت راحت پروریهای سرمدی عوض نگاه درس
استمداد غفلت نخواند و چه لا نگری جرأت مکرمت روا از عرصهٔ التفات نگرداند مکتوب دیگر
بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد ساعت شمارهای
شب جدائی گوش بر آوازی دل ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد و مرهونی
وضع بید ست و بائی اگر گاهی تهمت غباری بر خود می بندد بیتابی هوای وصال
بتلاش گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیت وردهٔ مخلص نوازنامه که سلسلهٔ حروفش زنجیر سست
با گردن نگاه مشتاقان ناگزیر همدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینه با سفیدهٔ
صبح وصال بی اختیار هم آغوشی بیش ازین مخموران خمکدهٔ یاس را سرمست هزار نشئهٔ
سرخوشیها گردانیده بود و دماغ خشکی فرسودگان محنت انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت پر سینهای نگاه نارسا نفسها بر آئینه کاغذ
می شمرد و گرمیهای شعلهٔ شوق عنان بهمرکابی دود آهی سپرد و نیز احرام رسا اندازه
حیرت نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دوائر حیرت دکان هزار آئینه رنگ می شود
آه از تصور جدائی که بمحویت نقش یکتائی تپیدن دل بیقرار هم بر گواهی وستد او دولت
وصولش بر نمیخیزد و خاک بر فرق اندیشهٔ حرمان که پریدن دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی
حصول بقدم مرادش رنگ شگونی نمیریزد بهر حال سر بفلک کشیدن شعلهٔ آرزو را چه علاج
که اندیشهٔ سوختنهای پر و بال کبوتر چه آتشها که در دل مایوس نمیزند و جیب سینه کاویهای
خار خار تمنا را چه سبب که سر کشیدن هر نفس کدام نشتر الم که نذر پهلوی دل نمی کند
مگر گرمیهای هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواج عرق و اطفای همان شعله پرداز و مرهم سائی
چارهٔ وصال بعلاج جراحت آن نشتر بنوازد و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند بتقصیر بیسر و پائیهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشهٔ امن جمعیت تصور نماید تا از تر مهای وضع
خجلتی که بعاقبت قطرگیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده بر آید اما مجبور گوشهٔ
ناتوانی چین جبههٔ بی نیازی را کشاد لب اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ
نارسائی وضع کشیدگی دامن را حرکت دست صلا تصور می آرد امید که از خوان
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان بر ندارد و نفس را جز در هوای شکر مواهب بر نیارد دار رسال
جز و مختصری عذر عدم ادراک حضور خواهد خواست و لحاظ نارسائی بشفاعت غفلت

بجاصلان تواند برخاست فیض گسترا اینجا گاهی ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی مجبورِ عالمِ بی پر و بالی ساخته که تصورِ از خود رفتن هم بزحمتِ قطعِ منازل راه می آید و اندیشهٔ پروازِ تخیل نیز راهِ تردد هزار سفر میکشاید درینصورت جز امدادِ همتِ بزرگان مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاکِ درِ فیض گستران صندلِ صداعِ این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاهِ جرأتِ تقدیر رخصت ست بتقریب تردّدی چشم را بغبارِ قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوشِ توتیا پروردن مکتوب دیگر [illegible] ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس راهنمائیِ موجهٔ ریگِ روان نتیجه کدام طاقت بود و با وصفِ بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم همراه راهبری از جیبِ گردباد کشیدن حاصلِ چه استطاعت می نمود

	بسکه اشک آمده با کلفتِ دل		دامنم دامنِ صحرا گردید
	دل بمهرِ تو جلا میدادم		صورتِ آینه پیدا گردید

هرچند می بایست که دامن را بافشانِ غبارِ آن آستان غیرتِ پرندِ نگارین میساخت یا جبهه را از خاکِ آن عتبه از حیرتِ آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقرهٔ نیاز مضمون که خامه را در میدانِ تحریرش از آهنگِ صریرِ ناله در بغل پروردنِ شکوهٔ نارسائی بود و صفحه را از گردِ سوادش چهره بغبار آلودنِ جولانِ ناتوانائی عذرِ ناتوانی که در توقفِ دست و پا را الشکنجهٔ دامن و آستینِ شکسته دارد معروض خواهد داشت و اقبالِ کرمِ عفو ناخواهی نخواهی براستقبالِ جرأتِ معذرت خواهد گماشت یارب

برزودترینِ اوقات زنگ کدورتهای شب جدائی از جیبِ صفای صبحِ وصال سر برآرد و گرمیهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد **مکتوب دیگر** خاکسار بهما ممنونِ وضع بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت گستوان عالم اشفاق گردِ شکستهٔ نقشِ فلکی از خود میتراشد و حیرتها از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاه محرومی دستگاه بشبهه گردِ شهسوار در سراغِ هر گرد باد خاک تردد بر سر می پاشد بیاد ستمگاری عالم اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نواز نامهٔ بی اختیار شکر بوی بید را آن دارد و بی سرمایگیِ جهانِ قدرت التماس نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیب ناچار در تمهیدِ سپاس بابوسهٔ پیغام گمارد به هر حال جگر سوختگانِ آتشِ اضطراب را بهرچه پیش آید اگر همه نم اشک ست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود و مجبورانِ گوشهٔ محبت را هرچه رو نماید اگر خود آهِ نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ستود ناتوانیِ عالم جهانِ حرکت اتفاق بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ الم شکستن را بجانگزائیهای دردِ دیگر مبهم میگردانند و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند درین وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست باری در آنچه مامور دارند طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیده نیست و در هرچه وا گذارند مزاجِ سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ روز بهی وا دیدن اما در عالمِ اعتقاد علاجِ دردهم غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی گشاید و چارهٔ دردِ دگر جز دستگاه آغوشِ وصال بخیال نمی آید **مکتوب دیگر** خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظر باختگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرهٔ
بینشِ زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد و ورودِ سعادت انشا نامهٔ که هر حرفش
بهزار چتر طاوسی سایبانیها بر فرقِ صد چمن نگینی می آراید و هر نقطش باظهارِ صد رنگِ
سعادت در برابرِ سعدِ اکبر دفترِ هزار گونه شرف میگشاید در عینِ نگرانیِ انتظار در دیدهٔ
حیران کار سرمهٔ صفاهانی نمود و در عینِ ناگوارائیِ نیشِ الم بصد خواصِ نوش دارو امداد
فرمود بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
وسعدوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مهربان توجه برگمارند یارب سایهٔ
دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نماید و بر سرِ عقیدت اندیشان بالِ هما برگشاید
ست
قدومِ سعادت لزوم برای سجده کمینانِ آستانِ حضور سرمایهٔ سعادتِ دوجهانی
و بهزار امدادِ تفاخر ارزانی زیاده برین هرچه مینگارد الصلاح نیازمند بهاست و اظهار
مستمند بها مکتوبِ دیگر خاک نشینانِ سر کوچهٔ اشتیاق اگر تصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساخته باشند تدبیرِ المهامی مهاجرت بکدام دارو متصور باشد و غبار بیزانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشهٔ برخوردِ معنوی تسکینِ شعلهٔ اضطراب ننمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجه نقشِ وقوع بر تراشد ورودِ عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشمِ انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سوادِ خطوطِ نور افزای تجلیِ طور گردید و لبِ حسرت نوا را انداز عبارتهای بادهٔ
خمار شکنی بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکمِ ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر ماموریِ
تامل گردانید و دست و قلم را دبی اختیاری بتحریرِ معنیِ شعرِ بلندی سعی رسانید

آمید که بنظرِ معنی آفرین مقبولِ نشئه آفرین گردد و به بساطِ گرانیِ طبعِ وقت گزین یک قلم درنوردد
هرچند در خواهشِ قبولِ طبعِ کرامت اثر جهدِ سخن آرائی بیشین ازین بیش از گستاخیِ فضولان
انجمنِ بے طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالمِ اغماضِ بزرگان دستوریِ عرضِ مقاصد را
مدخل ست عنان گردانیِ اندیشه ازین جاده لائق نمود و هموارهٔ نتائجِ طبعِ الطاف اثر
آرائشِ جلوهٔ ظهور پذیراد مکتوبِ دیگر خامه را در اظهارِ نیاز اندیشهٔ بی اختیاریِ عجز
مانعِ بلندیهای نالهٔ صریرست و نامه را در ایضاحِ عقیدت خیالِ بیمقداری گلوگیرِ ارادهٔ تقریب
درین وقت که تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبورِ سرنگونیهای انفعال درے
ساخته است اگر دوره وزیِ دیگر عطفِ دامنِ نارسائی محرومیِ طوافِ کعبهٔ حضور را باعث
باشد امیدِ عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ پابوسی نه انبارد هرچند بی اختیاری المهای دورے
در کسوتِ هر نفس فغانِ ناله را آشنای گوشِ عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت
را بگسیختنِ شیرازه معذور برمی آرد اما نویدِ قربِ منازلِ شوقِ بیتاب را آنهمه بر تحریک
سعیها انگیخته که سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دعوای رسائی باد خنده بدن ست و برو ابسے
شوخیهای نگاه وارسیدن امید که در اقربِ اوقات شعلهٔ اضطراب را صورتِ
تسکینی چهره نماید و پیکرِ جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه تا کردم بیادِ لطفِ او برحالِ خویش		همچو گل هر صبح رویم آبِ رحمت شسته است
داغِ دل خجلت سرشتِ سخت جانیهای ماست		در بهارِ عشق شبنم از دلِ گل رسته است

اگر ورود نامهٔ شفقت مضمون از بیاضیِ کاغذ در امدادِ مرهمِ کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغِ جدائی در تنورِ سینه جهنم واری علم سوختن می افراخت و دوائرِ حروفش در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ مور دندان افشرد و بیاض بین السطورش در برهم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بر جرأتِ رسائی
می یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر میشگافتند سودائیان آتشِ محرومی اگر دامنی بهمت
هواداریِ شعلهای آرزو میداشتند خامی در اثر کاریِ دودِ آه نمیگذاشتند مصرع
حسرتِ دیدار ما را محوِ حیرت می کند * صورتِ آئینه هر جا دیده تمثال است * حقیقت شناسا
هر چند رسائی دستِ امل بر دامن نشئی شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضع تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویه نشینان خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و در سعی طلبها هر چند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی نوازد در جادهٔ اندازِ وفا رشکهٔ واماندگیهای آبله پائی
همه دوشِ قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعرِ پابوسی هم از کمین گاهِ نظرِ جوهر شناسان
نجسته است و جوهر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقبِ خواستگاری گوهر طلبان [illegible]
در رشته بافانِ کارگاهِ ازل تا ابد هر چه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی میبافند آرایشِ دوشِ آن
طرازِ آستینِ مروت گردانند و صحیح نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحهٔ
اعتبار میسازد بسر نوشت جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رساند یارب چشم دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم بر تجلی طورِ نازِ روشنائی نفروشد بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامه باشند بر نجوشد
ظلمتِ شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شود رقعهٔ دیگر علاج صداعی

که در کشمکشِ هرزگونیهای خجالتِ دوری زحمت فروشِ دماغِ مهجوران هست منحصر ست در
صندل سائیِ خاکِ آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری دردِ انتظار
محرومِ تماشای این و آن ست موقوف ست در گردانگیزی جولانِ نامه بران بهرحال
اگر بی مایگی مخزنِ چشم یاسِ دلِ محزون نفروشد هزار قاصدِ قطره زدن می تواند دواند
و اگر عرض ناتوانی اشکنجهٔ بخت جانها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس به انجامی توان رساند

باچنین شرمی که وضعِ ناکسی گل میکند ⁂ سیلی افشانده ام که خود را چشمِ تر پنداشتم
هرزگونیهای ننگِ ناکسیها بار بود ⁂ عضو عضوِ خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت به سعی کشش من یارب مباد ⁂ نقشِ پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیارِ ناتوانیها بردار از مصلحتی ست که در طوفانگاهِ موجِ سرشک خود را از داغ داران
هر کوچه و فاشهره می توان کرد و اظهارِ سکوتِ عجز منظورِ بی طاقتیهای شوق ست
که بابیه ماغیهای نزاکت فروشانِ عالمِ آسایش خویش را متهمِ این همه فریاد و فغان
می توان برآورد وه خاک گردیده ام که گرد بر آستانت جا کنم * چون از انجا بگذری
دستی ز خود بپیدا کنم * درین مدت باآنکه زیرباریِ المِ مهاجرت در انتظارِ جانم سایهای
مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود ناتوان بینیِ روزگار طبیعتِ ضعف طینت
را در اختیار هزار کثافتِ امراض ماموز نمود یعنی گاهی تعدی دردِ گرده زهرهٔ طاقتم
آب میگرداند و سعی طاقتِ موهوم خود را بپسِ زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعفِ دماغ
دمار از نهنگ عزمم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در ترددِ اختیارِ تحمل قدمی پیش میگذارد

اگرچه از زمین بپهلو تا بپهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در
شکرِ فلک همچون نفس آرائیها برآید در تسلطِ این قلقها دستِ شکسته‌ام مورد هزار تقصیر گردد
که بیادِ قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگِ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطرِ نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلات خواهد نمود و در نظری
که بهار ترحم از گلچینانِ رنگینی اخلاقِ اوست دفترِ معذرت خواهد گشود آماداد از تغافلی که
اغماضِ توجه چندی مایوسِ گوشهٔ حرمان گذاشت و طرزِ مراحم سری بفریادِ زاویه
نشینانِ مقامِ محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود — بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنجِ گوشِ کسی — همه از ناله‌ها زبان بستند

زیاده بخششهای نظرِ اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعامِ
مائدهٔ اشفاق سیرچشمِ نعمتِ مقاصد گرداناد در رقعهٔ دیگر غبارِ ناتوان جرأتِ پروازی
در خود مشاهده می نمود بیمِ انفعالِ ناکسی نگذرد در سایهٔ بالِ عنقا آرمید و گردِ هیبتِ پا
خویش را از سرِ رهگیرانِ کاروانِ خیال میکرد بتصور نارسائی آخر از گریبانِ نقشِ پا سر کشیده
از برای سجده‌اش ما هم جبینی داشتیم * باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاک‌ها * موسمِ
برشکال نمونه ایست از طوفانِ جوشهای عرقِ انفعالِ نارسائی و شرارهٔ برقِ کیفیت
از شعله‌های تبِ جدائی بهرحال اگرچه رنگونهای خجلتِ ناکسی قدمهارا باجازتِ فضولی
جرأتِ خرسند نمیسازد و باری بی‌نیازانِ عالمِ اشفاق را دریاد فرمائی غائبانه که

مانع ست یارب قطره‌ریزیهای سحابِ کرم میرآبِ چمنستانِ خرمیِ اوقات باد

مکتوب دیگر

ناتوانیِ حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار بر سبتِ منت‌پذیرِ دستگیریهای
عصا است و بیطاقتیِ عالمِ مهاجرت از تپیدنهای آهِ نارسا طالبِ اظهارِ مدعا در حالیکه
که چشمِ حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سوادِ تحیر روشن میکرد و گوشِ سامعه نیوش از صدای نسیم دلنوازیهای
وصولِ پیغام برمی‌آورد گلدستهٔ بهارستانِ معنی پروری بصد رنگینیِ اشفاق دوچار
دیدهٔ مشتاق گردید و با هزار نکهتِ ریاحینِ افضال بداد هوس پروریهای دماغِ جان
در رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشمِ منتظر فروخت و فروغِ مضامینش برقی در خرمن بیتابیها
سوخت ے شوق دامن کشیده در رنگی عشق هم گشته بر بهانه طلب خلاصهٔ مدعا
نفسیها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از المهای جسمانی یاد ندارد و با امیدِ لطفِ کریمانه
سر از هیچ تخیل برنمی‌آرد امید که رو و افکارِ معنی شعار سرفرازی جبههٔ خاک سودگانِ عالم دردمند بوده باشد

دلم از سینه می‌آید بسوی چشمِ گریانم	زهجران تو رسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبهارِ دیده ام رنگِ تماشایت	که از بهرِ تو جا خالی ست در آغوشِ مژگانم

خار خارِ یادِ مهجوران دامنگیرِ توجه باد

مکتوب دیگر

نارسائیهای خاکساران بیش ازین
چه خواهد بود که ترددِ جستجوی تمنا این همه بشکنجهٔ محرومی میفرساید در هجومِ ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود که از بلندیهای نگاهِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز توان کرد و یا
از پرافشانی گرد ناله صدائی توان بعرض آورد ے گرد مال از عجزِ خویش خبر و نارسائی
رسائی دارد و کشمکشِ آرزوی دیدار را چه علاج وگرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کم ست

کہ با این ہمہ بوی پیراہن بی‌صبری را بتکلف زحمت جستجوئی رنجہ باید کرد بی‌تکلف فیض
سحر از منظر برآوردن ہنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد و تسلی پرستان امید جلوہ را بہم الزین
بہانۂ تسکین نبود ہ چہ باید کرد ما را شوق دیدار بود ہنوز اندر رہ رفتن نشاند
زیادہ چہ معروض دارد کہ شوق دیدار نتواند افزود و چہ نگارد کہ پیش از آرزوی وصال نتواند بود

بتلمیذ رشید ستودہ خصال منشی دین دیال میر منشی ایجنٹی بہوپال

ہ این دل کہ دارم در پرسش وقت ہوای یاد نشست و دانم کہ از دل برکشم صرف
مبارکباد نشست و صیقل کاری ہوای تہنیت آنہمہ برد از صفای وقت نپرداختہ کہ
فروغ آئینۂ انفاس روشندلی ہزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر ہزار خورشید سر
نتواند کشید دریں وقت دعا از سبقت فرشتہ‌ہای اجابت شکنجۂ تردد می‌فرساید
و بہ بی‌اختیاری با سرعت آمین جشمی برنگ پاس نمی‌شاید یارب ہر روز بسعادت نوروزی
مقرون و ہر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت ہر نقطہ‌ای دستگیری است
بر پیشانی قلم سرگرم تہنیۂ آستان عالی و بلبای ہر خط نفسی ہست در سینۂ کاغذ معروف جبارتہا مدح و ثنا

نمیدانم چہ منت می‌نہد بر فرق ما ہمت — کہ ہر چہ از پردۂ دل جوشد از از دعا دارد
گداست آستین ہمہ بر دو عالم بر فشاندہ از — غبار کوچۂ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار بہ سینہ‌ہا عالم شوق از نوک مژگان بر کاہی ہر جا دیدہ می‌گذارد و تسلی
بیتاب نگاہ مشاہدہ کرد نیست و بی‌اختیاری جستجوہای مناعوتی از جبہہ سعی بیجا
تسکین نواہب اضطرار بتصور آوردنی بی‌طاقتی عالم مہاجرت کاش دستگیری

عصای آه برخورده تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با میدِ رهسپریهای جادهٔ مقصود دلی خوش میتوان کرد بهر حال هرچند مهجوریم بخیال پرسیهای عالم تصور آیینهٔ وصل مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهاے غائبانه منزلتِ قرب حاصل

چشم آیینهٔ خیالِ کسی ست	حاصلِ هجر هم وصالِ کسی ست
باریاحینِ نالهٔ خرسندم	گوییا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصارِ تحریرِ احوالی که در مدت شکنجهٔ فرسودِ انفعال نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازست که با همه تاکید چون صراحی تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی وا شدهٔ خمارآلود نگهای تحیرلیست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفلِ حضور با تهمتِ بی اعتنائی منفعل بزاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رساند امید که بتقریب تر زبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذرخواه نارسائیهای اضطرارے گردد و بکیفیتِ پیغام وصول بساطِ مخموریهای انتظار در نوردد یارب خمارِ محنتِ انتظار بدماغ رسائی نشهٔ دیدار مرتفع باد مکتوبِ دیگرے سوادم گردد روشن نامهٔ معنی نوازِ من * به تو انداز کردِ نازِ بی نیازیهای نیازِ من * حکمِ ارشاد فیض بنیاد مامورِ اخفای رهنمائیها عبارت آرائی ست که سوادِ مولّه از خاکِ قدومِ خانصاحب معنی مناصب همان بر تجلی انوارِ طور هزار پیمانهٔ رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت امای شمان در جنبِ سایهٔ بالِ هما دفترِ هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاها ورود یک دو بیت حالی باظهار نیازے

که این آستان متحقق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگ معذرت دوری خواهد گشود

غبار سبک روح ما را نسیمی ست
اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد
دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی ساز تمنا از پردهٔ اختصار انسب از انست که گوش نازک دماغان بعبارت طول کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سر همه آرزوهاست چمن پیرای دیدهٔ مشتاق باد

مکتوب دیگر اگر در آرزوی گرد آن آستان گردیدن احرام طواف کعبهٔ بیخودی بامداد هزار رنگ لبیک وارستگی نمی رسید باوصف یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهار شوق اینقدر جرأت انفاس کمی میدید مارا خاک آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ دردسرهای الم ست و مشاهدهٔ انوار حضور چاره فرسائی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ست

دل من خانهٔ نیرنگ عشق ست ❊ بوحشت رقص طاوسی توان کرد ❊ در ورود شفقت نامهٔ عنایت مضمون بعلاج دیدهٔ انتظار پرستان زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سواد کرامت مشحون تدارک بی نوریهای چشم حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستان عبارت سرسبزی گلستان سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و بانداز شگفتگیهای گلزار معانی خرمی تماشاگاه عرض شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید غنچهها مفت خاک نشینان گوشهٔ بی اعتباریست اگر خداوندان گرد چارهٔ رنج ذلت شان برآیند ذخیرها غنیمت بی سرمایگان زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارک بزم دلگیها الم محرومی سعی فرمایند ❊ ذره را بال اضطراب شکست ❊ ورنه رایش بهرهٔ دیگر نیست

دولتِ مواصلت که همین سرمایهٔ زندگیست در اقربِ اوقات روزی باد

بقامع بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب ہاجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بداد بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ دیدهٔ چشم حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود که از تحریرِ معنیِ دو شعر دریغِ توجه نباید نمود و غورِ نظر هرچند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برید نظرها چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم چکیده که بنظرِ تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شهود بر روی کار نمی آرد دیگر تجلیِ فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوحِ صفحه محو فرموده باشند و نور افشانیِ بیاض برینها شان کدورتِ مدادش را هم موضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمانِ اینکه مبادا عدم نگاهِ این بی دستگاه بدامنِ شهودش متهمِ نارسائی بر آید شفقت نامه ملفوفِ پیچیدگیهای این طومار بمطالعه وقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبعِ نازک گماشته در تحریرش خود را از خود مامورِ بتکلیفِ تصور فرمایند در انصورت قابلِ سزای جرایم تواند بر آمد اگر خاکساران در عذرِ رتن وزدی در پی حیلهای دور از کار بر آیند ارشادِ بی نیازی در تحریرِ اشعارِ دیگر رفته بود اگر از ان هم بتفصیل مطلع گردد جرأتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد در حینِ این تحریر ورودِ رباعی که هر مصرعش عجزِ خاکساران را عنصری ست وسیلهٔ معذرتِ بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آراسته

نیک و بد و هم خود ستائی خویشم	گمراه خودیم و رهنمای خویشم

با زحمتِ پاے دگران ندهیم | ما آبله‌ایم و وقفِ پائی خویشیم

یارب سایهٔ هماپایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرتِ صحبتهای نگارهٔ اندیشه کوتاهیهای زبانِ خامه انگیزست و اگر اندکی از شوقِ دیدار
نویسد هیم نارسائی قاصد سدِ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولتِ دیدار بندند
عنایتِ نسخهٔ بهار عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بربی طاقتیهای
جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امورِ نیز کار فرمای دیوانگانِ عالمِ مهاجرت بدان
بوی پیراهن تسکینِ خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضورِ اندیشان بساطِ التفات میگردانند

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم | دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصالِ تست جان در تنِ ما | آن ثمرهٔ جان توئی که ما میخواهیم

زیاده برین حسدِ سرخدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیفِ طبعِ نازک نمی پیماید مکتوبِ دیگر
تقاضای شعلهٔ آرزو دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب برمی آرد و هجومِ خارِ الم پهلوها
بر بسترِ جراحتگاه هزار نشتر میگذارد دیدهٔ منتظر تا از گلشنِ جمال بهره ندارد در کسوتِ گشاد
مژگان مجذوبِ خمیازهٔ حسرت است و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان به توتیائی نرسد در
صورتِ بازماندگی از آئینه دارانِ معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگانها در دامنگیری تماشای
مطلوب بمهمِ تطاول برآید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بر نگاه سبقت نماید هرچند
سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بصرگی پیش نیامد که در اظهارِ هزار رنگِ تجلی صفا گیرد
طور را جاے چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدارِ آئینه

از بیاض چشمِ متحیر نه تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگ اثری تواند بر داشت امید که زبان
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زردی آه نارسایان خرمن یک جهان محرومی
پاک بسوزد هر چه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی اختیار اند
وانچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاس آن ایهما ناچار ما را در عالمِ مهجوری بی اختیار
نالهٔ بیصبری داشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظار
جلوهٔ نویدِ مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت گوش ست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش هم آوازان تامل کدهٔ اضطراب و چشم روشن ساز
بی بصرانِ تحیرکدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوهٔ نور تجلی کدهٔ طور کامیاب
گرداند و گوش را ببشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند صبا تا
مژدهٔ تشریف یارِ خوب ور دارد بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد مکتوب دیگر
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساط سرنگونی طرح نموده است که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهم بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محویتی نکشوده که سوادِ عبارات نامه در تقریرِ احوالِ آئینهٔ خاموشی تواند پرداخت
بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه علمِ گرد باد بلند نمی توان دید و زمینگرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعت
افسردگی نه انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری بی نمی برد صدای گسستن سلسلهٔ

عطف دامن پنبہ از گوش پای خفتہ برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از ہر بن مو نالہ یارب برمی آرد و قفس فرسایہ ہای شکستہ بالی ہر موی مژہ را غبار آشیانہ کم نگاہی می شمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاہیہا گداخت	گریہ دانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت
باید م بر وضع غفلتہای دوری گریہ کرد	جلوۂ رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش ازین شورش شوق و آرزوی مطالعہ نگاہ التفات بی اختیار بر دوش کاغذ نامہ راہ بیصبری سر کردہ بود تا اقتضای وضع سرگشتگیش قاصد بیچارہ نیز جادۂ آوارگیہای بیراہی پیمود تا شرف نگاہ توجہ فرق سعادتش را بالاتر از رتبۂ زایچہ سعد اکبر رسانید و رتبۂ نگین نظر اشفاق بر اوراق سفینۂ گلشن مقدم نہ نشانید بیسروپایان عالم اخلاص از انجا کہ سراپای شان بتشریف تہمت قصور آراستہ ہست اگر در یاد خداوندان بگرم جوشی شعلۂ غفلت بر اینہ معذورانذ اما کعبہ نسبتان عالم اشفاق در ہر حال می باید بر دوران بساط قرب تہمت کفر طریقت نبندند کہ باوجود بی استطاعتی در عالم خیال کاہلی در احرام طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان کہ دیدہ بروی تو می فتاد	عشقم ز سیر لالہ و گل سیر کردہ بود
رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی	شد موج شعلہ گر ہمہ خون فسردہ بود

غیرت شیوہ ہای محبت غنچہ بہارستان این تمنا بود کہ خزان فرسودگیہای نہال طبیعت بامداد نسیم ورود شفقت نامہ تازگی چمن از خود خواہد دمانید اما چون عجز تا کسی غیر از افسردگی پاس دربار نگاہ و نہ نسبت پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینہ بہار مرات

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالم دیدار مصفاتر از لطافتِ گلِ خورشید پرداز دو محجوران گوشهٔ یاس را دیگر در خارستانِ این همه محرومی نمی‌اندازد

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص ناظم عدالت الهٰ‌آباد

در رگ از غم زبس بهم تا بپایم آبله		میکند خالی برنگ آب جایم آبله	
در دلم ای می رود هجران بی تامل نگذری		شد ز گریه بهادل سوی آشنایم آبله	

انتظار پرستان حیرتِ دیدار را اگر گاهی بدفع هجوم غباری که از راهِ تکلف آشنایان کثرتِ بیگانگی برخیزد مژگان فراهم نمایند لذتِ خیال پرستیها آنقدر ذوقی در وحدتِ نگاه تصور می‌بخشد که سر رشتهٔ آمد و رفتِ نگاه تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاهِ رسائی بهم رساند و اگر بحجب ولیاد دولت حضور که محوبیتِ خیالش گروهی را بی شبههٔ جولانِ شهسواری نمیگذارد دیده‌ها برکشایند بینائی نگاه چندان بیرون دویدنِ مردمک تحریک نمیدهد که دامنگیریِ بخیهٔ مژگان از بن‌ها بش برگرداند نارسائیِ طاقتِ پرواز اگر شوم نمی افتاد نامه‌های بیجز ترجمان را در جذبِ نگاه التفات انفعال محرومی دست نمیداد احتمالِ تغافل در محفلِ احتمال هم بار ندارد و گمانِ اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبارِ بیرون در نمیشمارد و اگر به تغافل هم پرداختن عیست باری با خداوندانِ منزلِ امتیازِ مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و با بزرگانِ التفات درست در عالمِ مصلحت بینی پیش نخواهد افتاد دلم بیش تو رفت و سینه از یادِ تو پر کردم اگر گویا و گر خاموش ثنامت بر زبان دارم بهٔ امید که در جمیع اوقات یاد منتظرانِ صلای کرم واجب انگارند و حضورِ توجه بر حالی غائبان لازم پندارند مکتوب دیگر در حالتی که پس

فروشیِ آلام مهاجرت گل کردنِ هر نفس را صبحِ دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود ×
و بید سنگاهیِ اندازِ طاقت قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر
می آرد بود سرمهٔ بزاد چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر پیما مشحون چاره گرِ زحمتهای الم گردید در ضمنِ فوائد جرعه وفش گردش چشمِ عنایت تسلسل
دورِ بیپایانی داشت و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ ظهورِ معنی افراشت
ساغر اهتزازی نشئه پیرای دماغِ آرزو گردید که کیفیتِ آن عالم سرور در دورِ هزار جام
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضور همان جنبش
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقه مربیان را در آثارِ تربیت
نائب خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردنست که هر جا خاری در چشم خلیدن داره در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فرختنش ناگزیر نیرنگهای شرفِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند بوالا پایگیِ عیار جوهرش نام بر آوردن لازمِ جستجو خداوندان در هر صورت ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر پابوس نشیند و کریمان در هر حال نا اختیار
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشان
نه چیند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامه دیگر زبان شکر بیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوا را بمضرابِ سازِ حمد و ثنا رسانید و در
یک سر نگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز دوبالای سعادت است و در یک
جنبش لب آثارِ حصولِ دو لوامر هونِ نیرنگهای خارقِ عادت الٰهی تجلی فروشان

طوبی هدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینهٔ ظلمت نصیبانِ گوشهٔ تنهایی
به بیدِ بیضائی نامه برآرند و یا رب طوبی بستانِ خلدگاهِ رعایتِ کرم سرسبزیهای لطفِ دوام
از خود بیرون تراشند تا بیتابی سوخته جگرانِ بادیهٔ جدائی اندکی در سایهٔ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد و درین وقت صریرِ خامهٔ رافت علامه را مترنمِ این آهنگ می یابد که اختیار
سکونتِ انطرفها بر وحشتِ مزاج تکلیف دارد و فرزندِ ارادهٔ این جنسِ تخیل پیرامون گردی
سرا پردهٔ ضمیرِ همت نگارد که درین روزگار از تیره روییهای زنگارِ طبائع قدرِ آئینه از چشم
اعتبار افتاده هست و بهنگامِ فرسودگیهای دماغ عالم نکهتِ گل گرد دست بباد داده گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحهٔ ماتم قرار داده اند و فراخی دامان را رسوائی چاکِ گریبان نام نهاده
هر جا بنگرند اگر همه نسیم سحر است نفسی ست بهزار رنگِ تیرگی با آئینهٔ صفای طینت مقابل
و بر هر چه دیده کشایند اگر همه مژگان ست سنانیست با صد تیزی نوکِ پیکان بر پهلوی
جراحتهای دل نازل اگر لب بسخن میگشایند بادی بهزار تندی بر روی چراغ وزیده است
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحهٔ صورِ قیامت به پردهٔ یک عالم گوش دریده درینصورت متقاضی
آئینه را بتیرگی زنگار فروختن پسندیدهٔ نگاهِ انصاف نمی تواند بود و نکهت گل را بنجار
تیره از دست دادن جز پردهٔ بیباکیهای غفلت نمی تواند گشود درینخیال غنیمت کسی که
در خدمتِ بزرگان بار هنری که فراهم آورده هست بر کشاید و صفتِ شخصی که عیار
جوهری که بدست دارد پیشِ مبصّرانِ قدرشناس وانماید در صورتی که او را قدرشناس
مراتبِ دلداریها کوشیده چون آئینه مقابلِ زانو جا میداده باشند در انکار وضع این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی در این روزگار پاکشیدگانِ دامن ترددِ مجلس آرای و نعیمِ بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک می رسانند و به تمنا قرار دادِ وهم و خیال بر گرد انگیز بهای هوای این و آن دامن می افشانند هر چند در راز نصیبهای بی اعتبارانِ زاویهٔ خاکساری پیش خداوندانِ مربی ازان عالم ست که بهار را بتسبیه شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهر باری آگاه گردانیدن اما دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه در بارهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل وارد در پیشِ بیان هدیه نیارد و در روی افکارِ معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت نیوش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجهٔ آب و رنگِ اوست و آنقدر زرنگ زدای کلفتِ انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانیِ تهمتِ همرنگیش رایحهٔ نسترن باینهٔ لطافت روبرو و حریفان را مقابلِ صفای آیینهٔ آن طینتِ خورشید ضیا شبهه و اراز خیرگیهای چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاهِ آن طبیعت جز خاکِ مذلت راهِ فرق نخواهد بود چون آفتاب سر تاسر آفاق تنها مسخر تیغ زبان می باید بود و چون آسمان سر آمدِ عالم می باید بود زیاده چه بر طرازد که بر شوقِ آستانه بوسی فائق باشد و چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش بلشبی برتر باشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد		دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا		ربطِ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آیینهٔ خیال از زنگ دوائی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که تو با جلوهٔ
حضور هم مژگان را بسعادت بالا مے تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتوان انداخت
تحریر دو شعر که حاکی از احوال اختلال پرده بر میدارد و آئینهٔ واری نیاز غائبانه برروی کار می آرد

سوز ذر آتش دل روشن چراغ ما	خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس بیاد جلوه ات از خویش رفته ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه درینوقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهریست بعد ازین ستاد
نقد مشاهده ذخیرهٔ دامان نگاه انتظار باد مکتوب دیگر ورود عنایت نامهٔ شفقت طراز که
هر دائره اش ساز طربکدهٔ اخلاق و هر سطرش ابریشم ساز اشفاق بود مترنم هزار شکر بیما
گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشهٔ احسانی در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان
کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشتهٔ نگاه را گلدستهٔ صد رنگ شگفتگی جبههٔ اخلاق
می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهرهٔ گل را در پهلوی رنگ
افروزیهای بادهٔ این طرب رنگی می باید شکست ؎ سرمهٔ خط توتیای چشم ما گرد دلیست
دلنوازی کردهٔ لطف حقت همراه باد و دیروز بمقتضای بی اختیاریهای جنون طبیعت
خامه ناگزیر تحریر غزل بود و اندیشه ناچار جادهٔ پیرای فکر می پیمود هر چند باندازهٔ مناسبت
طبع لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل نبود اما مقطع با آن کیفیت تحمل اندیشهٔ امتیاز نداشت
از خود ربود که بعد ازین امتیاز از خودرفتگی هم از عالم جهل مینمود چون آن ساغر اندیشه
خدایم از بادهٔ کیفیت هجوم افکار خالی نیست بحشمک همدردی احرام نگاه التفات نیست

دبشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست ❊ صهبائی اگر بمیری امروز ازان به که تراوگشت آید
نشئهٔ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار القاء شگفتگی
آئینه ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ صد رنگ میدمد
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی نواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه لوان کرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس هم شگفته
جرأت می سپارد خاصه نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینه
لطافتش بپیچ و تاب نگاه تامل متهم اندیشهٔ ریشه بر می آید و هوس انقرائی مائده حلاوتش
جوهر اندیشه را پایه های مگس هم پهلو می نماید مرهونی این اکرام هر موی بدن را ریشهٔ نهال
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را بنیشکر زار لذت سپاس رسانید امید که شیرینی لذت
حضور زنگ تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی همصفت شیرینیهای
مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هادیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباب شکوه سنج
زنگ فرسودیهای درای انفاس است و فروغ شمع التفات گلهٔ شمار ناگیر آئینهها
طبع ظلمت اقتباس او درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افسرده که گشاد
آغوش شفقت تنگ‌تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان است و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کیسی

که حریم گنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید + و صفت شخصی که گوشهٔ
عافیت در اقبال صیانت بر روی احوال خود برگشاید در خصوص فقیر صهبائی اگر
بموضع تکلف ابنای روزگار آشنائیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود +
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسوم عکس متهم و از دونی اوضاعش نماید + و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور بموضعی خاطر برانگیخته غبار بکدر نفرماید زبان حق ترجمانش اگر بکلمه
که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دوستان
را ظرف شکوه بودن آئینهٔ سادگیهای نقوش امتیاز زدودن ست + و نقاب سو ادای
خفت عقل گشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی هموضع شکن اوراق
گلهای شاداب ست + و هرکه فرو شیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب
ـه گل از نسیم صرصری شکوه کردنی شکر + آن گرچه پشتاغاندرین گرچه برگ ریزد +
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطرار
بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلوگاهی با بستر
راحت نسبت آشنائی تواند بهم ساند + و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجه
مژگان خواب میده را بخود تواند خواند هرجملهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشم دیدار طلب برنمیدارد + و محنت گوش هرآوازی در جنبش نفس سامعه را متهم
اندیشهٔ آواز قدم برمی آرد با آنکه خوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پا صلای

بسایۂ بال ہما دادہ بی نیازیِ عالمِ استغنا دریِ توجہی بر روی نیاز اندوزانِ گوشۂ
عجز تنہائی نکشادہ گم گشتگی احوالِ نیاز اشتمال سررشتہ جادہ را ناپید اتر از تارہ
نگاہ وانمودہ بود کہ در تحتِ اقدامِ عالی نگاہانِ محفل یکتائی نفرسودہ اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبودہ ہست یارب محنت شاقۂ انتظار بیش ازین
بشکنجۂ درد و الم نفرساید و بزودترین زمانی بحصول دولتِ دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بہارستانِ اخلاق معنی یا نسخۂ اتفاق یعنی میر صاحبِ سراپا اشفاق کہ عمرہا بست
بلدۂ سونی پت از شرفِ قدوم میمنت لزومِ شان بر تجلی کدۂ طور نازش دارد و صفحۂ
آن سرزمین از نقشِ قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریکِ نیاز نامۂ صہبائی
بر ذرہ نسبتان زاویۂ عجز آفتابی کردہ اند و سایۂ التفاتی بر فرقِ نیاز اندیشان گستردہ
ذوق دریافتنی اگر امروز بہم طوفان دارد دولتِ وصول مفتِ این اوقات مست
وصول آرزوہا غنیمتِ این ساعات گرمیِ نگاہِ توجہ چارۂ خمار آلودگیہائے انتظار باد

سوادِ مکتوبی کہ بسابودہ خصالِ منشی دین دیال مہر منشی اجنٹی بھوپال معرضِ تحریر آمدہ

دیروز در محفلی کہ بیمن گرمیِ نگاہِ دقت دستگاہانِ عالمِ استعداد نشۂ ہزار کیفیت سرو
می پیمود و بمیمنتِ شہرت اثر بہای صاحب بانیانِ مجالسِ انس فرصد نا کامیہاے
خمول بر روی شہرتِ جامِ جم میکشود گلدستۂ بہارستانِ معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامۂ کہ ارقام سطورش بنشہ پیمائی سرو رمقابلِ خطِ ساغر رگِ گردن قوی دارد
و دوائرِ حروفش در برابرِ محرابِ ابرو سر فرو نمی آرد بعد آدابی تسکینی شعلۂ اضطرار

در رسیده و بنشهٔ پیمائی کیفیت معانی خمارشکن حسرتهای بی اختیاری گردیده حرفی
که زخامهٔ ات برآید دارد رگ ابر فیض در جوش و فی الحقیقه رنگینی بهارستان اشفاقی
که نتیجهٔ آبیاریهای سحاب عنایت ست دفتر نظر فریب اخلاقی نگشوده است که انفاس
شکر اقتباس را در تحریر عبارات حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را سر مشق تازگیها نسرین نباید گردد
زبان سپاس عنوان را در تقریر مضامین دعا خزان فرسودگیهای اوراق لب را ازشگ
تازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوح نگار خواطر نقش سیاهی برنگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امداد مطالعهٔ اوست یارب بیتابی درد هجران بتسکین مراتب شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستان یگانگی نه ازان عالم ست که گلدستهٔ
مراتب توضیح آن وابستهٔ لب سر رشتهٔ تحریر تواند بود عطر انگیزی روایح
اخلاص ازان گونه که استشمام مدارج تشریح آن موقوف لخلخه سائیهای صدف بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را وقعهٔ معذوریست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذور عرض نشئهٔ تاب و توان نه ایم — مجبور عالم غم بیتاب بیخودیم
بیتاب شوق را چه خیال ست و هم غم — ما حیرت تجمل سیما بیخودیم
جز شرم ناکسی بکه عرض اعانتیم — چون اشک رهن منصب بیدلی خودیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت و بس — راحت چه هست حیرت بیخواب بیخودیم

کوتاهی سر رشتهٔ گفتگو حجاب جادهٔ عرض مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده هست و تا گزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای
انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و دستخوش
استقامت بی طاقتی چشم بر راه جنون جولانی آثار او و آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی
که عبارت ست از مهجور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیها نگاه نارسا در رسید
و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو | ز نارسائی سعی نفس چه می پرسی
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم | ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسی
چه جای قافله با خود نمی رسیم چو گرد | ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسی

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن هست
و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ شنجرف انگیختن تازگیهای
لطف کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور
بوقلمونیهای رنگینیش چون ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد
رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گرده سایهٔ خود می پندارد و در دهان دوائر
حلقهای زلف سنبل را نخ از ترین سلسلهٔ خوبی میشمارد و تبسم خیزی صبح بیاضش
آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد
آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه جردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ
روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فرد شد نگاه بی سواد و رمهٔ صفائی تواند

سرور از بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد — توان از دیدنش گردید وقفِ باده پیمائی

سوادِ او شبی باشد که حرفِ نیست مهتابش — نگه در دیدنش مست است از خوابِ زلیخائی

بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد — توان از روی یوسف گشت گرد ویش تماشائی

تواتر آرزوهای خلوص کیشان آئینه وار این تمناست که تا کاتبِ بستانِ قدرت نقطهٔ مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه ها در چشم منتظران مژگان نمای بهانه جوئی لطفِ گردیم برحق قادریست که سوادِ نامه ها را آبستن شبهای وصال گرداند

وبیاض مکتوبات را آئینهٔ صبح آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا — که گیرد از پی هم در کنارِ مژگانت

گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم — بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوش مهمنت نیوش را زمزمه نواخته که کیفیتِ هجوم محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جان طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدر رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطراب طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی متر صد آنست که در امروز فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران

بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده بر آرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون در دلی گمان برم آواز پای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر رقت بناها
شعری که از دیوان ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام را جا بجا
در آن از روی حلِ معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایستهٔ اینکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ حواشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد هر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهمپائی عقیدت نامه
بتوقع شرفِ مطالعه ممتاز دگنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبعِ فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب هموار سلسلهٔ جرأتی شد بعرو
که آنچه بدست آویزِ توهم ناقص حلقهٔ درِ اخلاص میزند تا گره بر دیباچهٔ اعلان نهاده
ذریعهٔ یادِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیر احتیاط است بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده بهمت عرض نیاز مغتنم میشمارد شعر چشم ما از انتظارت
آنقدرها می پرد کز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد مکتوب دیگر اثر انتظار از هر بنِ موی شیشهٔ
کشاد چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مامور کرده بود بصیغهٔ

از جملۂ اشعار آبنۂ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمود ٭ پس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد برخیزد ٭ باشم کین غبار از شوخی جولان او باشد ٭ مہمات
اینجا بعد از ہزار دردنا امیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنۂ جولان شہسواری
بر نخاستہ و پس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران نا آراستہ
بلکہ دام توقع بر جادہ گیر بہای دردِ دل قائل توان بود و بچہ امید بعلاج المہای
دوری اصرار توان نمود ٭ جوش زدخونش اگر اینک تغافل میکنی ٭ موجِ خون
شمشیر گردد کشتنِ نخجیر را ٭ شکایتِ دردِ فراق یارب بشکر وصول دولتِ وصال مبدل باد
مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمتِ کسی کہ خدمت اکسیر اثر ایشان از جملۂ مغتنماتِ
لا یہ بی شمار دارد ارادۂ کسبِ کمال اگر دامنگیر ست کاہلی روا ندارند و خویش را مجبور بی اختیار بہا
نگذارند خاصہ کہ نظر بنیازِ دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروفِ تربیتِ آن
زبدۂ اربابِ کمال نیز می یابد و جستجوی ہمت بزرگانہ شان در کوچۂ تفحصِ احوالِ آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثرِ استغنا پیرامونِ طبع لا اُبالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

بیش ازین دور روز بیتابی دل مجبور گرد از خانمان بر می آورد امروز کہ زمزمۂ مژدۂ
دیدار تجلی انوار از پردۂ سازِ دلنوازی دریافت تار ہر نالہ گسستن ہزار ترانۂ بہا
گردید و چنگِ ہر نفس خود را آمادۂ صد نوای شکر دید چشم بہای نگاہ در جستجوی

گردِ آن شهسوارِ عرصه‌آرایی سپهر تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشکِ در خوشِ
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرقِ سعی نمناک بر می آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر در زده عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده آری این نامهٔ شوق اگر نقطهٔ تنگنا فند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب توانا نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود توانا نمود امروز وا نمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثر ست و افراطِ شعله کاریهای برقِ بفیضِ
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شررِ تکلفِ هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله کاریهای داغ
هجران قدم بر دارند کیفیتِ خوبی ست اگر باستماعِ صفیرِ عندلیبان ناله پنبه از گوش
بر آرند یارب نشئهٔ حصولِ مراد زود تر ساغرهای کیفیتِ سرور شود رقعه بنامِ الصفا
بی‌طاقتیهای حسرتِ دیدار میخواست مژگان را بالِ پروازِ دیده تماشائی سازد و هجومِ شوق
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش اندازد آخر الامر وا نمودند که سرزمینِ متهرا چندی ست
همین تجلیِ جمالِ رشکِ چشمهٔ خورشید ست و بفیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق کِشتن از نیستانش امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه پرداز ست و دردِ جدائی
تنها از سینهٔ گوهرپاشش درین وقت در کسوتِ درمانِ وصال چاره سازِ طوفانِ آبِ چشمهٔ آتش
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها اندازد بنامِ الصفا

آن دل که ز سوزِ هجر داغی دارد
از سیرِ گل و لاله فراغی دارد

تا چند ہوس بر دبزمِ من و تو	خون خوردنِ دل نیز ایاغی دارد

دیوانگیِ طرزِ اشتیاق سر اسیمگیِ نادرِ جنون کسوتانِ نجد بہ بیطاقتی نساختہ کہ جز بہ نقاب کشائی گرد محملی از ہمپائی گردباد تواند آسود و افسردگیِ وضع دوری انقباضی بر غنچۀ خاطرِ یعقوب صفتانِ کنعانِ بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز بابوی پیراہنی آغوشِ شوق تواند گشود در امتحان گاہِ مدرسۀ انتظار چرب زبانیہای حرمان جوابِ دندان شکن جلوہ توان داد و در تعلیم کدۀ حرفِ ناشکیبائی سبق صحیفۀ تسکین از ورق گردانیہای نسخۀ دیدار نقاب تواند کشاد و کوریِ غلباتِ شوق از مطالعۀ امید سوادش روشن و پژمردگیِ غنچۀ طبیعت بنسیمِ توقعِ بالیدنش گلشن جوشِ گریہ سیرِ برشکالی دارد دیدہ را آبی میتوان داد و پروانۀ رنگِ طاقت بہاری میطار از چشمِ تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہزار زبانِ شعلہ فریادیِ حسرتِ دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشادہ ایم کہ بیاضِ نسخۀ انتظار نقش آئینۀ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سودِ نگاہ از ما دریغ	می توان کردن تلافیہا زبانِ شوق را
می تواند دام در راہِ تغافلہا فگند	جرأتِ حرف آرد ہمی تار زبانِ شوق را
دل بجوش آمد انم چون توان کافی شدن	طولِ صدر و زرِ قیامت داستانِ شوق را
گرد جولانگاہِ شوق از شورِ حشر افزون تر است	امتحان گر میکنی بگسل عنانِ شوق را
از حکایتہای دل بر جانِ خود لرزد سخن	حرفِ صہبائی ست کان ارزد بیانِ شوق را

سیدانم شانِ بلند حوصلگیہای ہمت را جز در گوشۀ ہجران نتوان شکست و در راہ

بلند آهنگیهای شوق را جز در پیرایۂ فراق نتوان بست تا بالضروره حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینۂ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زنگ اندودی سواد نامه را
خلوت حیا گیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرۂ بینائیست
وار بهار بر رنگ شکستهٔ دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطۂ ذره از پرتو خورشید جز نسخۂ
اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطره از همت محیط جز بهیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینه
هر چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود وزد داثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاه دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پرتو حسن شوخی هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز نیرنگی شعلۂ افسرده نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار همان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون زدگیهای شوق فهمیدنی ست
و سیاهی رقوم را مرهم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی تواند گفت که امروز رنگ بادۂ اشفاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگان حرمان
نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدۂ منتظران دفتر هزار تجلی می گشاید حروفش در کسوت آغوش
وصال جلوه گر و مدات الفاظش باشوخی ابروی
اشارت در نظر

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلے		ای نشئہ معنیت ز اخلاق ملے
هر سطر خوزلف دوست از نامۂ تو	تمت	هر پارہ بخیر و بر گلو گشت غلے

رسالہ در نحو فارسے

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاسی کہ تا ابد یکذرہ از ان ذخیرۂ اندیشۂ والاخردان نگردد شایستۂ آن بانی بنائے مکان کہ قصر بلند آسمان خشتی از کنگرۂ جلالت اوست و درودی کہ تا قیامت یک حرف آن سرمایۂ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکتہ دان علم لدنی ست کہ دفتر کمالات انبیا قلم کشیدۂ دبیر رسالت او اما بعد ہندی نژاد کج مج زبان صہبائی ہیچمدان کہ چون ذرہ بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا گزین ست بعرض والافطرتان میرساند کہ چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوختہ نقطۂ مردمک را در مطالعۂ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجہت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سہل و الفاظ زود فہم سیاہ کردہ رسالۂ مختصری ترتیب دادم یقینکہ اگر پای در دامن پیچیدہ و پردۂ غفلت از چہرۂ احوال کشیدہ بر مطالب این رسالہ و مضامین این عجالہ وارسند در شاہراہ مطلوب گام فراخ توانند زد از دوا[ب] ہمیت فرخواہتم تا کم مایگان از این گنج شایگان نقد مرام در کف ذخیرۂ مقصود در دامن نہند

قطعہ افسوس چہ نغمہا سرودم بعبث		واندر خم و پیچ راہ بودم بعبث
اکنون ہمہ لب بعذر آن بکشایم		زین پیش اگرچہ لب کشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درین صورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول انجامد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
بر آید و نه او از چیزی و مصادر را ازو تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و زیدن
و لکیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندی

واین از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلا خود مصدر ست و اصل صیغ سهت
اما از دیاو نون بجهت حصول امتیاز بین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه
اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در و اسناد کلمه
باشد بسوی کلمهٔ دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوریکه مخاطب را فائدهٔ تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدهٔ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام اینست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائدهٔ مخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائدهٔ آن مخاطب و فائدهٔ
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق ست

اما گاہی بقرینۂ خارجیہ صدق یا کذب متعین شود چنانچہ اللہ قادرست متعین الصدق ست وشیطان مغفورست متعین الکذب ست واین را جملہ خبریہ گویند و دوم آنکہ قائل او را بصدق و کذب نتوان ستود و آن امرست چون بیا و نہی چون میا و تعجب چون سبحان اللہ و قسم چون سوگند بخدا و استفہام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون یا خدا و این را انشائیہ گویند و مرکب غیر مفید کہ ازان بعد سکوت قائل فائدۂ تست ندہد بر چند وجہ ست یکی مضاف و مضاف الیہ چہ در امثال غلام زید معلوم نمیشود کہ او بر چہ حال ست تا نگویند مثلاً غلام زید نشستہ است و این را مرکب اضافی نامند دوم آنکہ دو اسم را بہم آمیختہ یکی کردہ باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات کلام عرب نظیر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازدہ و دوازدہ و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکہ دو اسم را بہم آمیختہ یکی کنند و اسم دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید کہ خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام عرب ترکیب منع صرف نامند و ہر دو بمنزلۂ یک اسم شدہ و حرف در و تضمین نیافتہ و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینہا و مرکبات غیر مفید جملہ نمیباشند بلکہ جزو جملہ خواہند بود یعنی بچیزی دیگر آمیختہ جملہ را اتمام میکنند مثلاً خورشید بر آمدہ جملہ ست نہ تنہا خورشید یا یازدہ غلام استادہ اند جملہ ہست نہ تنہا یازدہ غلام زید آمدہ جملہ ست نہ تنہا غلام زید و پیشتر دانستہ شد کہ ہیچ جملہ کمتر از دو کلمہ

واین از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلاً خود مصدر ست واصل صیغ ست
اما از دیا و نون بجهت حصول امتیاز بین ورفع التباس ست وماضی نیست تا وجه
اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که درو اسناد کلمه
باشد بسوی کلمه دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمه دیگر بطوریکه مخاطب را فائده تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائده تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام ست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام ازو مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کمان و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه ازو فائده بمخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده آن بمخاطب و فائده
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از وی خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد از
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلاً اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت نتوان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق ست

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادرست متعین الصدق ست و شیطان غفورست متعین الکذب ست و این را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را بصدق و کذب نتوان ستود و آن امرست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون یا خدا و این را انشائیه گویند و مرکب غیر مفید که از ان بعد سکوت قائل فائدهٔ دست ندهد بر چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نمیشود که او بر چه حال ست تا نگویند مثلاً غلام زید نشسته ست و این را مرکب اضافی نامند دوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات در کلام عرب نظیر چنین ترکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازده و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را بهم آمیخته یکی کنند و اسم دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام عرب ترکیب منع صرف نامند و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف در و تضمین نیافته و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات غیر مفید جمله نمیباشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را اتمام میکنند مثلاً خورشید برآمده جمله ست نه تنها خورشید یازده غلام استاده اند جمله ست نه تنها یازده غلام زید آمده جمله ست نه تنها غلام زید و پیشتر دانسته شده که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

نباشد و آن کلمهٔ لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
فعل ست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم ست یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی ست و زید فاعل آن و جملهٔ اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده هست که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جملهٔ فعلیه و اسمیه هر دو ست چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد ست و مقدم بر فعل پس جملهٔ فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا ست
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علاماتِ اینها
نیز بیان نمایم پس علاماتِ اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید ایستاده هست و هم
مسند چون زید زننده هست چه زننده مسند ست بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مردمها
یا موصوف شود چون اسپِ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت و کردن و گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بوده اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر شد

چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک ازینها نباشد

فصل

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در ان صورت
بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی
و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت
متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات
عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند رقم کرده شود بدانکه
اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد
و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر یکه مضاف الیه باشد چون زید زد
یعنی او و زیدم زدم مرادی مراد اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب هر دو وجه ست متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این هست ضمیر واحد غائب کرد
که درین مستتر ست دائماً و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن بشان

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای بردمرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای مارا و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپت و اسپش
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول به دو طرح
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب ست مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول بآن لاحق
شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست
که جمله اسمیه ست صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که از ان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از ان کاف ربط بیاید مثلا آنکه عاقل ست
سخن من بپذیرد دیده باش مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا نخ نخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم * چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و روبرو و امثال آن هفتم اسما کنایه این دو قسم بود یکی کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود مثل علام چون زید و عمرو بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره که مضاف سوی اینها شود معرف به ند مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم بند و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل در فارسی گویا ست که ترجمه کان ست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله هست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دستم بدامنش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش است و لیکن برای استدراک است
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود ازاله لیکن مرتفع شد هر چند این عربی است و در اصل لاکنّ است بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن باماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و لیک
و لیکن بدون واو مخفف آن

فصل

حرف ندا آی بکسرهٔ الف و یای مجهول

فصل

چون احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل است و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل هر دو قسم است معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم است فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی است پس اگر معروف است فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد بود
و اگر مجهول است مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود اگر
همین یک مفعول میخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنابر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول است و الا علامت رفع و نصب دران
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شد دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در وی واقع شود و اسم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شد و چهارم مفعول مطلق و آن مصدریست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلاً ع. بجنبید جنبیدنی
کوه وار په و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و آنچه فقط در معنی فعل بود این ست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدریست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی آمده
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از یای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال ست
و دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه گریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانچه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یکمن
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل است که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضلهٔ کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم است یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
و دوم مضمر چون ضمیری که در فعل است خواه مستتر بود خواه بارز و اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا زید زد فعل است و زید فاعل آن و فعل با فاعل جملهٔ فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید است
فاعل وی بود و زد با ضمیر جملهٔ فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله تمام شد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند است آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع است و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد است و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا است **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال است که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی است از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شوند بخبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف تر هست شعر بیا که زآمدنت ای گل بهشت نعیم زمانه برتر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین بیت
چنانکه من میدانم دو صد زاهد ست یعنی موجود ست **فصل** در توابع آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر آنچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام ست و در متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه هست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمایر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعه حزین ست ه دادا بهمه را در شکن زلف تو دیدم * چه همه تاکید دلها ست بدل آنست تابعی
که مقصود بنسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزو باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که نسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که نام ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه
سعدی بعد ازان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان انتساب چیزی ست بطرف چیزی بواسطه تقدیر
حرف جر و مراد ازان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درینمقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب
نیز بر مضاف الیه وغیر آن صادق آید پس درینجا عموم وخصوص من وجه باشد یعنی درینجا
دو مادهٔ افتراق میباشد ویک مادهٔ اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر وغیر انگشتر
صادق می آید وهمچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکه انگشتر سیم وزر سوا ازین هر دو
ماده های افتراق اند وانگشتر زر مادهٔ اجتماع ودرین جا من مقدر باشد واگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی ومنسوب را مضاف ومنسوب الیه
را مضاف الیه گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند وتوضیح اینمعنی آنست
که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست واگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد وشیر را مضاف واسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید ومضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید ومضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
وعلم فقه علم نحو وعلم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید وهمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درینصورت باید دید که مضاف اصل مادهٔ مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر ودرینجا سه ماده خواهند بود دو مادهٔ افتراق

و یک مادهٔ اجتماع کنائم و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد و درین صورت نه اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتری اما باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاری ست بر آن که در میان همین جای که مشبه بسوی مشبه مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار بنگارم
ع آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت *
آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول آن سوخت فعل و فاعل آن ضمیر ست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکور فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شد و معطوف شد بر جمله اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و خبر آن و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد بسوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف رابطه صلهٔ موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جملهٔ فعلیه شده ۵ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ٭ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ٭ ای کاش برای تمناست که حرفیست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی ما بعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر یکه درو مستتر ست اسم اوست
و احول خبر آن مقدم بر آن فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جملهٔ فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جملهٔ فعلیه شده صلهٔ موصول شد و ضمیر یکه برای مفعول ست یعنی او را محذوفست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشته علت شد فعل را که در مصرع اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ست ۵ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی ٭ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جاره و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل یا فعل با متعلقات و فاعل خود جملهٔ فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه
سابقه کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
و قالبها مفعول اول موخر و همچو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت
مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شد این ترکیب
وقتی ست که لفظ ند را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب
چنین باشد که کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن همچو ماه نو متعلق بفعل
پس فعل با فاعل هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملهٔ اسمیه شد

٥ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاورها		برنگ ذره روزن بپرواز اند جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا
متضمن معنی شرط و آئینه و رو هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملهٔ فعلیه
شده شرط شد ای حرف ندا و خورشید خاور منادی با یای موحده جار
و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن
و جار مجرور متعلق بفعلی که آینده مذکور است با موحده جار
و پرواز مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید
اند فعل جمع از افعال ناقصه جوهرها اسم آن و فعل با اسم
و خبر و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده جزا
شرط گردید

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانهٔ ما — نغمه شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما

مست دریاکشِ عشقیم نه میخانهٔ شوق — جرعه زد لبِ منصور ز پیمانهٔ ما

چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست — برق با ریشه کند سر زده از دانهٔ ما

حسن بر آینه وقف ست ز نگاهش قاصر — جز پیِ خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای گر ناز عنانش بتغافل ندهد — هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما

جلوه بر خود غلط و عشقِ نظر باز غیور — شمع داغ ست ز خودداریِ پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگرست — رفتنِ رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما

چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوزست — سیه خانهٔ زنجیر بود ویرانهٔ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان — نشکند ظلمتِ شبهای شبانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد — دست در گردنِ غیرست ز جانانهٔ ما

عقل می نازد و از سرِّ یقین آگه نیست — نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرزِ جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را / از بهر باده و آتشه ساز این شراب را

محو نگار خانهٔ نیرنگ می کند / طرز فنا و هستی عالم حباب را

خط لب تو مایهٔ جمعیت دل است / شیرازه بستم از رگ جان این کتاب را

رنگ رخم چو گل پر پرواز می زند / دارم خزان رسیده بهار شباب را

لبریز حرف شکوهٔ دلدار میروم / خواهم دراز مدت روز حساب را

وحشت رساست ورنه دل بیقرار من / دارد کمند جذبه صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاه رخ آتشین اوست / صد مشرق است سر زدن آفتاب را

افتاده ام ز زحمت اغیار دورتر / آئینه وار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت / حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دل سوزان من زند / با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

با شرم حسن دیدهٔ آئینه محو تست / لائق نبود حیرت چشم حجاب را

صهبائیا بوسعت رحمت نگاه کن / یکسو بنه شمار گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخ خود ماهتاب را / ای شب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدن دل اضطراب تست / زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند / رحمت فگنده هست بفردا حساب را

شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من / این برق بست گریهٔ چشم سحاب را

گر آبرو ست زلفتِ تشویش باک نیست
برخود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می زکفِ دیگران و من
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمهٔ نازِ او
هرگه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده ات
یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتاده ست دیده ام
در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب
دارد دبیر در رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده هست روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوهٔ
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل ذره ذره بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشید آخر ز سبزه نشتر از خاکِ ما

بیدماغی بحاصلِ عذرِ گناهان می شود
چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم
باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یاد دهانِ نوش خندش میکشیم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

نازِ بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است
چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ما کسی
موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست
بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه گر کردیم و ترکِ زهد میگوییم و بس
بعد از بن انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوق جنون محو کنار
صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما

عافیت پامال انداز خمار افتاده است
تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما

رهنما سعی تجسس خوش هوائی کوی دوست
گشته آخر همسر تخت سلیمان خاک ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگ ابر دو چشم پاک ما

روز محشر خامشی داد خواه خویش را
چشم خود را می گذارد در میان بیباک ما

ای شب گور از خیال شمع رویت روشن است
دست شفقت کرد فانوس خیالی خاک ما

بسکه ما در عین مستی ترک تقوی کرده ایم
شاخ انگور است قربان سر مسواک ما

دوش رحمی در ضمیر آن بت کافر گذشت
با رقیبی گفت کو صهبائی غمناک ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناک ما
نخل آتش می شود هر سبزه بر خاک ما

خون تیغش رنگ داغ سجدهٔ محراب داشت
دعوی خون نیز تسلیم است با بیباک ما

همعنان گردش چشم تو جولان کرده ایم
جز رم آهو نه بندد عشق بر فتراک ما

گشته طرز خرام برق جولان بوده ایم
حسرت نقش کف پا میدمد از خاک ما

تا بکی تیغ حوادث در کف رم میدهد
یاد کرده چرخ طرز فتنه از بیباک ما

هر چه فهمیدیم جز رمز دهان او نبود
میجهد پیوسته برق جهل از ادراک ما

گر باین سوزش دلی در سینهٔ خود میدهیم
ذرهٔ ما هم سمندر می شود در خاک ما

یکجهان بر وعدهٔ جان بخشی لب میکشد
کرده عیسی را شفیع خویشتن بیباک ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود / در عدم دود چراغان غم ست افلاک ما

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود / میکند گرد از دو دیده ها گل نمناک ما

اینقدر بیباک مگذر ای بهشتی ورنه دل / آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود / محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاک دگر / سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پا نغزالی صیدگاه خویش را / برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشمم رنگ داغ سجده میریزد بخاک / هیچ و خم محرابها کرده ست راه خویش را

چون غبار سر بجیب هم بدامان نگاه / جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام / جز بزیر همه پائی یابم پناه خویش را

قتل من کر دست بیباکی که یا مشهر بهد / راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام / میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه و فن شیوه های غمزه بیباک اوست / کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شعر افشانی آه خودم ممنون که من / زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از [illegible] اشک چشم [illegible] پائی میبرد / میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر جو خار بستر ناتوان عشق را / نشئه الی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعی کاروان عشق را
جاده بر بناست راه بی نشان عشق را

حاصل چندین سخن آخر بنام خامشی است
حیرت دل خوب می فهمد زبان عشق را

اضطرابم رحمت از افسانه اغلب میکند
نشتر در آستین باشد بیان عشق را

جمله فیض صبح در بار است داغ پاس دل
یک گل نشگفته نبود بوستان عشق را

با گشادن نیز آغوش وداع طاقت است
رنگ نقش پاست گرد کاروان عشق را

نیست انداز پیام جلوه جز طرز نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمان عشق را

دسته‌ها تیغ می بندیم جای برگ گل
میدهد نخل محرم بوستان عشق را

می توان آئینه شد از بهر راز دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدان عشق را

سوزش دل بیشتر گرم فغانها میکند
شعلها آئینه بندد طوطیان عشق را

چشم کافر تا نگاه خویش هم در دیده است
عذر باشد اضطراب پاسبان عشق را

تا شکستن فال زد تاثیر دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمان عشق را

سختی کاهیدن تن نذر تعظیم غم است
استخوان صرف غذا شد میهمان عشق را

حرف صهبائی ندارد مهر لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستان عشق را

داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است
گرد چشمش آشنا آئینه را

حیرت دل پرده پوش روی کیست
جلوه‌ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش — دل اسیرِ مدعا آئینه را
میگدازد دل ز دردِ انتظار — جلوهٔ نا آشنا آئینه را
انتظار از ما و دیدنها از و — بخشش یارب چشمها آئینه را
یاد شوخیهای مژگانِ کسی — کرده چشمِ سرمه سا آئینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد — می کند رنگِ حنا بها آئینه را
جوهرش نقشِ سرابی بیش نیست — جامه کردی قبا آئینه را
بیخودی هم مانعِ نظاره نیست — داده حیرت چشمِ وا آئینه را
دیدها از انتظارت شد سفید — دیدهٔ ای بیوفا آئینه را
از دلِ حیران اگر یادش دهد — میکند از کف رها آئینه را
داشت هر جا کلمِ صبحی نگر — کرده خورشید زا آئینه را
مشرقِ خورشیدِ حسن افتاده است — ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دلِ صهبائیِ حیران مپرس
ترجمانی ده زما آئینه را

لعلش ز یادِ جان دمِ عیسا برد مرا — فکرِ قدش ز دل غمِ فردا برد مرا
کاهیدهام ز بسکه من اندر دِ انتظار — برگشتنِ نگاهِ تو از جا برد مرا
با آنکه نیست از منِ آواره جز غبار — وحشت دگر به دامنِ صحرا برد مرا
جوشِ جنونِ بجذبه آغوشِ خارزدست — هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندامت تو کجائی که جاذب شوقت — بیتاب جستجوی تو صد جا برد مرا
من مرده لب تو و هر کس که وا رسد — از سادگی بپیش مسیحا برد مرا
چشم غزاله حلقهٔ فتراک شوخیش — چشمش زگردشی بسفرها برد مرا
ای وای من که گر همه زنجیر تسلیم — سودا بسوی زلف چلیپا برد مرا
با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل — از روی پیش گل چه تمنا برد مرا
کردم رهِ دراز فناطی چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
حیران این دلم که بپیش تو بیوفا — با دشمنان ز بهر مدارا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قدرت بلند تر — هستی باوج عالم بالا برد مرا
دل کی بود هم آینه انداز دش که باز — حیرت بپیش شوخ خود آرا برد مرا
آئیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعی — شوق ست باز گمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهی بختم غریب هر
وحشت کجا درین شب یلدا برد مرا

شد طلسم غم جهان دل ما — سود و ابستهٔ زبان دل ما
مصلحتها بپیش روی تو کرد — همچو آئینه بی زبان دل ما
نگذارد که ساعتی بره وی — سخت افتاده بدگمان دل ما
چه قدر در سر پریشانی ست — کرده در زلفش آشیان دل ما
بسبیر و لطف پای بوس دلم — کرده خاک آستان دل ما

نذرِ یک جرعه خونِ صد جگر است / عشق را گرده میهمان دلِ ما

قدرِ یک زخمِ دل ندانستی / داشتی باغِ بیخبران دلِ ما

لذتِ عیشِ جاودان دارد / در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما

همچو آئینه روبرو گوید / حرفِ راز غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امید ترفت / بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسود ما / سینه چون گل میخراشد آهِ مشک اندود ما

جلوه بالید و نگه بر نارسا افتاده است / گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلود ما

در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود / حیرتِ دل می شناسد در زیانها سود ما

خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت / جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش است / ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده‌ایم / حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکها گوهرِ ما دیدهٔ ما معدنِ ما / مژه بر تهمتِ دنِ الماس تراشیدنِ ما

گوییا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود / که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما

لطف در پردهٔ بیرحمی صیاد نهان است / پیچ دوری ز میان برده کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان با لبِ شکر دهنان نیست / شمع سان گم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیدار شدیم
نبود جز نفسِ سرد به پیراهنِ ما

زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین تو زند
گشت چون آینه یک دیدهٔ مسکینِ ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده‌ایم
چشم واکردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
باد خونی که تو گردی همه بر گردنِ ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آنوقت که جای نکشد دامنِ ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما

مژه بربستن از افلاک برد بالاتر
خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

نیست قانع دلِ پرحوصله بر گرمیِ عشق
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخنِ ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیتِ ماست
برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
ناکسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما

مژه بر هم زدن آئینِ تماشا نبود
نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما

خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش
کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما

این همان خشم و همان نازِ قدیم است که تو
می دمی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بهرِ غمِ الفت تھے صہبا لئے
دیدی آخر نه بخشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بندد غبارِ نالهٔ محمل را
صدا از سرمه می‌خیزد شکستِ چینیِ دل را

خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتها نمی‌باشد
که جفتِ ابروی محراب باشد تیغِ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد / ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کامل را

بزندان میکشد آواره گردیهای مجنونت / درای کاروان کردند آواز سلاسل را

بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن / که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

زروی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن / مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا / باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آئی / که مسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشق دلگیر را / حیلهٔ قتل ست شوخ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی / موج خون شمشیر گردد کشتن نخجیر را

آرام ما ز طبع جهان شد ز درد ما / خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن / ای گردباد باد دل صحرانورد ما

صبحیم ضعف ما منگر و ز اثر بترس (ای صبح هستیم) / آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما

چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم / تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از بهر پنبه زار جهان یک شرر بس ست / غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع / رنگی که باختیم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس / اینجا عنان ما بکشید آنخورد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک / باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک در نمی‌رهیم
ای کاش بر حذر شدی از آهِ سرِ ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را / چو ز خود شدیم دیگر چه خوب و چه زشت ما را
نه چو رودِ دوست دوزخ نه چو کوی او قصورش / بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را
غمِ بخل بر سرِ هم بزمین غبارِ حرمان / چه کنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظرِ قضا نداند که قدر چو نقش عنقا / بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را
پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت / شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را
بنظاره گاهِ محشر دل و دیده باز جستند / بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را
سرِ جلوه داشت حسنش غمِ عشق چون [illegible] / بصفای دیده و دل همه تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما و گنجِ پنهان غم / بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فکنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بتنای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشکفد ز خار مرا / جنون بفصلِ خزان میکند بهار مرا
بعمرِ رفته تلاشِ رسیدنی دارم / بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکه باده در انگور نیست باده بجام / بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا
برنگِ لاله در آغوشِ نوبهارِ بهشت / ز دستِ داغِ دل آسوده روزگار مرا

قبولِ خاطرِ کونین را نمی ارزم — ز بیکسی لحد آوردہ در کنار مرا

بپا چہ خار کہ نشکستہ ام بوادی شوق — ہنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب ببرد وست میرسم عجب — کہ عشق پیشہ ام و با طلب چکار مرا

ز رسم و عادتِ عالم فراغ شدہ ام — نہ دل شگفتہ ز گل نی الم ز خار مرا

ہزار جلوہ درین پردہ وندانستم — تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد — نہ صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

ہر آنکہ دید مراد ید خویش را درمن — بحیرتم کہ بدل نیست غیر یار مرا

علو مرتبہا دیدہ ام بدولتِ فقر — فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینہمہ را — بار بار دکرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق — بجان خوش آمدہ صحبت کہ اضطرار مرا

صفا ز دو دچہ از زنگِ ہیچیم کہ فتاد — برنگ آینہ با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتمِ یارانِ رفتہ صہبائی — سپرد داغِ دل و چشم اشکبار مرا

پستی ہمہ نصیبہ ما شد ز بخت ما — قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنیِ زہر بر نداشت — مشکل پسند بود دلِ لخت لخت ما

چون موج روزی تنِ ما جامہ فناست — سودا بکارگاہِ جنون بافت رخت ما

مانند کشتی کہ ز طوفان رہا شود — از جبارہ بود گریہ بپوست تخت ما

تا زکفر می زجان جہان زان نمیشود — درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

یای خطابیہ

صہبائی آنچہ آہ دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد بکند ہمہ اکنون ببخت ما

فروغ دیدہ و تیر نشان نصیب بدیدۂ کیست — نگاہ گرم کہ دارد رمی رسیدۂ کیست

نگاہ آینہ رنگ تحیرے دارد — وگرنہ عصمت آن جلوہ وقف دیدۂ کیست

نگاہ منتظر و دل بجستجو نالان — جہان خراب می جلوۂ ندیدۂ کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدۂ کیست

تغافل از دو جہان رنگ نازہا دارد — غبار وحشت دامن کشیدۂ کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدۂ کیست

چہ رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست — کہ چاک دل ورق نامۂ دریدۂ کیست

زچہرۂ یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک چہرہ دیدۂ کیست

نیاز جملۂ غرورست اگر رسا گردد — کمان ابروش تو ناز قد خمیدۂ کیست

طپش ہم آینہ خونی ست دل اگر داند — کہ جنبش مژہ در جگر خلیدۂ کیست

بخویش خواندن رنگ پریدہ سان آن نیست — گلی کہ شوخی وحشت از دست چیدۂ کیست

چنین نہ طاقت صہبائی ست ای ہمدم
دل ستم زدہ یا رب بخون طپیدۂ کیست

شوخ ستمگر ہست ما تا سر دلبری گرفت — گیسو [illegible] نقد دل ما بری گرفت

وضع مخالف جهان تا چه قدر زهم جداست
لعل تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

ناز دهم ناز برد گاه بیک کرشمه دل
حسن جهان فریب او ملک بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد
رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بر آن رخ نکو کرد بحاشیه گری
بود کجا به بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گر بی آتش محبت جان فرشته میگداخت
همت دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت

سینه چمن بها ز زخم چشم تو خواست سیر گل
جام لبت باده خون لعل تو جوهری گرفت

خورد ز چین گیسوت جعد بنفشه پیچ و تاب
گوش ز روی تازه ات برگ گل طری گرفت

باز نگشت آشناشان تغافلش بلند
شوخی حسن با حیا رنگ برابری گرفت

سنبل تازه در چمن موی دماغ گلشن ست
باد صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعلهٔ رخت فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغلی گوش جهان کری گرفت

چاک فزود سینه اش گل بتو شد چو مدعی
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گرد شکار دلبران برد دل مرا نه هم
شوق نگر که صید ما با همه لاغری گرفت

هیبت شهسوار یم حمله بو فراس برد
دقت طبع روشنم نکته بر انوری گرفت

مرد رهٔ قناعتم دل مزه خوشتر که نخواست
گر فلکم نمی نواخت کام طلب که نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود همه در عیار خویش نادره تر که نخواست

شد دلم جلوه‌گهِ حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برقِ آن کفر که در خرمنِ ایمانم سوخت

در کنارِ من و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن از این گرمیِ پنهانم سوخت

جلوه‌اش در شب و آنگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنیِ طبعِ منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گورِ غریبانم سوخت

گرمیِ صحبتِ او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سرِ مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عینِ فناست
عشق آورده بسر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاقِ نگه دیده بحیرت غافل
خجلتِ بی‌نگهی بس که بگریبانم سوخت

مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می‌آید
غیرتِ آینه و رشکِ گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره‌گر آید وقت است
دل به بیتابیِ غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائیِ دیوانه خوش آتشِ غم دل
آتش از خانه بر انگیخته دیوانم سوخت

بشانِ حسن نگر کز کجا و ما چندیست
که بنده گشته و در رتبه خداوندیست

عیارِ رشکِ لعلت جز این ندانم چیست
که آن یمین همه بهر و به دشمنان قندیست

بحرفِ غیر یکی مهرِ خود ز من مگسل
بحقِ آنکه مرا با غمِ تو پیوندیست

بحیرتم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانیِ دشمن چه گونه خرسندیست

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیر کنعان را — که او ز بند طلبگار و این ز فرزندست

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت — که زخم بر تنِ عشاق در شکرخندست

نبود تلخیم از روی بذله هر دشنامش — چنانکه از تفِ واعظ ز شکّر پندست

بکفرِ من مشمر غدر را اضطرابم نه — که شوق در طلبِ بت بدوست مانندست

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا اسگالش کرد — بفکر دردِ سرِ خویشتن که دربندست

چو یادِ غم بمی از دل نرفت دانستم — که نکته بحذر کردنِ خردمندست

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی — چو بنگری که بوصلت چه آرزومندست

بگو بگو که را خاطرِ تو در جنگ ست — که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ ست

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن — قبول تا بدعایم هزار فرسنگ ست

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری — که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ ست

کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب — که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ ست

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم — که جز صفای رخش هر چه برد لم زنگ ست

تلونش اگر این ست تکیه نتوان کرد — بر اینکه غیر بود خرم و ز من تنگ ست

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا — که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ ست

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه — ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ ست

چرا نه دل بره کفرِ عشق بر کشدم — که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ ست

ز ذوقِ حسن نگر ہر نفس بخود بالد — کہ ہر نگہش نگرم جامہ در برش تنگ ست

بلعلِ سادہ رخان ننگرم ز خطِ لبت — دلم ہمی نکشد تا بساغرم بنگ ست

بہ نیم گام توان شد ز ہند تا یثرب — کہ شوقِ ماست بجولان و عذر ما لنگ ست

پیامِ دوست ز ہر ذرہ صد زبان دارد — تو بر جنون زدہ از غفلت این فرہنگ ست

اگر گل ست و گر خار دل توان دادن — بہارِ جلوہ سیہ مست جامِ نیرنگ ست

کرشمہ اش چہ عجب گر بسوخت خرمنِ طور — کہ مست گرم شتاب ست و عرصہ اش تنگ ست

رہِ قلمرو نقشش تا برم ز نیمہ زراہ — ہر آنچہ در دلِ مانی بنامِ ارژنگ ست

چہ میبری بر آزردہ شعرِ صہبائی — کہ گر کہ مست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پر و براہ فنایم مجال عنقا نیست — بگوش کہ منم راہ دیگری وا نیست

بکش بکن بحضورت فضول نتوان شد — تو خود بمیکنی آنرا کہ در خورِ ما نیست

تو تیر پای تر از شوقِ خویش دان ہم دوست — بہر کجا کہ رسیدی نشانش آنجا نیست

بگوی ہر نفسم ای خرد بخویش بیا — کہ تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خونِ من ہدر بند آ — کہ در رخ تو مرا ہیچ روی دعوا نیست

بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن — نگاہ شوق من ست این نگاہِ موسی نیست

تو خواہی از بت و خواہی ز کعبہ چہرہ نمای — فریب میخورد آن دیدہ کہ بینا نیست

بحیرتم کہ بگویت کہ گرد شوق افشاند — کہ عمر ماست غبار رہت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
کنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست
در خون طپیده بسمل من داد خواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بجرم غیر دل من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف
در رشک روم که جاذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور از او
این جان و طرف بستن او در پناه کیست

هر کس کند دسته بهار و خزان خویش
امروز نا قبول تو مشت گیاه کیست

عشق و هوس بهوی تو زین کار نگذرد
تا جذبه در فسون کدام و در آه کیست

این شبنم عرق کند از پاکدامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا بپهلوی گل می برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی ار بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت
که دل از سینه آرام ما رفت

شرابی گر عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چو جام عمر مے از نامرادی
همین تا گشت پر از جام ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گام ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن چون نمد ز تیغش رگ کجا بود — جگر خون گشت از اندام ما رفت
ز هجرت نور اگر در روزن ما نیست — زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم — در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت — بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس گر ز پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک از موی تو می آید — عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید — تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد — مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و عدهٔ عمرش — خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید
براه انتظارت گریه شک از دیده ام خونبار — نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت — بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاهم خانه یعنی منظر چشمش وطن خواهد — تماشا گرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن — جهانی رنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدان است صهبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین دشت غبارم میل آسایش اگر دارد — بجای بالش پر گرد بادی زیر سر دارد

بذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من / چو گرد هم همه عزم جستجوی چشم تر دارد
ندانم شوق جولان که می تازد که خاک من / بدوش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد
ز شوق کیست یارب اضطرابی کین فتن در ره / ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد
زهی وحشت که هر که بال و پر ماند ز پروازش / کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد
چه آگاهی ست حیرتهای وضع انتظارم را / که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد
نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش / که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد
من آن دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم / چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد
ندانم از چه آهو میرمد لیک این قدر دانم / که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد
چه پروا دارد از جور و چه غم از جنبش هر کس / که چون کوی مقامی چون تو شوخ سیمبر دارد
که می آید بدل از چشم حیرانم برای شکلم / ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد
شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب / بیا ای جان جانان کین خسته چشمی سوی در دارد
شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت / که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامی وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید / که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید
بآن گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را / که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید
ندانم برق شوخی ریخت رنگ جلوه حسنش / که موجش در نظر هر گه که آید جا بناز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد
قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشم قبله گم دارد
رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازدار ای صهبائی
چه خواهد کرد دیگر اشک از پی افشای راز آید

ز عکس یا رب علاج درد هجرانم نمی آید
شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانی‌های عشق آیا چه می باشد
تو پیمان بستی و در خاطر از عهدانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در کیشش
سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غمزه لیکن
چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدوزخ گر فرستی چشم من بگذار یا رب
درین طوفان عقوبت بس بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را
بسوی کعبه هرگز رو می ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبائی ز من تا کی تراحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالی
بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بچشم کس بحالم میرسد چون کس درین فرصت
بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

نگه با دلفریبی گرده پنهان شوخی نازت
که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد
نگه بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد
چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام وز خویشتن تنگم
نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

بمن اندازِ شرمِ چشمِ او هنگامِ برخوردن
پسند این شوخی از چشمِ غزالانم نمی آید

چنان با ابر و برق افتم که پنهان هیچ در رویت
چو چشمِ من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بخاکی زد و از جامِ خودم کام نداد
صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد

جامِ می وقفِ حریفان شد و من تشنه ام
ضبط بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می باغیار حیا کن که نشاطم ندهد
نقل این باده چو آن لعل می آشام نداد

تا سحر محو خود آرای جانان بودم
بی خبر زانکه لبش بوسه برش کام نداد

پیش ازین با دل آسوده زدم جامِ فراغ
عشق بر جست و دگر رخصتِ آرام نداد

گفت هر چند دل ما که غریبیم غریب
عقربِ زلف امانش بهر یک شام نداد

بایدم منتِ صیاد به پا رفت که گاه
یادم از رنجِ خزان مشغلهٔ دام نداد

لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند
لطفِ او عرض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستگانی که به صهبائی ناکام نداد

رقیبان خوشدلان از بزمِ تو و عاشق حزین باشد
نه انصافست عیدِ دل خرم و یک دل غمین باشد

دعای وصلِ جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالعِ بیدارِ دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم مده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل بنشین
بکن کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوشِ مینا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخیِ حسن است من پامالِ اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونیِ طرزِ عتاب از زینتِ حسنش
گره گر زلف کاهد بهر جبین چین باشد

برون در ماندم خنجر ز سعیِ بال پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گامِ واپسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستانِ ترا این سبزه جای خارچین باشد

بنازم جستجوی وحشتِ دیوانهٔ خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می گشاید بالِ صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاهِ صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتانِ هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت بر جا نه دین باشد

خوبان نخست پای گر از رنگ خو کنند
تا خونِ من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه به بتخانه میروند
در خانه بود و دربدرش جستجو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاکِ من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار به زخم دلم افشرد نیش
خوشتر از انکه چاکِ گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرمِ اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوشِ خریدار نبود

پرده بر داشت گه از یوسف و گاهی ز رخت — عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود

خانه را که ز بت بود کنی کعبهٔ من — بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید — ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی — در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن از غیور اینقدر افزود نزاع — ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد — الفی بود بلب طاقت دیدار نبود

شب که آن حسن نهان بود بعاشق زد و رفت — سوخت در پرده دل طالب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خضر حکم نداد — کشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشق بتان گو یعقوب — تا بگوییم که گرفتار وی دلدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم — دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت دلی — در خور عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیض تعلیم دل است اینکه بخود مغرور اند — ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صهبا — میزد از جوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد — رشتهٔ چندی بهازار الی خریدار آورد

من خم خالی چشم تشنگان بر سوی من — دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

بلغ راد بر زخم بستند و من خام ضعیف — تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان
بهر چشم دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه او گشتی ایجادم مزن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق است دامنگیر ورنه عشق و دست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد
کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری
از می مردافکن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد در ابر رحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند
بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادب ماست که در معرکه خونم
گیر پیش تو بر گردن و در پای تو یابند

زین بوی دل او برکه جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی بره و گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون نه هم در ره یثرب که زخاکش
هر ذره که جویند زلیخای تو یابند

(یثرب نام مدینه منوره ۱۲)

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ همه در پای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که بمینای تو یابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده
کان محو پسر را بتمنای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامه ز صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود
می سرائید لبم نغمه که در ساز تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد
نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود

یاد باد آنکه اگر دل ببرت وحشت داشت
همه اش طرز رم و شوخی انداز تو بود

یاد باد آنکه لبت دارو جان می بخشید
دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود

یاد باد آنکه چو در پرده دل می جستم
در رگ و ریشه غم خانه بر انداز تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید
بود آئینه که شایسته پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید
از سوز تپش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ار چه دلت ز سنگ بگذار
از شکوه دلم لبالب آید

بر وعده شب که کرده دلدار
می خندد و صبح تا شب آید

صهبائی اگر بسر می امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ برنگ دگر شد
روی که زرد و دشت خزان زردتر شد

محکم شو و ز دولت دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف برسید و گهر شد

حرف شهان رواج نبخشد بسکه هم
شادم که کارم از کف لینان چو زر شد

هر سطر موجِ شعله و هر نقطه بارِ غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمیِ رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق
گوید حریفِ گرمیِ این یک شرر نشد

از شرمِ غیر کرد دلِ دوست منعِ من
من خوش که آهِ من ز دو خار اثر نشد

گوئی که راهِ ملکِ عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همتِ سعی دعای من
صد ره به چرخ رفت و دوچارِ اثر نشد

نازم بجذبِ شوق که در جلوه گاهِ دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خارِ راهِ دوست که در پای من شکست
با من کسی شهیدِ جنون همسفر نشد

از رشکِ خوی لش نیز و هم جان چه جای غیر
شادم ازینکه دیده تو کار نظر نشد

راهِ فنا ز همتِ ازادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر رنجه از لیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زر ش واز نشد

لب بر لبِ تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخکامیِ من زین شکر نشد

ای عشق خاک بر سر و روی که از گفتگو
ما خون شدیم و یک گره دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آهِ رسا هنوز
این شعله از ازل نه نشستند ز پا هنوز

طرزِ غلط نگاهیِ ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگهِ آشنا هنوز

یارب هلاک لذت پابوس کیستم
از خاک من چو سبزه دمد نقش پا هنوز

خاک از تف دلم شده تفسیده تا به
گرد مزار من نه برآید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشته ناز
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

ساز طپیدنی و من و ظرف دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دل بدگمان من
صد جا رود و بو هم و نگشتی جدا هنوز

در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهر تو چشم عاشق بیچاره وا هنوز

گلچین خار دامن صحرا بدست کرد
جو شد بهار آبلهٔ پای ما هنوز

برسی ز دعوی من و گه خار تر بهم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دل ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمن چشم سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیال تو و جلوهٔ تو منظور است بس
نظر بپاکی چشم نگاه آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید
سپند دیده بدین بر راه آینه سوز

ز درد غیرت او مرده ام بنه بر خم
که برکشم ز دل خویش آه آینه سوز

حضور جلوه و عرض تجلیی دارد
بسوزی از دل خود را پناه آینه سوز

زدست شوخی و حیرت چه بیم رسوائیست / چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوش دشت همچو صهبائی
بجرم شوخی بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس / خون طراز چهره ئی بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراع ناله قدرت دیگرست / جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعداد ما از هرزه تازی ریختند / وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند / محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آئینه است / کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست / با عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم / خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن گه وقفِ جولانگاه اوست / آشنائیها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لب افسون نگرد کس / تلخی بکار برده و محزون نگرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست / در عهد دوست شکوهٔ گردون نگرد کس

موسی بعهدِ افعی زلفت عصا فروخت / عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نگرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نوالهٔ نیست / زان نیز لطف جز دلِ محزون نگرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم — پیکان به سینه مانده و بیرون نگردسا
تا شد شگفته نیست شود پایمال خصم — در کوی دوست مرده‌ام و در خون نگردیس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بنان — آن زخم را بجز خود افزون نگردیس

صهبائی از فلک مطلب نعمت سخن
دل پر ز جور بیهده دون نگردسا

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدشا — گوشهٔ دل هم ز وسعت جهان نامیدشا
لعل و جنبید و من موج عیش کردم لقب — چشم او گر دید و من طفل گران نامیدش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل در موج رنگ — ناله موزون شد و سرو جهان نامیدش
نارسائی حیله میخواست و شغل هوس — آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدشا
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد — زان میان سرزد شرار و هم جهان نامیدشا
دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت — هرچه مفهوم نشد در فرش هم نان نامیدش
اضطراب شوق وا از ون فهم دل اجباره نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین — در وفا صد فصل اگر دی گمان نامیدشا

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه هشت
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده‌ام — ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
چنان ز زندگی خویش سرگران شده‌ام — که من خودم نغمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوتِ فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پنبهٔ خویش

دارم دلِ دیوانهٔ صد داغِ هجران در بغل
چشمی فریبنده بین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل

نازم بکافر کیشیِ زلفِ سیه کارش که او
هم راهِ ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاقِ او دارد تماشائے دگر
آورده این سر بر کف و استاده آنجان در بغل

رازِ دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاکِ دلِ خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روزِ مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین
صبحِ مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوی کسی بسر
لختی من و چون آئنه تصویرِ جانان در بغل

از چشمِ خواب آلوده‌ات بر دین و دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیالِ غمزهٔ صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطره خون صد نوکِ پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کارِ زاهد کش و در
یک جرعه پنهان فی وقفِ لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب و اوراقِ دیوان در بغل

از بس بماتمِ دلِ محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفیِ دلِ پر خون گریستم

طرزِ تغافل و نگهِ رحم و هم نیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاک او همه برباد میرود — غم خوردم و بتربت مجنون گریستم

آسایشی ز لغزش پا هم هنوز نیست — روزی بیاد آن لب میگون گریستم

صد سال بخشش خندهٔ رسوائی من است — یک لحظه گر بطالع واژون گریستم

ابر بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشم اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم — محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد — من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت — گریه کردم آنقدر کش سور ماتم ساختم

عیش عالم نیست باب من در ماتم زدم (ای لائق ۱۲) — در خورم نبود نشاط دهر با غم ساختم

راز دل وا دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند — با صبا راه غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود — نی نمک بر دم بزخم و نی بمرهم ساختم

کفر در کیشم سپاس نعمت دیدار اوست — جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرم عشقم را جزا شد جور و من از سهو دوست — داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اگر در دوست شغل خویش را — داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب بعیب هم آنکه دارم در کنارت از رخت — دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر از و — سینه آتشخانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مباد

می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامیکه شور عشق در سر داشتم — دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد رفت — ورنه من یک عمر پاس دیدهٔ تر داشتم

از هجوم خلق دیدم هم ز عالم تنگ‌تر — من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود — خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرف وصل جانان مایهٔ صد سور بود — چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن — غیرتی از عشق و شرم از حسن دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد — بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرف عشق از خامه‌ام گل کرد و آتش در گرفت — کاشکی این نامه از بال سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخم تو برد — بسکه در دل نیش مژگان تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دست من عذرش بنه — از ره بی اختیاری شوق مضطر داشتم

طاقت همطرحی غالب ندارد طبع من — بر پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جور تو ناپرسیده رحمت کرده‌اند — سینه را از داغ غمهای تو محضر داشتم

صحبت ام الخبائث کرده صهبائیم نام
من که شرم از عصمت شرع پیمبر داشتم

سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم — دل خون گشته را جائی کشودم در چمن رفتم

چه گرمی هست یا پروانه دیدم شمع محفل را — تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جا نگه از آن عطف دامانی	برنگ شمع در پیراهن از پیراهن رفتم
بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را	گهی لب بر گل سودم گهی پیش سمن رفتم
برنگ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن	نسیمم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم
برویش لاف گل با قد او لاف صنوبر بین	تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم
بهار مشرب آزادگان رنگ دگر دارد	بمسجد خنده ها کردم ببت طعنه زن رفتم
شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا	بحمدالله که من با زخم تو پنهان در کفن رفتم
بلب صد نغمه از آزرده یاد حسرتی در دل	باین داغ وفا از پیش یاران وطن رفتم

ز من بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی ناروا بر کف بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم	ز داغی بداغ دگر ساختیم
چو نقش قدم پا نداریم لیک	همه جاده را پی سپر ساختیم
فلک آب و آتش بما داد و ما	بنار دل و چشم تر ساختیم
ازین خانه جا گرم ناکرده باز	بعزم عدم چون شرر ساختیم
طپیدیم چندانکه خود خویش را	تسلی چو موج گهر ساختیم
ز ره ماند از بیم آوارگی	خضر را دمی همسفر ساختیم
باین تشنگی چون صدف عمرها	بیک قطره آب در ساختیم
حریف ره نیستی پا نبود	چو شمع این سفر طی بسر ساختیم

گر او غمزه خنجر کشد بر فسان
که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

نه دادیم با جام می داد عیش
قناعت بخون جگر ساختیم

گرفتیم داد خود اکنون ز دل
که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهوری که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چین کاکل پیچان برای من
ضعف من و گرانی زنجیر وای من

چشمه ها بهر سر مو خون بهای من
تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من

جوش ما راحتی بخانهٔ زنجیر میرود
جوش صد افسون گران خواب پای من

هوشی بصور منتظران زانکه میدمد
صبح قیامت از نفس جانگزای من
ای جوش آواز ۱۲

شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم
شد نیستی افاقت از بن خوابهای من

گفتم سر من از چه ز گردن بریده است
سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من

با آه سرد گرمی سوز درون نرفت
چون صبح باد میشود اخگر برای من

ناشبنمی ز باغ وفائیم گو مباد
جز غارهٔ دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز رسم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان
گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان

زاهدان بین که نگشتند حریف می عشق
وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جامِ کوثر زن و خاکِ رهِ بت مال بلب
آه ازانان که وضو نام برآرد بمِ شان

شاهدان بنگر چه شوخ اند که چون شمع بزم
باشد آرام از ایشان همه طرز بزمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر
افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست
صبح صد فتنه برآید ز شبِ پرچمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود
خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد
خون به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالب و آزرده ز کف برد عنان
سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور بکش صهبائی
سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجومِ اشک در چشمِ ترش بین
وفا پروردهٔ من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف
دل از کف داده بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین
غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوش رقیبان
بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت
بفکر زهره جادوگرش بین

مدام اندر بر دندانِ حسرت
چو شبنم نازِ گلبرگِ ترش بین

قیاس رنگِ زردِ روی خود را / برویم در تماشا مضطربش بین

نه زهرش در نگه نی دم بمژگان / بخود درمانده چشم کافرش بین

تغافلها ز من زو در ستمها / معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفتد گه نظر بر حالِ خویشش / یکی چشم تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش / همه وقفِ لبِ جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشکِ اغیار / کنون از من یکایک باورش بین

نظر بر خویش کرد و سوی ما دید / سراپا نوش زهر نشترش بین

ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست / حیا در نرگسِ افسون گرش بین

ستم بر رنج وفا بستست بر خویش / گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آرزو پیشش جلوه ریز / شکست رنگ گرد لشکرش بین

پریشان زلف چون طبع منش را / بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار / اثرهای دل و چشمِ ترش بین

رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن / جان تو تا چند می باید بیجان زیستن

شکوه بیجا نیست از بختم که در دست خوش است / چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن

جز دهانِ بیجوابِ دوست می آید ز کس / جمله آتش بودن و همرنگِ نادان زیستن

جز سرِ یادِ حیاتِ دوست نتواند شدن / جمله باره دوش بودن جمله احسان زیستن

من نه گوری قدر وصل از عدم نشناختم
باید اکنون چاره ناچارم بهجران زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو باشی در بر او زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او بحرمان ای عجب
آنِ من مرگ و خضر را نقد دامان زیستن

این یکی از غمزه وان یک دهد فیض از لعل دوست
کآب تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیفِ چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو
خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آنشب که شود شمع انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخِ نیکویش
آزموده است بدین حیله شکیبائی تو

دلربائی گلِ حسن است ولی بخشش تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت بنوست
دل خوش آورده بکف گوشه تنهائی تو

با چنین حسن که داری اگرت میدیدی
نیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو

شکوهٔ تلخیِ دشنامِ تو میکرد شبی
دل نه بشکسته گر قدرِ شکر خائی تو

پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهر جا بنهد عاشقِ هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو نمیدانم چیست
رمد از طرزِ نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت
میدهد جان بره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش است جلوهٔ روی یار کو
بادهٔ زخم صلا زن است ساقی گلعذار کو

امر نماز و نهی می جمله بچشم ما ولی
جبری نفس کافرم این همه اختیار کو

تیشه بفرق طعنه زن کوه بتیشه در نوا
آنکه بحکم دلبری آوردم بکار کو

وعدهٔ شکست عهد صادقه فروش دل خوش است
شیفتهٔ وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

نالهٔ عندلیب را جذبهٔ گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جوست مژدهٔ نوبهار کو

شوق بر نشسته را حیله کفایت است و بس
جلوهٔ دوست گو مباد وسوسهٔ غبار کو

با تو چه خیزد از هوس نالهٔ عشق گوش کن
ناسره را مبر بعرش چون سره اش عیار کو

نفع چو می در آب نیست گو بستان کوثرش
باده کشان چو غافلند مردم هوشیار کو

عقل عنان من گرفت تا نروم بره‌اش ولی
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند از شکسته دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود
پیداست حال تشنه دلیهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
تا زان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود   خالی ست هر سحر ز پری جای آئینه

محویست محو عشق که عالم ازو نبود   جز عکس نیست جنس دکانهای آئینه

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست   ای کاش می نشست دلم جای آئینه

صهبائی آنکه کرده دولت الشهود نامه   عمریست کوست محو سراپای آئینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی   تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف   تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی

خرد نکرد بسر از کعبه سوی دیر مغان   تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت   تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم   تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسا نیست دست پندارے   همه نازست ز آغوش کسی جستست پندارے

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پندارے   که نازت را رگ خواب تو در دست پندارے

ز روی او نگه محروم گردیدست پندارے   مژه بر هم زدنها سوزن دست پندارے

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است   لاله میداند بهار سینهٔ پرداغ ما

فرد

دل وحشت پرست ما نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد — که حجاب میان ما و تو بود

فرد

انداختی حمائل گل را بدوش غیر — خون مرا بگردن اغیار بسته

قصیده

زبس در سینه جا دادیم عشق آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناقوسش — بجنباند لذت آواز پاجی گوش ایمان را

خط روی ترا مغرور تر گرداند از اول — ضلالت بود در حقیقت اثر آیات قرآن را

زداغ عشق کردم زیب لوح سینه میترسم — که سست الان سازد وضع هیچ بحثی گلستان را

مرا ضبط نفس کاریست و این مشکل که اندیشم — زنم بر آتش داغ درون خویش دامان را

کسی کز لعل جان بخشت تواند زندگی یابد — نداند جز دم شمشیر موج آب حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حال بیمار — که پیشش باز جمعیت بود زلف پریشان را

سوال شکوه‌های کم‌نگاهی بی جواب آمد — که گویا سرمه درس خامشی چشم سخندان را

نگاه بیوفایش با من سرگشته می‌سازد — بدل از توبه بستی درستیهای پیمان را

الهی آنقدر بر خون ما بیسند بیباکش — مبادا ارتباط با دامنش دست بیگناهان را

بود هر ذرهٔ خاک اینجا شهادتگاه عشاقش / که با ترک نگه دادست یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنکه توانم دید دل بر هم / تو در دل باشی و آنکه بود کاشانهٔ جان را

غذای جان و دل صبر الم کردم از آن ترسم / که وضع ناکسی افتد مخالف طبع مهمان را

ز ریگ دشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد / برنگ گردباد از هر ذره گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها / وفاکی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کردست تاثیرش / گره شد رشتهٔ طاقت دعاهای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم / کند از مژه تا زخم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را / ز بس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای دردت دل بدرد آید / ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت / تو و یک سعی سر رشتها صد ربط چسپان را

تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم / من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه شبها / من و هر دم زدن صد چاک از حسرت گریبان را

تو و رم کردنت از من بر آن تلخی عمرم / من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را / من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت / گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

کنم جمع اینقدر در بیدلی اسباب دلجوئی / در داد او بود اینک کشاده دادخواهان را

چه داو را آنکه از دوران نبیند کشت خرم او / بغیر از دود دل بره بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نواز بهای او نبود ‌ ‌ ‌ بعهدش دعویِ بخششی موران سلیمان را

شجاعی کز کفِ سرپنجهٔ صیتش نمی ماند ‌ ‌ ‌ ز هیبت طاقتِ خونِ غنم شیرِ نیستان را

جوادی کز سحابِ دستِ گوهربارِ او باشد ‌ ‌ ‌ ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را

فلک قدری که از بهرِ نثارِ فرقِ او باشد ‌ ‌ ‌ همان نقدی که وقفِ آستینست ابرِ نیسان را

سخا طبعی که از بهرِ کفِ زربخشِ او باشد ‌ ‌ ‌ همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردی که از بس مایه بخشیهای انعامش ‌ ‌ ‌ بجودش چشمِ احسانست جیبِ دو احسان را

بخشتی زاستان افتاده می ماند فلک از وی ‌ ‌ ‌ ز بس قهر تو برتر از فلک برده ست ایوان را

فریب از دوربینهای رایت جنس کاسد شد ‌ ‌ ‌ ز بیمِ انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را

خیالِ انتقامِ شحنهٔ عدلِ تو در عهدت ‌ ‌ ‌ بنحوی بیچاند از تشبیهِ افعی زلفِ خوبان را

بطرفِ خوانِ احسانِ تو حاتم بود محتاجے ‌ ‌ ‌ که ضامن گشته است امروز نعمتهای الوان را

گر از رنگینیِ طبعِ تو بودی آگه از خجلت ‌ ‌ ‌ نگشتی راه زن رنگِ شقائق شوقِ نعمان را

کفِ رادِ تو چون خوان گسترد از بهرِ مهمانی ‌ ‌ ‌ کند سرمایهٔ عیشِ دو عالم ریزه خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آبِ شمشیرت ‌ ‌ ‌ عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سرافرازیِ آفاق چون رستم ‌ ‌ ‌ ز اعدا دور ماندن یاریِ انصار و اعوان را

خیالِ سطوتت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را ‌ ‌ ‌ فلک از سهو هم گر سنگِ ره گردید فرمان را

دران میدان که کردی جلوه از گردِ ره گویا ‌ ‌ ‌ که سر بر شد ز جیبِ صبحدم خورشیدِ تابان را

تو آن بیدار بختی کز برائی انتظام آمد ‌ ‌ ‌ وجودت ناگزیرِ بخت و دولت مهر و سلطان را

بگلشن گر چراغی پیشش از رنگ از روشن است / نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی / قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بخشی با خود از بیداری بختت / خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش / بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت / نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را

ز دولت استر از بخت ابره گردون کرد بر قدت / ز رنگ سرخ روئی رنجیت طرح شال الوان را

تو میدانی که بوده آن کمر زرین و من دانم / که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب تقویت میکند خورشید و آن خلعت / ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که میدارے / بقد خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم / بسحر تازه برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد / بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بدانسان از خیالم چشم سود خلق روشن شد / که ناز سرمهٔ خود نیست دیدهٔ سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی / نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را

حسن از دهلے و من هم ز دهلی لیکن این بنگر / که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبارے را / طراز خاک هند و از عرب کردند حسان را

ولی با این هنر از دست بر کینهٔ گردون / ندیدم خویشتن را جز جگر بفشرده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و از خرد دان بگر / برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران بیشتر رونق | ثمر باشد بشکنجه دست و پای ماه کنعان را

زگوش جاهلان خوشتر نتاب آری روا باشد | که دُرد دوزخ از جنت نقل قند حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم | ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من از چشم انصافش تماشا کن | که یکیک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

من ارچه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را | بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کند شبگیر آمین از ملک بطلب | که سازد بی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثرها از شعاع مهر بر گردون ز اقبالت | اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسین صاحب بهادر لفٹننٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند | صبح سان دستی بکلک ما و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش بدل برکنده اند | ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کش بپرواز از رخ خود داده اند | شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحه الله کرده اند | پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در ره بی مایگان | از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار | دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا | خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

در ره هر جلوه رنگ دل فدائی ریختند | بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شد بر جبهه شان چین آشکار | بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

بوی جان افزا ز عطرِ خلقِ ایشان برده اند — (مطلع دیگر) — نازنینانی که زلفِ عنبرین افشانده اند
نی غلط گفتم غبارِ پای خاقانِ جهان — برده و در جیبِ زلف نفحهٔ چین افشانده اند
آستین آن صاحبِ خلقِ نکو کز طیبِ او — دست بر عطر و عبیر و مشکِ چین افشانده اند
آنکه وقتِ رجعت از فتحِ ممالک گردنان — از یسارش زر و گوهر از یمین افشانده اند
آنکه نعمت پرورانِ سایهٔ انعامِ او — بر سرِ ملکِ سکندر آستین افشانده اند
آنکه در نیسانِ لطفش آبِ گوهر برده اند — ز آن نمی کز خدمتِ او از جبین افشانده اند
آنکه در دورانِ انصافش ز بهرِ انتقام — خاکِ نکبت بر سرِ شیرِ عرین افشانده اند
خاک شد آبستن ز روز غنا خدامِ او — ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند
از نهیبِ عدل مسکین پرورش گزنیست او — سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند
بر جگر رندان روانِ سر مهر افسرده اند (بمعنی دزدگان) — خاک بر سر باسباعِ گرم کین افشانده اند
جا گرانش بستهٔ شبیرِ چرخ در فتراکِ خویش — چلهٔ گردون کمان اندر کمین افشانده اند
کارپردازانِ ملکِ عزمش از بهرِ پشت پا — بارها و کنگرِ حصنِ حصین افشانده اند
کارفرمایانِ رسمِ ضرب گاهِ عدلِ او — بر سرِ انگشتی ز رخِ خاقانِ چین افشانده اند
بهرِ فرشِ خاک بوسانِ درِ عرش آستان — افسرِ کسری و تاجِ آبتین افشانده اند
ایستاده خاک بوسانِ درش بالا چنان — خاکِ دامان بر سرِ عرشِ برین افشانده اند
آتش اندر نیستان از چیست شیرانِ زمان — هر طرف از هیبتش آهِ آتشین افشانده اند
خور ز داغِ سجدهٔ گنجینهٔ نوریست وز ان — روشنان بر فرقِ او دُرِّ ثمین افشانده اند

نیست شبنم هر گل از دیوانِ لطفِ عامِ او
بر رخِ بیدل کفی ماءِ معین افشانده اند

تیغ و شمشیرِ او دیده اند در محرابِ شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقشِ نامش بر نگین نقشِ نگین بین دستِ او
صد سلیمان جان بر این نقشِ نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای صیتِ عدلِ او
گردِ غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

بزمِ احبابش جهانی کاهل و در هر سحر
آفتابی در هلالِ بستدین افشانده اند

چشمِ اعدایش محیطی کش سحاک از بعدِ مرگ
موجِ دریا هر نفس از ربابِ چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزمِ تو شاهانِ جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائرانِ سدره هم بنگر که بر عرشِ سخن
در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلانِ خوش نوا بنگر که هر سو بالِ شوق
همچو طاؤسانِ فردوسِ برین افشانده اند

حرفِ حرفم جامهٔ کاغذ بپرداز و زده هر
بسکه بر روی خاکِ جمع رو گردکین افشانده اند

شعرِ خود بر کاغذِ زرین چسان سازم رقم
زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دستِ ایشان زانکه عنوانِ شکست
بر رخِ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینیِ طبعم سزا انکارِ شان
چون جعل دستی بنقدِ فرودین افشانده اند

بر خیالِ اینکه در بادِ نفسشان معجز است
دستِ رد بر روی این سحرِ مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه اربابِ هنر
دست بر یالِ طغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گر تشنه کی ساز سکوت
بارگه بر همسران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای درت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند ‌ ‌ ‌ وی مدیحت را چو مصحف جان ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت ‌ ‌ ‌ همچو مجرم در کف دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند ‌ ‌ ‌ آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصد شیر تو انست دید ‌ ‌ ‌ آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر بر لحاف ‌ ‌ ‌ تا بمیدان جدل تیغ تو عریان دیده اند

تا که بر دوستان رمح عدلت انتقام ‌ ‌ ‌ جان افعی را از این اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولی ‌ ‌ ‌ ذکر نامت را ولی هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصال تیغ بینا هر نفس ‌ ‌ ‌ عاشقان در عمر هرچه از تیغ هجران دیده اند

مدح جودت عالمی را بر لب و نبود شگفت ‌ ‌ ‌ از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

ظل یزدانی و چون یزدان ز ذات کاملت ‌ ‌ ‌ گه تفقد در عیان و گه بپنهان دیده اند

با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند ‌ ‌ ‌ با کمالت بر رخ مه خال نقصان دیده اند

هم بمیدانی که گشتی نیزه زن چون شاخ بید ‌ ‌ ‌ لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم بایوانی که بنشستی تو داغ بندگی ‌ ‌ ‌ سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو ‌ ‌ ‌ دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب ‌ ‌ ‌ از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داور امداح جاهت را به پیش درگهت ‌ ‌ ‌ هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند ‌ ‌ ‌ خاطرم را شانهٔ زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهلِ دل مرا ‌‌ ‌ هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان ‌ ‌ ‌ کاغذم را دستِ موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم باب پرسیدن ز تست ‌ ‌ ‌ گرچه راهِ مور در پیشِ سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرتِ والای تو کاهل ادب ‌ ‌ ‌ کار بندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام ‌ ‌ ‌ انچه در میخانهٔ سرمستِ شهروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که تاکان بحسنِ مهر ماهِ ترست مشتری ‌ ‌ ‌ مهر رخِ ترا رسد بر رخِ ماه برترے

خیز که بر امید تو خسرو ملکِ نیمروز ‌ ‌ ‌ بر زده سر ز منظرِ قصرِ دوازده درے

چشمهٔ جان نوازِ تو روزیِ من شود دمے ‌ ‌ ‌ کاین چمنِ شگفته را خضر کند کدیورے

صبح برغمِ صوفیان از پیِ بیعِ جامِ زر ‌ ‌ ‌ میفگند ز آستین انچه ز ریشش سرے

بیعِ پیاله ام کن عیشِ رمیده صیدِ تست ‌ ‌ ‌ کاهوی زرد در برِ تره کند چرا خورے

نقطهٔ زرد پهلوی صفرِ حمل نهاده اند ‌ ‌ ‌ تا رقمِ یک از برش هم زبانت بشمرے

خاکِ چمن ز صبحگاه گشته ز بادِ عطر خیز ‌ ‌ ‌ طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از عنبرے

لخلخه سای دهر شد نافه کشای صبحدم ‌ ‌ ‌ همچو زباد گر به بید کرده بمشک یاورے

گاه بچشمِ عاشقان گریه بر آرد ابرِ تر ‌ ‌ ‌ گه چو دهانِ گلرخان خنده کند گلِ ترے

گوهرِ ژاله صبحدم بر رخِ شاه اسپرغم ‌ ‌ ‌ برده ز روشنانِ چرخ رونقِ آب پیکرے

بلبلِ نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردهشت ‌ ‌ ‌ شاخ لقب ببرهمن شهرتِ گل بآذرے

از چه با این ملایمی دل ناکشته به باده است — ساغری ده که تشنگی کرده باور ساغری

از پی مهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سایبان سبزه کشید بستری

از پی جمع شاهدان خواسته بر بساطِ بزم — می ز حباب افسری ساخته پردهٔ زری

ساقی سیم ساق را در بر شاخ بسته‌اند — لعلِ غذای انجمن گشته بجام گوهری

عصمتِ مهر گری غنچه نگه نداشتند — دخترِ رز ست بی‌حجاب دست به چه انبری

از پی جام می بکن ابروی خود برانه گره — از پی مهر عقد را الخاصیت است اندری

شیشهٔ سبز خضروار رهبر چشمهٔ حیات — روبه پلش اگر بود طالع تو سکندری

چون متعلم و ادیب گشته بمکتب نشاط — ساغر باده چله گوش بلبله در سخنوری

گاه سفالی از دهن گوهر سحر انگیخته — عنبر الای بر فشان تا بر از و دگر خوری

دهر ز ترک آفتاب جامهٔ خم نیل زده — روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذری

گر نه بقعهٔ نیلگون رسم عزا ست مستمر — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگری

بلبله مرغ خوش نوا ست آتش تر غذای او — گنبدهٔ حباب می کرده به پیش اخگری

چنگ تهی ست لیک روان جان جهانش در نهان — بوی تنش چو انگرد نکهت جانش عنبری

زاغ شبه مثال را نور می لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پری

آدم و در میان خلد میل بگندمش بطبع — تا خلفی اگر نه تو مائل رنگ اسمری

گنبد مینا نه مهر هست چو جام زر — پیر طریق ساز مغ تا ته بکعبه دبری

تا ز نوال مطربان چاشت ز نغمه اکند — آمده کاسهٔ رباب غیرت کعبه لنگری

چنگی آتشین زبان زمزمه برکشش روان / داده به آتشش فغان باد مسیح رافری

شاخ گلی به سرخوشی خسته بفندق ترش / غنچه ز روح پرورش داده برون گل طری

زال بلاس پوش بین در بر ترک زال چشم / گفته ز جبر و اختیار هردو درین فسونگری

آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر / با لب همچو لعل او با رخ چون رخ پری

داشته نی ملعب لب چین جبینش از غضب / نی به سر نوازشش داوری ستمگری

گفتمش ای بهانه سنج خوش نه تو غیر و من بنج / از چه جهان خوش شدی از چه من و نگون سری

از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی / در پی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری

گردن غیر و دست تست این نبود جز الطف / دامن تست و دست من این مشناس سرسری

کوس علی الست و صدا در که داور و خدا / داد من از نهی دهی آیت تازه داوری

داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل / مفتی چار ملت و صدر جهان به برتری

جاه تو آن فضاست کش نقش نگین پا موره / در گره نهم فلک قطب بره محوری

حشمت آنجهان بود کش بطویله ستوره / حلقه نعل توسنی ست دوره چرخ چنبری

رفعت آن صحیفه کز مهر رقم طرازیش / دهر گرفته از فلک کاهکشان بمسطری

خصم بتخته نرد بخت داو بهفت خواست شد / چو ز بوی خلق تو کرده شمامه طری

افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم شد / در نظر سبکسران داد نشان سروری

فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب / جذر اصم سزد اگر عاریه زو کند کری

راه حضور درگهت تا شودم ایمنش ز غول / برده پرستیادتش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات زرفت داشت شهر و تقسمت
بخش جهان نکوئی و بخش تو شد نکوتری

سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج
ترل رسد بخوان چرخ از سر طاس بلی تری

از اثر حمایتت در گذر سیاستت
رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفری

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار
یافت پدر دگر ز گرگ با تو مرید داوری

سعد بدست دولت نحس برود دشمنت
تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو روش بنگری

دربر شاخ گل بود در شکم صدف گهر
گر بمثل ادب کنی قطرهٔ ابر آذری

ای تو گزیدهٔ ستم وی تو گزیدهٔ کرم
نوشروان بعدلی و حاتم عهد پروری

عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جا
رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گستری

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش
فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری

یافت سخن از تو و زجهان زندگی ابد چو خضر
با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبری

مفتی رایت ارندا دفتوی مصلحت چرا
بسته فلک بشرک روز عقد عروس خاوری

خصم تو جاء خویش را گفت فلک تو این زبان
پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری

آهوی ارز فارغ و مبلغ سبزه کرده خوش
نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری

سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند
رنگ پدیده اش بچرخ دعوی نسر طائری

روی ز ستقر بکن جانب خاور و نگر
کان شه آسمان سر بسته میان بچاکری

باز ز خاوران گذر بر سر باختر فگن
تا سوی خود زمانه را بشت بکعبه بگری

منگه عطارد م مدام کرده بخدمت التزام
تیر بود با آفتاب پیشهٔ او مجاوری

درج دُر ار گشوده ام پیش تو عیب من مکن ... ایمن دُر رهِ خوشاب اگر غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخلِ طور بیشترک ندیده ... از سرِ خامه ام نگر تابش دُرّی دری

هم تو بگوی الا احب هم تو مباش بت شکن ... اینست بهای روشنان اینست بتان آذری

مادح صدر بهر دو کون کی سزدش که در سخن ... با پسرِ دُرودگر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی ... دید چو این زبانه را سوخت نهادِ آذری

وقفِ هوا از اضطراب وز اثرِ خجالت آب ... مشت غبار عنصری شعله روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند ... چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری

(شاعری ست از عرب ۱۲)

طره شاهدست تار بهر دل بکیش کفر ... نرگس دلبرست تار بهر جان بساحری

باز ز صنع آن خدای گشت ز کمینه صنعتست ... زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری

(این تا نیز برای انتهای زمانه است ۱۲)

روز مخالفِ ترا چهره به رنگِ زلف حور ... لیل موافق ترا روی چو چهره پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر ... صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر

زهی گرانی غم گر شنید صورت من ... ز جا نمیرود از باد کاغذِ تصویر

ز نامه‌های من می شود سوادش کور ... قضا چو بنگرد از بهرِ من خط تقدیر

شگون چو گیرم ازو بر نشاط خویش شود ... خطوط جام جهان بین کتابتِ کشمیر

بیا بکابه احزان که باز نشناسے ... ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر

شبم ز ظلمتِ بخت آنچنان بود تاریک ... که آهِ من نتواند زدن در و شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد — فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگرچه من گلم اما بود صد خاره — وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ ننالم چرا که یوسف را — دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست — که می رود بجفا و ستم از و تغییر

جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد — به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد — ز موم هدیهٔ بزم شهان عالمگیر

شود پیاده شطرنج فرز و این عجب ست — که شاه عرصه گه خاک وفتد ز سریر
(ای بمقام خاک افتد ۱۲)

همیشه کار فلک وارگونه می بینم — ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوشگوی را ز دست خزان — چنان شکست که نی بم از و گذشت نه زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه از و — نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نگیر

زمانه کرد مرا دشمن خودم ز انسان — که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریزپا دارم — که گه نمی فگند سایه خودم بضمیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین — غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیب عیش خود وانگه — دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر

چنان فتادم و با خود بعجز درماندم — که نقش پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم — ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند — فتاد خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

منقول عنه نسخه [illegible] ... شاه عرصه بخاک او فتد ز ... ۱۲ بحر
حاصل این شعر چنین ست که ... زاغ ... ناله آموخت ... ازان ناله ... هوس می آید و ... این معنی ... است ۱۲

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او / زدوده روی مه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زمان مدیح / زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال / ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قدر آسمان رفعت / که هست صدر صدور مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین / که هم بلطف بشیر است و هم بقهر نذیر

ز پشت کوه خدنگ تو بگذرد آسان / چنانکه موی برون آید از میان خمیر

کسیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش / بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نازده آید ز عجز در رفتار / چو بهر بار جلالت شود [illegible] سپهر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی / نبودی ار بعدم شبهتی برش نظیر

چو آینه ور بکفت آرد خدنگ هم بکفش / نهیب عدل تو محبوس دارد اش تا دیر

وگر رها شود از شست او بیک ناگاه / سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر

تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف / تو بحر بخشی و گوئی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل / تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

توئی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف / برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد / چنانکه بر رخ او نیست گونه تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفه دل من / زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کام هم از طی ره تراد چه مم / کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم ‌‌ بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر

بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد ‌‌ دلم ز خوف عذاب شکنجه تکفیر

میان پردهٔ خاصی که بال طائر [illegible] ‌‌ فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر

بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او ‌‌ بشوخ چشمی شوق دو عالم آید چیر

تو ای نشسته بصد زیب دور تر صد میر ‌‌ هزار پیکر نور زنده گرد و پیش سریر

خدایگانا گستاخ کرده لطف توام ‌‌ اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر

اساس قطعهٔ رنگین بمدح خویش نهم ‌‌ که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر

چنین که معنی مشکل کنم ز هم بارش ‌‌ شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر

دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات ‌‌ نسیم کو که زند حرف ازین بگور نظیر

بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود ‌‌ که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر

بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن شگفت ‌‌ که نای زهره نریزد بلحن خود تحریر

بنظم و نثر ستائیدم و بخود خجلم ‌‌ که عائد است ز هر دو نشان من تصغیر

چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد ‌‌ خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر

چه سود ازین که ز انشا بر آمدم بفلک ‌‌ که متصف بصفات نفاق هست دبیر

تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف ‌‌ تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر

هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض ‌‌ مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر

بسان بحر که گیرد به تحفگی هم ازو ‌‌ هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پشت / توئی که موی شگافی بناخن تدبیر

سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا / همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر

زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع / گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر

کنی نماز بمحراب معنی وحدت / زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسو باغ و بوستان آورد / ز نو بهار نویدی باین و آن آورد

چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس / نیاز شوق بمرغان زند خوان آورد

نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را / عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد

غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس / متاع کحل جواهر بکاروان آورد

ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف / دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد

نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ / زبان تیشه پی کوهکن عیان آورد

ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی / فلک همه زر و گوهر بحر و کان آورد

ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق / بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد

قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف / نصیبه در خور دامان انس و جان آورد

از آنکه قسمت من خوشتر از جهان آمد / بمن نوید قدوم خدایگان آورد

خدایگان من و نجم من هر آنکه ورا / قضا کشیده بپاوای کن فکان آورد

بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است / فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست
چها ز منتِ خود بر سرِ جهان آورد

ز مژده ات که سرِ جمله آرزو هم بود
فلک مرا بسرِ گنجِ شایگان آورد

نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم
که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد

بدین نوید که خضرِ من ست از رهِ شوق
مرا کشیده به پشت بر آستان آورد

ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل
چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز درد حسرتِ نظاره اضطرابِ دلم
هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد

بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستے
ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد

همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت
نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد

دوامِ لطف ترا عهد بست چرخ سپس
دوامِ لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد

هوای خدمتِ درگاه تست بیدارم
هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد

هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ
بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد

ز امنِ عهدِ تو کبک از پئی رفاقتِ خویش
عقاب را به تملق در آشیان آورد

سرِ عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم
کسی که تیرِ تو سر در رهِ کمان آورد

خدایگانِ جهان چون ستایشت که سخن
شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد

چه ناید از تو که خواهم برای تو که فلک
هر آنچه بهرِ تو آورد دنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه ست
از کوشش هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
کین ذرهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عید ست و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر طرب چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانے دارد
گلریز سرشک گل فشانی دارد
اینجا شب برات مانند شب هجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخته فغان ز دود دل در آفاق
گلریز سرشک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو دیده رنگ طرب بر رخ از بهار بسنت
ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهے
نگر بجلوه گریهای گلعذار بسنت

رنگے که برد ز چهرهٔ عاشق زار
اشکے که چکد ز چشم هر سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون ست
افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپرد ست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خراباتی عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست و طواف

راکهی بکف نگار من خوش زیباست
گوهر در وی نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آنسوی اوج کمال
شانت بر تر ز ذروهٔ عز و جلال
از رخش عزمت فگنده نعل و ز هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچهٔ باده فروش   برداشته میکشان بی باده خروش
دررے و مه صیام دادی ز کفش   برابرو ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلے پرورده‌ام   لبیک زنان صدای آہے کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف   در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده است باده از ساغر گیر   نقلِ می عشرت از لبِ دلبر گیر
این روزه بتوبه از میت خوش نبود   اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامتِ تو سروِ سرافراز شد مرا   لعلت ز راز پرده بر انداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا   خطِّ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا

برگِ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال   از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من دمِ وصال   میخواستم کنم بنگاهِ تو عرض حال

صد داستان نیاز زیاب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس   یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس   از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس

رنگِ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت   رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بپرداخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ در دو بار روش نمی رسد — عشقی که محشری به بگردش نمی رسد
آهی که تیغ بادمه هر دشش نمی رسد — خون هزاره برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش — گریم ز دیده بن هر مو به بزم عیش
گشتم اگرچه از همه یکسو به بزم عیش — شوکت بیاد مهر و قد او به بزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
که درین زمان دیوان صهبائی
باختتام رسید و غازهٔ تمامی
بر روی خود کشید
فقط

کافی در علم قوافی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ریشه دوانی حروف در گلشن حمد بهار آرای افلاک و سنبل سائی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

الٰهی جلوه فرما در دل من — چو طور از سینه کن آب و گل من

کرامت کن نگاهی کز تجلی — نگردد همچو مستسقی تسلی

دل از سودای این جمعم بپرداز — چو شبنم ده نظر را بال پرواز

بهر مو نه ز عشق خویش صد داغ — بخاک شورهٔ من بشگفان باغ

دلی ده از صفا آئینه پرداز — تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز

شکیب از خانهٔ طبعم برون کن — دلم را محرم راز جنون کن

دلی ده از خرد یکسر رمیده — بجلوه‌گاه عشقت آرمیده

زدردِ عشق جانم را خبر ده — دلم را خون کن و از دیده سر ده

تپد در سینه از دل تنگیم آه — بصد زخمش کشا از هر طرف راه

بکش از خاکِ هندم سوی یثرب — برون آرم چو مهر از پردهٔ شب

بقعرِ مرگ اگر گردد هبوطم — ز گردِ راهِ او باشد حنوطم

تن آخر خاک را گردد دفینه — ازین خاکم ببر سوی مدینه

بسوی دارِ ایمان افتدم سیر — تنم مگذار گردد خاک این دیر

دمی کز عضو عضوم راز پرسند — زبان بخشند و جرمم باز پرسند

ترحم را بحالم آشنا کن — محمد را شفیعِ جرمِ ما کن

زهی جولان گرِ میدان افلاک — صفابخش کدورتخانهٔ خاک

بفرقِ چرخِ اعلی سایهٔ او — زادنی در گذشته پایهٔ او

تقدس در حریمِ درگهش فرش — ز خاکِ آستانش فرّهٔ عرش

دلش آئینهٔ نورِ الهی — سریرِ فقر او بر فرقِ شاهی

جلالِ حق هویدا از جمالش — درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خارج آهنگان بزمِ سخن پرداز نیست وفغان آه جگر سوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طرازے

اما بعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خموشی و رگردِ حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی ژولیده بیان بگوش سخن سنجانِ انصاف نیوش که ضمیر شان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه وطبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه هست میرساند که باوجود میلِ طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار به تقطیع ابکار افکار قامت استعداد

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور زور بازوی طبع رسا که
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری از ینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف تاف عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک ره و بستان ایشان را بافسری برد از میان در صحن بارگاه
شان بگناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجه چین
خالی نتواند بود از آنجا که در عالم خویش شهسوار عرصهٔ نکته رانی و صاحب قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم و اگسیخته بی اختیار در نشیب فراز عرصهٔ سخن سر میدهند و ندانند که کمند اندیشه
شان در گردن غزال چه نوع مضمون بند شده و باز فکر در هوای چه مدیحه صفت معنی
بلند از بیدستگاهی و قوت بی نیرو که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما از ینکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند و را با شمس یاد نمایند و همین کی با بعده
را وصل فهمیده اندر ردیف را بنا مش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل استعداد جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر از ینکه بخون جگر ناشناسند چه توانند خورد و مشاهدهٔ
احوال ابنای روزگار رگ غمگساری من بجنبش در آورد که گاه گاه باحضار مدرسه ستفاده
ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند و
بگوی پرسش جویی و برزن گفتگو شتافتند از آنجا که در بعضی از احیان دقیقه از برو برزن
بیان می بیختم و نکته از پردهٔ فکر می انگیختم که حصول آن خبر در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوهٔ آن خبر به بستیاری کملای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هرچه ازین بهار می خندد و در یک خیابان گل کند و هرچه ازین پرده صدا

میسد ہد از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هر دو عرصه
بجولان درآرد عنان گیری هجوم افکار روا نداشت که از گلگشت این هر دو گلزار نصیبه بردارد
لاجرم در علم قافیه خوض رفت و نظر بکوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود بتوضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک دوایر حروفش برآید از آینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید کاهل کوششان پست همت از طی راه دراز و تفرج منازل دور برآسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه دوشیزگان پردهٔ غیب چشم آب دهند مانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ نبرد دلیران شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویر بتلی برد و گردش دائرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل در سطح
کره بنگرد اما در تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان گام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
جملاتش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه ها داده باشی و بر روی حور نژادان فکر درها
گشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دائرهٔ عطف
دامن دیگر بار شکستم تا بفسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس بر آیم تهنیت خدا را که مزد این محنتم عطا
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ما حضرم را از رشک مائدهٔ بهشت نموده است و تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان پری
شمائل خلوتم را غیرت قصر فردوس فرموده رنگین طبعان چمن آرای انصاف هرگاه بگلگشت
این نگارخانه شتابنده در یابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که نموده محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش
در باغ خلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان بهشتین به نظر آید و دور گردان حواشی
این بساط را چه مهرها که در ششدر نشسته تا بازیی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال یاران
سلف رخ کشاید هرچه درین گنجینه فراهم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاهان و آنچه
درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والا پایگاهان نقادی که در دامن التقاط
ذخیره نشد گوهری بیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد نام نگش
نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم مایگان را بدست آویز این سطریه صاحب
نصاب هنر گرداناد و چون خاطر مهر گزین بتربیت جگر گوشهٔ ارجمندی قرة العین حق پسندی
مانند دل پرورده کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنری
گوشهٔ تنهائی مایه وار نقد عمر محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاه انبساط
دل سرور جنان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت آثار
صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لازالت ارکان سعادتهما
مشیده بالدوام مصروف و بتحلی این نونهالان گلشن عمر بحلیهٔ کمال مالوف ست ازین مائده
پر فائده نصیبهای بیشتر از دیگر طالبان کمال رساناد و ازانجا که ظرف این مائدهٔ استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نموده تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده
از رخ کشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا برآید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان
نتواند نهاد ذخیرهٔ نفسی که در سینهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید
و دو نگاهی که در دیدهٔ نرگس توهم کرده اند بر چه چیز تواند تنید یارب این نظاره در دیده

روشن سواد ان جز در کسوت توتیا فرو زیباید و این برگ کاه بر فرق بلند پایگان غیره از بال ہما گستاید دست دعا بلند و رسائی نالهٔ آسمان کمند ہست که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیدا ستش را اعانت نیاید تیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد به تقاضای مروت از ره آتش توان بر داشت تا پنجهٔ وبال آن خار دامن ناموس تخلیدن نخراشد و گرد کلفت این سنگ خاک او بار بر سر بالش نپاشد قطعه

گو رنگ هر خامهٔ مانی چو گلش	خار آبله را جگر خراش ست هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاش ست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله نذر چهره گشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت

و گرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانید و نعت افصح موجودات که از اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست آرزو پیر سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و ارادهٔ صاحب کمالی سطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبه آن که تا غایت از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه و دیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس ست و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جشمک ناانصافان

مصون از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس سرو در پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بحسب اصطلاح نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل ابن احمد عروضی که از ائمه این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعاده آن در هر بیت ای در آخر آن و باین معنی ست انچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که تعریف قافیه کند بوجهی که تحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریعها بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرکاتی که بثبات حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده بزیادت کردن چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قرباست میگوید که قافیه انچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از انکه دو باشد چون قوافی رباعی و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده ازان چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب نقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از بیت غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط نیز گویند خواجه شیراز فرماید

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم ‌‌ درمانده ام در دام دد استغفر الله العظیم

جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام ‌‌ روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم

پند کسی نشنوده ام و ز فسق کم آسوده ام ‌‌ سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی هست که زبان هر کودک و
جوان و لب هر دانا و نادان از آن بهره ور هست درین مقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده ‌‌ وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده

خواهم بر احسان کنم تا جان و دل قربان کنم ‌‌ جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده

من عاشق زار توام از جان خریدار توام ‌‌ نازنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند
ابیات مثنوی و بهتر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن
و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که متشابهات مسمط
نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم
نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی
گوید در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیمبر ‌ خاک سیه بین غم نگر بر فرق دنیا ریخته
چه تکرار قافیه به عمد او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکور است و شاید که بنای
این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین در یابی
به هر کیف هر شعرش در حقیقت بیتی علیحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجبست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانند از فصول بعضی از اصناف
آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و مکرر عام ست از آنکه بعینه باشد
یا بنوعه بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو
لفظ قافیه بود چون تار و بار و تو و سه در و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی
و زیاده ازان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه
یا همه آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در
قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون
نهی و وحی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی
از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقهٔ صفاتی داشته باشد چون شک و سگ
و لب و تب و ساز و کاز و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و مثل نیکو در اکثر
گلوار بن عالم اند اما حرکت چون حرکت ماقبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته
و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هر یکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم
تواند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم
ثانی باشد چه متبادر از مطلق مکرر بعینه است پس هرچه در حکم او بود مکرر بنوعه باشد
و لب یا قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین
هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد تا یب
رد خیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون اینچنین بود

لا محاله رخش نیز خارج شود و اشباع باروی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف
این یکسان و وجوب در تعریف محقق مانحن فیست اینجا چگونه باشد گوییم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس آمد الا آنکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف وحرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
وحرکات در ضمن الفاظ ای بر سبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف وحرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف ودال مهمله وحرکت ماقبل الف کار مثلا یا در حکم جزو چون یا
ومیم کردیم مقابل شنیدیم یا لاحق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل وباین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالبا و در حکم مستقل احیانا چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ مثلا قابل در ضمن او واخر حقیقی وقتی که لغتم عروض نباشد و نیز نباشند اواخر مذکوره
بصفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون برو شد و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
وجای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هردو چون در دو زر دو باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
ویکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیأتی فی العیوب وقافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید دانست
اگر هر دو جزو از کلمات مختلف اللفظ ومتحد المعنی باشند چون شا
جزو شاخ و باجزو باره که هم بمعنی شاخ است از شاخ حسن و بارش هرگاه

خشن و خش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی آنکه آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باخرد و بار که جای بمعنی ثقل و جای دیگر بمعنی زده باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ و المعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آغ از انحلال اعداد و جای دیگر مغ از انحلال معد و رو خواه متحد اللفظ چنانکه
اغ در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از املی و این نیز در عیوب قافیه مذکور شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیر ست از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد بچیز دیگر پس ناچار ست از اختلاف و این الفاظ مختلفه اند و اخر به کلام بود بل و اخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن در نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست درمیان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه است اعم از آنکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
علامه نقشبند در شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید و المعنی بالکلام هنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد اولا تا آنچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنچه بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم بمقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از آنکه از اوزانی باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هرچه او زان مذکوره نباشد آنرا شعر نمی‌دانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک نهاده باشد
و معتبر نزد محققین در وزن تعمد ست و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود
بوده بگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیه معنی بکلام بلیغ مقصود
باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او ساقط تکلم کند و اتفاقاً قامت سخنش
بحلیه وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد و ایشان و صنعت
یی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فوائد قیود تعریف شعر نوشته و گفتند موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائده اول کتاب برهان قاطع در همین معنی
گفته که موزون ازان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه
برهان در فائده مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست نظم و شعر و مراد
آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائده قید موزون کما مر لازم می آید که فارق در شعر
و نثر وزن ست و ازانچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست اینست
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد و اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خود داشته باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد نثر نخواهد بود پس واسطه متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثر است و موزون نظم و نظم مقفی شعر است و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فائت یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند ممنوا این شیخ محمد
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقا
نثر است دال است بر اینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی است و الا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین است تعریف نظم بعینه اما فرق
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوییم که شعر
مقطع البیت که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت نو
در اثنای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفه آسایش بود برای راه و پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع و شعر اینست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و توانا بود که یک نفس یا
بیتی تمام وفا نکند و پیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیمه بیت را محل وقفه گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم تلفظ آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیه آن بقافیه مناسبت
تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما مر و از پی رونده شعر باید آخر آن

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن را مانند آورده باشند عطاء الله حسینی در بدایع الصنائع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنابر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیهٔ مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی از نجات
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانهٔ قافیه یعنی متواتر و مترادف و غیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیدهٔ خزرجیه گفته ع و قافیة البیت الاخیرة بل من * المحرک
قبل الساکنین الی الانتها * و بعضی از عروضیان فارسی نیز به تقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبدالرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه
بعضی از کلمهٔ آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید راء صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چندست
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشند و الا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هر گاه شاعر آغاز نظمی
کند در هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیهٔ هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدایع الصنایع ست که مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول و غالباً مراد او ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سوم آنکه تصریع را از جملهٔ محسنات بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه او اخر این مصاریع چنین باشد او اخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای انچه بنای غزل بران بود در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد یا با بیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ وسط کلام بوند آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یا شعر مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از انها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس هر یک از ینها شعری باشد برأسه چه هر خانهٔ آنها غزلی ست که مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پارهٔ بر غزل یا رباعی و امثال آن و مستزاد حاصل
این طول کلام آنست که قافیه جزو آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد سرّ آنکه رد مطلع جائز
داشته اند چه آخر مصرع اول مطلع هرگاه قافیه حقیقی نباشد اعادهٔ آن در ابیات دیگر منجر بعیبی
فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی هم در مطلع واقع شود گوئیم این
ممکن نیست نه از جهت عیب قافیه بل از جهت فوت شرط تصریع و همچنین اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان هشت مرتبه این صنعت نقل کرده
ازان جمله عبارت ششم و هفتم بعینها درینجا نقل میشود ششم آنست که قافیه مصراع دوم و آنچه
در مقابل وی ست از مصرع اول یک لفظ باشد که بیک معنی حقیقی هر دو جا مستعمل شود چنانکه ؎
هر کم رخ خوب تو یکبار دید ✤ از غم عشق تو خلاصی ندید ✤ و این عیب فاحشی ست هشتم آنکه
دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکه ؎
بهر پابوس سگان کوی یار ✤ روی خود دائم نهم بر خاک راه ✤ و باتفاق این فروترین و اقبح
مراتب ست انتهی کلامه و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیه را و چون تکرار رد کور را جهت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جهت رعایت جمال قافیه اطلاق شایگان نیز برو روا نبود
مگر آنکه بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوئیم که قافیه جزو زائد ست او نیز از همین قبیل
داخل باشد در یعنی چه آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست که آن پارهٔ کلام خالی از بن نیست
که بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بیش ازان ست که حوصلهٔ
تعداد او را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکه بدیعی بلخی قصیدهٔ مجابات عبد الصمد بن المعذل
گفته بیتی چند ازان اینست ؎ شو بر گذر ✤ اندر نگر ✤ یا در سفر ✤ یا در حضر ✤ دیدی بشر ✤

رو خوبتر * هر پاره بر وزن مستفعلن یک بیت ست دوم ؎ آفتابی * مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم و ؎ ره شادیم * به بستی * فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
؎ بار خوبتی * بر کیمیا * مستفعلن مستفعلن رجز سالم هر بیت دو رکن ست و از منهوکات
بحر منسرح ست این ؎ که منحر دباد نجان * بر وزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری که از عروضیان قدیم و استاد قرار داده ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی که بمعیار جمالی شهرت دارد در ذکر بحر منسرح گفته که این مقدار درین
بحر بیتی ست انتهی پس آنچه عطاء الله در حاشیه که بر تعریف قافیه نوشته میگوید که قافیه
مستزاد و قافیهٔ اول ذو قافیتین را شامل نیست و هیچکس از مشاهیر تعریف قافیه بروجهی
نکرده که اینها را شامل باشد بلکه تعیین حروف قافیه بروجهی کرده اند که اینها را شامل نیست
و نیز آنچه نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود در اثنای تعداد وجوه فساد بعضی از تعریفات
که مشتمل بر قید او اخر مصراعها و بیتهاست می آرد و از آن و هم بجهت آنکه بر قافیه که در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چه آنها در آخر مصراعها و بیتها نمی باشند انتهی بیوجه باشد
اما اینکه محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پاره نثرها را بالفقرة النثر تعبیر کرده
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراعه او بیته فقرة من النثر انتهی و همچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا که گفته مستزاد کلامی ست منظوم که زیاده کرده باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرهٔ از نثر و شرط آنست که نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید که بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتهی از
بی اعتنائیهای ایشان ست بل این قدر را ازین بزرگان بسیار بعید ست چه بر مثال

قطعی واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین نیست بل ایشان مقید باشند باین
که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پاره یک
وزن باشد نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیه فان کان
دون المصراع تناسب التقطیع والقافیه بعد ابیات الرباعی والغزل ومصاریعهما
فستزاد انتهی و این قدر اهتمام در نثر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد بود و از کار
وخارج از دائرهٔ حساب هرگز نیاید که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع بحلعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا جزو مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه مثمن را احیاناً بر شانزده
رکن بنا کنند گوئیم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع در انجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه از ان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و مشطور و گفتن اینکه این پارهٔ سخن را به بیت اقران اند و عدم توقف معنی بیت بر و دلالت
صریحه دارد برینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و او در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیه اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیه سابق از قبیل صنعت ترصیع هرگاه آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند لامحاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدود در حقیقت همان قافیه مستزاد بود درین تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصرعها
و بیتها می باشند انتهی صریح ست درین که او این پاره کلام را نظم نمیداند پس نثر میداند البته با
هرگاه آن را نثر میداند قافیه محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا نمیگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوییم که آخر
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظیکه
بمنزله آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تا آخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش ازو واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقةً یا حکماً اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیه معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجیئ فی محله و قلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ماقبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لامحاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متأخری شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرعی باشد الا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام وقبلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او
در مصرع اول نبود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا علم بر وی توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب نیست کما مر داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیهٔ محدود و مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا التسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عزیز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و یا هیچ یکی از ینها جمع نشود
قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذالک قافیهٔ اول نظم ذو قافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی نیست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور نکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع
نه صنعت علیحده چه در آن صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بیّن فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حدود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بر جای خود نباشد
و این ذو قافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا التشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذو قافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذو قافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریم گوید

یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی وقرارة الاکدار ﴿ دار متی ما اضحکت فی یومها ابکت غدا بعدا لها من دار ﴾ از توقف بر هریکی از ردی واکدار وهمچنین غدا ودار ابیات علیحده بر ضربی از ضروب بحر رمل بهم رسد آن رمل مسدس است این بیت عطاء الله در بحر متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ﴿ چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود بگشا همه کس دل وجان بدهد که خورد ز لبت شکری برسان همه را ﴾ قافیه اول قدری وشکری ودوم بگشا وهمه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد وچون بر اول بایستند شش وهر بیت مصرع باشد واگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هرگاه بر یکی از قدری وبگشا وشکری وهمه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو مصرع واز دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد ودیگر مسدس این است استیفای بیان تا قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم ولهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائده این قید گفته که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات ومطلعها را انتهی بل محقق طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار قافیه تشابه اواخر ادوار باشد ومراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه است با اختلاف کلمات مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی ومراد از دورها درینجا یا مصراعها است که قافیه دران اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها وقصیدها و باشد که هم در بعضی مصراعها وهم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات واوراتنها و باشد که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه وغیر آن انتهی وازین مناسب نباشد کما مر وتعجب نیست که متاخرین تعریف قافیه بوجهی که مذکور شد

ای از بیت دوم ۱۲ — ای آن هر دو بیت که از بیت دوم بدست آمده ۱۲

ازان جهت کرده باشند که شامل شود قافیهٔ حقیقی و مجازی را و آن معنی نیکتر ست چه باوصف
اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیهٔ حقیقی شمردن
مستبعد باشد این ست آنچه بفهم علیل و طبع کلیل هیچمدان رسید والله اعلم
بحقیقة الحال و هو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامهٔ چابک خرام درین عرصه گردانگیزیها بسیار کرد خواست
که جادهٔ دیگر زلی سپر فضولیها نماید یعنی چون تعریف قافیه پیشکش ارباب
فرهنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند تا پای
رفتارش درماندهٔ اشکالِ نارسائی مباد

چون متتبع بعد از دریافت تعریف به تفحص پردازد که اواخر منظوم که حروف و حرکات
آنها واجب التکرار بود از قبیلهٔ چه الفاظ باشند دریابد که آنها الفاظی باشند که از حروف
آن یا یک حرف تنها واجب التکرار ست چون سَر و بَر یا با حرفی دیگر که پیش از و بود
و این حرف یا مده بود درین هنگام باشد که حرفی درین هر دو واسطه نبود چون کار و بار
و سور و سرور و دیر و زیر و باشد که واسطه بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت
و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مده خواه صحیح بود چون درد و زرد
خواه حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد که همین حرفی یا زیاده
از حروف مذکوره بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزی از زوائد نیز باشد اول کمام
و ثانی چون برمم و بریم و بریش و بردستمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت
حرکات را نیز بتعقل درآورد اکنون گوئیم که هر یک را ازین حروف و حرکات نامیست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلے آن اعم از انکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیه معمول انچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قیدست یکی اصالت حرف که لفظ جز
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلے بود خارج شد زوائد اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزله آن ای بمنزله جزو آخرین و
مراد از ان حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلے آورده باشند صحیح باشد
لیا بیجی یا مده چون دانا و تو برابر جا و سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار
روی بر ثانی و اختیار نون از باب لزوم مالایلزم باشد مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی ماخوذ من الرویه وهی الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته بالروا الیلا یسقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و روا رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
وانچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ماقبل تنها والا حرف فیکه پیش از و بود با حرکت ما قبلش از کلمه سابق باشد
اول چون میم درم برابر درم و ذال گذر برابر خرد و ثانی چون باش وروش
مرکب از یاور و ضمیر غائب در برابر کاش و موش و مادرش و بدرش مقابل عش
و فرش مثالا فردوسی راست ؎ بگویم ز مادرش نیز از پدرش ✤ نترسم بغیر از خداو
عرش ✤ یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمه سابق خواهد بود دوم مراد
از ان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمه دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع والف
ونون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کرده و کردیده و کردیم و خوبان

ویاران وجانان ورواان وروزان وشبان وزرین وسیمین نه لفظیکه ملفوظ آن بی الحاق بکلمه دیگر ممکن بود اگر چه در افاده معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گرد وگار ومند وور وش چه امثال اینها ازان قوافی ست که حروف وحرکات همه از انها بود چون سرو سار وبند وکش وروی مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب عرب بعد از بیان حروف اشباعیه وغیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه ونون تثنیه یا جمع وغیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی نبود وچه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی وآنچه در قصیده کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر از انست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب	مستعار از نور خلقت نسیم خوش وش
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز از رنگ شد	چون همه ساله زخون لعل می یابد خورش
باز حیرت چون بجنبد دشمنان را مرغ دل	همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
گرد بر دل خوش قطاولها ز بخت خصم لیک	گه گهش سخت آید از گرز گرانش سرزنش
سایهٔ حق ست یارب سایه‌اش پاینده دار	زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند وبلند نامی او را بر خاک رسوائی نمیزند اما این قدر هست که در سلوک این طریق غول راه ناواقفان گشته ووبال ضلالت دیگران برگردن گرفته چه نابلدان سرکوچه استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر وگردن مانعان سلوک این طریق را بالضرب ملام نرم سازند واصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون ورم ودرم کمام وپاکش مرکب از یا وضمیر غائب

که مقابل باشد امراز پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور

ع گردید مسخر تو گردون + زین هر دو چه حاصل تو گردون + اگر قافیه معمول بتحلیل نباشد والّا
روی خواهد بود و از لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آنرا ایطا نشمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یکحرف و یکحرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده ع چنان نادر افتاد در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه + اما اگر اینهارا غیر ملفوظ دارند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگر چه روی مطلق باشد همت جواز
ندارد و ازینجاست که هیچ عاقلی باستعمال حوضش و فیضش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغور نگری روی گردانیدن تاءات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند که گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا
انشاءالله و علیحده را متصل نویسند گوئیم این کلیه نیست والا باید که حای حطی را مثلاً موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی ندانسته باشند و ازینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و از آنچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائز ست چه ردیف عیب قافیه بپوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة ع دل سراپرده محبت اوست + دیده آئینه دار طلعت اوست +
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مؤلف بهتر چنان میداند که تکرار این روی
باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

وملاحت وفصاحت وقباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف تا را روی پندارند و تا ٔ قبل آنرا از قبیل لزوم مالا یلزم نهند والا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تا وصل و در این هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضائقه نباشد بدرجای گوید

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت		قد کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز خواب حرمت		بیدین بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند		در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدری و مضافت و غلافت بتای خطاب آورد و مخفی نماند که این روی را خاصیتهاست از آنجمله یکی آنست که گاهی درمیانه روی و وصل و گاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم و برم وجه اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود و ها در هر دو وصل همچنین میم و راو این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل برهمین دو قافیه بود لیکن هرگاه بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلاً اگر در اکثر ابیات شاه و گلاه و راه و امثال آن بود های قباه درمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود های کلاه وصل باشد نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل و اگر برم و سپرم و بشمرم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد ردف شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی رحمه‌الله روا رو زنان نای زرین زدند سراپرده بر پشت پروین زدند ٭ و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور الترکیب چنانست که چون زوائد دیگر بدو پیوندد مشهور الترکیب نماند و صلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین و یای زرین مشهور الترکیب ست و روی را نشاید اما چون حرفها

بدو پیوندد و زرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و بگریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخنداند و بگریاند شود روی را شاید انتهی کلام محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف است
و چون حرف روی هسته بیت است و بنای بیت بر روی است نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و یکی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک
باشد و بعد از وی حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب میان قافیه نزدیک تر
آمده شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته و مثالی از اشعار انوری برگذرانده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول میکند آری خنداند و گریاند ازین جنس است چه نظر برانکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث است اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در مافوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که مقدم
بر ماقبل وست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زینه و خانه و کاشانه و شوره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون حوضه و روضه و هیضه و بیضه خواه صحیح مخفف
چون زره و برده و مشدد چون دره و بره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صله بای حال
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ماقبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ است و در مقاطع در عداد وصل معدود شود چه درین مقام از پایهٔ
خفا اندکی فرود آمده است و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جزو کلمه کم چون سینه

وزرینه طرفة اللباب اقل را تابع اکثر ساخته اند و هاءات کلمات تازی مبدل از تا چون عمده و امثال آن در حکم هاى کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ ما را و کاشانهٔ ما را و کردهٔ و پردهٔ در هر دو مقام وصل باشد و دلیل بر آنکه ها وصل ست و ما قبل آن روی است که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ما قبل ها تنها اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و کرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش با آنکه واجب التکرار ست از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها و همچنین نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظه که هیچ یک ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ما قبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیهٔ روضه با بیضه بر روشن تر این صورت واضح گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا هاى الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را صحیح دانند بی هیچ تفاوت کما مر حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه هاى آن بدل از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر به تا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی اما چون تاى او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در وی راه نتواند یافت پس چنانکه حال هاى چاره و خانه و امثال اینها ست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چارهٔ و خانه را با یای مجهوله یا معروفه با هم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیرازی سخن خواجه علیه الرحمة والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من ‌‌ ‌‌ ‌‌ با خوبی بدت دوست که دارد جز من

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت — تا هیچکست دوست ندارد جز من

وسه دیگر آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند
باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمه روی
بشمار آید اما در مثل گر او چرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت
ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه ما بعد آن
نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد و نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم
می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال
بعضی از قدما چنانکه کاتبی فراق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست — همه ملامت و دلخستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو مایه ساخته اند — مراست آن تو آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین است تا تو یار منی — دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تمام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان
پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلی است و چون ترا و گرا و چرا موصل می نویسند
واوها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این وجه
ظاهر است چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب است و اگر این گونه اتصال روا نمی رامترادف خود
که گردانند آب در کلمه گلاب و شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس
بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین به دنبال یکدیگر نیارند و در اثنای
قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و از این ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت
ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده هم برآینکه چون های مختفی در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود مثل آنکه در یا فوق ثنائی شایان وصل شده کماهو و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیائی معروفه باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چئی و نئی بسبب زوال خفا هیچ مبالات در اعتبار روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم ؛ گر او هست حقا که من نیستم ؛ سنائی ؎ هر کجا ذکر او بود تو کئی ؛ جمله تسلیم کن بدو تو چئی ؛ مهستی دبیر ؎ بار وی چو نوبهار و با خوی دئی ؛ با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی ؛ بخت بد ما همیکند سست پئی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی ؛ و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیهٔ نئی درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی بر همین ضابطه است جمع تو و دو بیکدیگر خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ فروان چار اندو مملکت دو و یزدان و قرآن و کعبه و تو آن باد و بستان حبیب هر دو توند ان دو مبارک تو و خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر میرزا بیدل ؎ کو غنا کو فقر ای غافل تولی چفت یکتائیست اظهار دوئی و هر گاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن آن با واو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع ست و شکرست و من و تو ؛ آواز خروس سحری خاست ز هر سو ؛ و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی ؎ بدو گفت شاه آفریدون توئی که ویران کن تل بیل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

بر وده هوش و دل اگر بروے	هوش و دل رفته گیر اگر تو بوے
با تو الا بدوستی نزدوم	با من الا بدشمنی نزوے

بدل و جان خریده میشوم	تا که برخیزد از میانه دوئی
ای عجمی گویدت اگر شب از دو پیشانیست باده چهره و ریا	مر انشاط ضعیفست و درد دل قویا
شب آید پدید نیاید ہے گرانه تو	برادر غم و تیمار من مگر تویا
ثنای حر آن نیکو بسه توانم برد	هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته هست گمام گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر است لیکن انچه در اثنای امثله این بیت مغربی آورده ع ببرد ند جان و دلم هر دوان + بسه چشم معشوق و آن ابروان + محل تامل هست چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل وقتی باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند و الف و نون زائد نیز درین لفظ یافته نشده و پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود غایتش حذو و در اول از نقص کلمه وی باشد و در دوم از ما قبل آن پس واو را در روی بودن مدخل نبود و بودن دو و ابرو و پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و باشد که اسم اشاره و الف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و آبرو قافیه بود بتحلیل حرف جمع از ابروان گردانیدن آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب و آن از بستان و این بر و افغان فن معمای مخفی نیست درین صورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه در میان واو و تحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف و واو مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و مویش سوای واو تو و دو و گمام و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الاساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود هم

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بانیش بسکون را و تحتانی و تحریک هر دو این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جملهٔ حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابر ست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی مالح و دیر یعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هر چه پس چیزی بود چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر او لابد برو باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت ست گویی شخصی ست که توجه بسوئی ارد
و ازین طرف بدان طرف رفته پس هر چه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً بعین چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگر را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب روی ردف خوانند و کلمهٔ مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهر ست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شو و با الف دعا و سار و سخون و ناخون و آتش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و ازینهاست

زمین و فتی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو رنجور و مزدور تم مفاد کلامه و درین نظر ست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه وی و حال آنکه در بین مقام خود کلمه روی هست و واو
جزو آن اما این قدر هست که حذف واو از کلمه سابق ست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح که او را
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیه اول باصل از آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیه دوم بردف از آنکه در اسامی ما قبل روی
اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی تا گزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بر زائد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیه ردف اصلی
مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و با ستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست عدد معروف
و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیست گذارند و کذلک گیست و چیست نه در
برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنابر قاعده که در مبحث روی گذشت و سین و تا اصل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده محمد بن قیس در لغتها ورد گفته که من این را قافیهٔ دیگر نشنیده‌ام الا آنکه در ولایت
فارس ناحیتی هست که آنرا دشت اورد گویند و بعض کازرونیان شهر نو کازرون را
بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس غوشت شبت
بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی زای فارسی افزوده بتمسک غژد بکسر
غین معجمه و یای مجهول و ژای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هر دو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشد لیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و بانشسته مانند
اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط و انده که از لغات اضداد است بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخر این هر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع است
خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و هندبلی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کارد چه کار بمعنی قتل است و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد بدین تقدیر زای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مصنوعی
گردانند بهر کیف مجموع این هفت حرف بخش ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجد باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج
بزعم محقق و الا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان و رانده و نفشانده و مجموع این هر دو ردف ملقب است بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن را ناگزیر است از متحرکی که پیش از و باشد و وجود متحرک در مقام پیش از ماقبل
اوست پس گویی این هر دو ترکیب یافته اند و با هم یکی شده و چون عادت باحثین
این فن است که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز ذکر کنند
منضم کردم با بحث مذکور این قول را ورد وانیست جمع حرکت مشبعهای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و در روا نیست
جمع حرکات مذکوره پیش متأخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل
کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما بر آنند که قافیهٔ
سیر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیهٔ خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی
در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد
اما در قافیهٔ واو روا هست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی
سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که مصرع اول آن اینست ع هرگز من و
سعدی با امامی نرسیم ❊ حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند
که دران برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ❊

هر گوز مصادر باسیمی نرسد	از بخت بد و سینه گلیمی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد ست نمانه	معذور بود گر بامیمی نرسد

شمس فخری گفته که هرچند روا نیست اما ازان بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد و نور الدین
گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند
و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متأخران در هر دو جائز داشته اند
و نور الدین گفته که سخن متأخران بتحقیق نزدیک تر ست چرا که تفاوت ظاهر نیست میان واو
و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را
در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول بدان
ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی
که امالهٔ آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ❊

تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد ٭ نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد ٭ و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله ماناست خواسته‌اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله
بایا نه بیای معروف تا جمع حرفی باانچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید و این فاسدست
چه قافیه که حرفی از وان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دید و سود که
دال اینها بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی
که مشابه مبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد اینوجه در عدم جواز کفایت
نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست
حاصل آنچه نورالدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن ترست در قافیه
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن ملفظی کالف اصلی داشته باشد چون جوخا و ترسا
و نظایرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ است نه بر اعتبار اصل و درین صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالباً در یاد و دید و سود ابدال نیست بل نظر بلغات
ماوراءالنهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را ناگزیرست از تشابه و قدری
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه
ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلاتفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیب کما صرح نورالدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
بازداشته اند از ان ست که در ملاحظه آن دائره سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالباً از ان سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح بلیش از روی که حرف مده بروسابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت یا قبل مفتوح چون پیاک و کیک و بوش و جوش مسمی ہست باسم قید بسبب سکون آن دائما یا ازانکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف وآنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت نازیباست ع

همه دانند کین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر * شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نوروز در آمد ای منوچهری	مرغان زفان گرفته رایگری
با لاله سرخ و با گل حمری	بگشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعری برخواند که لفظی دران مفاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسی ست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما هو الحق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان بر آورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال حا و ها را رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و بحر قریب به تشابه باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بلیش از ده نباشد چنانکه شاعر می گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید	بدان با و خا را و زا سین و شین
بلفظ عرب گر چه باشد کثیر	دگر غین و فا نون و با یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و گرد و درد و رزم و بزم و دست و هست و دشت و گشت

و نغز و تغز و گفت و مفت و تند و بند و شهر و بهر و اگر زخش نظر را در نشیب و فراز سخن بهر دے
دانی که زیاده برین اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کمام و زای فارسی چون مژده و تای
فوقانی چون چتر و تیک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نیم و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوئیم
صبر و شکر و شعر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و بطم
و نظم و سعد و بغض و جعفر و عقل و مکر و ملح و عمر و جسح و غور و قهر و غیر این هست استیفای بیان
روی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علیحده چنانکه
مذکور میگردد و بقدر لی ای و موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده پس غیر
مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور
و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال
شتر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علیحده نبود و این
صحیح ست در کلام او آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزانده
کار و بار و دو و سوز و تیر و سیر و گور و شور و دیره و زیره و مرد و گرد و دست و پست
و بکر و فکر و روی در امثال کار و بار و صرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و روے
باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست
مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

و این یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکنست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل وساکنست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص بروی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
و پس در ین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن یعنی
در غیر مقاطع حقیقی برابرست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آنروی مطلق باشد
نه مطلق اما اگر ما بعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در رسانی
یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین در ینجا
بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و باقی حال حرف اخیرش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست مجری
احق ای سزاوارترست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیه دیگر احق ست چه اسم مجری بر دو معانی
نباید کما مر و الالای و اگر ما بعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف ستین و تا مثلا
بنابر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه از آن هر دو
یکحرف باقی ست و یکحرف را یک حرکت بیش نباشد و با ثبات هر دو حرف ای ستین
و تا مثلا بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یکیا
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام انچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم با وجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم با وجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با تقریرات
عروضیان کاری نیست والا بایستی که در راست هرگاه بروزن فاع بودی و در راستی
شوچون بروزن فاعلن اوفتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسی
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع ع روی همای دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و با وصل و خا
ردف زائده و الف ردف اصلی و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگر چه در
تقطیع محسوبست بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه با وجود این دو قباحت افراد دو
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یکحرف بروزن فاع یا فاعلن ماند
پس روی نباشد مگر یکحرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی حدوث ستا

نه بندد و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف وی غیر
اصل کلمه است چه کلمه هست مثلا در اصل لبیبن و تاهر دو ست اگرچه بعضی از ان از کلمه
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن یک حرکت غیر
از انچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت است از وزن بود
آن معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار نمود
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تضعیف از سبب
دو حرف هم روی مضاعف باشد و بهر آن قباحت لازم نیاید یا باید ... تسمیه هم
ردف که صحیح ست در کلام او و اتباع مذهب جمهور در بودن ردف یکی
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم مده باشد و هم
صحیح پس لکن چگونه را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تسمیه ... امتیاز غیر
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیه عادل و کامل با غضل دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن ... و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار او
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
بودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه اینها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای ...
... و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه خارج
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یاء در قیام و میم در امام لازم گیرند ... ارند
بقافیه اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و بام و نظائر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند
و ازینجا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از ردف باشند
و هرچه امی حرفیکه سپس از روی آید برابرست که یک حرف باشد چون کارم و یارم
یا زیاده و این نیز عام ست از آنکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون دارمش
و کارمش یا جزوی از کلمه که بما سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و خنجرزار
و سمنزار و امثال آن و باقی حال بی اتصال بکلمه دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الله از انچه در مقام مذکور نوشته که با مابعد
خود کلمه علیحده یا بمنزله علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کاف بیت را باید دون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستقل نشود بی اتصال بکلمه دیگر و گاهی
همزه زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است
و بالف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا هست بها نیز خوانند و باشد که الف از وی ساقط
شود چنانکه ع خون دل من خوردی و گفتی نمکین ست * اکنون بوفا باش که حق نمکت است
و بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
برنمی آرد و چون چنین ست با الف هر چار ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل
نبود و آنه ینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف رابطه
را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمه مفرد می نهند. و در عداد ردیف

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی کلامه و جهه دیگر منکشف میگردد که قطع

کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنوره و مهوشه و ستمگاره و امثال آن در

ردیف و اتصال آن بروی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار

و سر انداز و در آفتاد همه بر وزن فعولان و بر انگیزد و تر انگیزد بر وزن مفاعیلن و

نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوییم که وقوع این حروف بعد

از روی خالی از سه حال نیست یا همه تنها حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند

چون گفتمش و شنفتمش یا جزوی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف

ستان در گلستان و سنبلستان یا جزوی از کلمهٔ روی بود چون گرم در برابر سم اگر

معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون کرمستی مقابل در

برستی و سرمستی که میم کرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است

و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان آن

هر دو مسمی باسم وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست

که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست

اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی ست زائده که

قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع

نام کرده شاعری گوید ع دوش شبی بود خوب و رخشانا * پروین پیدا و ماه تابانا *

و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلاً خطاست چه عرب را الف و واو

و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد

پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود چه خروج باشد

از لغت انتهی گویم این تشنی وقتی حق ست که زیادت آن بحض در لفظ قافیه بود و حال آنکه
در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه ع قربان شوم دلبر که در بین لیش نباشد ٭ دیگری
گوید ع از بزرگان هیچکس نشنید ابرجای تو ٭ و در اعلام زیاده بران ست که شمار برتابد
و این از شاهنامه بسیار می توان بر آورد و قدما در لفظ نیز و شو نیز و هرگز و قرنز زیادت کرده
نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گویی گز همه حیوان چنو بود ست کس نیزا		نه هست اکنون نه باشد و نه بود ست هرگیزا
بگه شیر او و هر شود و همرنگ شونیزا		چنو تو شنود باشد من کنم ز انفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت ست بل اقتضای روزمره و محاورهٔ ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت
حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان مشتمل
در روزمرهٔ ایشان از روزمرهٔ قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند
چون سمائیا و طالبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح تازیان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم هم آنجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
قافیه مثل تسمیهٔ روی بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور را بنظر در آورده که درین مختصر برو

اشارتی در مقامات معدوده ازان می تابد و بای موحده چون در یاب و آسیاب و شتاب
اگر از زوائد پندارند و الافلا و این مختصر حوصله تفصیل آن ندارد و تاء مثناة فوقانی چون
گفت و سفت و پیامت و غلامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پنج و دال مهمله
چون کار دو بر بهمند لما مر فی الردف و گند و زند در محاورهٔ اهل ماوراء النهر و ذال معجمه هم
دران لغات صحیحه دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شتار بدلیل شناه و انگشتر
چه رای مهملهٔ آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برشش و خورشش و کردش و خوردش
و غلامش و پیامش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شپرک و کاف فارسی چون خامگ و جامگ و بندگے
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعین مرتبه و نون
نسبت چون چرمین و زرین و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زبان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیهٔ دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد قبل آن در هر دو غیر یکدیگر بود و پس خود این حرف روی باشد کما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و هاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و آهنه ابر ابر خانه باشد و کاشانه باشد شیدا نباشد و
مقابل لاله بالب داری و نخاله بالب داری از مالباب داری بیاید و الاجسل تکرار
نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل است و بدون هاست و ها در باب خود نیست پس بنای
قافیه بر تحلیل بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شناه و دو تاه و قباه

و وا و یلاه اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانهٔ ما و کاشانهٔ ما
و یای تحتانی چون گردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سبزوری
و جان پروری و یائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائرها
در اضافت و صفت در آید چون سوئیش و روئیش و قبائش و عبائیش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفای بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجزء گشته توهم
زیادتش بخاطر عبور نمیکند چون لاله و ناله یا آخرم نیز بزیادت آن نتوان کرد چون در تاب
و آسیاب و کار و نیز بعضی از ان جنس آید که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و فلج پس جز در مقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند و ید و یم و اند و اید و ام
و ایم چون کردند و خوردند و آدمند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کاملها و جاهلها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر آر چون گفتار و رفتار ست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیهٔ آن درمدان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون قباچه و سراچه وش چون خوروش و نوروش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و دستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

ے بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب * وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی *
در برابر جان افشانی و نستانی و امثال آن و آشارت بہمین قسم ست در عبارت مفتاح
سکاکی وکثیر اما یجری الالف والواو والیار الاصول مثل یہری الیسر و لیسری والهار
الاصلی مثل اشبہ مجری الحروف الاشباعیۃ والقائمۃ مقامہا و ذلک فی اثنار القصائد
علی سبیل التوسع اما این قدر ہست کہ قوافی پارسی اختصاص بہمین حروف چہارگانہ
ندارند کما لا یخفی علی جہرۃ الفن و ازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
و آنچہ درده اقتصار کرده اند چنانکہ ازین ابیات واضح میگردد

ده بود وصل پارسے گورا		الف و کاف و دال و ہا و یا	
حرف جمع و اضافت و مصدر		حرف تصغیر و رابطہ ست دگر	

وجہ آن معلوم نیست و بعضی بر حروف ششگانہ کہ تا و میم و شین و یا و دال و ہا باشد چون
سختت و سختم و سختش و سختی و گوید و گفتہ اقتصار نموده اند و محقق گفتہ تحقیق درین موضع
آنست کہ ہر حرف ساکن کہ جاری مجرای این حروف باشد کہ بروی مطلق بپیوندد
تا کلمہ بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتہی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره
آنست کہ آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست کہ حرفی کہ
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد کہ ساکن بود نہ متحرک و مفرد بود نہ مرکب
و بروی مطلق بپیوندد نہ بمقید تا استتمام کلمہ بآن صورت بندد چہ ہرگاه روی مقید بود
البتہ کلمہ بآن تمام شده باشد چہ ہر کلمہ را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمہ ہنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست کہ آن کلمہ اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفہوم میگردد کہ در بہتر و کارش بسکون را و گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست و رای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول
دعات و شنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی و ساکن
زائد شود هر چند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه را بست
نه بر الف و چون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از فوائد پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق طوسی بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اعتبار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هر چه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود بر این تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشند
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز در این تسمیه

تابع انها انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم
اول چون گفتمش و سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و ستمها
و رای گنجور و رنجور و تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را ذکر
نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوئیم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با مابعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما نا بتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با مابعدش اگر بوده هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بوده هم نائره دانسته اند و این بصواب نزدیکتر است
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهرست که نام حرکت وصل است
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدد خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار دادند

و هرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان اما از قسم اول چون تای
دیده است و شنیده است و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث
نباشد و هرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بها و نائره بدون ها بود و چه معنی آن
رمنده است مشتق از نوار و آتش را نیز نار از ان گفته اند که شعلهٔ مضطرب و رمنده باشد
و چون این حرف از حروف قافیه برکنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمس فخری در وجه
تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیهٔ عرب است اعتبار نموده و شمس قیس گفته
این معنی ابومسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم ست روایت میکند بهر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد و هرچه بعد از و باشد نیز مسمی ست بنائره گویند نهایت نائره تا سه
حرف ست اما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و درساختنشتیش و اما سه
چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خدایگانستیمش
ای خدایگان هستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گرنه پنج است این
انچه بر مذهب جمهور ست در اعتبار حروف چهارگانه اما بعد از تامل دریافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روی
هرچه ازین هردو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از ان و همچنین هرچه بعد از ان آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بردیمش و سپردیمش بیای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدایگانستیش اگر یا وصل بود کما مر هرچند اختیار این معنی مسلکی ست مخالف طریقهٔ
سلف اما اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائرهٔ اعتساف

کشیده از سرکار آگهی جوینده پی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر کیف هر
بعد از روی آید هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر
حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکت از ماقبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار
ضمه در دور و مور و کسره در شیر و پیر و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در گرد
و در د و بیک کیک و دور و غور و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت مسمی باسم
حذو و جه حذو در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ماقبل
در اینکه اول قافیه ست کما قیل د غلام نقش بند گوید والحذو تقدیر النعل بالنعل هذه الحرکات
حذو حروف الردف والقید بناشد اگر گوییم که برابرست بحرکت ماقبل تاسیس در ینکه
آن حرکت پیش از مده ست حذو و نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهرست که چون این حرف در قوافی عرب نیست تا اسم حرکت ماقبل آن از ایشان
فرا گرفتند ناگزیر مناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی
ردف ست و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ماقبل آنرا هم
خوانند و نامی دیگر نگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف
جدا بود کما قال نور الدین و محقق گوید در آنکه فتحه ماقبل واو و یا را که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قربی که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهرست و اختلاف آن بار وی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جایزست باسان

اما باین قدر که حرکتی بوی ضمه داشته باشد چون خواب و آب و خویش و بیش و
خورد و زرد و کذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با برد و شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست و مثل شعر و عمر و محذور و ارد یکی انچه
گذشت دوم مانحن فیه و حرکت از ماقبل روی ساکن چون نشین سر و یلے
بر سمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون
متحرک بساکنی پیوند د روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و در خوز التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته
آن در بحث سناد در آید و سر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سر و بر حروف قافیه مستقل گردد و معتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمرند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
و روی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از مانحن فیه نباشد
و لهذا ایجمع جاگری با عنصری روا ست و از ینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نور الدین بن احمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که مختصر ملتقطات وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و
توجیه و مجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری درین
قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و همچنین در قافیه با وصل و خروج الی آخر همه حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما آنچه زبدهٔ عظام اُستاد انام مولوی جامی قدس سره السامی
بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که
روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت
ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قبل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل
قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم
آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ماتقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی
عربی بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی
دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی
مقید بود توجیه خواهد بود والا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی
آن بما بعد نیست از آنکه خودش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن عام ست
ازین که الفی بیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس
اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع
است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه
بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و
شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث
اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه
انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد
نه چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد
داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد و آنچه

نور الدین بن احمد گفته بنا بر همین فیض تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و نزد پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست وحق آنست که اگر اشباع معتبر داریم
از ارتکاب این تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع مانع
نماند و حرکت از وی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شرابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا هم مساویست اما اتفاق کرده اند در
تخصیص التسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود وحق آنست که در قوافی تازی جز این
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمه و الغفران حرکت بای تا بکجا را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ع صلاح کار کجا و من خراب کجا ✦ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ✦ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن درین مقام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نایره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپردمش مسمی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از وست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بذال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد از وی حرکتی نیست و علامة نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة ان تلک الحرکة سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة من نفد تسمیع نفاد او نفد افنی و ذهب الحرکة نفاذ الوصل والخروج بدار

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه است که بلحاظ پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر

بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع و القاب و اوصاف قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشه امتحان گاه قوت رفتار ست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نفهمان روزگار خس و خاری که از توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود بافسری برمیدارند و گل و ریحانی که از جوی افاده تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف بپوشند که عرصه خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نبندم بگویم روی متحرک بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا باضافت و صفت هم بزعم محقق و بعضی دیگر کما هی چون کار من و یار من و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع نیز بزعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ کما مر مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون وعات وثنات وکارش وبارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا
بهبست و دررا به بست یا غیر این هردو بود چون ور و بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بماقبل خود کما مر یا ازانکه هر که دربند بود
حرکت نتواند کرد وآن متحرک خود نیست و هردو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل
ای از ردف و قید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حروفی که بعد
از وست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند واگر باشد چیزی ازانها فقط یا از مابعد فقط یا
از هردو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امرست یکی آنکه روی با وجود وصل
مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون وعات وثنات دوم چون کاهن و یاسمن
دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشد اگرچه یکی یا زیاده
از مابعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل
باشد نه باهمال آن از خروج و این هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علام اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال وجمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خالی از هردو ممکن
بود وآن قافیه را که از هردو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود
موسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربهما و خطبهما و مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بر مذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول
مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار را از لزوم مالایلزم شمرند
و نام روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه
بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه بسری و خبری
و غیر موصول چنانکه بسر من و خبر من و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی
دعات و ثنات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول
چنانکه گوئی راستت و خواستت یار است بود و خواست بود هر وزن مفتعلان و اما مردف
مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود
بر وزن فاعلان این ست زبدهٔ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی ست
انچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی
و باعتبار ماقبله و باعتبار مابعده اما تنوعها باعتبار الروی فهی کونها اما مقیدة او مطلقة
و اما تنوعها باعتبار ماقبل الروی فهی کونها اما مردفة او مؤسسة او مجردة و اما تنوعها
باعتبار مابعد الروی و لا یجیئها هذا الاعتبار الا فی اطلاقها فهی کونها اما موصولة عن غیر
مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف
سابق و دوم آغاز اوصاف بما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور
الحاق وصل خبر بروی مطلق و اطلاق آن خبر بوصل نباشد ترک داده و ازین بحث
دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچه
بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف باوصاف مذکوره نسبت
عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید و چه در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ درو به تجرید تنها و در کار و یار اتصاف تنها و در یار در شش بسکون را هر دو
آمادر اطلاق پس در لفظ مرفوع بمعنی تجرید تنها و در کار من و یار من اتصاف تنها و در بیم
و سم هر دو لیکن وجه این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند هیچ
یکی ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده هر چه در طبع کلیل مولف میرسد آنست
که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در عرف استعمال کنند در محلی که کسی از همجنسان و اکفا جدا
افتاده باشد اگرچه از اغیار بسیار کس با او باشند در ردف و قید با عتبار اصلی بودن با روی
همجنس اند و هر چه بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبه اغیارست در صورت
جدائی روی از ما قبل بمنزله جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچه از زوائد که بمثابه اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینه ابتدای این کلام ست برامور مذکوره اعتبار اوصاف مقید
بما بعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن در ینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ما قبل و تفصیل در عبارت آینده و تصریح
بابتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درین مقام و لهذا حصر اعداد
القاب در سی و نه بنابرین قول بکار برده کما سیجی اما بنا بر قول آینده بر مذهب جمهور است
که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد
گوئیم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و با عتبار فقدان حروف
سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیه مطلقاً
با وجود ما بعد الروی مجرد کما مر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

بما بعد
وان بعد

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهور است اتصاف روی بمابعد ای بحرفی که بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شماره اوصافی
که باعتبار مابعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بمابعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلا برمش و خرمش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از همه
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق ولاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برمش و خورمش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و ازینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط است پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق است در اتصاف روی مطلق هیچ مدخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید است در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف آنچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح است

درکلام عجمی عنصر وجمعی از مشاهیر محمد بن قیس درکتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد ومقید مردف ومقید بحرف قید وبعد از گذارش امثله این هر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد ومطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق بخروج
ومزید مطلق بخروج ومزید ونائره مطلق بقید وخروج مطلق بقید وخروج ومزید مطلق بقید
وخروج ومزید ونائره مطلق بردف وخروج مطلق بردف وخروج ومزید مطلق بردف وخروج
ومزید ونائره وبعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
ومطلق بحرف وصل وجناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند وچون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند وروی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سر و بر و دلبر واگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند وروی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سری بری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند واگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید وردف وخروج ومزید ونائره ومقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین وطاهرین
مولانا ومخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند المقید
ذو التوجیه فمجرد والا فمنسوب الیها وبعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند والمطلق مع الوصل مجرد
والا فنسب الیها الی آخرها ومقید ذو التوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید وردف نبود وتجرید در مقید به نبودن همین
دو حرف معتبر ست وعطاء الله حسینی گفته که هر یک از روی مقید ومطلق اگر جمع نشده

باحرفی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و اشاره بطریق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمه تم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهر ست بر تماشائیان این مقال
مخفی نیست که قول اول مشعر ست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هر دو از ماقبل بود چیزی از ما بعد
با خودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک امانه مطلقاً
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما نزد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو (اهم) در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و او اخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ و تمات و ثنات و جانِ من و خوانِ من واسطه متحقق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روست بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید با وصف وجدان مابعد کلاً او بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیه آنچه مختار ایشان ست بوده نه از جانب خود هم و عطاء الله حسینی بجهت دفع بلیهٔ اعتراضی
که در بهر سیدن واسطه واز دست عذر لنگی بمیان آورده حاشیه بر تعریف ردی مطلق نگا
اشته و آن فقره چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع ردی را
که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
[illegible] شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع ردی
[illegible] ردی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیهٔ مطلق نوشته که چون حرف وصل
[illegible] ردی پیوندد غالب آنست که ردی متحرک می شود و از قید و بستگی یا قبل خود در تلفظ
[illegible] می یابد پس گویا از بند رها کرده شده است بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بران ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق ست چه اقل در حکم
[illegible] ست پس ردی دعات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که ردی
[illegible] را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف ست
[illegible] آنست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
[illegible] شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بردی
[illegible] پیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
[illegible] نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ع فجردها وارد فیها اسهاً والاول
[illegible] الخروج فیحتذی * نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
[illegible] اولا و کل منها مجردة و مردفة و مؤسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
[illegible] و مؤسسة انتهی ایشان نیز بر همان جاده گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارت
از شجاعان عرصهٔ تازی پیشتر گذاشته فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج برگرفتند با این همه شتردلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شمار راس المال
دکانچهٔ اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرأت دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زوند مصرع مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد و قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بآنچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو اما روی مقید پس قسم اول یک ست و آن
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهار ست مقید مجرد با حرف وصل چون دمات
و ثبات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه ست اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهار ست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامورزدے
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید با ردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید بار دف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ چهار ساکن
متوالی درینچنین مقام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید بار دف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گرد آرد دگر روی مقید بار دف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کارد گرم و آرد
گرم روی مقید بار دف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید و مابعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
جورش و دورش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون گردد گر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون گردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
گردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سر من و بر من و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بردمش و خوردمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون برده امش و خورده امش خرده امیت و لیسته امیت و قسم
سوم سه ست مطلق بار دف مفرد چون کار من و یار من و مطلق بار دف مرکب چون دریافت
من و مطلق با حرف قید چون درد من و گرد من و قسم چهارم دوازده ست چهار چنین
روی مطلق بار دف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق بار دف مفرد
و وصل و خروج چون وارمش و آرمش روی مطلق بار دف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و دارمیش و آرمیش روی مطلق بار دف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامدانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق با ردف مرکب ووصل چون ساختی
وبرداختی روی مطلق با ردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وبرداختیم روی مطلق
با ردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وبرداختیمش روی مطلق با ردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وبرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
باحرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردمش وبردمش
روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بیست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه ست وبر قول ثانی ای موافق مذهب جمهور بیست از انکه هرچه بالحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ماسبق
واعتبار اتصاف بمابعد افزون گشته بود درینجا قاطبة اسقاط یافت وازجمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید با ردف مفرد چون کار وبار مقید با ردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید باحرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق باخروج چون بریم وخوریم مطلق باخروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق باخروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق با ردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق با ردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق با ردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق با ردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق با ردف مرکب چون برداختم وانداختم مطلق

باردف مرکب و خروج چون داشتیم و کاشتیم مطلق باردف مرکب و خروج و مزید چون داشتیمش وکاشتیمش مطلق باردف مرکب و خروج و مزید و نائره چون داشتیمشان و کاشتیمشان مطلق باحرف قید چون دردم و زردم مطلق باحرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق باحرف قید و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق باحرف قید و خروج و مزید و نائره چون بردیمشان و خوردیمشان و بر قول ثالث هم سی و نه و اینها بعینه همان الفاظ که تفصیل آنها بر قول اول همین یافت الا آنکه باوجود مابعد لفظ مجرد و بآن مذکور نشود پس تعداد آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از مطالعهٔ این مقام واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان درآورده ام و دیگران هم آورده اند اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم اولا و طبعی درست و مزاجی انصاف پرور ثانیا می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار و کاوش دور از کار مردم مردم آزار دل چندان پر است که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه درست آنکه گفته

درد اکه درین سوز و گدازم کس نیست — همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست — اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این درازنفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرازم بیصرفه درائیها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول کلام میگویم که حد قافیه بروجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش ای با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با واوی یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از وی باشد پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول و در روایت ست یکی از محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و مولانا و بالفضل اولنا صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا اتیت فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فعلتن اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین سمی المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و پیش از ان ساکن یکحرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آنرا بکار نبرده باشند و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
واین فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست واین فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست واین وتد مقرون ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
واین سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این بهت
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثله مطابق مانحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش از و ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح ماقبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه دو روایت
پیش منقول نیست بهرکیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر انچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند ع قد جبر الدین
الاله فجبر * بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و چنان ست چه درین موضع حرف راو حرکت ماقبل او پیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند ع لا بمار بالموت * اذا الموت نزل * بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت ع یا لیتنی * فیها جذع * مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یکحرف و یک حرکت پیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بپایه ایست ممنا با
سلیقهٔ عربیست و او بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق مجرد عقل الزام می‌آید
بی شائبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق ملام عجیب نما و
غریب بسماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درست است اما جواب آن بدین وجه می‌توان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان فعاعیل
از افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق درینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف درینکه بعضی ازان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس اولا نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
ماقبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن لابد بود و ابتدای آن حرف و بود و ابتدای حرکتش داخل

قافیه نمود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر بیش نداشتند بر کین
سابق مشترک گردانیدند تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم را باسمی ممتاز
نمود یعنی هرچه بی واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم مترادف چه
ترادف در لغت بپای پی شدن ست و درین مقام دو ساکن بپای پی شده اند و هرچه بایکی
ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت بپای پی نشستن
بروجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
نهد و زمانی بایستد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرک
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هرچه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیزی رفته ست کما فی منتخب و این
قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هرچند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه اما بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هرچه با سه حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت بهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند بپهلوی دیگر واقع شده گوئی بر هم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خواندند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هرچه با چهار حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته وبهم بیرون شده وانبوهی وتزاحم حروف درین قافیه ظاهرست وازانچه درو جه حد قافیه وانقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه جناب سامی مولوی جامی ودیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند واین نیز ظاهر شد که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم ساحه دراذالموت نزل واو وتا ونون وزای معجمه سوای حروف مذکوره اند وکسی نام آنها نبرده ونیز انحصار تنوع قافیه بردف وتوسس وامثال آن باطل شود وسخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد وبعضی را نباشد وکذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد وبعضی را نباشد ومؤید اینست آنکه جار الله زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده وبحث از ضرب وعروض چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت وچون چنین باشد تعریف قافیه تنها بطور خلیل وذکر حروف قافیه بعد ازان وبیان حصر آنها در روی وردف وامثال آن چنانکه سکاکی ودیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی خلط ست در مبحث عروض وقافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلوست یعنی هیچ قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده وغزل بیک قسم بود وقسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد ورکن آخر در بیتی مخبون یعنی فعلتن ودر دوم مطوی یعنی مفتعلن ودر سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه دریک قصیده هم متکاوس وهم متراکب وهم متدارک باشد واگر بر بحر کامل بود ورکن آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن ووقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود قافیه هم متراکب وهم متدارک باشد وسکاکی مواقع مترادف هفده ومواقع متواتر بست ویک

ومواقع متدارک یازده ومواقع متراکب هشت ومواقع متکاوس یکی ضبط نمود. تفصیل آن از مفتاح توان جست وازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه کار وبار مترادف وباید وشاید متواتر وعاقلی وناقلی متدارک ودیده ودل ومه وآب گلم متراکب آنحضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک بارهن وکاهن ومثال متراکب دهی حلقم وموی صنم ایراد فرموده اند واین بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چراکه این الفاظ قافیه نه ردیف است نه تنها قافیه این جنس قافیه محمول هست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر فصل قافیه از مفتاح مذکور است اما اگر بتعمق نگری درصحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار تعیین حدّ آن بر تقطیع وهر یکی از اسامی مذکوره درحقیقت از القاب ضروب ست وضرب جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هردو وظاهر آنست که چون وقوع ساکنین مذکورین مع مافیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست آنها را بطریق توسع قافیه نام کرده اند وقافیه ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی اشعار مقفی حمل کرده والتفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست وضروب اشعار عربی بیشتر قافیه بود وگاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هرچه باشد یکی ازین اقسام پنجگانه خواهد بود وچون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از سکاکی نقل کرده اند ؎ گر بیامن غم دلم بخوردی * زین بهتر که بحال من نگردی * وچون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخته وپرداخته مثلاً باعتبار تقطیع بمقابله فاع وفعول دو ساکن بیش ندارد دبس مترادف باشد نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی وخورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود باقافیه راو تجیت
و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد نیاساید لی فی تقصد و تهذیب سیت
نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مداری باشد

بر ارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن هست عیوب نیز هست و چون شاعر
از ان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه ع چه خوش بود که
بر آید بیک کرشمه دو کار به بر ذکر عیوب اکتفا می کنند **و از جمله آن عیوب اختلاف**
حرف **ردف** باینکه یک قافیه مردف بود چون دار و دیگر غیر مردف خواه مجرد چون ورد
خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مده دیگر بود چون دار و دور و دیر
بکسر دال المسمی هست باسم **سناد** و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین
ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند بر راههای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه
تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیده خزرجیه گفته السناد المعاونة من ساندة
عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیهما و الشاعر یعینه
فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد
و بآن ارتکاب کند و الا دست باین امور بردن دور از کار و ناسزاوار ست و عطاءالله
گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند
دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف
را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند
و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت باره بیکدیگر شوند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس است و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود در ینصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالِم بکسر لام و عالَم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره و فتحه مثل قِیل و قَیل [illegible]
عکس آنکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذف باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثاله پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تدرع بکسر دال مهمله و درع
بفتح آن و ذرع بضم رای مهمله و در نهایة الارب شرح عروض ابن حاجب است که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین است مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضم با کسره جائز است نه فتحه با یکی ازین هردو و گروهی گفته جمع ضمه با فتحه جائز است نه کسره
با یکی ازین هردو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر و الاقرب عده عیبا این روایت
بر قول اخفش صریحاً و بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسر روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکات

که مناسب این حروف بود چه مضائقه داشته باشد اما چاشنی خوران موائد کلام فارسی
عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از سر دل این لقمه گلوگیر قطعا باز کشیده
اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شده نیز نماند فکیف
صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس
معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سیجی پس سناد درینجا همین اختلاف
ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند
گویند و تبادیل حرکت توجیه چون فتحه عالم و ضمه او و غیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحه او
و همچنین تبدیل حذوی که در قافیه مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد
چون فتحه جست بضمه جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحه کار بضمه زر یا یکی از ردف
بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمه نور بفتحه دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها ست
و در دو صورت باقی باسناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی
مطلق جائز نیست چه اطلاق روی عیب آنرا میپوشاند چنانکه ؎

گر سوز دلم بیک نفس آهسته شود		از دود دلم براه نفس بسته شود	
در دیده ازان آب همی گرد آنم		تا هرچه نه نقش گشت آن شسته شود	

وانکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ؎ هر وزیر و مفتی و شاعر که او چون سنی بود
چون نظام الملک غزالی و فردوسی بود ؛ از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد
بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی
مقید چنانکه در حذو ست اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد بهر کیف
این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمه روی بکسره چون منبر

ومنزلو موافق اصطلاح تازیان وظاهر امر ادمحقق طوسی در معیار الاشعار ومراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
وترک تصریح باعتماد شهرت وشاید که باشد بر مذهب سیبویه یونس وابن عمرو ابن العلا ولهذا
اصراف زاند گو نکرده اند مسمی ست باسم **اقواء** بالمد واین در لغت تاب باز دادن ریسمان نست
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد واین اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود هموار ی در رسن نماند وغلام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی ومؤلف
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیهٔ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیهٔ اختلاف توجیه وحذو بدان و
عطا رشید گفته که اقوا تمام شدن زادست وچون این عیب غالباً بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی واین تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان وتازیان هر دو ست **واختلاف فتحهٔ آن** ای فتحهٔ روی
باضمه وکسره در منزلا یا منزلو ومنزلی مسمی ست باسم **اصراف** بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص وهمزه برای سلب ست چه این عیب اذهاب خالص حرکت روی ومخرج آنست
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر وهمزه برای صیرورة ست مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثه یا صاحب دخل در قافیه میشود وبعضی اسراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر ووجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست ونور الدین احمد فی اختلاف
فتحه باضمه وکسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطوری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری ویکجا ضمیر غایب ست وبنا بر مشهور ما قبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عجب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرموده حضرت رفعة الملة والدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا ایضا
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و تبدیل روی یا
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بهای موحده مثلاً مسمی باسم اجازت هم بزای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر اینکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان با و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیاید یا تغییر یابد قافیه باقی نمی ماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاءالله حسینی که بر جنس قیدی بر تعریف ردیف کرده بود بانگ تنبیه آورده و مولف
گوید که عیب قافیه عبارت ست از مفارقهٔ صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی
اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال
ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد. **و با غیر آن** ای و تبدیل روی. نیز
بعیب المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و
همچنین های عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ها چون صباح و سیاه
و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم **اکفا** و این در لغت رو از مقصود دگر گردانیدنست
و در تغییر روی گویی شاعر از مقصود خود در میگرداند که عبارت ست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار
در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج
نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی ست از اکفا و ظاهر مراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج
آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت
پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت
بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابر ست قال السکاکی
فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالباء مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء و سمی هذا العیب
فی متقاربی المخرج کالباء والمیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء والباء اجازة بالزاء او بالراء
و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته ست حیث قال الاجازة
فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و الاخری دالا و نحوه
انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ست و در اکفا نیز از قول او طرفه
تعمیم یافته میشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین ہجایہما او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان وجامع این ہر دو عیب یعنی اقوا و اکفاست این شعر نظامی ؎ چو بر دریا زند تیغ پلالگ ٭ بماہی گاو گوید گیف حالک ٭ چہ لام پلالگ کہ بدل از رای مہملہ است مفتوح ست ولام حالک مضموم و این اختلاف اقوا ست وکاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق حکایت می آرد کہ شخصی از شیخ التماس نمود کہ باوجودیکہ کاف عربی بعجمی قافیہ شدہ لام حالک را کہ باعتبار قاعدۂ نحو مضموم باید کرد جہت قافیہ پلالگ مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبہ جواب فرمودند کہ مقولہ گاو ست وگاو نحو نخواندہ و العہدۃ علی الراوی انتہی **و اعادۂ قافیہ** تمام یا آنچہ بتکلف از وکردہ باشند لفظاً و معناً در کمتر از ہفت بیت جز در **مطلع** کہ عبارت ست از اعادۂ قافیہ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواہ در کمتر از ہفت بیت بود خواہ زیادہ مسمی باسم **ایطا باشد** چہ ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست وچون قافیہ را مکرر آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیدہ باشند و بعضی گویند کہ ایطا قدم برجای قدم دیگر نہادنست در راہ و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیہ مقدم برجای قافیہ دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بہر کیف قید تمام بجہت آن افزودیم کہ داخل ماند در ایطا اعادۂ جمیع حروف و حرکات قافیہ در ضمن کلمات و الفاظی کہ محتاج بترکیب نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچہ جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را در قافیہ دخلی نباشد برابر ست کہ تمام مرکب بعینہ تکرار یابد یا جزو غیر مکرر مثل خوشتر و بہتر و ہنرمند و خردمند یا در ضمن مرکبی کہ بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیہ بود و تمام مرکب بعینہ مکرر گردد چون دانا و یاران و گفتار چہ تمام قافیہ در دانا الف با حرکت ماقبل ست و در یاران دو حرف با حرکت ماقبل و قید آنچہ بتکلف الخ از برای آنست کہ داخل ماند اعادۂ

قافیه قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار
و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و رست و لیس نه اعادهٔ حرف
ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی پس بر تقدیر
اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه باراده لفظ داخل در ایطا نگردد و حال
آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی
گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد هیچ یکی ایطا نبود و نزد خلیل لذ
فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی
شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد
باحد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم
برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و یاریکا که یکجا
الف جمع ست و یکجا الف زایده و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود
و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند
مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبهٔ مؤنث و دیگر غایب
او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما
رجل و الرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه
سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب
من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و تنزل المعروف لذلک

بمنزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کسی امر کن و نهی مکن را جمع کند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرده و نکرده لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال جامی بجای خطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاده های امثال شناه و قباه هر گاه با هاهای اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعاده لفظ بود و فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دوست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از ره
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیه حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیه حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دورتر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد پس وجه وجه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیه حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمهٔ روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیهٔ ایطا را دو قسم کرده اند یکی خفی ای آنچه تکرار قافیه در و
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و شراب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای آنچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا آنچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور التركیب بود چون بر آب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مونث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و خفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت در شبی و در بیتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سرا و جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بلند شانا و مکانا و انا ایراد کنند بیقین دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر بای موحده است آوردن در بیتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه است و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر یاوی جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیه مشتمل بر این عیب

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریبست و خواه مطلق ایطا مسمی ست باسم **شایگان** و شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه رشیدی گوید ع ابیات پر صنایع دوشیزه من ست * بی شایگان ولیک به از گنج شایگان * و دیگران قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بی مزد و منت کنند چنانکه مشهدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان * انتهی پس این نوع قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهرکیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت ست ازان قافیه که مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مترشح ست ازانکه شمس فخری اصفهانی شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و پشمین و مثال جلی الف و نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا آوردن دانا خواه مکرر شود و خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول نوشته اند که این باحتیاط نزدیکتر ست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه در ایطا تکرار معتبر ست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و ازانچه محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان ست که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خاک چنان بادم کو زلف تو جنباند * در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * و همچنین برساند و برهاند و نجنداند و گرباند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن ایطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نورالدین بن احمد گفته بعضی از
قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا نیست مثل رما
و جانا و بابا که یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست
انتهی و این قول دلالت دارد برینکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر
باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس فی هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر
بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا
و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و
خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست
مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار
نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب و در اول کرده نظر بر نفس زیادت او و محمد بن قیس
بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع
دران مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد
و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیهٔ مرکب
یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی
و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل
و دال مضارع و امثال آنرا نه ها و گر دشر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چه اگر الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خندان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکوره شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها وگرد امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع است و بس و این امر بغایت
غریب است چه بمذهب قدما که قافیه اواخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا برو نیز تامل است چه جلی
شایگان و بمذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بمطلع بی وجه است و قافیه بترکیب لفظی
بالفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رهست و بیدهست و بارم و معنی جرمی
که بر پس زین اسپ بندند و افشارم مضارع از افشاردن و بمیم متکلم این قول معطوف
علیه است و قوله و تحلیل معطوف بران ای و بتحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادی
دارم و یادی دارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ بامسمی است باسم معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیهٔ این هر دو ظاهر است و قسم اخیر از قافیهٔ معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف است غالبا ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل است گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هرچه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دانند و مقابل او را معمول بهرچه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلا قافیهٔ موصوله بود گرم را معمول بتحلیل گویند نه باقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود برم را معمول بترکیب خوانند
نه دیگران را معمول بتحلیل فافهم عطار الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند
اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته
که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر و بیفاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و
وجه آن ظاهر آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن
لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند **و ایراد آن**
ای ایراد قافیه **بی فائده** دیگر غیر از آنکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه
تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاص
نبود مثلاً اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی
ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را جز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از آن جز ذات
واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت
باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسم که دلالت بران ذات مقدس کند
و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفرد را دو جزو
گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام
رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع | دائم شده محبوس درین غمکده مع
دو درم بر اهل دل گر آزادی مح | بوس ست بر رسم عید هم از تو طمع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی او اخر بیتی با اوائل بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

ور حسن کسی ترا نماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما	پای تو ببوسد او که تا بوسد پا

مسمی ست باسم **تضمین** و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین باذمهٔ مدیون پیوند دهد و درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود واز شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هردو قسم از عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنابر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنابر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جملهٔ عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آنرا بریکی عادت کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالبا ظرافت و احیانا امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد. انتهی و بعض از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هرچند این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر بعیب تر باشد. انتهی و شاید چنین گوئیم که او اخر ابیات محل انقطاع تام ست لی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمهٔ کلمهٔ مذکور بود و فساد یکه در ایراد الفاظ بمعنی ست در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

۳۸۵

از انکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت
میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عدّ قسم ثانی از این باب محل نظر ست
چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و لبس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر
نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی و ر انکه مفسر و مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین نمیگویند از عیوب
نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجیه نباشد **تنویع** ای اختلاف
غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا تنویع** آن مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد در بحر **کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از
عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه
مسمی ست باسم **اقعاد و الاقعاد** دار یقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت
می نشاند و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا در غیر
مصرع و مصاریع **اولی** اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه اواخر مصاریع
اول اشعار مصرع قافیه بود و این تغیر و تنویع **در هر ضرب** ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست می نامیم

تحرید بجای مهمله من جرّد الشی تجریدا عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی
تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن
در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند
بخلاف عرب که هرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ع وقاتم الاعماق
خاوی المخترقن * مشتبه الاعلام لماع الخفقن * چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک
کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه
را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ع لما رأیت الدهر جما خطلهو * های وصل ساکن
بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی
و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند
اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت
اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این
بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و از آنها ست
ای از جملهٔ عیوب قافیه ست یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر ناشایسته قافیه
گردد چون تبدیل های خواب بواو تا بگاو قافیه شود چنانکه ع گر خری دیوانه شد بنگر دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بخواو * و ازین قبیل ست سوفال از سوفار بجهت قافیه بجال و قال
و عطار الله گوید که اگر پر تو اشارتی برین عمل تابد بطرافتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین

کرده در بیت دوم این دو بیت

بر وزین معنی تهاجی بر از ریو	هر بار الکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی که گفتم	از سخندان نگار خویش را سیو

چه سبب ردیف را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظر ست چه استعمال این الفاظ
بصورت مذکوره نه از ضرورت قافیه هست بل تصرف اهل لسان ست پس از ما نحن فیه نسبت
که محض بهر رعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین
نمط باشد درخور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن
آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب
که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین چاچی کرده ؎ ای شاعر ار ندانی
اکفا ز نوع اقوا * بر دفتر مصادر بنهادمت تو بدهی * در بدهی تبدیل زای تازی بذال
معجمه اکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی و تازی ست
و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه
ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بیکجا ظاهر التلفظ
و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شمه را و کلمه را و ازین عالم ست در شعر سنائی
؎ نیک نادان در اصل نیکو نه * بد و دانا ز نیک نادان به * عطاء الله این قطعه اوراست مثال آن در فر

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان اوده
ور دوده قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهر ست بحسب تلفظ و در
قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظر ست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای
مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ؎ آفتابی که بجز رای منیرش نبود * گرمی را
بشب چارده بینی انور * عرفی گوید ؎ بسلک یازده عقدی کزان دو لولو را علیست
ابر مطیر و بتول دریا بار * ولهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که بهای مختفی ست بتحلیل ثنائی از جزو ثانی دو اده اده کرده و لطیفه بر آورده

کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بجز باده بتنها

باده ٭ لیکن اینقدر هست که های دو جزو در وقت ترکیب اسمای عدد مختفی نیا باده پس در لطیفه مذکوره

مسامحت باشد و می تواند که قافیه معمول بود بتحلیل دو ده و روی واو بود نه حرف ها چنانکه تحلیل

باین شعر روا نبود اما جزم باین معنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم ما لا یلزم

باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف روی باین که یک جا مقید و جای دیگر

مطلق باشد چون در دراو گرده را دشا و را باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی

و نظارگی فیاضی گوید ع دل هودج و دیده بارگی بود ٭ هر مو به تنم نظارگی بود ٭ چه رای

بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره هست

بیای مصدری و های آن بکاف بدل شده و از ین عالم ست پادشاه و پادشاه و چیره است

گزوریست و گزمحقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع

و حق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا سرمن بروزن فعولن

و جای دیگر سرمن بروزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفی در یکجا

و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سر باز بن اشارت بدان اما اگر اشارت بدان

ناید عیب نماند چنانکه ع نماز شام که از گردش قضا و قدر ٭ ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور ٭

و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم سوال کردم از ان نور دیده ابرار	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر اختلاف قید متباعد المخرج باشد چون خرد و ذرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نهر و دحی و نهی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد خامهٔ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد ذکر حاجب بر ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین نگاپو بر آساید مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارت است از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالایلزم مکرر گردد و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر بپیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان نور	هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود براو و بر سلطان زور	چشم بد خلق ازو و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر ازان بیت بود کما لایخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته ع

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان	درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن	با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر یکبار یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه ع

زده عشق تو آتشم در جان * سوخت جانم بوصل کن درمان * و مناسبت در معنی حقیقی با اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیهٔ حقیقی ست گویا پرده دار می ست که برده دوازه شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگر بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم از انکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب را و بقید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید دیگر ای بحیثیتی که قافیهٔ دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما انچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی تشنه زهر جا نرگس می دیده کند و انرگس می بعد از ان گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود هر ابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ تشنه ست هیچ معنی ندارد و همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شید ازار و شوم هر جا زار و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصرع ردیف افتد چنانکه ؎ ای دوست که دل ز بنده بر داشته * نیکوست که دل ز بنده برداشته * و چنانکه ؎ من در غم هجر دل بیدار تو خوش * تن در غم هجر دل بیدار تو خوش * و چنانکه ؎ ای در دم امیگذاری * ای در دم امیگذاری * و انچه محقق گفته که ما بعد وصل هر چه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدا از واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن و معنی احتیاجی بدو باشد والا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ع هر آن مثال که توقیع تو دران نبود * زمانه طی نکند جز برای حنا را * خاقانی ع میخ زری از پی بهار را * مرحلقهٔ در ع مصطفی را * چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی [illegible] کما قیل اما میگوئیم که لفظ را در مقام بیفائده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ع ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز * مرا غبار بلند است از مزار هنوز * چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس عدم تمکن ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما عیب دارد و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر [illegible] این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و راه نظر در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روی باشد و هر چه پیش از و بود باسم حاجب لائق تر باشد از آنکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هر چند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از ان رتبةً و بنا برین اعتبار شاعری گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده آن گلگون تیزتف را		نایافته از آتش گر تفت را	
نزدیک امیر احمد منصور را		بر کوشک بر این شعر مردف را	

وگفته اند که این شعر محجوب است نه مردف وجواب آن انچه شمس قیس گفته آنست که بنای
شعر در بستن قافیه هست پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
و کلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه هست پس باسم ردیف اولی باشد انتهی ومراد آنست
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد ونه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هر چند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود ولا محاله ردف متاخر گردد در رتبه
وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل القطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف حکماً وچون چنین باشد لا محاله ردیف بعد از تمامی سخن بود واز قافیه
هم لفظاً وهم رتبةً موخر باشد وآمر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر وپس
وتوجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد وامثال
آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب
لی لقابلی شاهد خاتمهٔ رساله
کمیت قلم از جولانی صفحه باز ماند ودست تصرف
از دامن این تحریر کوتاه گشت قبول طبائع
ارباب شوق از وزرا این
شکسته بسته چند باد

صهبائی آخر از رخ احباب شرم دار این تحفه نیست لائق نذر سخنوران	این تلخ وخشک پیش عزیزان چه میبری گوهر بحر وگل بگلستان چه میبری

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی ست متن متین نسخهٔ لطافت آگینی ست که مسمی بوافی ست

حمد ناظمِ کائنات که شخصِ خاتمِ رسل را رویِ قافیهٔ وجود گردانیده ٭ و نعتِ اصحِ موجودات که از
اقرارِ نبوت ردیفِ مصرعِ توحید بهم رسانیده خارج از حدِ بیان ٭ و بیرون از دائرهٔ امکان است آمین رب
پیرو سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهلِ انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و
استبداد اعزهٔ صاحب وفا کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته ٭ و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که
از نظرِ دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم
ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است ٭ و مطالعهٔ آن از جهت
اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامضغان مصون ٭ و از انگشت
اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایة الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر قافیه آنچه مکرر باید بحکم آن یا
وجوبا در ضمن اواخر مختلفهٔ منظوم یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلهٔ آن روی
و ما قبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد و با ساکنی اصلی یا زائد مجموع
مرکب ردف روانیست جمع مشبعه با بلند تر دقه ما ورا و پیش متاخران مطلقا و ساکن غیر ردف
قید و بقولی ردف اعم ست از مده و روی با زائد مضاعف و این در مقاطع مقید دلی آخر
باشد و در غیر آن مطلق اگر با بعدش ساکن بود و دوم مجرای اغنی و حرکت اول به تسمیهٔ دیگر
والا بحذف یکی یک حرکت دارد و باثبات هر دو دو و هیچ یک مجری نباشد اما یا غلط
دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در دو حالت و تضاعف روی بنا بر اصل و تفصیل
مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت پس یا عدم اعتبار تقطیع یا با تعمیم ردف اتباع جمهور اولی است

و از اعتبار استحسان دیگر از حد از التزام حرکت قیام و آرام مثلاً مانع نماند و هر چه پس آید وصل
و آنرا صله نیز گویند و خروج و مزید که آنرا نائره نیز خوانند و نائره بود و بترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید حذو و از ماقبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و مابعد آن
نفاذ روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود بما قبل و مابعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بمابعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج و
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم اشتراط در هر دو و فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
والقاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش و نه است و بر قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم شش و نه
و حد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی است مقدم بر وی با حرکت ماقبلش با و بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب و با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف حرکت مجرای
بکسره اقوا و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی با بعید المخرج اجازت
و با غیر آن الفا و اعاده قافیه جز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه باین عیب شایگان
و بترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه و ردیف است غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تجرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از اینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف در صنعت لزوم ما لا یلزم حاجب مکرر بیک معنی بیش از یک قافیه
یا در دو مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رموز

بنام آنکه بر علمش هویداست
اگرچه راز دل مشکل معماست

سر مینای عدل ار وانمی‌کرد
فلک کس را طرب پیما نمی‌کرد

اگر رنگیست از روی گل اوست
وگر بوییست از جام مل اوست

بچشم آنکه دائم در حضورست
شرر هر جا جهد از سنگ طورست

بحرف او که در هر دل نهانست
گیا گر خاک خیزد تر زبانست

نیفتد تا کسی از جهل در چاه
چراغ از نور دین افروخت در راه

چه دور ار کس وگر ناکس شود مست
که ساغر در کف دریا دلی هست

عجب نبود که هر دل می بجامست
که ساقی سخت بی پرواخرامست

همه از بادهٔ اشس فارغ ببوسیم
اگر صوفی وگر رندیم اوییم

بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت
بهارش لاله گفت او ساده‌گی داشت

بشوقش رفت کار دل ز دستم
خرد گو هر چه خوان من رند مستم

تو در دل وز خودم صد شور در سر
خداوندا مرا از من برآور

نخواهم جز تو ور خواهم رسولت
که آمین خوانده بر حرفش قبولت

شفیعش کن بروزی کز غبارم
نشیند گرد بر دامان کارم

بزیر سایه اشس پروردان امروز
که گرد و خور بفرقم آتش افروز

بدستش ده زمام نامه چو استا
چو بر دنامهٔ هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نامت عنقا — که در دستش عنان خلق بسپار

که ما را فتنه اندر داوری گاه — نویدی بشنویم از خامه در راه

پی تسکین جوشش آتشِ بیم — بیک ره مهر داده در ره تسنیم

چو بینم رحمتش زانسان دوم پیش — بلند از هم بپای او سر خویش

بگیرد دست و بر کوثر بپوید — دهد صد غوطه و داغم بشوید

درود از ما بکن نزلِ جمالش — سر ما خاک کن در راهِ آلش

اما بعد صورت آئینه حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر در گریبان اندوه و ملال وحشت گزین بیخودی پناه صهبائی عجز دستگاه بر آئینه ضمیر روشن طبعان و ابنای زمانه که از گنجینه علوم رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعله ادراک کامل چراغی نه افروخته علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معاودت کرد و بجستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورده پیشین زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن پر درد سر افتاد که قراضه قراضه از سکه خانه کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوش چشمه دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاهدارد که حصول گنج بوضع این گدائی رونماست و جریان سیل بهمین قطره زدی چهره گشا از سرمایه عمری وسیله تحصیل این غنا گشت حلقی همت مطرز لطراز بلاغت و مکلل بجواهر فصاحت و مسند او و جامه خانه استعداد فخر خانواده فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال در دانشا لطیف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی قلم بمقاصد

وعلو مطالب دست آویز ارباب این صناعت ست و هویدا گشت که هر که بعد ازان
دست جرأتی در دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد ذره کوه همان خزینه بود و اگر زرے
در دامن کرد ریزهٔ از ذخائر همان گنجینه امّا اسلوب پسندیدهٔ نظم کلام دریانوش مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائر حضوری میر حسین نیشاپوری آنهمه از خود
ربود که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشن وحی خوش لهجه تر نمود از کمال اعتقادی که در آئینهٔ
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب ست شرح شایسته بقلم آوردم و همین
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگاهان پهلو نزد از تمن این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوج تصورش نتواند رسید کو رے
سواد کم فطرتان گوهر چه تراشد امّا از بهر اینکه غرور طبیعت بر خود غلطم از اوج پندار فرود آید
گوهری در نظرم جلوه دادند که با صفای آبش یتیمهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بسر افشاندهٔ
و آفتابی بعرض آوردند که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره ماندهٔ و آن ورقی چند
بود ند هب حلکاریهای خامهٔ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادق خیالش جلوه
نموده باستخراج سنی و اندی از اسماء و تحصیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا بمشاهدهٔ
این شاهد جادو فریب گویا سکته بسراپای صهبائے دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادے
جلوه کرد هوش از سر چون رنگ از چهره برید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
؎ ناکسی از بسکه هر دم در گدازم میفزود ✦ گوهر من آب از خود جز نم خجلت نداشت ✦

ثمرهٔ اقبالِ غبارِ ما جز ادباری نبرد؛ زادِ رهِ این کاروان جز لبستیِ همت نداشت؛ امّا
چون در از دستهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیضِ مبدأ از انفاس نپرداخته و نسبتِ کلّ نثر
انعامِ عامش بند نساخته نقبِ خیالِ صهبائی از گنج خانهٔ عالمِ قدس سر برآورد و از بن
عالمِ القدسی در دامنِ اندیشه سپرد چون چشمِ تامل برگشادم گوهری یافتم که حاصلِ دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که خراجِ گیتی بصد یک از آن نه هنر
چه با اینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلط صورتی از جزئیات متفرعه از کمین آئینهٔ ادا بش
ای یا اینهمه شعشعهٔ
نجسته استخراج سه صد و پنجاه یش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و برق
جمالش خرمن پندارِ حریفان سوخته اگر عجبی در سر داشته باشی بیا و ببین خامه از دست
افگنم و صفحه در حضورت اندازم بی‌تکلف امروز دیوانه سریهای شوقِ سخن پا از دائرهٔ اعتنا
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالمِ هوش افگنده است که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس بیابانه میگردد اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سر نمیداد نغمهٔ داؤد
در زمزمهٔ زمزمِ علمِ لاف سنجیها از دائرهٔ گاه ناهید بالاتر بوده اگر آوازهٔ جوشِ جنونم در گوشها
نمی افتاد شعبه‌خیزیهای آهنگِ باربد و لحنِ نکیسا صلهٔ تحسین کمال و منشورِ اقبالِ یکتائی
در کف آورده هیهات هیهات عنانِ ادب از دست نگذارم و زمامِ احتیاط از کف
نه هم آفشای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سرِ دانش ریختن است و جرأت
آهو گیری را وسیلهٔ اشتهارِ شیر دلیها انگاشتن سر رشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کرده از مستیِ غرور لگدی بر گورِ رستم زدن است و اگر گنجِ قارون از کف افشانده از نشه

پنبه ارتغی بر روی حاتم میفکن تا بگوهر خود نامهٔ انساب دیگران نتوان شست بنجاک تمکن خویش چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را از تمهید این نکات زبان دراز مباد اده ام و دوات را در اظهار کمال نکته‌ها در دهن نهاده و در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم کشوده اند و جادهٔ عالم قدس بخامه ام وانموده ✤

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم — پردهٔ سحر سخن آراستم

تافته از رشتهٔ فکرت کمند — بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند

برده سر از نشئهٔ معنی بجیب — مضطبه یافته در گنج غیب

فرق خود از خواب بر افروزدم — پا بسرا پردهٔ مینو زدم

عالمی آراسته چون بزم حور — یافتم از چشم بد اندیش دور

گلشنی آراسته تر از جنان — دیدم از انسان که نه بیند جهان

شبنمش از نکهت تر بوده — سبزهٔ خطش گفتم و بنموده

سرو که نوخاستهٔ مست بود — آه علم می شد و زو پست بود

سوسن آن باغ چو من تر زبان — داده ز صد نکته بهر کس نشان

بیشترک رفتم و دیدم ز دور — روی فروزنده تر از شمع طور

تیغ تبسم ز مژه تیزتر — لطف ز نازش ستم انگیزتر

تا بگشایم مژه بر روی او — کرد بدل آن مژه ناخن فرو

دیدن او بردن سر هوش را — شوق گشود از پی آغوش را
گفت جنون پای تماشا پیشتر — خنده زنان گفت که آ پیشتر
چون لبش از خنده نمک ریز شد — زخمم ازان خنده نمک خیز شد
پای ز سر کرده برش تاختم — بر قدمش فرق خود انداختم
لطف بر احوال من از سر گرفت — خنده زد و سر ز قدم بر گرفت
گفت که من محرم دیرینه ام — جان بی دل دل ز پی سینه ام
جلوهٔ من عرض نقابی نداشت — نور نگه منع حجابی نداشت
عمر بنظارهٔ من باختی — یک نگه شوق نینداختی
آری ازین جلوهٔ خورشید نور — آتش اگر جست ز چشمت چه دور
چشم مرا آن رخ خورشید تاب — مقرعه زد که درآمد ز خواب
شاهد ازانسان که رخش گلشنست — دیدمش القصه که طبع منست
تا برم از لعل لبش نوش را — بانگ زدم شوق جگر جوش را
گفت بچیزی نه گرت جستجوست — اینهمه آیینه سری از چه روست
دید دلم از کف خالے چو پُر — پس بدر آورد یکے عقد دُر
عقد چه گنجینهٔ راز ازل — برزده دُر علم و نقود عمل
باز بن بانگ زد ای بوالهوس — پای ازین بادیه کش باز پس
رو که حریفان تو در ماتم اند — مجلسیان منتظر مقدم اند

چاره نه بُد گفتمش آندم بچشم — ناله بلب داشتم و نم بچشم

دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود — طاقت سر تافتنم هم نبود

رو بقفا پای براه آمدم — ذره زکف داده بچاه آمدم

عقدِ فرو زندهٔ گوهر بکف — تاکه ازان جاده زدم بر طرف

آمدم اینک بنوا مستعد — مائده آرا الصلا مستعد

گرسنه چشمان که نظر در رهند — کوکه ازین گرسنگی در رهند

نعمتی آراسته بر خوان ماست — هر که بود گرسنه مهمان ماست

گو بزن این می که عطا میکنم — جامی ازین با تو حبا می کنم

می که درین ساغرِ مینائی ست — در و خمِ سینهٔ صهبائی ست

له جام خود را بگرسنگی [illegible] عرفان

چون اطلاع برین جواهر قدس امریست از متحتمات و وقوف برین نقود سره کاریست از مفترضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال در کشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند بر رسا ست اما در هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستان شاهدِ قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شوق بی سرمایگان را نقد رائجی در دامن انداختم ؎

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام — دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم

ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا — گسترده ایم خوان و برو رنگ صد نعم

از آن ماچه بود زانعام عام اوست	خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چو باکه داد و هنوزش بلب صلاست	منعم بنجل و منع نبودست متهم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی رخسار مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمالست که هر چند غوامض این معما با عانت توضیح و دقائق این مرموز بمدد گاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده امّا اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات و تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج نکشد و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رسالهٔ نامی است بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر ضرورت تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر و از مصحف قمر قمر بقا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از همه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانند باشد که باعتبار تلمیح ازان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد از ارادهٔ سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد ازان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا سی یا عین یا
سین یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر لفظ سی که مدلول مه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینهٔ او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی تحلیل دو جزء

ساخته یکی بره و یکی ده واز نقطه به گاهی همین لفظ به خواسته وگاهی هال که مراد
اوست وگاهی حال که مترادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس به عین دلالت کند
واز عین حرف عین مکتوبی نیز خواهند واز لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
وگاهی عشر وگاهی نه چه اعداد دال و ها نه اند وگاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال و واو ده اند و بعد ازان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحده اراده نموده رمز نموده
دو جز کرده گاهی ازان حرف **ب** تحصیل نموده وگاهی **ب** را از بای فارسی
پیدا پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از ما گفته وام مراد داشته وگاهی بوسیله آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانکه
دل از ما گفته واز ما باعتبار نحن جای حطی خواسته وگاهی از دل هال و از بال اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ به گذشت رمز گاهی دل از ما بر و گفته شده و بای موحده
از اب انداخته چه دل عبارت از دل ها داشته چون دل اب که با باشد از اب جسته
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته وگاهی نحن وگاهی همین لفظ ما وگاهی
عدد آن که چهل و یک باشد وگاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک راسی عدد باشد و چهل و سی هفتاد ست رمز گاهی دل از ما گفته و نون خواسته
چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد وکی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
و های هوز مدور یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد و از پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد و اربعین خواه از احد همین آحد
و خواه لفظ یک و از اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما گفته

همین ترکیب عزلی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از آن نقطهٔ و
از اربعین چهل گرفته دل آن های هوز گیرند و سر درین آنست که چون نقطه از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچه در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و نقطهٔ ب دلالت وارد بر
اولیت نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل نقطه پیش از عدد ست و
باشد که دل از ما گویند و باعتبار اسم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار مسمی برج دلو
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای لو یای
تحتانی و از بهر حوت یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابو او ترکیب داده تحلیل بدو جز بکار برده
یکی بر دیگر دو و برا او اسطهٔ اسقاط داشته و از دو گاهی باعتبار عدد دال و واو
خواسته و گاهی بای موحده رمز لفظ تارا از نابود جدا کرده گاهی همین نا خواسته شود
و گاهی لا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل به تفصیل دقایق
این رساله بسهولت پی تواننده برد و قلم جا پا رقم صهبائی ابحر از تفسیرها نخواهند آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فواید قیود شش به وجه اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحب دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامهٔ بدیع رقم داد این
فن بطرزی جداگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادهٔ قویم نپوید و در طی این طریق سلوک خاصیکه پی سپر یکه تازان عرصهٔ این

تدوین نباشد فراجو بید لاجرم نموده می آید که معما انچه برمز و ایما دلالت بر حروف مکتوبه مقصوده داشته باشد انچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و آین کلام منظوم بود یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از انکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و درستخوش عادت و منثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او بر می آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن ظل الله یعنی سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی

اخلاص بر حضیض آستان آن قبلهٔ رستمان ها دخو ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان ها د چه آفتاب اوج سعادت همان سین هست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لطا باشد پس سلطا شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام سی ست و مبدا حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب باشجاع بود و بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع بدو دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین ضمیر نائب هرگاه بجای بای شب لفظ اگر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع آفتاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظهٔ ترادف در لفظ دانه هم حاصل شد و از دوم بتحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ ری وری و از سوم بتحلیل

حاجی به و جیم و ترکیب جیم و ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد به و جیم و تبدیل حای حمد بجیم جد
صورت بسته و یک کلمه مثل برادر که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن و ازان یکصد و یازده مراد داشتن و باز ازان لفظ قبان
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعالم اسدی بردن یا بقد دو ها
مکرر اشاره نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرو کردن
و ازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
و الف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو آله و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو و الف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست نباید
و به بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و سلمی

مشتمل ست این معما

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن لعل مترادف ذا خواسته چه ذا در قریب و لعبید کثیر
الاستعمال ست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و بتصحیف
دال گرفته و چون ذا مه روی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
دا حرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

وز روی الف ملفوظی یک هست که الف مکتوبی ست و گفته دل از ما و ام بدست آورده
و از ان بترادف آن خواسته و گفته برد و آخر و تحلیل به دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی له از سه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
درآید نقاب از رخ کشاید ثالث به از نبود تب حاصل کرده بعمل تخصیص و از ما
آب خواسته بعمل اشتراک و از ان باسلوب حرفی سه گرفته و از ان بعمل قلب بس
اراده کرده که دل عبارت از انست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمر و از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و از ان ع گرفته باسلوب
حرفی و از خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از ما نحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن حامی مکتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و تحلیل و ترکیب کما مر فی و او د جزو اولش وسیلهٔ اسقاط د و از حا گردیده
و از ان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمر و گذشت و از
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و در روی آن
لام مکتوبی ست و دل از لفظ ما بعمل قلب ام ست و از ان بعمل ترادف و تسمیه
یا می مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمر و گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته و از ان الف خواسته
و از روی خود نظیر لفتیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل ما چنانکه در
ام مسطور ست یا بر موضع خود نشانده سابع عیسی از مه و خود ع ملفوظی و ری
ملفوظی دست داده و بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده وگفته که دل آزمای لفظ بال بجا حاصل ست و بعبارت بردو
که بعد از تحلیل بهم دو و ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده دو راکه عبارت از بای
اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده وازان باسلوب حرفی سی خواسته تا من
موسی از مه شهر گرفته واز خود کنایه بمه وازان عین ملفوظی اراده نموده کمامر فی
عمر و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه که
در امثال این مقام زبان زده خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی آگه ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود وازان بعمل
ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تا اسم کبری از مه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک حا صورت بسته و حد بعمل انتقاد واسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل بدو جزء بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو ده ست از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده کاز لفظ بر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نموده پس بر بیای موحده حاصل گشت و دل آزمایای تحتانی مکتوب بست
کمامر مراد از اعاشر سلمی از جو آن و ابدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت وازان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکه سی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سلم
صورت گرفته و عبارت دل آزمابر که بعد از تحلیل بهم رسیده و اسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرده و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و ازینجا ست
که میر حسین معمائی نیشاپوری در رسالهٔ عمل تبدیل معمائی آورده و مادهٔ این اسم با الف ثانی

حاصل کردہ کما لا یخفی علی ناظریہ وقید مذکور از ہر آن نیز تواند بود کہ رعایت تخصیص حرکات وتشدید وتخفیف واجب نگرد وچہ آن از جملہ محسنات این فن ست نہ از ضروریات آن ولہذا ابیشتر معما برین نہج وسیاق یافتہ شدہ ومیشوند واز ین قید لغز نیز اخراج یافتہ چہ دلالت آن بر ذات اشیاست بواسطہ ذکر اوصاف واحوال آن وقید مقصود از برای تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکہ اسم باشد یا فعل یا حرف واز ینجاست کہ در تاویل انچہ در تعریف معما بعضے قید اسم کردہ اند گفتہ اند کہ لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل وحرف را چہ مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام وشک نیست کہ اسم وفعل وحرف نام معنیہای خود اند مثال استخراج اسم وحرف گذشت ونیز بر امثلہ بعضے از حروف مثل فی ومن وعن وبعضی از افعال واسم مثل اشرنا یعنی اشارہ کردیم ونکسب یعنی کسب میکنند واکرم یعنے کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل بل فعل واکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست

بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد وآخر کرد نابود	

اول فی چو مہ قمر لفاست وقت روی آن وحرف نی بوسیلہ عبارت ودل از ما بدست آمدہ ثانی من از روی مہ مم حاصل آمد وچون دل یعنی حا از نحن ببرند وآخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرہ دامان حصول گشت ثالث عن از مہ ع گرفتہ ونون بدستوریکہ در من گذشت حاصل کردہ ودرین ہر دو حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل ہر دو ترکیب دال آن بواو عاطفہ نیز توان کرد یعنی خطاب بجای مہملہ نحن بگوید کہ دو ہبر پس آن شش آید وو آواز ان بحصول انجامد اکنون نحن نون گردید وبعمل تسمیہ مکتوبی از ان بمنصہ قصد رسید رابع

اخشرنا از مه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود
شهر گرفته و از آن با نتقاد حرف شش چهره آرا است از آن لفظ با عتبار رقم حسابی اتل نجیم
چهل و یک اراده شد و از چهل لفظ یکی خواسته آمد چه مدد لفظ یکی چهل است چنانکه از دو دو واز
سی یک کام دل اول کاف یکتو لیست و دال ثانی کی باعتبارین مختلفین و از کاف هندسه
بست خواسته و از کی بعمل ترادف داغ و چهل تشبیه نقطه دست داده و چون بست با
نقطهٔ دیگر دو صد باشد از آن رمی بدست افتاده پس لفظ بر و بمعنی حاصل کرد و اسطه
تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اخشرنا نقاب گشاید خاص
یکشب از مه یک بدستور یکه گذشت از آن لفظ خود سی خواسته و بانتقاد س گرفته دل آبها
باعتبار آب باست و بعمل تسمیه یکتو لی اراده کرده سادس اکرم از مه بدستور سابق الف
گرفته و از خود لفظ یک و بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده اک حاصل گشته و چون حاصل نمود
ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رامی تهامه یکتو لی بدست افتاد و عبارت از پرده نمود لطفی دیگر
نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز هست و آن را بطور اسم رابع چهل و یک خواست
و بر را وسیلهٔ اسقاط کرده و آمد پرده یعنی ها و کی بینداخت و آن چل ماند و باسلوب
اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا
کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه کن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد داشته
و گفته نمود دل از ما و یای تحتانی تحصیل کرده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و واو
از آخر لفظ دو انداخته و شاید که عبارتی از مه ما حاصل آید چنانکه عبارت در دو ابر نرسد

و عبارت دیگر و آنها برید دیگر از ینجا چنانکه بیت

چو آمد سوی خود از پرده نمود	دل از ابر بدو آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دال ابدال مهمله خواسته کما مر فی آمد داود و مترادف آن قد اراده کرده
از مه بترادف و تلمیح و تتمیه او از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف
شب خواسته بعمل تبدیل کلمه بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ چرکه بعد از
تحلیل سرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ بر آنچه ده است تب است پس
بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکه در رسم آبری گذشت و بعبارت دل آنها باعتبار
قلب و ترادف یا گرفته و بعمل تحلیل و ترکیب بر او و آخر گفته و باسلوب اسمی و تألیف
تاخیر بای موحده آن از حرف رای اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کما مر فی داود
والفاظ مه روی رای اسمی شد و از آن جمله صورت بست و از بر بای فارسی آن بتازی
تبدیل یافت و دل از رابعمل قلب ترادف و تتمیه حرف می باشد و بعد از تحلیل و ترکیب
در برد و واو عاطفه خطاب بلفظ دو کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمه آن مه وشود
سی بجای الف آن در آید و کلمه سین پرده گشاید و گفته خود از و تبدیل تس آن بکلمه از
خواسته از ین حاصل نموده و پرده نمود گفته و حجاب بدست آورده دل از ابر گفته
و جامی حظی باسقاط مثلی از محصول سابق انداخته و بعبارت دو آخر کرد نابود بای موحده
انداخته و مقصود عبارت از چنین است که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفت پس
خارج گشت آنچه باتفاق از ین عالم دست و هر چنانکه و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
آیتی ست از سوره هود و از لفظ هو و ناصیه دابه بعمل تخصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید
یا قاصد اعم باشد از ینکه مصنف بود یا غیر آن پس علم اطلاق معما بر هجو امور اتفاقی نظر بر

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف تحقق شد که قید سهم و کلام و موزونی چنانکه بعضی
در تعریف معما بکار برده اند جملگی بنابر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون
مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصود ست و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد والا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل را بمدد معاونی
احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسهیلی نام کرده اند
و گاه باینهمه بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود و چون اینمعنی از محسنات ست نه از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش بر اینها وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نموده میشود که آنچه از کتاب کامل نصاب جلل مطرز در دامن استفاده ذخیره
گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را
اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه
مسمی سازند چنانکه در اسم عبید و عبهر بیت

	دل از ما بر دو آخر کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود	

اول عبید از مه سهی و از ان باسلوب حرفی ع خواسته و از عبارت بنمود حرف

ب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما تم گرفته و از ان حی بدست آورده و گفت
بردو آخر وه او از آخر لفظ ده و انداخته ثانی عبهر از مه ع خواسته و بواسطه لفظ خود
شهر گرفته و روی آن ب نمود در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از
اصول متقومه خواهد بود و در اسم اول ب دا آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ از و له از ان
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل یای موحده بجای آن
درآمده چوان ممد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق آنچه
نوعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مداخلت ره

دهد آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم رماد ـ ع چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود ـ خود از پرده عبارت از په است یعنی پ و ها

و مهر وای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار
تقدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان نمیشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از انچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کاما تیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبرست بابقای حکم سابق و لاحق و ابطال

حلم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و لواحق
مشوشه معتبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه
نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشه انضمام نیاید پس مستوجب عیب نگردد
و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادهم و اسما

دل از ما برد و آخر کرد نابود	خوش آنکه روی خود از پرده بنمود

اول رجا از مه رای مهمله الملفوظ خواسته چون روی آن از آن حجاب شود که
مرادف پرده است ر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حای حطی از محصول
مذکور بریده و دوم آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی
ادهم از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود باز بلفظ
چو آن پی پرده که عبارت از د است و مراد آن داشته که مه در الم مبدل بپرده
داست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه
در ادهم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هر گاه مه در الم بر وی سی ابدال یافت بلفظ
اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و با که دل آب ست از لفظ آب برده الف
بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که
پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود و در هر دو مصرع
افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ پرده
از لواحق مشوشه خواهد بود که در میان اصول متخلل گشته چون لقد اکرامنا
این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای
مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعه تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جالکند بر جاشتہ خواران مو آمد این دعای غیر مترقبہ مستور نماند کہ حروف و کلماتی کہ در معما
اندراج یابد باید کہ ہمگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست کہ
آن کلمات بطریقی واقع شوند کہ توہم خلاف مقصود نباشند تا نبال عصیان
بر رخ این آدم نرسند مثال اول چنانکہ در اسم داراب

جو آن مہ روی خود از پردہ نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

جو آن داست بدال مہملہ کنام فی اسم داود و از مہ رای مہملہ مسمی و از خود اسم
آن تحصیل کردہ کنام مراد او تعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشاندہ و از پردہ
انچہ دہ است یعنی بای فارسی چنانکہ سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس تبدیل
بای تازی بحصول رسید و دل از ما کہ بعمل ترادف و قلب و تسمیہ حرف ب باشد
بواسطہ لفظ برد از لفظ بر کہ بتحلیل بردہ و تبدیل بدست آمدہ بود حاصل گشتہ
رای مہملہ آن کہ آخر عبارت از الف است نابود گردید مثال دوم چنانکہ در اسم زین دریا

جو آنمہ روی خود از پردہ نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول زین جو آنمہ بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و وضع دلالت بر زای معجمہ
مسمی دارد و روی خود بعمل کنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد
و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پردہ نمود و کلمہ بہ حاصل گشت چنانکہ در داراب
گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطہ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل
معما این باشد زی بہ ن و مراد آن داشتہ آید کہ کلمہ زی بہ حرف نون است
و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بہ بدستوریکہ در زین گذشت
و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بہ یعنی ما کہ آب است دل آن باست و کلمہ

مسمی مراد داشته چون با آزاب ببرند الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول
اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا دشیوا ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مهر گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده
رو حاصل کرده و خود از پرده و صفت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده
چو آن روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف
رای آن اسقاط یابد و واو باقی ماند و آن را گفته بنمود و دل بقلب عدد آن رقم دو بدست
آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و بای موحده از اب انداخته
و بواسطهٔ عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف نا ست در آخر نهاده مقصود
بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی
بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده بنمود عبارت
از ان ست واو و دال باقی ماند و گفته دل از ما برد و موحده از اب انداخته
و دال محصول اول که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست
و اگر است پرسی لفظ بنمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله
رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصار سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه
و اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده
پس کسرهٔ سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت که حسن معمّا بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری
مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم داراشکوه ؎ چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود ــ از چو آن فتح ابدال مهمله اراده کرده و مهرو
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای ملتوبی و از خود باز لفظ مهرو
گرفته و از ان الف خواسته چه از مه سی و از ان یک و از ان الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر بالف ست مهرو گفتن آن درست باشد چون مهرو را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای ملتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده ست و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما و باعتبار آم که مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و دو تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد دشه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویدا است و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه ست نیز بیکار نباشد
و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبر و خلکان ؎

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول نوبر چو آن مهرو گفته و لفظ آنمه را که مرکب از ضمیر ست روی لفظ چو

ساخته انم و بدست آورده بای فارسی را بموحدهٔ تازی بدل کرده کما مرفی
و اراب و گفته دل از ما برد و الف و میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی
شعری مرجع ضمیر کرده مه ست با ضمار مه خواسته واز مه همان مه اراده کرده که بوجه
ترکیب تفصیلے جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم از ان ساقط گردیده بود و این
شعبهٔ دیگر ست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله
تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد که اشارت
بها باعتبار آخرین لفظ باشد که باضمار بدست آید پس اسقاط مثلی باشد و فرق
این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته
و مهر و گفته و روی آن برای مهملهٔ مسمی بدل کرده و گفته خود از پرده نمود دل واز
پرده ستر اراده کرده و خود از ان که عبارت از پرده آلنست سر ست و لفظ
سر او سیاه انتقاد و مطلع ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ مسمی ست
مقلوب شود و رقم هندسی آن مقلوب شده شش صد بدست آید پس لفظ را خا
گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته از ما بر دو واز چهل و یک ده اسقاط یافته
سی و یک باقیمانده و لا اراده شده که رقم آلنست و گفته آخر گرد نابود واز نا لا
اراده نموده و عبارت از ان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما و استداده واز
بود که فعل ناقصه ست کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در اسم عابر ه

	چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

از چو آن دا خواسته چنانکه در ... اب تبیین یافت و از مدع مگو تو سنی چنانکه

سابق گذشت چون دا باین صفت باشد که وی آن ع بود عا صورت بندد
وازنمود بعمل تخصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند
خواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده نگمارند ولفظ بر دهم و دل از ما یعنی ب
مسمی الکلام مرا آو هم اخم خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن
بدست آمد درینمقام کسرهٔ ب که به تخصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط
بهم رسیده مقصود با تمثیل است وفروترین ازین مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت
نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا است

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل اب که باسته
از اب بر چنانکه در اسم زیادهٔ مبین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از انست
نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه و ترادف
وتلمیح تسمیه اخواسته و سی الجمن تبدیل و انتقاد بر جای رای ملتوبی آن نشانده
وبوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست
ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید و بوسیلهٔ نمود حرف ب
از پرده خفا نمودار گردید دل از ما یای تحتانی است که مرا اولفظ بر موجبه
را که دو عبارت از انست نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک و اسلوب
انحصاری و تصحیف و صحی شی بشین معجمه تحصیل کرده و حای حطی که بعمل ترادف
وانتقاد وسطی از ما دستداده باسقاط دو ما و گشت باقیماند شش از آن وا و ادنی
خواسته و واو ملتوبی از آخر آن انداخته این است نبذه مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصهٔ مقاصد نفیسه آن گنجینهٔ عوارف و شرائف اما بر دانایان خبیر و نقادان بصیر که دماغ دقت ایاغ و نگاه معنی سراغ الیشان از هر رنگ بوئے و از هر بوئی رنگی بر گرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن در کوچهٔ تنگی ره سپر ست معماگویان ماضی و حال همین رهگذر اخیر اختیار نموده کمیت خامهٔ اجسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقیید امر مذکور را از قبیل لزوم مالایلزم شمرده هرچند این قسم معما نسبت بجمع آن هر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی از انها پایه کمتر دارد اما اگر درین همین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادهٔ دو اسم یا بیشتر از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عبارتی دیگر در معما بروی کار آید بارے لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن مائده روی توجه بر میگردانند اول چنانکه

در اسم مهلیل و داهجی و هاجی ؎

	دل از ما برد و آخر گردنا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود اراده چنان رفت که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی چهل بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها مسمی گرفتند هنج و اگر اسمی مراد داشتند هاپج بعرصهٔ ظهور شتافت دل از ما برد و آخر محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل ل با یای تحتانی مکتوبی گرفته و از دو ب و از ان لعل تشبیه لب خواسته و لفظ بر که تحلیل حاصل شده بواسطهٔ اسقاط بای موحدهٔ مکتوبی لب گشته که آخر عبارت از النست و ثانیا مارقم جیم یک ست و دل از چهل و یک پنجاه ست

بانیوجه که دل چهل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست

کی و باعتبار معنی داغ بجمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت

بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت واسطه اسقاط نون یا پنج یا پنج

گردیده یای تحتانی که دو عبارت از انست بآخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط

جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی نج باقیماند و دل از ما بر داخ

بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولاً دل از ما بر یعنی بالا را ب

ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و لزد

که بوسیله تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و ازان لب خواسته کمام

آلفا و حرف ب ازان اسقاط یافته که آخر کرد نابود اشاره بآن ست ثانیاً

بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم

هلال توسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بجمل اسلوب حرفی هیم

مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و داُل و سُهی و ارباکه جمع ارب ست بلیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده

یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این

هر سه حب و پ و ستر ست هر گاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و ازان

بجمل تشبیه الف مراد شود و دل از ما یعنی مقلوب اب باست و ازان مکتوبی

مراد شدہ چون لفظ دو آخر را بر دو و اسقاط یابد و ہر گاہ آن کہ مراد ازان ذا
بذال معجمہ است روی بہ گردد و ذاہ صورت بند دو از ہا چہل و یک اراده رفتہ دل
چہل ہا و دل یک کی کہ بعمل تشبیہ عبارت ست از نقطہ چون ہا و نقطہ از لفظ
ذاہ ساقط شود دابدال مہملہ باقیماند و گفتہ دو آخر کردنا بود واز دو ب خواستہ
وازان بہ تشبیہ لب ارادہ کردہ و بای موحدہ کہ آخر عبارت ازانست اسقاط
یافتہ و ہر گاہ مہ کہ عبارت از سی ست روی بہ شود سیہ گردد و دل از یای تحتانی
است چون آن از سیہ بریدہ شود سہ ماند و دو کہ عبارت از یای تحتانی ست
آخر کرد و ہر گاہ لفظ آن کہ بہ تخصیص دست واده روی لفظ سر شود انر بدست
آید و گفتہ ہمو دو حرف ب تحصیل کرد و آوردہ دل از ہا بر دو و این عبارت
را دو بار است بار نمودہ یکبار از ہا چہل و یک گرفتہ و دل چہل ہا ست وازان
رقم ہندسی پنج مراد داشتہ و دل یک کی باشد کہ عبارتست از نقطہ کمام فے
اسم دال چون عدد پنج و نقطہ پنجاہ باشد ازان نون ارادہ شدہ و آنرا بوسیلہ
لفظ بر کہ بعد از تحلیل بدست آمدہ از محصول اول انداختہ و بار دوم ز ہا ب خواستہ
و دل آن کہ باست از اب بریدہ دوم چنانکہ در در ابر یا رب کہ در ماسبق
گذشت بوسیلہ تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مہملہ او ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بہ بای موحدۂ زائدہ ببر عبارت در در اب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجۂ آن حاصل آمدہ چہ لفظ در کہ اول ست بمعنی ظرفیت و اسطۂ تالیف
امتزاجی گشتہ و لفظ در کہ ثانی ست و بوسیلۂ ترکیب تخصیصے حاصل شدہ ازان
ہمین لفظ در مراد گردیدہ واز اب بدل ترادف ما خواستہ واز ین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه درسهم دارد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو وآن ومه که بعداد مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد جی والف ورهی ست که مجموعهٔ آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست ازان دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود ✤ و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر ودو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحدهٔ رب و دال مهملهٔ دد اسقاط یافته چون خامهٔ نامه رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک کند و وانماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیه جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پارهای آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند ✤ اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایتست از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه است که تعیین یکی ازان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد ازان اشارت

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعیین
آن محض بقرینه اسمی تواند بود هفتم انتقاد وسطی آن اشارت کردنست بمجموع
ما بین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست از آنکه تعیین حرفی در کلمه
بوسیلهٔ اسمای عدد باشد. باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق
میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعیین محل مقصود خواهد بود نه
باعتبار تعیین قدر بیان هر یکی با یراد امثله ضروریست والله المستعان
خردهٔ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتح
و مطلع و ابتدا و صافی و سر و زر و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله
و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم
عابد و سهراب و شهرخ و شخی و روح و شپیر
و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها و

	چو آن مه وی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول عابد از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته
و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست عا دست داد و بعد از تحلیل پرده وا رادهٔ دو از ده بای
فارسی پر که دو عبارت از الفست بیای تازی که از نمود به تنصیص گرفته شده
طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر
بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف زای
منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهرا بدست آورده و از نمود ب

حاصل کرده ثالث شهرخ از مه باشتراک شهر و از روی خود به تنصیص و انتقاد که مقصود
بالتمثیل است خای معجمه مسمی اراده نموده رابع سخی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری
سی اراده کرده و کلمهٔ سی خای معجمه مسمی راکه بوسیلهٔ انتقاد مطلعی بدان اشارت رفته از
پرده خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظ چو به تنصیص حاصل شده مه روی خود گفته
و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلعی و تبدیل رو خواسته و از دل ما ترادف و انتقاد
مرکزی حای مهمله مسمی اراده نموده سادس شبپر از روی مه باشتراک و انتقاد
مطلعی شین معجمه مسمی گرفته و از پر که به تنصیص بوسیلهٔ تحلیل بدست آمده ده جلوه نمود
که باسلوب اسمی بای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا از چو مه بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلعی و تبدیل ابدال سین مهمله سهر بان خواسته و از دل ما
که بعمل قلب ام است مبهم انداخته که آخر کردنا بود اشارت بالنست ثامن اماام از مه
بترادف و تلمیح و تسمیه ای مهمله اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطهٔ تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیلهٔ انتقاد مطلعی ساخته و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشانده و از ان یا بدست آمده و بترادف ام گرفته و از لفظ خود بکنایه
باز همان ام جلوه گر ساخته تاسع شهرود از مه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیلهٔ
تنصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا از مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیهٔ لام ملفوظی و از روی بواسطهٔ انتقاد مطلعی
ل مکتوبی گرفته و بعبارت دل از ما برد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط
با از اب اسقاط کرده الف مکتوبی حاصل نموده کما مر مرا از او آخر کرد و لفظ تا که ترادف

ازان آخواسته وشاید که ازمه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل خواهند
وبانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند وباقی بدستوریکه گذشت حاوی عشر بها
روحی مه بحرف ب تبدیل یافت وبعبارت دل ازبابرد بعمل کنایه وترادف
وقلب وتسمیه اسقاط الف بعد حذف تا فت وشاید که اینچنین کلمات بعمل معانی
حاصل شده وسیله انتقاد مطلع شوند چنانکه دراسم خیام وربیب وروح وبائی وامین

بیت چو انمه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد وآخر گرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده وازمه بترادف وتلمیح رای مهمله مسمی گرفته
وبعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضافست بسوی
خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته وبعبارت
دل ازما بالقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده وآن دل ازمارا
که باز بکنایه بقرینه عطف وارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت واز خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده واز روی آن بانتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته وازنمود به تنصیص وبوسیله تحلیل یا بدون آن کمام سابقا ب
تحصیل کرده وبعبارت دل ازما بالقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده وباز بکنایه بقرینه عطف واضمار کمام رفی خیام دل ازما گرفته
بترادف وقلب وتسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح ازمه رای مهمله مسمی خواسته وگفته روی خود از پرده ومراد آن داشته
که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سنخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار واز یوسف گرفته یعنی دل حاتم ور وی یوسف را دل و روی خود
کرده پس نه وی دیگر که وسیله اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول
بالقسمت بر داشته بجای دال آن نهاده رابع بابی لفظ آن را مهر و گفته
و تبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون بعبارت خود از پرده نمود
در معنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دستداده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس امین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمه آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت از لفظ
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما پس چون
اسم بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید
خردهٔ دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که به حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و مغز و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملاقی و سیاح و شانی بیت

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر گرد آخر تحصول اول یعنی دال بر ابجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو مه الخ باشتراک وتصحیف وضعی سهر بسین مهمله وبعمل انتقاد مطلع سمی مسمی وازنا
چهل ویک خواسته ودال از چهل بعمل انتقاد مرکزی هامی مسمی ودال یک باعتبا
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف وانتقا
مرکزی حامی مهمله مسمی ست وبر که بعد از عمل تحلیل به تنصیص دستداده بامی
موحده مسمی آخر است که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع هیمنه مه
به تنصیص دستداده ومیم آن چون از ان برده شد که عبارت از خفای النست
هامی هوز مسمی بدست آمد واز ما نحن خواسته وحامی حطی آن که با نتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیله عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیله آن گشته
نماند ونون دوم که آخر عبارت از النست به می تبدیل یافت خامس بلا النفق
از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته وبعبارت روی خود
بکنایه وترادف وتلمیح وتسمیه رامی اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلق تبدیل
لا حاصل نموده وکلمه از را پرده نمود گفته وبترادف وتالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل از ما بترادف وانتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حامی
حطی ست ولفظ بر بواسطه اسقاط آن گشته ودو نون باقیمانده وازان هردو صد
گرفته که عبارت از قاف ست ودو یعنی می در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته وآنرا روی کلمه آکرده که بار دیگر بوسیله لفظ خود حصول مه
مشعر النست واز دل ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حامی مسمی بدست آورده
سابع شائی از مه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل گرفته وازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول
اول را العمل تبدیل بجای روی کلمهٔ آنها ده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته
و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما
برگفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که همچو کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آنمه روی خود از پرده نمود	

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی ری که اماله رای اهمیت بر کلمهٔ آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل را از خود از نحن حاصل کرده
و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی
حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام
بظهور آید و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گردد سین مهمله میم
و میم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او
لا شود که مترادف نا ست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال از اسم نقی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر گرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته و مهر و گفته و تبدیل الف آن بتعیین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است که در جامه امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده سر علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما چهل و یک و از چهل میم گرفته و دل آن می که مراد ازان رقم هندسی ده ست و دل یک گی که صفر مراد ازان ست و ده و صفر می دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ برد را وسیله تحصیل قاف کرده و آخر گرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه ازان می گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتواند رفت اگر حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید

خرده سوم در انتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند که دلالت بر جز و اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و زیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در اسم عرب[1] و سید[2] و سینا[3] و لبید[4] و عبا[5] و داود[6]

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا ابدال مهمله گرفته و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال دا آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمه از عن بترادف گرفته و بواسطه لفظ برد و بتالیف امتزاجی را جسته حرف رای مهمله مسمی ح ادر عن در آورده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

ولوسیلهٔ عبارت آخره کردنون محصول اول آنکه آخر عبارت از نست بابدل کرده ثانی سید ازمه سی وازروی خودش س گرفته ودل ازمابعمل قلب وترادف وتسمیه تی باشد وبه بواسطهٔ تحلیل وسیلهٔ اسقاط واوگشته از کلمهٔ دو که بتحلیل وترکیب بدست آمده واشارت بواو ازلفظ آخره بکار رفته که مقصود بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مهروی خودتبدیل سی بالف آن نموده سین گرفته وبعبارت دل ازما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط نموده رابع لبید ازمه آل گرفته واز پردهٔ حجاب وخود ازحجاب که بکبنایة عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست آید ودل ازمایای تحتانی مسمی ست کمام وبه وسیلهٔ اسقاط د از کلمهٔ دو است چنانکه درسید گذشت خامس عبا از عبارت حوآن مه روی خود این خواسته که روی حرف حو وکلمهٔ آن که بعداد مذکور شده بمه تبدیل یافته پس بوسیلهٔ ترادف وتلمیح وتبدیل ازاول لفظ ر و وبواسطهٔ اشتراک واسلوب انحصاری وتبدیل ازثانی سین بدست آمد عبارت روسین دست داده از که مراد ازان عین ست بپردهٔ آن گشت ع ر وسین ن صورت بست ودرمعنی معمائی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح ح بجای دو ی لفظ سین تمکن یافت وازلفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت وعمل تسمیه ع مسمی مراد گشت ودل ازما تراد ف وقلب باب بای موحده باشد وآخر که عبارت ازنون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس اوحد ازمه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی ه می اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روغن بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده
پس ما حاصل گشت و از یاء بعمل ترادف او گرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت
بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از ما
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد مرکزی های حطی مسمی تواند بود و از کلمه دو واو ساقط شد
کما مر فی سید ولبید و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی
حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیا

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از دامان ست از بهر آنکه
چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف وضعی دا باشد بکمام مراد او از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از آن یک و از یک احد خواسته روی آن که الف
مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل
تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مه روی خود از پرده
بتعداد مذکور شده و افادهٔ دامان کرده و نمود دل از ما شعر تحصیل میم ست چه
معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان نمودم و دامان ام
میم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته ذا از دوده و از ده بوسیلهٔ اسلوب
حرفی نه اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه ببر چون از جمل غ اسقاط یابد
سی و یک ماند که رقم آن لا ست و آخر کرد نا که بعمل ترادف لا از آن مراد گشته
ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیح و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
روی خود از پرده که بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلعی بای فارسی پر را بده که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده ولفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه و بعبارت ابعد ببعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بر نهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ خود برای افاده تعیین ذات لفظ به ست کما سبق فی اوحد
بنمود دل ازما اشارت بتحصیل پی ست چه دل ازما ام ست ومترادف آن یا
وازان پی بدو تحتانی که اماله آلست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی می
خواهد بود وبعدد و یعنی دو وازان ساقط کن پس هشت ماند وازان حای مهمله
مسمی گرفته و آخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که اماله حای اسمیست و در لفظ نا بد و جز تحلیل کرده و جزو
اول با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ ـ ا که بعد از تحلیل نا بدست آیده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهره مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و ضعی شی بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل ازما بقلب و ترادف یا باشد و بملاحظه محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته و ازان احد مراد داشته و بعدد و آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو بعدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زمه
و شیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لایخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
و اعمال دیگر احد و یک ابالف آن بدل کرده یک عدد حاصل نموده و از عدد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل ازما یا گرفته کما م

خرده چهارم در انتقاد طرفی ودرین عمل بالفاظی توسل جویند که باول یا آخر کلمه
دلالت کند لا علی التعیین مثل کنار وگوشه وجانب ولب وسو وامثال آن وتوابع آن
شد که این کلمات بعمل معانی حاصل شود چنانکه در اسم حامد ونوح وسبط ع

چو آمد به روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول حامد از مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته واز خود بکنایه اشتراک
واسلوب انحصاری وتلمیح لیل وازان بترادف شب خواسته وبعمل انتقاد
مطلع وتبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده وبعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته وبعمل انتقاد طرفی حای مسمی بدست آورده
دل از ما ست وبوسیله لفظ بر واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
روی خود از عمل تنصیص وترادف وانتقاد مطلع وتبدیل اتیان کلمه من بجای
خای معجمه خود خواسته شود بدست آورده وگفته که پرده نمود دل از ما چون
پرده شود میان انتقاد طرفین م و دا ست به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل
ترادف وانتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده واز دو که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته وبوسیله لفظ بر که
بتحلیل حاصل شد حای مهمله اول که لب عبارت ازان ست از حنوح ساقط
نموده ثالث سبط اسمی را روی چو گرده سو گرفته وگفته که از پرده ب
نموده دو سه و سو ست که با انتقاد طرفین حاصل گشته وسیله انتقاد طرفی
گردیده وسوی سیه واو ست چون ازان حرف بای موحده نموده یعنی و اورا
بحرف ب بدل کرده سبط بدست آمده واین حرف از مثل آن از ست که

در امثال این عبارتست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که
گل و سرو ست و همچنین در بین مثال مصرع ز تیغ از دهار ادهن باز کرده ❋
یعنی تیغ نیست بل ازدهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند و او نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید این طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل فتامل و گفته که دل ازما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده واز
دو که بتحلیل و ترکیب بهم رسیده ده واز ان نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته
خرده بنجم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطه
شی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قصر و صراحی و جام
و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم
مناع و ممنون و شید و آداب و آرام ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول مناع ازمه لام ملفوظی خواسته واز لفظ از مترادف عن گرفته و بعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دال و عین
در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون ازمه لام اسمی خواسته و چون من که مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پردهٔ خود نماید هم نقاب کشاید
دل ازما بعمل تبادف و انتقاد مرکزی حای مسمی ست وازده که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از
خود ببیند از دو شش باند پس از شش و او بدست آید و لفظ نحن نون گردد ثالث
شید لفظ چو را مه رو گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل از ما و از پرده آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته
شیو حاصل کرده وخطاب بآخر کرده بر دو آخر گفته چون واو آن دو از خود برید چهار
باقی ماند رابع اداب روی خود ازگفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو بهم ساندہ
وگفته پرده نمود دالف و دال خواسته و بعبارت دل از ما بر با بسقاط با از اب
الف گرفته و دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه
سی م از خود و لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پرده آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از و بار دوم من اراده کرده
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما جهل و یک ست و از جهل میم
ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یک که عبارتست از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه از ماده محصوله برد نداز امن مانده وگفته آخر گردنا بود و نون اسقاط یافت
و تواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوندد چنانکه در اسم

سبا[1] و سخا[2] و حباب[3] و قبا[4] و بها[5] بیت

	چو آنکه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود	

اول سبا چو آن گفته دو آخواسته و مه رو در صفت و انداخته ای چنین
دا که مه روی اوست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید از القاب
کشاید و آن را اضافت کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف مراد از پرده ستر ست
و خود از ستر کنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست و از نمود حرف
بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده
بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سر اچنانکه در سبا گذشت ورای سر را اول گفته و قلب ب قمر هندسی آن خواسته که ششصد میگردد و گفته از ما بر دو و موحده از اب انداخته ثالث حباب از مه قمر گرفته واز روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته واز کلمهٔ از باعتبار من باسلوب حرفی نود خواسته واز ان صاد سمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون لفظ پرده قصر خود نماید حسب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته وبعبارت دل از ما بر دالف خواسته تمام شود و آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی واز ان یک گرفته واز خود بکنایه واشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد یکام تعبیه ظهور شاید و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول یکام بمیم وحرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان بجز دل واز دل مترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد واز ما که عبارت از اب ست دو بر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از انست بای تازی بدل کرده بعد از تحصیل آن از همه تمام مراد چون از ما که اب باشد دل یعنی مقلوب آن که با ست بر زند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند که تعیین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی و حرفی از فلان و اندک یا بیشتر از چیزی و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشلح

دل از ما برد و آخر گردنا بود		۵ چو آئینه روی خود از پرده نمود

از روی مه میم گرفته واز لفظ پرده که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده واز ان
شیخ اراده نموده و با حصول اول مشیخ گشته وگفته دل از ما برد یعنی لفظ مشیخ دل از
برای خود از لفظ ما برده پس بقرینه آمی الف خواهد برد و توان شد که کلمات داله
برین عمل با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

	دل از ما برد و آخر گردنا بود		چو آئینه روی خود از پرده نمود	

اول حلی از مه یک و از خود ری ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمهٔ ثانی که
بجای اول یکی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای
حطی خواسته وگفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند
کن از دل یال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمهٔ اب که
سه باشد از یال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد
از چومه زای آمی خواسته واز رو چهره واز پر بال اراده نموده و چهره که خود
یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بیای مفتوحه تبدیل خواهد یافت
چه بکنایه یک چهرهٔ دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار واز یوسف
گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد
مطلع در اسم روح دوم گذشت ولفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره
ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ آمی های هوز مسمی ست دل از ما برد
گفته واراده آن نموده که لفظ دل را ماند و داد یم پس لفظ دل حاصل
کرده و بعبارت آخر گردنا بود لام از ان ساقط نموده

خردۂ ہفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع ما بین الطرفین زیاده از یک حرف باشد و الا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مشار الیه بدلها و میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف وسین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این هر دو قسم شرط صحت کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و آن والفاظی باشد که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم لعلی گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ست

چو آنمه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو آن بتراوف و تصحیف و جیمی را گرفته و از آن لعل تراوف آمده و از عبارت مه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده یعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و لعل تراوف از پرده حجاب مراد داشته و پردهٔ آن حب است که خود از پرده عبارت از انست و علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما جهل و یک مراد داشته چون های هوز و لفظ کی که دل هر دو ست ساقط شود جل ماند که عبارت از مست و از ان ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود و اسقاط میم مکتوب از آخر اراده کرده

خردۂ هشتم در انتقاد عددی و درین عمل مثل ثانی و ثالث و رابع و خامس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل صهبائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد ویرمی ست.

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول آباد از مه سی خواسته و آنرا روی لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود بکنایه بازعبارت جو آن مه روا اراده نموده و از روی مه میم گرفته با محصول اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد. دل ازما عمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون لفظ و و آخر را ابرد دال مسمی ماند تا آن بره می تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل ازماست و تبدیل دال مسمی بیای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت لبست می تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن سوای وجوه ثمانیهٔ مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال ثلثه تحصیلی صورت تواند لبست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل مادهٔ اسم و دیگر محصل انچه بمنزلهٔ چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت و درینصورت اگر اعمال مذکوره را در مقام از جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله اعمال تحصیلی تخصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ است بواسطهٔ آن اعمال نه تحصیل ماده و درانجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست *

خردهٔ اول در تخصیص انتقادی چنانکه در اسم شیو ابیت

چو آئینه روی خود از پرده نمود ... دل از ما برد و آخر گرد نابود

چو آن مه شی ست لشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب سبب باشد پس شی روی حب
شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود به تخصیص بدست آورده که
مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب لست
پس شش شد و از آن واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از اب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم برید و پیام س

چو آئینه روی خود از پرده نمود ... دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن لسی بدل کرده سین حاصل نموده
و تبدل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر است
سر خواهد بود و باضافت لفادهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ سر ب نمود پس از سر
بر بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و دو او از
لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل
دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست
رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ بر مبدل بدوست یعنی
بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگویم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در
جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا
بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت
برانمعنی دارد و آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز دائرهٔ العلم

سرداری محور دائرهٔ لغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در
حملهٔ جلیل در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند دو چشم گفته و از یکی چشم
و از دیگر عین اراده نموده و دران نظم لفظ جشن نیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ جشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست با آنکه در لفظیکه
بتخصیص مذکور شده جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چو آئنه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گردنا بود

روی مه میم باشد و گفته که از لفظ پرده ب نمود ده و تبدیل بای فارسی بر بیای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود والاسمی گیرند و از ما اب اراده نمایند و بعبارت برده بای موحده ساقط کنند
خردهٔ هم در ترادف انتقادی چنانکه در اسم کافی و کیا

چو آئنه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گردنا بود

اول کافی از عبارت چو آن دا گرفته و از مه یک و بعمل تبدیل یک را بجای
دال نهاده یکا بدست آورده دل از ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل
است یا مراد داشته و یا و الف مسمی از یکا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از ان
بعمل تسمیه اسم آن گرفته و دو گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف
مسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر گرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار باز ام تحصیل
کرده و از ان یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یا ست از
یکا برد و همان می و الف را و را آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خردهٔ چهارم در اشتراک انتقادی چنانکه در اسم عابد سه

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بجنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابد بدست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از د ل ما ال گرفته و از ان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست بر خواسته و بعمل تبدیل برا که در پرده است به بدل کرده

خردهٔ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب سه

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پر بدست آورده و از پر حرفی که روی آن ست رای مسمی ست که مقصود بالتمثیل ست و مهر و گفتن آن با عتبار ملفوظی یعنی را تو اند بود و گفته که ده نمود و بعمل تبدیل ر امی مسمی پر پیا که باسلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از ما جبل ر یک گرفته و دل از جبل و یک که هامی هوز مکتوبی و کی باشد ساقط کرده و از جبل م خواسته ثانی نجم مهر روی کلمه ان الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بار ها گذشت و روی الف ملفوظے الف مکتوبی خود هست چون الف از ان پرده شود ن ماند و از ما بعمل ترادف لفظ اب و باسلوب حرفی سه و از ان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن واو را که لام مکتوبی ست روی کلمهٔ خود کرده با محصول اول د الو د بدست افتاده دل از ما باعتبار ام آیا باشد و از ان مسمی خواسته و بعمل تلمیح که مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشته و بوسیله لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال و لام و واو را که بر ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر بنهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طالب و رومی

بیت		
چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم نامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و او از آخر دو ساقط نموده ثانی طالب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از برای مراد از ان طل ست و که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمود ار گشته با طل حاصل شده و گفته دل از ما بر و مقلوب اب که با ست از با طل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و از ان بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ لب اکه محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رومی از چو آن دا و از ان الم خواسته و مهر گفته و لام آنرا بلفظ ر و بدل کرده ام حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه ر و تحصیل کرده چون ام مه رو شود علم گردد و از علم بتشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از ارو م ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطهٔ معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

بیت				
	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

لفظ مه بجای وترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب لشنید نیست مگر جا و آنرا دل
گفته و قلب بمکانی جیم والف آن خواسته و خواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر
سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه ∽

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	.

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت
بطرف هی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه الکلمه من
بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار آم یا خواسته و از یا حوت چه در
تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده
نموده و بوسیلهٔ بردنون اول راکه قرینهٔ آمی دعای الست از حاصل مذکور ساقط
کرده و آنرا بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن ∽

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل رام چو آن مه رو تمام بترکیب تخصیص گرفته و بلفظ خود عبارت
چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی چو آن
مه که جزو ترکیب سابق ست از ان پرده ست و جیم فارسی از ان ساقط کرده
پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده
که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از الست و گفته دل از ما برد
و آخر کرد و چون از جیل و یک ها و کی اسقاط یافت جل ماند و از ان میم گرفته
و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بعد از مذکور شده و آن
هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی روی سین

حاصل کرده و بلفظ خود باز روبین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روبین از پرده نموده و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روبین سابقست حرف بین از پرده خود نمود و رسو بین در کف آمده و گفته دل از ما برد و و عبارت دل از ما بر نکر خواسته یکبار دل از آب یعنی با گرفته و بعمل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تشبیه لب مراد داشته و بار دوم دل از ما یعنی آم و ازان یا بیای تحتانی اراده کرده و مسمی خواسته و از عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد. و یای تحتانی ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام ؎

	چو آئنه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از همه شهر و از خود لام ملفوظی خواسته و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل از ما برد و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود با لتمثیل ست یکبار چنین که از جهل و یک ست دل جهل ه و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه بر بس شهرام که بشین معجمه ست بعد از اسقاط ها و نقاط سرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از جهل یکی و دل آن کاف و ازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که بهان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه بست و یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان رای مهمله خواسته چون را بریده شود و سام باقی ماند ‌‌؛ خرده هشتم در تصحیف اتقادے چنانکه در اسم یزید ؎

	چو آن مه وی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چه مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز یکه وی آن زای معجمه ست و آن مضاف ست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از ست چون دست خود زید بر بستند

پس حرفیکه در کلمهٔ از روی آن زای معجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ از مشار الیه شده آن دل از ما یعنے یای تحتانی را پردهٔ خود نماید نیز ہی حاصل گردد و چون دو آخر خود را ساقط کنند دال مسمی ماند خردهٔ هم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب ولائق وکبریا ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب گفته که از لفظ پر انچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی پر بموحدهٔ تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ بر که باعمال سابقه بدست آمده مقلوب کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر گفته وابدال دال آن بلام اراده نموده وار به که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابی مقصود با تمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و بنمود گفته و حصول آن خواسته واز ما چہل و یک گرفته و از چہل میم ملفوظے اراده نموده دل میم یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک گے و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطهٔ دیگر رقم صد صورت بسته و ق حاصل گشته و لفظ بر در او سیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا از مه یک گرفته کمام و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده یک جمع بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ پر انچه ده یعنی دو هست بای فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمام و بعبارت دل از ما یا گرفته جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه انچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و ہم مفرد یا کلمہ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمہ یا زیادہ ترکیب یافتہ بمنزلہ کلمہ واحد گردیدہ باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاہی جملگی مستقل باشد و بالعکس و گاہی مختلف و مراد از ہمہ اجزا گاہی لفظ باشد و گاہ معنی و گاہ از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما ہر گاہ جزو ی غیر مستقل بدست آید ناگزیر در انوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفتہ مفردی بدست خواہد آمد پس اگر آن ترکیب تخصیصے باشد مراد از ان مفرد لفظ بود و اگر از اعمال استہلالی باشد افادہ معنی دہد در ینصورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چہ اگر مقصود ازین مفرد مذکور ہمان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ ست و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منخواست کہ این جزو غیر مستقل کہ بعد از عمل ترکیب افادہ معنی کردہ در حکم قصد لفظ بودی نہ بر خلاف آن بدلیل اینکہ در عمل تحلیل در اسم نقی میر حسینین معمائی جزو ثانی قندیل را کہ دیل باشد در حکم قصد لفظ داشتہ ہر چند آن بلفظ دل سوختہ کہ صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشتہ و افادہ معنے دادہ چنانکہ بر ناظرین رسالہ او ظاہر ست اما محققین فیہ از جملہ مقرر کردہ ہای جمہور ست لہذا باتباع ایشان ہمچنان کردہ آمد اما آنکہ مراد از ہمہ اجزا لفظ باشد خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم دمار[1] و ادہم[2] و آدم[3] ست

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	.	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول دمار پردہ را دو جزو کردہ و روی جزو اول را بلفظ دہ بدل نمودہ دہ بدست آوردہ و گفتہ دل از ما برد و مراد آن داشتہ کہ دہ ہر لفظ ما را کہ بہ تخصیص حاصل شدہ بجای دل خود نہادہ ثانی[2] ادہم از آن ہمین لفظ آن خواستہ و از مہ را آوردہ روی خود از پرده گفتہ و مراد آن داشتہ کہ روی لفظ را مبدل بروی لفظ پرده ست

وروی دیگر بکنایه حاصل شده کمام مراد هرگاه روی لفظ پرده روی را شود یا حاصل شود و واسطهٔ انتقاد مقطعی گردد چون الفظ آن لفظ ده را پا نموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت لسته اده بدست آمده و دل ازما برد گفته و از جبل و یک که دال بر انست های مسمی از جبل ولفظ کی ساقط نموده واز باقی که لفظ چل باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت وگفته دل ازما بردو آخر کرد و میم را که ازما باعتبار اسقاط با وکی از جبل و یک حاصل شده بجای های اده نهاده وخواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

از جو مه شی لبشین معجمه خواسته قر ونمودن آن عبارت از ظهور انست نه عمل انتقاد وگفته دل ازما برده وما بررا مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده ومراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف رست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی درآید رشی صورت نماید وگفته دو آخر کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزایش معنی بود خواه باستقلال همه چنانکه در اسم ازل

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه ل دا زان لیل گرفته وکلمهٔ از بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تلیل که مقصود التبدیل است بکار برده لفظ پرده را مراز پیدین انگاشته و وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته وخواه باستقلال بعض چنانکه در اسم زبانا

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی اوست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و رای معجمه خواسته پس حب زب گردیده و گفته از ما برد و رای موحده از آب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و کشبر ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده ران بدست آورده و آنرا امر از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ پرده کرده و ده عبارت از بای فارسی ست کما مر مرارا پس رای مهمله و میم باقی ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی کشبر بعبارت چو آن مه شین بشین معجمه و ازان شین معجمه مکتوبی گرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب بنمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پر را بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصال تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پر گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم او هم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پاده بنمود دل از ما چون دل از ما ده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مه ل گرفته واز خود بکنایه شب لعل تبدیل لب حاصل کرده واز
لفظ به که تحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست وازان ده که بای تحتانی باشد
حاصل کرده ودال از با گفته وبای موحده حاصل نموده ثانی جام از عبارت چو آن لعل تر از و
وتصحیف وضعی دوا خواسته وآن را مهر وگفته ودال او را بلام بدل کرده لا بدست
آورده واز خود بکنایه باز عبارت چو آن مه ر وتحصیل نموده وبکلمه از من خواسته
مراد آن داشته که سوی رهی که اماله ای رهی آمی باشد مبدل بلفظ من ست وبدین
عمل لفظ منی بدست آمد وبلفظ پرده حجاب اراده نموده وگفته دل از ما برد حامی
حطی از حجاب انداخته وگفته دو آخر کردنا بوو حرف بای موحده مسمی از آخر آن
ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعهٔ محصولات لا منی جا بدست آمد وباز
تحلیل وترکیب، لفظ لام مکسور الآخر لی گرفته واز فی لا اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست
ولامی لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث والا از بر بال گرفته وگفته نمود دل
دقلب قم هندسی بای موحده آن اراده نموده وگفته از ما برد وبای موحده از آب انداخته
جوهر سوم در عمل ترکیب واین عبارت از انست که لفظی را که باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند واین دو قسم ست یکی آنکه مراد
ازان لفظ باشد واین را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار اخذ همان
لفظ تحصیل ماده بعمل تنصیص صورت میگیرد لهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگارده ترکیب
تنصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که عامهٔ ارباب این صناعت
سپرده اند وصاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را درضمن عمل تالیف که از جمله اعمال
سه گانه تکمیلی ست در سلک بیان کشیده آنرا تحصیل مادهٔ مخصوص داشته وانچه

تعلق تا بر صورت دارد یعنی الضمام هر یک از مواد متفرقه آنرا بدون سهام قصد نموده
وشاید که همین ازان سبب تواند بود که در ضمن اعمال التسهیلی فکر ترکیب را قاطبةً از میان
برداشته و من میدانم که ذکر آن جز در عمل تنصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت
مقام ست و باشد که اجزائش همگی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و وابل ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عوان چو آن ترکیب تنصیصی گرفته روی آن یعنی میمی بدل کرده
و وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته
و روی خود از پرده گفته و با حاصل کرده چنانکه در اسم گذشت پس گویا چنین گفته
که چو آن یاده نمود و از د و ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده جواب
حاصل شده بعبارت دل از با بای موحده گرفته و ازان باعتبار تشبیه لب خواسته
و بدین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول او ست و از دو باز
لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے ازان جزوی
از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شاد ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو مه شی بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل
شاید ست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از حصول اول دل بریده و کلمه دو که
مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقی مانده دوم آنکه مراد ازان معنی باشد
و این از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که همگی
کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از ان حب و لفظ مهروی مقصود بالتمثیل ست ای مهروی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله و از ان بیعنی ازاده کرده و دل از ما آم و از ان یا مراد داشته و شاید که بعضی از ان مهروی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از چو آن مه خواسته چون آن مه روشو و مها صورت بند و بلفظ خود یاء عبارت چو آن مه بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین شبیه است روی حاصل اول ست پس شها بحصول انجامید و گفته دل از ما بر و یای تحتانی از ان ساقط کرده و که بای موحده است در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام ملفوظی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و بقلب آن ام تا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام ام مبدل بنز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیا از لفظ دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر از ان بریده ثانی ماوا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده و یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و رشته

وکردرا بانون ناترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً
والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آبود وتبدیل ای با ور باالف اراده
نموده وتواند شد که بعد ترکیب واستعمال اعمال دیگر باز ببعضے از اجزای مرکب
باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم انداد وعناد ومنادی

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‌ ‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از بالفظ پرترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از پرکه ده ای بای
فارسی آن ببای موحده تازی تبدیل یافته پس از پر بمعنی یاد گرفته وآنرا روی خود
گفته وایراد از پر بجای روی یاد اراده کرده از پرا دبدست آورده وباز بملاحظهٔ
معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از پر لفظ آدست اگر بکلمهٔ از تفعیل تبعیض
همین لفظ از مراد بود از او گردد واگر عین اراده شود عناد صورت بندد واگر مین خواسته
آید مناد حاصل آید وبعبارت نمود دل از ما بدست آید ومنادی بهم رسد
واسمائے ترکیب در ضمن اسمائے اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست
جوهر چهارم در عمل تبدیل واین عبارتست از آنکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی
یا بیشتر ایراد نماید بی وسیلهٔ تصحیف ومبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد
ومبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند وشرط آنست که این ابدال بیک
اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی وایراد کائن باشارتی
دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب وقمار

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از مه قمر واز روی خود بکنایه وانتقاد میم خواسته واز آن پرده نمود گفته واسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و تعمل بالیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر
آورده قابر دست داده و بعبارت آخر کرد نابود رای مهمله مسمی از آخر دور کرده
و اگر اوخال همین لفظ ما در قمر اراده نمایند قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم و ایراد
لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنابر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد
چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت
مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد
بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر
شود اما قسم اول چنانکه در اسم سام و از زهر و سیامک و رب ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام از مه رامی مسمی و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل
تبدیل که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی از زهر
از مه شهر گرفته و روی آن بکلمهٔ از بدل کرده ثالث سیامک از مه
سی و از خود لام ملفوظی خواسته و سی را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست
آورده و گفته دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از ما برداری بماند
او و مراد آن داشته که حرف را و دال از اول کرد پس کاف باقی ماند رابع
رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده ره حاصل کرده پس از اول و ثانی
جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی باشد
رای مسمی پس چا به حاصل شد و از آن دال مسمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه و
خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

ای مقلوب از لفظ به رب باشد و گفته که و یعنی یای فارسی ب نموده و تبدیل آن بعدد ۵ تازی خواسته و اما قسم ثالث چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کفن از مه یک گرفته و یک چون روی خود از آن پرده کند کاف ماند و از ما نخن خواسته و گفته که دل از ما برد و یعنی حای حطی مسمی او در ضمن نخن بدو حصه ببرس پس شک نیست که پیوند یک سرش یا دامن او دارد جدا شود چون آن بطوری بعده شد که نقطهٔ جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از آن فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است ثانی غازی از چو مه غین معجمه مسمی خواسته از خود زای معجمه و عمل تبدیل غا ساخته و گفته دل از و زا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست از آن یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفته و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و و لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطهٔ بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از آنست نابود کرد و از امثلهٔ همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی بتحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و بها و رسه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نمود و روی آن را مسمی ست

و دل نمودن آن عبارت از قلب کردن هندسه ۴۰۰ هست که شش صد میشود ازان حرف خای معجمه اراده کرده پس لفظ ابدل انجا گشت و بعمل تسمیه میمی مراد داشته شد و از لفظ مابه که بترکیب تخصیصی حاصل گشته و ونابود کرده ما بدست آورده

ثانی هما و از عبارت مه رومی خود از پرده لفظ با تحصیل نموده چنانکه در اسم و ابل بعمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته با نموده و حرف های میمی بدست آورده و گفته دل از ما برد و عدد بای موحده از لفظ ما به قلب نموده شش حاصل کرده و از ان و او گرفته ازین قبیل ست اراده حرفی بعد از اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم و لا

سه چو آن مه رومی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل از ما باعتبار نحن ح و آنرا گفته دو جزیست شش باقیانده و حرف واو اراده کرده فته و آخر ان کرد نا که عبارت از لاست و هست الا این در ضمن امثله بالا بتکرار گذشت چون از سرتا پا بگرند مثال عمادی در ضمن امثله اعمال دیگر خواهند یافت و ازینجاست که در تمثیل بعضے از اعمال بمثالی واحد نیز اکتفا رفته

خریطهٔ دوم در تبیین مراتب متنوعات اعمال تحصیلی که دستداد نقود مادهٔ اسمی و وابسته بملاحظهٔ قوانین کلیهٔ اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست که حروف را دو صورت محسوس ست یکی صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافهٔ طوائف قاطبهٔ امم ست که هر حرفی را عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و جمال ایجاد مفصح ست بران پس مخدرات حور انژاد حروف راسه حله باشد دو صوری و یکی معنوی که بدون تلبس بران از تکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصوده یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معانی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد بی توسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف باحاطهٔ ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را عمل تسمیه مسمی
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را عمل اشارت و تلمیح نام زد کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را عمل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند ست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا در میان همان صور واقعست نسبت بعضی به بعضی چنانکه در بات
و جیمات و امثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با ابرو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از کتاب بلاغت
انتساب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ دامان نگاه تتبع گشته و ازین تقسیم بر
اینکه درهمگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما از انجاکه در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین هم در اشتراک واسطه یعنی مترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال ذهن ازان بطرف زر بواسطهٔ معنی عین خواهد بود و در دیدهٔ تحقیق این ضعیف معنا عت النسب اولی نمود که باعتبار این ثنائیت شمار اعمال ادبیه محصور کنم و درین بسیطه انفاس نیسا جواهر یگانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه مقصود ست بصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان و بهر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و ازانجا که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد

قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود یا غیر دفع اغیار از واجبات ست ناگزیر در مناسب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال یگانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر هست درین مقام نیز قاصد معما بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصهٔ
آنچه درین باب خامهٔ گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرده آنچه بوسیلهٔ این عمل بعینه مذکور و مخصوص مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان واحد
متامجرد حروف ملفوظ است و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور در تاکید محل اثر
نظم حکم مفردی باشد لیکن شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود
و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و سهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم از و خبر
او تولد یافته و کتاب

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته نمود بدست آمده و حرف ب از پرده آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از زبان مه که باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از النست و مه ر اهل تالیف القمالی در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن بمه بدل ساختی رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل اما
ام گرفته مقصود بالتمثیل تخریج ب و لقبین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده حاصل گشته و کلمهٔ از دل شد و زاید ست
آمده و مکتوبی مراد شد و لفظه با برد و خطاب با کرده که دو برس از حده از اب اسقاط
یافت و از آخر کرده ال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل تخریج مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از ب ست در روی آن چون حرف ب نماینده به بیا

موحدہ شود و تحصیل باقی بدستوریکہ گذشت درین صورت مثال تخصیص حصول حرف
بست ولبس سادش محراب مقصود بالتمثیل لفظ مہ است ومراد از پردہ ستر
و خود از ستر لفظ ستر خواہد بود چون مہ دی سر گردد مہر حاصل شود و گفتہ دل از با برد بای
موحدہ از آب انداختہ الف بدست آوردہ وگفتہ دو آخر و بای موحدہ در آخر نہادہ
تابع کرنا لفظ آکرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد ملفظ نا تبدیل بہ پردگرنا صورت گیرد
خردہ وشاید بسبزوی از لفظے دیگر باشد کہ بتحلیل حاصل شدہ چنانکہ

اسم بابری و یاسین و شبرم

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از با برد و آخرہ کرد نابود	

ادل بابری دل از با گفتہ و بترادف وقلب با گرفتہ ولفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمدہ کہ مقصود بالتمثیل ست و دو آخر گفتہ ویای تحتانی بعد ازان خواستہ ثانی
یاسین از مہ لام ملفوظی خواستہ دی بعد از تحلیل گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست
وگفتہ روی لام ی است وبعمل تبدیل یام بدست آوردہ وباعتبار ضمیر بنمود
کہ راجع بسوی مہ ست بعمل کنایہ مہ تحصیل کردہ وازان سی وازان باسلوب حرفی
وتسمیہ عین ملفوظی گرفتہ چنانکہ بارہا گذشت چون ع مکتوبی کہ خود عبارت از ان است
از ملفوظی ازان بر پردہ شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مہروی خود گفتہ
وبہ تبدیل الف آن بلفظ سی کلمہ سین بدست آوردہ وبعمل تقسیم وضمی شین
بشین معجمہ گرفتہ وگفتہ بنمود دل از با برو مراد آن داشتہ کہ محصول مذکور دل از با را
کہ عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر کہ مقصود بالتمثیل ست بدل کردہ پس
شبرن دست دادہ وازدو باسلوب حرفی وہ خواستہ چون نون کہ آخر عبارت

از آن ستده نابود گرد چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت جامع هر دو بیت این معما باسم آباد

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برده آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود ۔۔۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مهروی حب آن باشد که مهر و دل که آن حب ست و جهی که روی آن مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را بحرف ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از آن عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از آن نقطه خواسته پس هندسه بست با یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد و از آن حرف را گرفته و بعد را وسیله تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر یکنایه حاصل شده چنانکه در اسم

ادہم و دو ابل گذشت پس جای حطی تا الیف اتصالی در اول درآمد و چو آن مه روی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت گدائی ست پس چاه مه شده و از یا
چهل و یک گرفته و دل آن هر دو ها ه کی و از آن باعتبار عدد پنج و نقطه پنجاه خواسته
و نون یا از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل ہای مه بیا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هرگاه محصول نو
مه ر وگرد و لام بجای جیم فارسی آن درآید و نوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مه ر و تحصیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دامه ر و شود لا خواهد گشت
هرگاه از ماده محصوله که نوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از آن پرده شود
و ن خواهد ماند و گفته نمود دل و ون را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از ما
بر دو و موجد و از اب ساقط کرده اگر همین الف باقی ماند و را سرمایه کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بواسطه آخر کردنا
بود حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بکف آید سادس اما هم آن مه
ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست نه مفید عملی دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن و گفته و ل از ما بر دو دل از ما عبارتست از نون چنانکه
در اسم جامی گذشت نون از ماده محصوله که آمنه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
و از دو ده دانه ده یامی آہمی خواسته و از آن ام گرفته و آنرا بجای ہامی لفظ آمه که
آخر عبارت از آن ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مهر و دامن
بعرصه شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مهر و تحصیل نموده و از چو آن دا و از آن الم گرفته و روی آن به علین که مه

عبارت از امنست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و انرا از مادهٔ محصوله ازان
برده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا ست پس نون مسمی باقیمانده و گفته دل از ما
بر دو پس دل انما بای موحده است و از دو نیز بای موحده خواسته در منصورت خواه
اول لب مراد دارند و بعبارت بر دو بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل ازما متعین شده ازان اندازند بهر کیف لام مکتوب
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هند و به

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول عماد از مه ع و از خود بکنایه مه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دال
از ما بر گفته والف حاصل نموده بکمام مراد و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر دو واو
عاطفه لفظ دو بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که و آخر کرد نابود و واو
ساقط نموده ثانی هند و مه که روی خود ازان پرده کنده ماند و چون دل از سخن که
ما عبارت ازان ست بریده شد دو نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود
بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آن از مه رو گفته
و حرف اول را الشهر بدل ساخته شهر و ان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چو آن مه رو ست و از چو آن دا خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته
خود از پرده و رسی و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت
دل ازما باعتبار جمل و یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازنا بردازمحصول اول نون انداخته گفته دو آخر کردنابود و واو ساقط نموده و دو

مقصود بالتمثیل ست ثانیا ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور واز مهر وا ایراد لام ملفوظی

بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشته و ازخود بکنایه همان عبارت اراده

کرده فچو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لاگشته و چون لا ازآن پرده گشت موان

باقیمانده و دل ازنا برگفته و نون ازآخرآن انداخته چنانکه گذشت و دو آخر نابود گرد ثالث

لو بند چو آن مه رو گفته و حرف اول چو آن ابلن عمل ساخته لیلوان حاصل کرده و لا

بکنایه حاصل شده کمام و ازان پرده گفته و لام داکف ازمحصول اول انداخته یلون

و یالیون مانده و دل ازنا برگفته و یای تحتانی انداخته و دو آخر نابود گفته و واو ساقط

نموده مخفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب بیشتر نیز گذشت مشاهده

	آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد	

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده

مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سبا ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف

شین معجمه خواسته وازان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب

ازنمود تحصیل کرده و دل ازنا برد و گفته و باسقاط واو عدد خطاب بجای مهمله کرده

ازان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازنا

بابای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و حدمی

دل از ما برد و آخر کرد نابود		بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول محمد از روی مه میم بالملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما بر دگفته
و یا از ان بریده و گفته دو آخر گرد نابود و واو از آخر دو انداخته ثانی سخا از مه سی گرفته
و از روی خو خای اسمی مراد داشته و دل از ما بر دگفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب نمود عبارت از تکریر لفظ مهرو ست پس مهروی
مهرو حاصل شده و به تبدیل روی مهرو به رای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست و گفته
از پرده ب نمود و بقبل تالیف امتزاجی با را در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نموده و از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از ان بعل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان بریده
و از ل بالملفوظی اراده کرده و اگر از مه همین سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خو و از ان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب به تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد انداشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعد حدوث وقوع شتافته و از ما جهل و کاب خواسته و دل جهل های مکتوبی ست
و از ان بالملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل کاب کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعل معانی
حاصل شده باشد کما مر سابقا و نیز چنانکه در اسم ایاز سه

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

از چوان و مه که بعد از مذکور شده واو حق اراده رفته و بعد از اسقاط ر و الف و یای
مسمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده آیا بدست افتاده و گفته دل از ما و مقلوب
از ما لام را اسمست خواسته و گفته برد و واو دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا
ام خواسته و از ام رام بریده را باقیمانده و از را اسمی اراده کرده که مقصود با تمثیل است
جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفت که نسبت
بهر کس مفید باشد و درین عمل آنچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هرگاه
یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و ر از بهر قمر و مثال آنها
نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر وگاه باعتبار یوم م نویسند و از برج
دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی به ترتیب
ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما
بذکر یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده
نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حاسد
و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول لقمان از بعمل ترادف و سلوب انحصاری لام ملتونی مراد داشته و بکنایه
و ترادف بعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و بعمل انتقاد جای خطی مسمی گرفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نموده دل
از ما و مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده یعنی واو را با تبدیل نموده
قماس بدست آورده وگفته برد واخر واز آخر سین قماس مراد داشته و ده ازان
کم ساخته پنجاه تحصیل نموده که نون ست ثانی شهنا از چو مه شی خواسته و بعمل
اشتقاق مطلق شین معجمه گرفته وگفته دل از ما برد واز لفظ بر دو رای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده وازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کرد نا و مراد آن داشته
که نون والف بر جای حرف آخر اوست پس هنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته و باعتبار قمر قاف مسمی گرفته و بعبارت دل از ما برد از جهل و یک که باسلوب
حرفی مدلول ما ست ها و لفظ کی اسقاط نموده کما مر مراد او از جهل که باقیمانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رحیم از مه رای ملفوظی گرفته و روی آن گفته و مکتوبی
جلوه گر کرده و بعبارت دل از ما برد و بدستور اسم شهنا از بر و رای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و آخر آن نابود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حامد دل از ما باعتبار نجم جای مسمی ست وگفته برد و آخر
و اسقاط واو از دو اراده نموده واز دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته و بتصحیف سهر گرفته واز روی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه لی وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعمل ترادف
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید و بعبارت دل از ما برد و آخر کرد یای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل از ما برد اشعار باشد به اسقاط تحتانی محصول مذکور
دو و آخر به تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی از مه لام و از آن لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده و تاسع انس
از چو مه سهر و روی آن س گرفته و از ماه آب خواسته و باسلوب حرفی سه
و از آن باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و وط
از آن ساقط نموده سر آن مانده و این لفظ رابعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول کس باشد کلمه الست و آن را بعمل تالیف القالی پیش از س نهاده
عاشر دمن چو آن و مه هر دو بعد او مذکور شده و از چو آن واو از مه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نمایند دال و میم خواهند نمود و گفته دل از او م خواسته
و از آن یا چون یا رقم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس از آن نون
خواسته و سمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم راجح و یزید سه

دل از ما برد و آخر گرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول راجح چو آن که عبارت از داست هرگاه مه روی خود نماید دا بصورت را بر آید
و گفته از بر آنچه ده است ب نمود و بای موحده فارسی را بتازی بدل کرده و گفته
دل از ما برد و آخر گرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخره محصول اول گذاشته ثانی
یزید حرف ی بکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است
روی آن ی خود هست و بعمل تالیف القالی یای تحتانی را در اول ز آورده یز
حاصل نموده و دل از ما گفته نیای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده
و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم هری سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله ای سهمی خواسته و گفته که روی خود از پره و بعمل کنایه یک میم دیگر
حاصل کرده روی کلمهٔ ابروی پره تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم و غیره سابق
گذشت پس یا بدست آمد و چون ده یا نمود های هوز حاصل گشت و از آن زهره مراد
شد دل از ما باست و از آن بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ برد لب
از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را
الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید
و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ
مشترک ست در آن معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر
و حرف عروف و حاصل در این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در
معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست
مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در
اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون
از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف
ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند
اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی
دیگر بهمان معنی مثل بر بعد از تحلیل برده و اراده آل هم بمعنی بر یا بالقلب ام و اراده
یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم سنی

و قربان و اینا و بابل و سابل و مرید و داراب و شهی و معابد و سردار و بها

ای جوان مه روی خود از پرده نمود | | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه و ازان حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای مسمی و چون را که در قمرست ازان پرده شود قم ماند و دل از ما ام و ازان یا که هم مقصود بالتمثیل ست و ازان بعمل تسمیه یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر ازان پرده شود قر ماند و ازان نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما بره و باسقاط حرف ب از با الف بدست آمده و بقوله آخر کرد بقرینهٔ عطف و اضمار باز لفظ دل از ما بدست آورده که باعتبار چهل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده ثالث اینا کلمهٔ آن و مه که بعداد مذکور شده روی خود نموده و ازان ام بدست آمده و دل از ما ام و ازان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان به تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بره که بعد از تحلیل پرده بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان ده نمود یعنی بای موحده از میان آن جلوه گر شد خامس سابل از مه سی گرفته و چون سی روی کلمهٔ آن شود سین بدست آید و بعمل تسمیه مسمی خواسته و از بال که مترادف پرست یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته و روی آن ازان پرده ساخته و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل از ما ام باشد و ازان یا و به تسمیه یای تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر و دال از آخر دو انداخته سابع داراب

از لفظ آن کیم ہم اشارتست بعمل تمر ادوف فاخواسته که مقصود بالتمثیل ست و چون آن
دا بدال مهمله باشد وانمه باعتبار قمر حروف امی منسی گرفته و دل اناء بر گفته و بای موحده
از اب بریده چنانکه بار باگذشت پس الف ماند و دو آخر گفته و بای موحده در آخر
زیاده کرده تا من منهی از تعمل تخصیص همین لفظ مه گرفته و بکلمه از من خواسته که مقصود
بالتمثیل ست چون من روی مه شود منه بدست آید و بلفظ دل ازما یای تحتانی
خواسته تا شع معا بدازان فا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر و شود عا
صورت بند و بلفظ از من خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پرده عا کرده
معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل ازما و حرف نون که مفاد لفظ دل ازماست
در محصول اول بحرف ب بدل کرده آخر کرد گفته و دال خواسته عاشر سر دار
مراد از پرده ستر ست و خود از ستر ای پرده از لفظ ستر سر باشد و مهر وی
آن حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چو آن عبارت ازان ست بما نمید
بعد از خود خواهد نمود پس سردا شود و گفته دل ازما واز ما جمل و یک گرفته و از جمل
یکی و دل یکی کاف باشد و ازان هندسه نسبت مراد داشته و دل یک کی که عبارت
از نقطه ست و هندسه نسبت با یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان حرف ری خواسته
و تواند که دل ازما بر د باین معنی باشد که دل لفظ بر د ازان ماست و آن حرف
ری ست حادی عشر بها از چو آن دا خواسته و گفته مهر و دال را مه
تبدیل کرده مها حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان مها که مراد که خود از پرده
عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نمود در معنی همائی مها موصوف
بوصف کذائی ست ای چنان مها جلوه گر شده و گاه باشد که اشارت بتکرار کلمه

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و ازان لفظی که مترادف اوست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم

چو آن مه وی خود از پرده نمود ـ دل از ما برد و آخر گره نابود

اول شبلی از مه ل و ازان بتلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلین تثنیه لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و ازان بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از مه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین ملفوظی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته نمود دل از ما و بعمل تالیف امتزاجی ما درمیان ین ور آورده یان بدست آورده و این را تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته بر دو بای موحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی باراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه و ره و راه چنانکه در اسم شاهی و راهب و آهل

چو آن مه وی خود از پرده نمود ـ دل از ما برد و آخر گره نابود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر ازان پرده شود شه ماند و ازان شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود و گردد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و بای موحده مسمی خواسته
پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال از ره راه گرفته والا از مه رای آهی گرفتن و بجای ره زی لفظ
به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و روی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته
و بای موحده گرفته وازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و وازان که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و با و ها و ار اده بی و پی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با موضوع له بی نیست و همچنین ست در با و پی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر
آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی
چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر گرد نابود
از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا
مه ره و شود عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما م وازان یا گرفته و از یا ی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معانی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و اربعین و عماد
و حمید و اوحد و جبرم و رخش و شانی س

دل از ما برد و آخر گرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهر و شود بعمل تبدیل عا
خواهد شد و چون من که مترادف از باشد بپرده آن شود معان صورت بندد
وازان جا خواسته دل از گفته و ز اگرفته وازان مسمی خواسته و بقوله نابرد

لفظ ما حاصل کرده و بعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لالا چون لفظ آن
مه روی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهان ست روی او از آن پرده است و از ین اسقاط میم خواسته
هان بدست آورده و از هان الامراد داشته گویا چنین گفته که الا بنمود دل و از آن
لام مکتوبی تحصیل نموده و از ما بره و گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و قوله
آخر کردنا بعمل تمام دف کاف لاد در آخر نهاده ثالث جامی چون آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده چون روی آن بحرف رای مهمله که عبارت از ان ست تبدیل یابد زان صورت
بند دو از ان جا آن گرفته و بارجاع ضمیر نمود و باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل الف نون خواسته چه ما حیل و تنگ و دل آن ه و کی که عبارت از نقطه است
کمام مرا او بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و دو آخر گفته و های جامه را بیا
بدل کرده رابع الربعین چون آن مه که هر سه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چو
دال جیم فارسی و الف کلمه را که عبارت از هشت ترسمی خواهد نمود و از ین هر سه
حرف لفظ چار حاصل شد و از ان اربع اراده کرده و بلفظ دل از ما گرفته و آخر کرده
گفته و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر از عبارت دل از ما تحصیل نموده و از ان نون
مراد داشته چنانکه هم النون گذشت خامس عماد چو آن گفته و داگرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او مهره شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهره دانه وقت مهره عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول الام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از هشت و از ان بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون الام علم از پرده شود هم باند دل از ما برگفته والف بدست

آورده و بعبارت دوّ آخر کردنا بود و واو از کلمهٔ و و ساقط کرده سادس عمیمه تحصیل عسم
بدستور ثانی دست و بلفظ دل آزمایا گرفته و بَرد و آخر گفته و واو از دو و انداخته سابع اوحد
چو آن گفته و دو آخر خواسته که مقصود بالتمثیل ست اولا چون ی ملفوظ ح و ی آن شود
ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن سه رو تحصیل کرده در بنوقت وی و آرا ابرای مهمله مسمی
بدل کرده را حاصل نموده و از آن می گرفته پس آیا که رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیا و آن یا او گرفته و دل ازما حامی حطی ست و گفته بَرد و آخر و واو از
آخر دو انداخته ثامن جهرم چان لفظ جو مه رو شود و حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست
و از آن وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط
واو وجه اراده کرده و گفته که دل ازما برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار ما بر مفرد قرار
داده و قلب آن رام بدست آورده و بار دیگر از دل ازما با اراده کرده و بواسطه لفظ
بر بار لا از لفظ رام ساقط نموده تاسع زخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی
خود ح و پرده در تحلیل نموده و ده از لفظ به جلوه گر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده و دل ازما بر دگفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا
انداخته عاشر شانی از چو آن مه شتی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از
خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از آن دانه اراده نموده چون شے
روی دانه شود شانه صورت بندد و دل ازما بر گفته و یای تحتانی از محصول اوّل بریده
و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظ آلی عربی
و مرا فارسی ست که مترادف همند و ازین قبیل ست آنکه لام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و ازان مر اخواسته دل ازما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مراست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود بار مه تحصیل نموده چون ل روی مه شود لگه گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست و لو باعتی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مراست و گفته پرده بنمود و دل ازما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که دو الف باشد بدل از ما تبدیل یافت پس بقرینه اسمی الف اول بنون و الف ثانی بیا بدل شد اشتراک فقط چنانکه در اسم آلهی و سبا و کنز و سهام و سهند و سیبیا بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول آلهی چو آن عبارت از ماست و خود از پرده به و چون ل که مه عبارت از انست روی آن شود آله صورت بندد با حصول اول دال گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با و ازان باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ برلب داله یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین نهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کنز از لفظ مه مکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عرف اسم فعل ست بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کن ماند و دل از گفته و ازان ز را گرفته و ازان

مسمی خواسته رابع سهام آزمه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی رای آدی ست ازان ساقط نموده پس ش ماند و مثل آن سه بسین
مهمله هست و دل از مام ست خامس سمند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کمافی برهان تحصیل سه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل از ما باعتبار
جمل و یک نون گرفته چنانکه سابق در یافتی و دو آخر را نابود کرده پس دال
بدست آمد سادس سیمیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کمافی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از این
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل از ما گفته و آم گرفته و یا خواسته و بشتر باشد که مسئلۀ
این پرده جمل در ضمن یکدیگر کور گردد مثلاً لفظ چشم نه کور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که باو ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد ازان
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دو بیر و حنا و غازی و زنگی و شبازی بلبیت

	دل از ما برده و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول لیلی آزمه آل خواسته و پرده تکمیل نموده از لفظ برناآل اراده کرده که مشترکست

و معنی دل ویر و از بال و دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی مر یعنی دل و دل ا
و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی دبیر از چو
آن دال مراد داشته و گفته محروی خود از پرده والف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سعی گیرند و از ان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل از ما برده گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما ام ست
و از ان بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف تر دید و نام حرف مخصوص
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترک ست
و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل از ما خواسته و از دل آن ما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از ان رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از ان نقطه خواسته و بست
و یک نقطه دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته بده و
یعنی ای یا دو عدد دو ور کن پس هشت ماند و از ان حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چه مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود نای
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل از ما و مقلوب این
هر دو که بعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف او ست و از آن
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس زنگی از مه

تلمیح رای مهمله مسمی م از خود بکنایه مه تحصیل نموده وازان حی وازسی یک اراده کرده چون رای مهمله مسمی بروی لفظ یک شود رگ گردد ومثل آن رگ بزای معجمه صورت بندد ودل از ما گفته ویای تحتانی مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه گوره سادس شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ از بهر ترکیب تنصیصی وتحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته وگفته لفظ از پرده روی خود ده نموده وبعمل تالیف القالی بای موحده اول لفظ از بر نهاده باز بیر بدست آورده وازدل مترادف بال گرفته وازبال الف بال آخر خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل از ما برد ومراد آن داشته که ای دل یعنی بر از ما قطع تعلق بکن م از ین اسقاط آن اراده نموده ودو یعنی یای تحتانی که در شی هست در آخر کرد و تواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل معمائی دست دهد چنانکه در اسم عباد و عبد ع

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو مه زای معجمه واز پرده ستر خواسته وخود از ستر سر باشد چون زای معجمه بجای سین آید ستر زر جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست و ازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته وبلفظ دل از ما الف گرفته و واو از آخر دو بریده واگر از لفظ یا مسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد و مثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید و غالب و بابا که نام حق جل وعلی ست در لغت زند و پازند

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکلمه از عین اراده نموده وروی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم و ری خواهد نمود دل از ما گفته و یا
خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته تا لی غا لب
از مه ع و بعمل التصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و از ان
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و ازان همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را ازان پرده قرار
داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما برد حامی حطی از با
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و ازان باعتبار تشبیه لب اراده نموده تا لث
مانا از ما جمل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بار ها گذشت و ازان لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی
گرفته و برد و گفته و یای تحتانی ازان انداخته و بعبارت آخر کرد نا ماهی باقی را
بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند
و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن
معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری که معنی محبت باشد
و باعتبار معنی آفتاب ازان لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب ازان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین
رساله چنانکه در اسم مصباح منتخب و بدیع نعیم ـــــــــ

	چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مصباح از مه شهر و از شهر مصر اراده نموده و از خود بکنایه رای اسم
تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مص بدست آورده و دل ازو گفته و بلفظ
بابای موحده خواسته و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر همان دل از با که مراد
ازان حای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مصنی بعبارت مه روی خود از بزه
تحصیل مص نموده چنانکه گفته شد و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و بلفظ
دل از یا یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای اسم نست
و روی آن ره گفته و دل ازو عین را که مترادف اوست مقلوب کرده پس
نع بدست آمده و گفته ما بر دو آخر و مراد از نداشته که لفظ ما بر یای تحتانی
بجای رای جمله آید پس مای شد و از ماسو خواسته چه ما بمعنی آب ست و آبرا
در ترکی سو گویند و از سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی
سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع تیم آن مه ترکیب داده و
روی آن ازان بریده گفته نمه باقی مانده و از ماسو خواسته تمام و دل
اده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آن داشته که چهل از سوی آن
مانده که نون باشد بریده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده و ازان می
گرفته و آخر که ی است نابود کرده

جوهر پنجم در عمل کنایه و این بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی
ذکر کنند و لفظی دیگر مراد دارند بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما
شرط آنست که لفظ مذکور را لعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم
جامی وابل والناس وامهاتی ه

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اوّل جامی از مہ لام خواستہ و از آن ملفوظی ارادہ کردہ و گفتہ روی خود از
پردہ و ارادۂ آن نمودہ کہ روی لام بر روی حجاب تبدیل یافتہ و این جا بکنایہ
تحصیل یک روی دیگر نمودہ چنانکہ گویند دل در سینہ اش از جا تم ست ای در سینہ
اش بجای دل او دل حاتم گذاشتہ اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت
پس حام بدست آمدہ و بلفظ چو تصحیف آن خواستہ و گفتہ دل از ما و یای تحتانی
حاصل نمودہ ثانی ابل از مہ الف خواستہ بکام مرا او روی خود از بر گفتہ و حرف
اول لفظ را کہ بواسطۂ خود حاصل کردہ بہای فارسی بدل ساختہ بقاعدہ کہ گذشت
پس لفظ پا حاصل نمودہ یعنی پای الف دہ ہست و بعمل تالیف اتصالی پای مع جدۂ
در آخر الف نہادہ دل از ما گفتہ و پا تحصیل کردہ و بعمل تشبیہ لب خواستہ و بعبارت
بر دو بای موحدہ از لب بریدہ ثالث الیاس بلفظ چو آن را مفرد قرار دادہ
مہر وی خود گفتہ و تبدیل جیم فارسی آن برا خواستہ روان بدست آوردہ
و روان را اسم فاعل از رفتن فہمیدہ و در پردہ تحلیل بکار بردہ و از پر بال خواستہ
و ارادۂ این معنی کردہ کہ از بال دہ روان ست و اسقاط بای موحدہ مراد داشتہ
و دل از ما برد گفتہ و تحصیل یا بیای تحتانی نمودہ و بقرینۂ عطف و اضمار باز دل از ما
در آخر نہادہ و آنجا بعمل کنایہ کہ مقصود بالتمثیل ست از ما ہمان ما خواستہ کہ
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکورہ ام ست کہ از آن یا خواستہ
و از آن باعتبار قسمی از ترادف کہ در محل خودش ضبط یافت می گرفتہ و از آن
لبست مراد داشتہ و بوسیلۂ دل کہ آن مذکور ست سین لبست گرفتہ و باشد

کازان رقم هندسی لبت گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع اعمال
زمه باعتبار یک الف گرفته وازخود بازمه تحصیل نموده وازان سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان وازین مراد آنداشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته بنمود و تبدیل بن که در
پنهانی ست بلفظ مود خواسته واین از قبیل فکر جیش بجیم تازی وارادهٔ جیش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تخصیص اعتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد و
مراد آنداشته که ای لفظ دو دل آگه دو باشد از ما بر یعنی بآمده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر و احدی

دل از ما برد و آخر گرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول ابی بکر از ما اب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست و گفته آخر گرد نابود و دال گرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه غن شود که مترادف از ست غنی و مثل آن غنی گردد یعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف بال و باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پره خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پره ابره ده نماید از ما به پس توانگری که لفظ پره سبب
آن بره ده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود چون از ما که عبارت از آب ست

ده یعنی دو به بریده شود الف ماند و از ان احد خواسته و دو و آخر گفته و یای تحتانی
حاصل نموده از خبریات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ
سابق خواه مراد انه و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیای

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر گرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه
که مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده
و بضمیر بنمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و بای موحده
از محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و از ان یا مراد داشته و بجای آخر که های هوز لفظ مه باشد
گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق والیاس

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی
مه ست لیل گرفته چون لیل با یای تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی
لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعهٔ ثانی همی ست که
در مصرعهٔ اول ست پس معنی معمائی چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه
ع است و چون عین ملفوظی بای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث
عاشق از مه ع خواسته و آن چون روی را آشود عا بدست آید
و با عتبار ضمیر بنمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و بوسیلهٔ عبارت
از پرده بنمود بای موحده شب پنهان کرده ش بدست آورده و از ما حیل و یک

خواسته واز جبل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی واز ان رقم هندسی ده خواسته و دل یک گی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر صد باشد واز ان قاف مسمی گرفته رابع الیاس از چو آن دا گرفته واز ان الم خواسته و مه روی خود را که میم ملتوبی باشد از ان پرده نمود و گفته مراد آن داشته که میم از الم اسقاط یافت پس ال ماند و دل از ما یاست م باعتبار ضمیر کرد در مصرع ثانی که بطرف مه راجع است مسمی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب باین معنی ست ذکر کلمه که مودای آن همان اسم سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

در اسم سبوح و سهام و ارباب ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبوح از مه شب واز چو آن سب بسین مهله خواسته و روی خود از پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهله که ره عبارت از ان ست از ان پرده شود و او ملتوبی ماند دل از ما گفته و حای حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه مسمی گرفته واز خود لفظ مه تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل از ما ام گرفته سیهام بدست آورده و گفته برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه سمی و از ان باعتبار یک الف اراده کرده واز پرده بتر ادف ستر خواسته و خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست آورده و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل از ما بر باسقاط با از اب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو ست در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم نقی و علی ع — چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود — اول نقی از مه قمر گرفته و از خود رمی

مراد داشته که قمرست و از آن رای آمی چون قمر روی رمی که رای مهمله مسمی باشد از آن پرده نمود قم ماند و دل از ما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل از ما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرةً بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود .

از روی خود خای معجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم

ریکا و امام و امینا ع — چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل از ما برد و آخر کرد نابود — اول ریکا از مه را خواسته و برده

آن رسمی گرفته و دل از ما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یک و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده نماید م ماند و گفته دل از ما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف مسمی ماند و بار دیگر از ما

جیم و یک گرفته و چون دل جیم که ه باشد و دل یک که ی باشد بریده شود جیم ماند که عبارت از میم مکتوبی ست ثالث اینها دل از ما برد و گفته یکبار از آب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از جیم بدستوریکه گذشت میم گرفته و از آن ملفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ نابدل کرده و از جمله صور تکریر میتوان فهمید اراده امر سابق بواسطه عطف چنانکه در اسم مادح و مراح ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مادح از ما جیم و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دل اول ه و دل ثانی حای مهمی ست بعد از اسقاط هر دو جیم او ماند چون از جیم میم خواسته شود ما گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار نحن حای مهمی باشد ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته و الف خواسته تمام و بواسطه عطف دل از ما دیگر که باعتبار نحن حای حطی مهمی باشد در آخر نهاده وجه آنست که این نیز از قبیل اضمارست چه تحصیل ثانی بواسطه ضمیر کرده سورت نهایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از قبیل تکریر میتوان شمرد اراده امر سابق بوسیله بعضی از ادات تصحیف مثل جو آن و جو لی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه آل و از خود را خواسته و قبل تبدیل لا بدست آمد و بجو لا لا می دیگر خواهد بود

تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان +

جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بمحو و اثبات نقطه این هست آنچه جمهور بکار برده‌اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حاشیه حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده‌اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی بجای تصحیف ادرین نوع تغییر نیز استعمال کرده‌اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی باعتبار
تصحیف سه قسم‌اند بعضی ازان جنس‌اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان سمت
اجرا نپذیرد و مثل الف و لام و میم و واو. و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را برخود جا توانند داد و مثل با آت و جیمات و تشاء
ثلاثی و دالین تا عینین که دوازده حرف‌اند و تشارک ثنائی لیس این سیزده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع‌اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره برور اند ازین مانده نیز حظی توانند برد و مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیف امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند یا بی تعرض بذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
وضعی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر رقمی از اوقات و هر حینی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که واسطه سمت
قرن تغییر گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و چون
و کاف و مثل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که اراده صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود و تعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف خطی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در
اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و حشم و حماسه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سحابی از مه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته
و دل از ما گفته و حای سهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سهی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود خ گرفته شیخ بدست آورده و از ما جهل و یک و از یک احد خواسته
دل از جهل برده و هاء هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس به هردو در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که
عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب و مصحف
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع حشم از مه
را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد و ازان حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف در اول شی بشین
معجمه نهاده حشی بدست آورده و دل از بادام گرفته حشیام نموده و بعبارت بر دو
یای تحتانی آمی از محصول اول انداخته خامس حما دال کرد را بنون تا ترکیب داده
والف بتبلیل خدا کرده و از دن ختم خواسته که مترادف او ست و معنی ستمائے
چنان اراده کرده که آخر کر که رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود و حرف الف
گرفته کنها بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خاک بجای
معجمه بود حا بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مفنی و لبن و سنی ہے

چو آن مه و می خود از پرده بنمود		دل از بامه دو آخر کردنا بود	

اول مفنی از مه قمر گرفته و صحف آن فمر بفا خواسته و کلمه را از من اراده
نموده و بر روی فمر فاست چون من بپرده آن شود مفن صورت بندد و دل
از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و تصحیف آن لبل
ببای موحده خواسته و از ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست
و دل ما یکی که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطه دیگر پنجاه باشد که
مراد ازان نون مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون را
حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب و از
خود ری و چون شب روی ری شود حشی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ
سنی جلوه پذیرد و مثال تصحیفی که در میان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه و می خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل میم بمن خواسته امثله

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم **حلی و حامد** ہ

چو آن مه وی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما جهل و یک خواسته دل از اول ہا ست و از دوم کی که عبارت از نقطه ہست چون گفته که دل از ما برس گویا چنین گفته که ہا و نقطه بر پس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر دیا ی تحتانی در آخر نهاده و ثانی حامد از مه جهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از الامر که در جهل ہست ملفوظی گرفته زبر آن سا قط نموده چہار و پنج باقیمانده و از پنج ہا اراده کرده چہار مه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ہا و نقطه بریده و ہا در محصول سابق دو ہست ہر دو با نقطه جیم خواہند رفت و حام باقی خواہد ماند و لفظ دو واو را که آخر عبارت

از الست نابود کرده دال سمی باقیمانده

جوہر ہشتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت و معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آلست که آن مشابهت درمیان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از آن قصد لفظ استعار قسم اول چنانکه در اسم **آباد** ہ

چو آن مه وی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن رو گرفته و از آن الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده مه حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

واز پرده نمود گفته وحرف ب را جلوه گر نموده وبعبارت دل از ما بر باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و واو را از آخر دو انداخته و قسم ثانی چنانچه

در اسم کامل و سرور و سیال ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کامل چو دوان و مه که بتد رد مذکور شده روی خود نموده واز چو کاف تشبیه خواسته واسم آن اراده رفته پس کاف مسمی الف ومیم تحصیل نموده کام بدست آورده وبعبارت دل از ما با وازان بدستور لب گرفته وگفته برد و وبای موحده ازان ساقط کرده ثانی سرور از مه یک واز ان باعتبار الف سرو گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل از ما برد و دل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد از آن خود کرده ثالث سیال از مه سی خواسته چون سی روی را شود که خود عبارت ازان ست سیا بدست آید وگفته دل از ما و بای موحده تحصیل نموده وازان لب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و بای موحده ساقط کرده +

جوهر هشتم در عمل حسابی واین عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد وشاهد این عمل بر پنج اسلوب جلوه گر ست چه تواند بود که دال بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد وممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود بتقدیر اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند ونیز شاید که مفهوم دال با احوال و اوصاف خاصه آن عدد باشد که از جهت خصوصیت آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد مباین آن عدد اما در هر دو علاقه ظاهر باشد چون معدود یت چیزی که بسبب انحصار

آن در عدد مقصود و انتقال ذهن بطرف آن سهل تر بر کرسی ظهور تواند نشست قسم در صورت
اول اسلوب احصائی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاهی حصول این مرام بتوسط صور ارقام هندسی چهره نماست درینوقت باسلوب
رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم بسمت رقم در بیان هر یکی ازین پنج اسلوب
شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف پا در هوائی بعرض می آرد
خرده اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عدد ست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچه
در اسم ابل و غالب و شهریور و دنی و سیمرغ و شهاب ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از مه رای اسمی گرفته و گفته روی آن ی و تبدیل رای مسمی بیا
تجویز کرده یا بدست آورده و ازان ام مراد داشته و خود عبارت از تکرار
ام ست پس امام صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق
انداخته و از باقی که لفظ ماست اب خواسته و دو گفته و حرف ب اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود و
لام بدست آورده ثانی غالب مه ع مهمله است و مصحف آن غ معجمه و خود
عبارت از چو مه ست که اینجا مراد ازان زای معجمه اسمی ست چون غ معجمه روی
زای معجمه اسمی شود غا صورت گیرد و گفته دل از ما و بعمل تخصیص لفظ دل ازان
خود کرده و گفته برد و چون از دل که باسلوب حرفی مراد ازان سی و چهار است
دو بریده شود که مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

ب ست ثالث شهر بور از مه شهر خواسته واز خود سی و بعمل تبدیل شهری گشته و گفته از پرده نمود دل د بعد از تحلیل در پرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست اسم عدد شمرده واز ان لفظ ده که اعداد حروف ش ده است گرفته وانده و یای فارسی برا اراده کرده واز ان صورت رمی مراد داشته وآن چون مقلوب شود بصورت شش برآید که عبارت از واو ست وازین حرف بار ای مسمی که باقی لفظ بد ست کلاه در صورت نماید رابع دنی چو آن مه که هر سه لفظ بتاد مذکور شده روی خود نمود واز مه را خواسته پس بلفظ چار بدست آمد واز ان دال مسمی گرفته شد. و گفته دل از ما برد جای حطی از ختن انداخته و گفته دو آخر و نون ثانی بیای تحتانی بدل کرده خامس سیم رخ از مه سی واز خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیم بدست آورده واز نمود ب تحصیل نموده و گفته دل از ما واز ان ب گرفته و لب خواسته و بلب بدست آورده و گفته برد و آخر واز دو با عتبار بای موحده با از لب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده واز ان هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته واز خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت از النست از پرده نمود شه ماند دل از ما بر گفته و بای موحده از با انداخته و گفته دو آخر و موخره در آخر ماده محصوله نهاده + خبر ده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عددان اول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی اسـ

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل حنا دل از ما گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد د آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو نبرد و بعد از
اسقاط دو از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه رو چو
شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده دا و بدست آورده و ازان عدد شش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ما برده و از اب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث
عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع ملتوبی گرفته
و دل از ما برده گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعدد هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از ما برده و با که دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یاد کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عیسی بدست آید و بعبارت
برده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عیسی حاصل شود که سی باشد و تحصیل باقی
اسم بدستور و دوم بر زه قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم نسبت

تعین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و مثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه باین ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس ــه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان خمس و اربعون
خواسته که به سیاق عربی ست چون هر دو روی نمودند خا حاصل شد و از ما چهل
و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن یی و ازان
عدد ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطه دیگر صد
میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو و ده خواسته و گفته و دل از ما برد و
و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد مسمی گرفته ثانی قیس از روی مه یا عبتا
قمر قاف مسمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده
و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی واشود که بدل اول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد مراد
انداشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و ازان یا خواسته و یازده گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و باز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شوند سی ماند و ازان ل خواسته و گفته و آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اویس از مه یک خواسته والف اراده کرده وگفته روی خود از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی و وی روی ازان پرده بس وی هی بر افتاده وازا چهل و یک خواسته ودل اول هاهی آمی وازان رقم هندسه شش خواسته ودل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین لنشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی ومنهی وعمر وعازم وطرب وثنا وجلا وبلال وسمن بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته ورده ی آن س وازدل حشا خواسته وازان سه صد وند اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست وازما اب وازه آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده وازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته وگفته که حشا از سه برای تعلق بجنس چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دوصد وچهل و چهار ماند پس از دوصد رمی و از چهل میم واز چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده وگفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته وگفته دل ازما برد یعنی که دل آن از ما بر پس از ما آب اراده نموده وازان لفظ سه بحامر که مقصود بالتمثیل ست ودل ام ست که ازان یای تحتانی اراده شده وازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است وگفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته وازان باعتبار عدد حروفش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست واز هفتاد عین مهمی گفته

مه روی خود و قاف قمر بعین بدل کرده رابع عازم از مه ع خواسته بطریقی
که گذشت و از خود را خواسته و بعمل تبدیل عا گشته و گفته دل از و لفظ زا بابت
آمده و ازان زای سمی گرفته و گفته ما برد و تحصیل لفظ ما اراده نموده بعبارت
آخر کرد نا بود و الف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب مه هم لام ست و هم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشته که لب از
لفظ پر که به تحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد نه خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و ازان طای سمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کرده و دل از ما گفته
و باعتبار قلب اب با بدست آورده و ازان اب اراده نموده سادس ثنا از نا
اب و ازان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثلث اراده نموده
و گفته دل از ما برد و لام ازان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه و وم ست بلفظ نا
بدل کرده سابع حبلا از ماسه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت
و ازان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما برد یای تحتانی آن انداخته و میم
آخر را بلفظ لا که مترادف نا ست بدل نموده ثامن بلال از مه ل گرفته و گفته
روی خود نمود و حرف ب بتالیف اتصالی در اول آن در آورده بل تحصیل نموده
و دل از ما ام ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر و جبر بیس میم ام ده
عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن از مه سی و از خود لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته دل از ما ام ست و ازان یا خواسته و گفته بر و آن
را از ماده محصوله انداخته سم باقیمانده و از ده عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست

واز آن حرف هی و بعمل تسمیه اسم آن و چون آن رقم پنج حوت ست و حوت
و نون مترادف اند از یا نون اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خرده سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	
دل از ما برد و آخر کرد نابود	

روی چو و آن و مه که بعداد مذکور
شده پنج آن خواهد بود چه از مه را خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که
به تنصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست و از آن لب خواسته که رقم سی و
دو ست و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط کرده
خرده چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در
عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اسطرلاب
و شیعی و سینی و سبیل و عالی و سعید و سعد
و سوسن و ائین سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	
دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول امی از چو آن دابدال جمله
خواسته و از مه شهر و از آن باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی دا شود سیا بهم رسد
و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بهاست و از یا
ام خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما بردیای تحتانی از آن ساقط کرده

و دو آخر گفته و الف ابیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مه سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار ل
کلیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود را
بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اسطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان یک و از یک الف اراده نموده
و از ده بار سی گرفته و روی آن حس خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد انداشته
که از لفظ پر ب که عبارت از بای فارسی پر ست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای مسمی ادشده پس ط حاصل گردیده و از دل ال آل اراده نموده و گفته دل از ما
برد یعنی ال از ما تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال و ل اشد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیقی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
بتصحیف آن شی بشین معجمه از چهل و یک شی از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین بلفوظی اراده کرده و دل از ان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سنی
از روی مه باعتبار سی س گرفته و دل از ما بر گفته و حا از نحن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از جو مه سب بسین
مهمله گرفته بکمام و از خود شی بشین معجمه چنانکه ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمد و دل از ما
باخواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و اعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان عین بلفوظی اراده نموده و آن چون روی را شود نما گردد و گفته دل از ما
برد از نما ب و از اب سه گرفته یعنی ایدل از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار بست سه عدد رفته سی و یک مانده و از ان لا گرفته و الف را که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نمود و ع مکتوبی را از پرده سی جلوه داده و گفته دل از ما برد یعنی لفظ دل از ما حاصل نموده و لام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تاسع سعد از مه سی خواسته و روی عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو و او را که آخر عبارت از انست نابود کرده عاشر سوسن چو آن مبتدا مذکور شد و روی هر دو ملفظ سے تبدیل یافته که مه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی رو به را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسید و تحلیل جزو وی مستقل ساخته می خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده و گفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصوله هست ساقط کرده و تواند شد که چو آن مه روی خود عبارت از ان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان سی ست پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل از ما برد و مراد آن باشد که دو یای تحتانی که در ماده سابقه هست بر جادی عشر ایمن چو آن بتعداد مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن و واو ساکن را که درین ماده هست بعد از تحلیل سیو بد و جزو مستقل و او عاطفه قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه ما قبل کفایت کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله مخلل ساخته یعنی از لام ملفوظی حی را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نموده پس از لام الم و از سین بین با یکبار بنده
خرده نجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیت بر حرف چنانچه
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قرآن و کیا بیت

آن بروی خود از پرده نموده | دل از ما برده و آخر کرد نابوده

اول زبیر از سه رای مهمله مسمی خم است و از خود سی و بعد از جبریل و حی آن برا
لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زبی برای معجمه است و چون زبی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما جهل فریک خواسته و از جهل کی گرفته
پس دل کی کاف ست و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یکی کی که
باعتبار معنی و اقع عبارت از نقطه است پس ب است با یک نقطه دیگر و صد باشد
و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از سه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده
نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد یا از اب انداخته الف گرفته و با ضمار
دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل جهل ه دل یک نقطه
و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل ام و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کمام مراد است رابع صدیق بعبارت سه روی خود نموده ق
حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باضمار
همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدستور که از جهل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن که ده است کی که عبارت از نقطه باشد صد از ده لوه خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و سی اراده نموده و دل از ما یای مهمله باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازبار اکه عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از الف است ساد خس
قران از مه قمر خواسته واز خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود
قر مانده بعبارت دل از ما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ابدا
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان تعین یافت آتش کیا
از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست وازان
کاف گرفته پس از لفظ سی کی حاصل گشت دل از ما برد و گفته و با از اب برده الف
بدست آورده و از عجائب صور اعمال حساب بیت اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آتش بر کرد تا بود

اول کمال از ما جهل و یک گرفته و از جهل یکی و از یک باعتبار سی الام ملفوظی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد قلب بلی دل ثانی مالک از بار سابق
عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه جهل و پنج خواسته
و از جهل یکی وازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور
چون منفصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود وازان ن اگرفته که رقم ان ست
نزد ارباب تنجیم وازدل ا قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد
و دو عدد واز صد برید و نود و هشت باقی مانده و صح اراده نموده که رقم او ست رابع
رباب از لفظ بر دو صد عدد خواسته واز دو صد حرف ری مسمی بیا زده و بای

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده وگفته از پرده بدر بوده یعنی یای تحتانی سی کی در لفظ
یاسمین است از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده قول از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطهٔ سوم در اعمال تحمیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی
میگردد جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ محصول بصورت
اسمی مصور گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال جزوی با جزو دیگر و گاه بدخول این جزو
دران آوله را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام و امام و کیا و اخی در خشام و داماد بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که پیشتر مذکور شده هر دو
روی خود نمودند ام بدست آمده ام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از ان پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از ان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته والف سی مراد داشته و روی خود یعنی خای سی گرفته

و بعبارت دال زنام گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده خامس رخام از مه رامی سمی خم خواسته و از روی خود خای مسمی و از دل آلم ام مراد داشته سادس و اما دا از لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل از ما برده یا اندیختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کردنا بود و واو آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی حروف میم و الف و دال است ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احمد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ⁂ دل از ما برد و آخر کردنا بود

احد از مه باعتبار سمی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و ان حاء مسمی خواسته و از خود سمی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده ثانی ریا از مه رمی آمی خواسته و از خود سمی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را بدو جزء مجزا نمائیم و هر جزء را خرده نام نهیم ⁂

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از آن بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ے

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ⁂ دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول آبا دا از مه آخواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف امی سمی

انداخته و گفته نمود و حرف ب ظاهر ده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت
دل از ما بر باسقاط بای موحده از اب الف بدست آورده و لفظ و آخر را
نابود کرده دال مانده ثانی عادل از مه ع خواسته و بوسیلهٔ خود را گرفته
روی آن از آن پرده نموده و ساقط کرده و گفته نمود دل و بعد از محصول اول
دال ظاهر کرده و گاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند
چنانکه در اسم عباسی ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه عین ملحوظی خواسته و روی
آن جلوه گر ساخته و گفته دل از ما برد و آخر لفظ ما راید و حیثیت اعتبار کرده یکبار
به حیثیت ترادف که اب باشد و بار دوم بحیثیت همین حروف میم و الف
چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که باست و چون آخر با گرفت
حرف الف تحصیل نموده و از ان باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با و الف بواسطهٔ حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی
استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو و سر و پا و آخر و
پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جمال الا و معین و بهرام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از مه سی خواسته و بعبارت خود از پرده په گرفته و بتالیف
الصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبد بدست آورده و گفته نمود و حرف
ب گرفته سپهب ساخته و بوسیله دل از ما بر بای تحتانی از محصول مذکور
انداخته و واو از لفظ و ساقط نموده ثانی بلال از چو آن وا خواسته و از

مه ل و چون لام مکتوبی روی وا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و بعبارت نمو ذب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
که لا سر خوب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از با گفته و بای موحده خواسته
و از ان لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر انداخته
خواسته و روی آن از بر گفته و تبدیل حرف اول آن ببای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس سر روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از بای
موحده آسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پا ده نمود دل از با یعنی لفظ با
بای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس آب صورت بست
و گفته بر دو آخره کرد نابود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جا لا دل از ما
بر دو گفته و تکریر عبارت دل از ما بر خواسته کیا از ماب گرفته و از ان
اسلوب حرفی سه و از ان جیم بلفظے اراده نموده و دل از ان برید جیم
بدست آورده و بار دیگر از آب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جا حاصل نموده و لفظ لا که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مدع و از خود بکنایه و اعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از که بعمل ترادف از ان حن خواسته پرده آن گشته سادس بعبر ام الن
مه و گفته و شهر را در اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی معمائی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از ما یعنی باد مراد از ان

مسمی ست پس بهران شد و گفته برد و آخر و حرف آخر را که نون باشد بهر بدین
دو امر کرده پس چهل مانده و میم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزا است در بعضی
و درین عمل بطرق و انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

در اسم مایلی و لقب و جام ـ   چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود   اول مایلی بعبارت روی مه

میم ملفوظی خواسته و گفته از پرده بنمود و ده که عبارت از یای تحتانی ست از
لفظ مایل که مستراد و ف پرده ست جلوه گر ساخته مایل بدست آورده و گفته دل از ما بره
و بای موحده از محصول سابق بریده و ده که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از مه لام ملفوظی گرفته و بوسیله خود قمر تحصیل نموده و روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته اقام بدست آورده و گفته دل از ما بره و حرف میم و
الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که بدلول لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و روی مه از لن
جلوه گر نموده حجاب بهم رسانده و گفته دل از ما برد و و نکره این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل محن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب الف ست از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم امر

ـ چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ ا بام رده بدست آورده و بعبارت برد و

بای فارسی ساقط نموده وحرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی دخول آن درحلق وسط باشد و درین صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و بحث این وجه مشروط بدرج بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیله خود لفظ را به ست آورده و عین اینجا حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیله دل که مقصود بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بتعداد مذکور ساخته و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری گفته دل از ما بر واب که مرادف ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای تحتانی که بدل اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و از ان باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ توسل جویند چنانکه در اسم ارباب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا بدال مهمله خواسته و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید و گفته بنمود دل و مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ بر را بسبب کلمه ما

دو نیمه کرده و ما را که عبارت از آب باشد درمیان لفظ بر در آورده با بر بدست آورده و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را در پوشد جائز ست که چیزی را پردهٔ چیزی گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و در ینمقام باید که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ⁂ دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول علوی لفظ چو را مه روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آورده و گفته از پرده و آن را در عین که مترادف حرف از باشد در آورده علوان ساخته دل از ما گفته و نون خواسته بحکم مراد او بواسطه برد نون را از مادهٔ محصولهٔ سابق برده و یای تحتانی که در عبارت از نست در آخر اندا خته ثانی ملک از مه لام مکتوبی خواسته و از خود بازمه قرار ان یک و بعمل تبدیل لک ساخته و گفته از پرده و من را که مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن بتصحیف دا از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر را ساخته و گفته از پرده بنمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کرده اشهر از بدست آورده گفته دل از ما برد و ما حصل مرتبت و دل هر دو ها و کی ست چون از مادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود جلوه نماید رابع امیر مه را روی تمی کرده همی ساخته گفته از پرده بنمود و همی در لفظ از داخل نموده اهمیر ساخته دل از ما برد گفته و ها و نقطه را بموجب عمل که در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را برده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند در صورتی ممکن است
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه درآید چنانکه در اسم رسا ـــه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا زه آماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
بگر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما جهل و یک اراده نموده و از جهل میم و دل آن یای تحتانی است و از آن
باعتبار عدد آن که ده است دو خواسته و از آن باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یک کست و از آن نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول است یعنی الف و نقطهٔ با از مادهٔ محصوله ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از آن بعمل از
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف از روی آن شود از صورت بند
گفته پرده نمود دل از ما پس در اول مادهٔ محصوله حرف رای مهمله بمکتوبی درآید
چه ما جهل و یک است و از جهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و از آن بدم
هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت است از نقطه و هندسه
بست با نقطهٔ دیگر وصد باشد و مقلوب ما یعنی ام هم آخر آن نهاده شد

پس سه از ام بیست آمد از زر الملفوظی از زر المکتوبی واز ام یای تحتانی اراده رفت
بحر ها یا دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن
آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود واین را باسم تخلیص نیز
خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه
بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از
نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحدی

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

چون مه روی خود نماید میم مکتوبی خواهد نمود واز ما جهل و یک واز یک احد خواسته
چون دل جهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و در شد حل او نماند
و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست ورقم آن گرفته که لح
ست واز و آخر نابود کرده و منفی نخواهد بود که منقوص منه جهل و احد ست و منقوص
های هوز و حای حطی و حاصل حل او چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند
که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند
ازان جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن ولفظ نابود ست و چون هر چه
ازان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را ازان پرده گویند و اسقاط
آن خواهند هر چند امثلهٔ جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا بتکرار پرده کشود
اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت
و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن
منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص مستخرج خواهند اول را اسقاط یعنی خوانند از بهر آنکه منقوص بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا نند و انند از برای آنکه تصرف در مثل منقوص صورت می بندد و بنسب چنان می نماید که این هر دو عمل اند و خرده تفصیل و او آید

خرده اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنب و جیم و آباد

دل از ما برد و آخر کرد نابود	ے چو آن مه روی خجسته از پرده نمود

اول مجنون از روی معمی خواسته از باب از ان اسلوب حرفی سه گرفته و جیم ملفوظی مراد داشته و هرگاه دل از ان ساقط کنند جیم باقی ماند و تعبیر میئه عطف و اضمار همان دل از ما دیگر اراده کرده و باعتبار دل چهل و یک که ه و کی باشد پنجاه گرفته و لون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی عنب از مه عین ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و شاید که عین تقربی خواسته رو از پرده نمودن بمعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما برده حا از نحن ساقط کرده و بای موحده بجای لون ثانی نهاده ثالث جیم از مه سی گرفته و آن را روی قمر ساخته جیم بدست آورده و بعبارت دل از ما حا و از آخر کرد دال گرفته حا ترکیب داده حاصل سابق که رای مهمله سی باشد ساقط کرده رابع آباد از مه سی از ان باعتبار یک الف خواسته و گفته نمود و حرف ب بدست آورده دل از ما بر گرفته و بعد از اسقاط دل اب یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده و واو که آخر عبارت از دست ماز

لفظ دو نابود کرده

خردهٔ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص و بار اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل می جسته اند صورت توانه بست و اعمال مذکوره در مقام نیز از جمله انواع انتقاد تواند بود و کما لا یخفی علی ماهر الفن المعنون از امثله آنچه از ظرف تنگ این بیت بیرون نرود بر طبق عرض گذاشته می آید بو اسطه تتمیم چنانکه در اسم شادی بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود را خواسته و بعد از عمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته از پرده بنمود و حرف ب را که بتصحیف کرده که مقصود بالتمثیل ست از ان پرده نموده و گفته دل از ما برد از ما جهل فرات خواسته و چون دل جهل یعنی ما بریده شود جل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که سی باشد و دل تک یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد بو اسطه تتمیم

چنانکه در اسم سید و ثنا بیت	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	دل [illegible] از مه سی خواسته

و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده و عبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته بعمل تتمیم که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ بر از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی ثنا از مه سی خواسته و آن را روی کلمه آن نموده سین تحصیل نموده و بلفظ خود باز آن مه سه گرفته که لفظ سین ست و از ان مسمی گرفته از محصول سابق از ان برده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ثن باقی ماند و گفته بنمود

دل و لفظ پیچ مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم بابن ٥

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما به که رباهم باشد مهر وی خود را که رای مهمله سمی تواند بود از آن پرده
نمود و بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ
ترادف چنانکه در اسم حجازی ٥

چو آن مهر وی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود
گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نمود

و گفته دل از حرف از اول حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
حجاز آب ساخته و گفته ما برد و چون ما آب ست اب را از ماده محصول برده
و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطهٔ اشتراک
چنانکه در اسم ساده ٥

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود
بعبارت چو آن مه سب بسین

مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زا بزای معجمه اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
و گفته دل از ما برد و تکیه بر این عبارت خواسته یکبار از دل ترادف
بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما تعلق بگیر و از ما بجنسل پر ساقط
گشت سا ده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب با بدست آمده
و آن را از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم جی ٥

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ روی ملفوظی مراد داشتہ و آن را روی کلمۂ آن ساختہ زین بدست آوردہ و بکلمۂ خود باز عبارت آن مہ رو خواستہ و چیزی کہ از زین مہر و ست لفظ روی ست آن را ساقط نمودہ کہ مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف ب تحصیل کردہ و بہ عبارت دل از ما یای تحتانی بدست آوردہ بواسطہ تصحیف چنانکہ در اسم دلال ع

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

مہر روی خود چیزی کہ روی آن باشد و آن رای ملفوظی ست و از ان مکتوبی خواستہ و تصحیف زای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ و دل از کہ بترکیب تخصیصی گرفتہ زای معجمہ مسمی الا از ان پردہ نمودہ کہ مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما را کہ عبارت از اب ست گفتہ بر دو و از ان بای موحدہ انداختہ و از الف باقی باعث بار یک سی و از ان لام مکتوبی تحصیل نمودہ و بواسطہ تشبیہ و استعارہ چنانکہ در اسم حشم ع

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواستہ و از ان الم ارادہ کردہ و چون الم مہر و شود الف آن بعین مہملہ تبدیل یافتہ علم صورت بندد و از ان حرف الف خواستہ و مراد آن داشتہ کہ الف از ان پردہ نمود دل و از دل حشا ارادہ کردہ چون الف از حشا بیفتد کہ مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفتہ از ما برد و و از لفظ از ما کہ بترکیب تخصیصی بدست آوردہ عدد دو ساقط نمودہ و چون از جمل و نہ کہ عدد از ما ست دو بیفتد جمل و ہفت ماند و مر کہ رقم آن ست ارادہ کردہ و گفتہ آخر کرد نابود و زای معجمہ از انہا آخر انداختہ

وبواسطۂ حساب چنانکہ در اسم بالا و مراد ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اوّل بالا از مہ ل و بلفظ خود شب خواستہ و بعمل تبدیل لام را بجای شین در آوردہ لب بدست آوردہ و مراد آن داشتہ کہ لب از آن پردہ نمود دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از عدد او لفظ دل انداختہ کہ مقصود بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحدہ را او مرفتہ و گفتہ از ما برد و بای موحدہ از آب ساقط گردد کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و آخر گرد نا گفتہ و لا کہ مترادف نا ست در آخر نہادہ ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مصدر شود و نہ بجای دال آید قمر حاصل گردد و دل از ما گفتہ و صدر گرفتہ چہ آن جیل و یک است و از جیل نیم خواستہ و دل آن تحتانی و از آن رقم دہ یعنی ا و دل یک کی کہ عبارت از نقطہ است پس رقم دہ و نقطہ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست آوردہ و بواسطۂ لفظ بر از مادۂ محصولہ بریدہ و دا آخر نابود کردہ کہ عبارت از اسقاط وا و ست و تواند بود کہ از لفظ دو عدد دہ خواہند و از آن لفظ دہ ارادہ نمودہ از منقوص مستہ بیندازند چنانکہ در اسم بابر بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

از مہ رای مہملہ مسمی گرفتہ و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کردہ و لفظ رو تحصیل نمودہ و مراد آن داشتہ کہ رو از لفظ پردہ نمود یعنی حرف ب را روی پردہ نمودہ بردہ بہ بای موحدۂ تازی گرفتہ و گفتہ دل از ما و در آمدن لفظ آب کہ مترادف ماست در پردہ خواستہ و بقرینۂ اسمی در لفظ بر در آوردہ

بابرده بدست آمد وازدو عدد ده اراده کرده وازان لفظ ده گرفته از محصول
سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد و اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

جو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شی بشین معجمه خواسته و گفته روی خود از لفظ پرده نموده ده و بعد از
تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پره روی کلمه خود
نموده پس پور حاصل آمده و گفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از
محصول سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا ه

جو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از جو آن دا خواسته والم اراده نموده واز مه را مراد داشته و روی آن
ازان پرده ساخته و الف گرفته الما بدست آورده و گفته دل از ما برده و ام
که مقلوب ماست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند
و گفته آخر کرد نا و لا که مترادف ناست در آخر نهاده و جامع اسقاط
عینی و مثلی ست همین معما باسم متوکل ست

جو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چه هر گاه مهر و شود لفظ مه بجای جیم فارسی در آید و لفظ مهو نقاب کشاید
و گفته از پرده بنمود دل و های هوز را که دل مهوست ازان پرده نموده و این
مثال اسقاط عینی ست واز ما احد و ار بعین خواسته و از احد یک چون ده که
از لفظ دو حاصل گشته از یک بریده کاف باقی مانده و چون از چهل بریده سی باقی ماند

کہ عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست	

جوہر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصلہ و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمہ یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود کہ بحسب وضع دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جبلی دانند و این تقسیم نظر بمحل آن تصرف خواہد بود اگر آن تغیر ترتیب بجہت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد کہ در اسقاط مثلی آورند آن را قلب استحبابی نامند و باز قلب جبلی بر دو صنف ست صنف اول آنکہ آن جز بعینہ در ضمن کل متعین گشتہ محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیدہ اند و صنف دوم آنکہ مثل او در محل دیگر یکی از اعمال تحصیلی بدست افتادہ بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بلقب مثلی مناسب دیدہ چون این معنی بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثلہ چند بر روی صفحہ از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کردہ می آید چنانکہ در اسم سام و سلام و اہم و سہراب و ملا و لوط و فہم و زید و بارہی و مرارہ و لوا و بدرہ

دل از ما برد و آخر گرد نابود	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
	اول سام از جوہر سہ بسین مہملہ

خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین مسمی ازان گرفته و دل از ما گفته و بقلب کل
وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی وجوبی با خواسته و بعمل التسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته برد و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل التسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اهم از چون
دا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
و بقلب وضعی وجوبی میم و الف را که در مها ست مقلوب نمود رابع سهراب از مه
شهر خواسته و از خود راهی اسمی روی آن رای مسمی و شهر بکه رای مسمای آن از ان
بریده بود شه خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر ه بقلب کل وضعی ر ا با م گرفته و گفته دو آخر و حرف
بای موحده را القلب بعض جعلی مثلی از میان بر داشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لا ما م بدست آورده و گفته دل از ما بر داول القلب کل
ام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از
اول بر داشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو و بهم رسد و گفته دل از ما برد لفظ ام که بقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصول انداخته لو حاصل گردد
دو که عبارت از ده ست و از ده نه و ازان طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کرده سابع عشر لام ملفوظی از روی شهر کرده که خود عبارت از این ست
پس لا مهر بدست آمده و من که مترادف از است پرده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی نهاده ما من بدست آورده و گفته
دل از ما برده ام که بقلب استحسابی از ما دست داده باسقاط مثلی از ما من
انداخته شد من ماند و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل ماند و میم بدست
آمد ثامن زید از و ما بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف زا مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و بر دو آخر
گفته و دال گرفته تاسع باری ما و بر بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی
از ما که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته دو آخر و موحده را بجای تحتانی
بدل کرده عاشر عراره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از پرده و قاف انداخته
و گفته دل از ما بر دو واز دوده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و بر وده
ام و رب و بد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لامو د بعد حصه
شنا بدل از ما بر و گفته دم که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو و باقی مانده و از کردونا بتحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمده
یعنی حرف آخر ماده محصوله سابق بالف بدل کرده است پس بعمل تبدیل الف مکتوبی را بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و برد که بعد او مذکور شد دل خواسته و بقلب کل وضعی
از آب با و از برد درب بدست آورده و از بامی سمی را د کرد و گفته آخر کردن نابود و موحده از آخر ساقط نموده

خاتمه

سجده ریزیهای قلم در سپاس واهبی است که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه بشکیبی بر تردد شوق گماشت و رائض اندیشه را از جنون جولانیهای بیهده باز داشت یاوه درائیهای صهبائی مصر سکوت عجز بر دهن معناد و زمام دیوانه ضعیفش در کف احتیاط افتاد

نماندم آخر عنان خود بدستم داد و بس — گفتم این چیز انگلی تا چند شوق استاد و بس

شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولے — من بخود از کی بیازارم خویشتم شاد و بس

ناکسم ناکس نیم بابِ توجه از گلے — زین چمن ایمان من و دست خار افتاد و بس

نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود — دیدمش بود از گفتم یکی نالهٔ بیداد و بس

معنی اندیشه ام رم کرد و بازش ونداغ — صید سید اندر مدین از غمت بیاد و بس

هر چند با فاضهٔ مبدءِ فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی است اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر بر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست ازان گلے بهمین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم جابک رقم صهبائی آبهٔ دراز نفسیها نخواهند آورد

خزینهاست لبصندوق سینهٔ دل من — ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون

چه جستجو که ندارد نگاه دیدهٔ شوق — ولی ز منع نقاب آن هوس شد خون

بسا گهر که بخلوتگهِ صدف واماند — که رست از ستم شب و سیاه درون

بسا گلی که نزد سر بیرون ز حجلهٔ شاخ — که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون

نبردی یوسف اگر جنس خویش در بازار — ز بندِ غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست کہ ماندست نیز رنجلوگاین
نبود دخل حسد درمیان کہ حرف لیسش
سلامت ست بوحدت ہمین سبب دارد

زضرب سکہ و از صدمۂ گداز مصون
کشید گردن حلاج راز دار بخون
کہ من گوشۂ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر بیای تامل قطعہ ایست سیراب و نظمی ست شاداب کہ از مبدئ فیاض بفکر نارسا افاضہ شد چشمی بمطالعہ اش آب دادنی ست و مژہ بتماشایش کشادنی تا دریابند کہ حصول مادۂ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجۂ مواہب غیبی ست و ثمرۂ عطیات لاریبی

قطعہ

کلک معنی نگار صہبائی
فکر تاریخ زد بدل ناخن
کہ ہم از معنی و ہم از عددش

چون ازین شغل پر خطر وارست
کہ فتد لقد مصرعی در دست
تا بمقصود میتوان پیوست

ہاتفی ناگہان ز عالم غیب
گفت این سن ہزار و دو صد و ہشت و شست

۱۲۶۸



رسالهٔ جواهر منظوم

نظم رباعیات معما از صهبائی هیچمدان
مشتمل بر نود و نه نام خالق انس و جان

از دُرّ عدن به بست نظم گهرم
نظمم ز نام حق معما دارد
وز لؤلؤ تر خوش ست سلک دُررم
تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

هر کس که در سوال پیش تو گشود
در جود تو گر بدکسی نام ابا
لطف تو مراد بر سوالش افزود
زان حرف ابا باز غیر تو نمود

ایضاً

از نام تو کام جان برد آسایش
کس سعی در افزونی نامت چه کند
ور ذکر تو می برد زبان آرایش
کان هست ز خود بخویشتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابر دارد
می آید عالمی ز هر سو لب خشک
از لطف تو چشم فیض نکیر دارد
گردد گر چشمه لطفم بر دارد

الرحمن

زاهد سودت ز پند بیهوده شود
هر دم داغی فزوده ام بر دل اگر
گوئی گر وصف یار خوش قد چه شود
آخر همچون چمن شود بد چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از خدا بیش
پیچید شب این دل بلادیده من
از جور و جفای هجر میگردد ریش
همچون سر زلفی که به پیچد بر خویش

الله

در شوقش عالمی ز خود وارسته
صبر از دل و رنگها ز رخ بسته

میکرد خیال کام دلها در وی ‌‌ ‌ بی مهر لب لعل بهم پیوسته

رحمن

ای ناز ترا غارت دلها شده خو ‌ ‌ در بردن دل نموده هر دم تگ و پو
بازی شده آن دو چشم و آن زلف بهم ‌ ‌ بر من کردند صد فسون چون جادو

رحیم

ای برده بدل جهان ز خوبت غم را ‌ ‌ وی بهره بمی از تو خاطر خرم را
آن کو نبود بنده داش آر بدست ‌ ‌ یکسر آشفته میکنی عالم را

ملک

عمری بنهاد آن صنم کافر کیش ‌ ‌ ز الماس فرو خیر بها ز بهر دل ریش
آخر ز دهان او بصد دشواری ‌ ‌ نیم لبش آمده بکام دل خویش

قدوس

زلفش به پشت دیده بجان تیرش ‌ ‌ با دل گفتم حاجت گفتار نیش
از بس که ای حور بسر خود بخشید ‌ ‌ آویخته زلف و دست بالای خویش

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام ببرند
جائی که رخ تو هست از مه چه سخن

از چشم تو طرز غمزه با دام ببرند
بنما رخ مهوشش از مه نام ببرند

مومن

در فکر خط و زلف خود از بهر دراز
پندارندش که بار در آب روانست

گوئی گروند مور و مار ابنازی
گر دیدهٔ نم بعکس مو بنوازی

مهیمن

هر کس تاب سهیل اش بنده
گو چهرهٔ یار بین و زو دیده بپوش

بر خیرگی نگاه او زن خنده
بر جای سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخوابش شد ازین پیش گمان
چون قصهٔ آفتاب رویش گفتم

کاین چرخ بیاورده نظیرش بجهان
خو یافت رخ چو خویش از نام و نشان

ایضاً

بیگانه ز من نگار جادو فن من		از حیلهٔ خصم دوست شد دشمن من
چون دیدهٔ غیر اشک بس دامن ریخت		دامن بگیرد از پی کشتن من

جبار

افسوس زمانه که فارغ ز اغیار		روز و شب با گذشت در وصل نگار
اکنون شب هجر یاد از ست ای کاش		زلف جانان بکف رسد دیگر بار

ایضا

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام		تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش		آخر شد آرزوی دانه و دام

متکبر

هر چند زعود و چنگ باشد نغمه		گر شوق نزند زخمه بود بی نغمه
نقش یک تم دل ار زند از ناله		باری باشد برابر صد نغمه

خالق

دل در رخ هوس کشاید حکیم		از رشتن جهت آن رخ نماید حکیم

بگشاده ز بهر او در معنی لیک		دل خویش بجای صوت آید چکنیم
	ایضاً	
برداشت چو زلف خم ز روی خیشان ز انسان که کلف ز ماه پایان گردد	۱۳	گردید ز ابر گوئیا ماه عیان بر چهرهٔ ماه من بدین خال چنان
	باری	
ای از تو چمن به خرمی گیرد کام هر مرغ که در چمن بنالد ز شوق	۱۴	وی از تو بهار سرخرو از ایام می سازد از تو هر یکی از بر نام
	مصوّر	
حال من و شوق قدم آنشه بین جائی که عزیز باشدش بنشانم	۱۵	هر دم از شوق چشم من در ره بین اما ز غرور پای او بر سر بین
	غفار	
گو قصهٔ غیر پیش دلبر برود نام دل یکی به پیشش نبرد		ور زو که رقیب زشت گوهر برود نام دل غیر خود در آخر برود

قہار

گر در شب مه بگلستان میگردد
دامن چو زند بکنیم آن مه بکمر

بر چهره او عرق عیان میگردد
از باریکی کمر نهان میگردد

ایضاً

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر

مشاطه زد و شد و خال از بهر نشان
لیکن نمی نمود اندیشه از آن

وہاب

هر چند کسی گرد نگاپو گردد
از آن رقیب می شود در پیش

مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن دل از دو چار با او گردد

ایضاً

ای آنکه طپان ز شوق تو بسمل ها
در جلوه گهت که فرششش از دل ما ست

سوی تو کشیده عالمی محملها
آشفته صورت تو باشد دلها

ایضاً

عمریست ز فرط شوقم از خود رسته	از هر دو جهان بیاد او دل بسته
نام لب او که خوانمش بی پایان	ور در لب خود بجود بود پیوسته

رزاق ۱۸

ای گل بچمن طپان چو بسمل سر خست	خجلت زده گشت ماه کامل سر خست
شد منفعل ای تو مشتری بر سر چرخ	خورشید بگوه گشت بدیل زر خست

فتاح ۱۹

تاجی که بفرق است ای شوخ نگاه	زیبای سر تو نیست از سر بردار
از تاج انچه بر سر آید از خویش کن	وز گوشه او زلف برنگی بگذار

علیم ۲۰

بر روی خوش چو گشت ابروش عیان	خورشید بخویش ماه را داد قران
آن مهر چو از کینه با لطف آمد باز	انداخت ز دامن انچه بودش بمیان

قابض ۲۱

هم لاله ز داغ رشک و بخون از روی	هم بید موله است مجنون از روی

نام رخ مه بدل چه آید پیشش	یک مرتبه هست آخر افزون از وی

باسط

ای از تو نقاب از رخ خود بگشادن	از دلشدگان بر سر هر جان دادن
ای بحر دل از آب وی لاسا همه را	هر گوشه بده آنچه بباید دادن

خافض

حسنش که برنگ ماه افزون بینی	چون خور بینی اگر نکو تر بینی
آخر ز الف شوخ بین تمام اندازش	زانگونه که هر دمش فزون تر بینی

رافع

چون رفت ز خلوتم سحرگه آن یار	بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گردد از و	گردید چه اثر در آفتاب آخر کار

ایضا

گیرم که تراست سخن بی پایان	بی صرفه مکن خرج کلام آیان
در دل اول تمام گو در آخر	پایانش کن بدانچه بینی شایان

ایضاً

افتد بخیال او بهر جا دیده
ماندست ز انتظار او وا دیده
شد زمی رخ او چو ابر باران مژگان
دور از لب یار گشته دریا دیده

معمّا

آن نکته که بد ز چشم اندیشه نهان
کردیم بسعی فکر بر جمله عیان
یکچند چه آخوان شکستیم اینجا
تا منتظر سخن نمود صورت میان

مذیل

سوزیم بس که داغ صد رنج و محن
آمد شب و روز جای دل در گلخن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل
از می قدری بریز و قطره بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل است
نرگس از چشم یار من منفعل است
ماند بیاسمنی که افتد در آب
نقشی که ز زلف دوست در بحر دل است

ایضاً

تا کی کسی جام درد و غم آشامد چون مدت عمر از نهایت بگذشت		ترسم این رنج دل بمرگ انجامد از ناوک درد سینه قندیل آمد
	سمیع ۲۷	
ای آنکه ز لعل لبت عالم سرشار از بادهٔ خود آنچه هست دندانت بر اوست		ساقی چه شدی تنگدلی بگذار هم دردی آن بجر با من بسپار
	بصیر ۲۸	
چون فاخته هر که در گلویش طوق است هر جا خواهی که آن رخ مهوش بینی		زان غیرت سرو در دلش صندوق است بر گوشش تمام جای چشم شوق است
	حلیم ۲۹	
ای جمله ز جور رشک سر و سامانت مقبول تو گر نگشت ای مه نبود		یک حرف نبود یاد از احسانت همچون دل من که کرده ام قربانت
	عدل ۳۰	
هر دم ز جمال در دل افتد هوسی		هر لحظه خیال بندم از شوق بسی

دل میگوید که این مه و مار افعی ست		هرگه چشمم فتد بزلفین سیه کست
	ایضاً	
چاک از مژه اش سینه باشد صد جا همچون تیریست سینه را هر مژه اش		دل در زلفش بود گرفتار بلا چون طوق بود برای دل زلف دوتا
	لطیف	
آیا چه خطا رفت بدیده گوهر لب او شد سبزه چه دود لب خش در چشم		ریزد نمکم بچشم اختر شب او شبنم گردید در دل اخگر شب او
	خبیر	
دستش ید بیضا بود و همدوشش یعقوب ز گم گشته خود جست خبر		رشک لب عیسی ست لب خاموشش چون شد خبر چاه ذقن در پیشش
	حلیم	
از خوف رقیب کو همی خاید زاژ هشدار که با این خصم از جا نرود		پنهان شده ز عاشقان جان باز گرده می می از لطف با گرد مساز

عظیم

به لحظه خمار دل مکدر سازد	طبعم ز بی شراب مضطر سازد
در دور زمان گهی کنم طی ره دور	کز قطره می لب طلب تر سازد

غفور

یا رب کنم ز بس که از حد افزود	گفتی لا تقنطوا و یاسم بزدود
از بی تابی شدم کسی کش از شرم	با غفور تو از دیده جز اشک نبود

شکور

ناگه که به راه عشق رفتم از سر	در سینه دلم نبود چندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هر دم	اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی

شوخی که به راه غیر از من بگذشت	گشتم آشفته از پیش در دود دشت
بعد از عمری به چشم آمد آن باد	پس همره دیگران ز چشمم بگذشت

کبیر

ہر کس گردید لہو بازی کامش — غیر از حسرت نمیدمد از ایامش
بیکار مشو که در جهان فال از کار — بر خود افزاید و برآید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل — گوئی ہاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دل ماست — از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجوئی تا بی — یک رحمت او هر کجا بشتابی
یکقطره از و بگوهر جان بینی — در صورت بحر دل همان دریابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم — چون گوش نکردیش و گر بشمردیم
نام دل خسته رقیب بیخود خواهی — بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

حسیب

با قصهٔ حسن تو شنیدیم همه — بر حرف سمن بران رسیدیم همه

نام رخ حور و مهر باهم گفتند	۴۲	هر یک پایان نداشت دیدیم همه

جلیل

خوبان که ز ما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بهانم زین دام		هر دم ز کمین شان مرا دل گیرند

ایضاً

ای برده دل از سر ولقد بجو		وی ریخته خون گل با آب رهی نکو
گو ناز بخویش باش فارغ ز ظلم		در زلف تو خود بجو درد دل از پیچ

کریم ۴۳

گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		روز عیشم بهجر شد تیره چو شام
وز جذبه شوق آخر اندر دم نزع		حاصل شده کام دل از آن ماه تمام

رقیب ۴۴

یکبار بخصم از خاکو مخروش		بر وصل دو روزه کبر و نخوت مفروش
دوریم اگر بظاهر از وی غم نیست		از قرب دل آمدست آئینه روش

ایضاً

ای حیف که از تغافل بی‌همدم تو / در من چه اثر کند نشاط دو جهان

بی‌بهره شده‌ام ز خاطر خرم تو / چون دشت شده در بر دل اکنون غم تو

مجیب

آن لعل اگرچه جان فزاید بجو هست / گر زلف دهد دهن نهادن ما مبش

اما ز نفس سیه دل و افعی خو هست / گیرم ز لب انهمه که آن زلف براد سست

واسع

آن شوخ گذشت آخر از دیده نهان / هست انچه ز جور و ستم و ظلم از و

دیدیم از و جفا و رحم از دگران / دارد دل یاد و مهر آخر ز کسان

حلیم

عالم گردد ز نعرهٔ مدهوشان / هر دل از خود شد و هنوز امستان

آشفته چو دستار سر می نوشان / یکدل شده در رنگ خم می جوشان

ودود

بود ز دو دل هر دو فدای خوبان		ور دلبر خود همیشه خرم خوبان
تا بر دو دل ما تو نیز آری رحمت		آریم از آن دو دو دل بکر بزبان

تجنید

آن شوخ که رشتهٔ محبت بگسیخت		پیمان بشکست و خون صد عاشق ریخت
دیدی که بروی ما چه سان بود اما		رفت و دل ما میانِ زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سر گذاری چه شود		دست از من و کار من بداری چه شود
آنکس که از دست جام در بزم جهان		شه اوست دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هر چند ستمگرانِ عالم دیدیم		در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر نمود		هر دم لب او و زلفها هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس را دهد از می جرعه		گیرد ز میش جهان بهای جرعه

آشفته خم شده دل از جمله شهر		هر طائفه یکیک کشد از وی حرفه
	باعث	
عیسی نمود چون عیان معجزه را نامم آن لب ازو بعیسی رفته		لعلش درخواست امتحان معجزه را آخر چو چون لبش بیافت آن معجزه را
	شهید	
ای باد صبا بسوی آن ترک خطا یکبار بنیاد دی و بر خاک رهت		یکره گذر و ببر پیامی از ما گو عمر آخر تمام شد دلشده را
	حق	
عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت چون دیده خصم آن تمام عیاری		او خواست که جنس دل ازو گیرد مفت در هر زمیان نمود و آخر بنهفت
	وکیل	
گر کار جهان الم فزاید چه عجب چون لاله درین چمن بماتم زدگی		وز ناله زغم ز لب برآید چه عجب گر دل داغی ز خود نماید چه عجب

	قوی	
یارب هر کس ز شوق آتش افروز		گر دیده براه تو سعادت اندوز
چون دیده عاشق شده هر جانب از		هر سو افشانده یکدیده اشک از سر سوز
	متین	
آنکس که کند بوسه لعلت حاصل		گر ز آب حمش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی در آن لب میگون شد		چشمش خود را شمرد مست بیدل
	ولی	
نی لبش مراد دل خواست		دل طالب هر دو لب شد آن نیز ندید
چون دید کزین طلب کف آنهم رفت		دل نیمه لب همان مگر طلبید
	حمید	
چون پرده ز کعبه رخ آنماه گشود		آن خال بران چون حجر الاسود بود
چون زلف نمود خویش را ابر شش		آن خال که می نمود آخر نه نمود
	محصی	

آنکس که زبخل نفع کس وی نیست پرسازد و شراب باقی که نه ایم		چون بخل بی ثمر کسش و بیاقی نیست محتاج صراحی که در دی می نیست

ایضاً

لعل لب تو فزایدم جان ساقی گردد چو جام خالی اکنون غم نیست		باشد دهنت چشمهٔ حیوان ساقی چشمت باده دهستان ساقی

مبدی

این صبح مگو که گرد نادر دل است این سینه مباد خالی از درد دلم		خورشید مخوان که آتش سرد دلست دیدار آخر نه جز به درد دلست

معید

هرکس بتلاش یار اندر تگ و پوست عالم شب یلداست هجرش لیکن		چشم دو جهان بجانب جلوه اوست بنگر و مشرق از نماید رخ دو

محیی

گردون در زیر او بغیر از غم نیست		در حلقه اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر بسان دندان گشته
ویدیم آخر امان بگلها نیست

۶۲ ممیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو
دی کرده ز من نهان لب عیسی خو
قربان صبا شوم که بردارد نقاب
بنمود هانت خود بخود هم رخ تو

۶۳ حی

دست جورش که بر دل ماست دراز
سازد بر روی دل در لطف فراز
دل خواست کناره گیرد ازوی لیکن
روی نیاش نقد دل جوید باز

۶۴ قیوم

از بسکه فتاد حسن یارم دلجو
خوبان آیند در پیش از هر سو
لیکن ز غرور حسن خود آن خورشید
هر دم جوید کناره از هر مه رو

۶۵ واجد

یارب عالم ز باده لطفت مست
نعمت بخشی بمنعمان از هر دست
ابری ز بحر با صدف تشنه لبست
در پیش تو هر جواد رو بر خاکست

۶۶ ماجد

هردم دارم خیال آن روی چو سیب
حاجت نبود به بند زنجیر که من

هرشب ز زلف دل افتد به فریب
راضی گردیده ام به تلفیق کسی

۶۷ واحد

روزی در خلوتش با شک و با آه
سر کرد کسی از دو دل دیگه هم

گفتیم از حال دل آن حسن پناه
نام دل ما در آن دو دل گشت تباه

۶۸ صمد

آن حسن لطافتی که باشد دلجو
ای ماه تمام از تو باقی چه بود

انیزه همگی داد بآن روی نکو
زان جمله نشان ندیدیم اندر رخ تو

۶۹ قادر

عاشق که بود شغل محبت کارش
در اول او فتاده نقش زنگ گره

امروز چه پرسی ز دل بیمارش
و آخر گردیده درد با دل یارش

ایضاً

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم از قدر نبود اعتبارش اول		حرفی از ماه و مهر انور گفتم این حرف باو عبث مکرر گفتم
	ایضاً	
درهمکیس این قدر نیابم ظرفی آری من خود کیم که پیشش زغرور		کز من در گوش او رساند حرفی در نام صنم از قدر نباشد طرفی
	مقدر	
ای هشتم من از گهر بساطی پرداخت گوهر نکبر فزود و مفت از دزدی		چون دید فلک سوی آن گوهر تاخت لیک آنچه ربوده بود آخر انداخت
	ایضاً	
شب بر سر بام ناگه از جنبش باد چون دید رخ تو ماه بجوید گردید		طرفی ز نقاب وی خوب گشاد پس وی بخاک سوده دریا افتاد
	مقدم	
امروز به بزم وصلت ای ماه تمام		هستند اغیار دور از نقد مرام

گیرم کام دهن لعلت ای مه		شد نقد شش دل از خودم چون ایام
	موخره	
بین بر سر هر یک چه بلائی رفته از بخل تو ساقی شده دل از مخمور		هر جا پی ساغر چو گدائی رفته هر یک از جای خود بجائی رفته
	اول	
دل آنکه چو داغ غفلت مسکن گشت گر دید به رخ یار نقاب		از وصل بود همیشه در سیر چمن گر بسملی از هم شود آن مه رفت
	آخره	
هر چند نگاه ما گره رشته افت لیکن چو زدود عشق مرآت صفا		در زیر نقاب ماه و دیدن نتوان از عکس رخت تمام اول دل یافت
	ظاهر	
قدر سخن است بسکه موقوف تلاش هر کس خواهد که گوهر دارد از یاران		از اهل هنر است مرد او باش گو نام نثار بیش بیدلی فاش

باطن

گر در شب ماه آن شه حسن و جمال — از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه ز خود رفتی شود از شرمش — از بام رباط مه نماید چو هلال

والی

تا چند بود ز زاهد کبر فروش — در وعظ و نصیحت اینهمه جوش و خروش
هر گه بسخن در آید آن غارت عقل — نی دل درو نجا بماند نی هوش

متعالی

در طبع تو از غیر نشاط و طرب ست — با من بهمین گره زدنی غضب ست
تا در مرتبهٔ گفتنت شود دل [illegible] — یک مرتبه بشنیده باشی عجب ست

بر

یک جلوه چو حسن حجاب تو کند — مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پارهٔ ابر کامده بر رخ ماه — دل [illegible] و [illegible] یاد از نقاب تو کند

تواب

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی	صد مرده بیک سخن نمودن احیا
از بسکه حیات عالمی در لب تست	باشی تو با چنانکه جان با اعضا

منتقم

تا از هجر تو داغ صد رنج و الم	آورده هجوم بر دلم از پی هم
قدّ از ماتم خمیده در رنگ هلال	وین حلقهٔ دیده مانده بر پا از غم

عفوّ

خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت	رومیت ناز ترا تا دید بگماشت
چون هیچش خبر ز دانهٔ بی پشت	خورشید دل خویش با بی تیغ گذاشت

رؤف

عشق ست که چون نقاب از چهره گشود	از پستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق	جان آخر ازو مرتبهٔ خویش فزود

مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت	در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد بآتش بلا و ظلم دل اندر صد بحث	آخر نه ز کتاب عشق حرفی آموخت

۸۵

ذو الجلال والاکرام

آن دل که چو خورشید صفا دیدی	از روشنی بادهٔ صهبا دیدی
بگزیر که ونه دل جلا گیرد اگر	در دورهٔ زمانه کار دل را دیدی

۸۶

مقسط

در میکده بسکه از فروغ صهبا	دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا
خورشید دل ما در مقام ای ساقی	آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما

۸۷

جامع

جمشید که در بزم ندارد همسر	دانی که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جام است	باید که طمع کنی این جام بزر

۸۸

غنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش	از ما بگسست رشتهٔ آسایش
دل را ز میان رفته نشان از دل	دیدیم چو جستیم بزیر پایش

۸۹ مغنی

دل ز انبوه تاب غمِ دیرینه | غم خود سنگی و دل یکی آئینه
نالم عبث از بلای دیگر که مرا | دل هم باشد بلا میانِ سینه

۹۰ مانع

بی جرعهٔ ساغر لب جانانه | تا لب نرسیدست لب پیمانه
عکسِ تن ماهِ من چو از دیده نهفت | آئینهٔ دیده گشت حیرت خانه

۹۱ ضار

از بسکه نهفته رخ انور را | نابوده دو چار دیدهٔ اختر را
چشم تو تمام زلف بنهفت اما | یک خال نمود گوشهٔ دیگر را

۹۲ نافع

ای از تو هادئی تا امید رسد | با مشتری از تو نیز تائید رسد
هر چیست برد حسد بر اوجِ ناست | زان اشکم آخر شرف بخورشید رسد

ایضاً

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است دانم ز الف مهر بپیچید ای شوخ		رنجیدن تو از دل من بی سبب است هر یک سر از خود رسد وین عجب است
	۹۳ نور	
ای دیده عالمی به دیدت شده وا چون چاه ذقن میان لفت نهفت		وی هوش جهان ز دیدنت رفته ز جا یکدم سر از میانه آن لف و تا
	۹۴ هادی	
خورشید چو از دریچه مشرق تافت پیش رخ او مگر ز افتاد بپا		در جلوه که نگارم از سر بتافت و نگه سر او بخود چه بالائی یافت
	۹۵ بدیع	
هر چند که ماه و مهر انور دیدیم رویی بت ما چو جلوه کرد از زر دی		لیکن چو بن روی یار که دیدیم خورشید بآخر بشکل دیگر دیدیم
	۹۶ باقی	
یوسف که غرور داشت از حسن لقا		پنداشت که مثل او نیاورد خدا

چون روی تو جلوه‌گر شد از پردهٔ غیب	در آخر یافت چون خجندی جلوه نما

وارث

هر دم ناز ترا بود حال دگر هم او دل گیرد آخر کار ای شوخ	هر دم حسن تراست اقبال دگر مشاطه بروی تو چو زد خال دگر

رشید

ناهید بود دلبستهٔ تار ریش چون ماه من از نقاب آید بیرون	بر جبهه جلیس بود فتنهٔ ماه رویش آیند مه و عطارد از هر سویش

صبور

بیجاست بروی غیر خندیدن تو دل طالب لطف تست طالب زر	بر روی دل شکسته پیچیدن تو دائم منصب بروی دل دیدن تو

امام بخش اسم مصنف

در دورهٔ حسنت ای بلا انگیز عجب بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر	خورشید و قمر گشوده در دعوی لب یا آن رخ خود نما میان دل شب

صہبائی تخلص مصنف

داغِ دل لست لالہ گون صہبائی — چاکِ جگرت گلِ جنون صہبائی
دل بیہ و در دیدہ تا بہاری شگفد — آخر گوئی دل ست خون صہبائی

خاتمہ در اسم رسالہ و تاریخ

این نامہ چو سپرد خامہ ام تا انجام — من جستم سال او خرد جستش نام
گفتم نامش جواہر منظوم ست
۱۲ ہ ۵۱ — گفتا ہم ازین شمار سالِ اتمام

قطعہ مشتمل بر استخراج اسم اللہ از علی و بالعکس باجرای اعمال معمائی از زادہای طبع صہبائی

منم نصیری آن ہادی سبل کہ بود — ز جیب شاہد کنعانِ قدس چہرہ کشا
ولت چو سخرہ بازیچہ ہای ہم دوئیست — علی یکی چہ شماری نہ نود اسما
چنین کہ جادہ وحدت سپردہ ہا بود — انا الحق از وی از حق انا علی زیبا
علی ست منتج نام آلہ و نام الہ — بود ز چہرہ نامِ علی نقاب کشا

مزن جراحت منکر برین سخن انکار — دلیل قاطع من بس بود برین دعوا

که عین هم الف و هم الف نماید عین — ز لام لام و ز یا یا و یا ز ها پیدا

ز هر دو نام چو گیری حروف ملفوظی — حروف مفرده اش گردد از دگر گویا

وگر بقلب بری آن حروف را دانی — که این طریق توانی سپرد در همه جا

سخن که ره رودِ یک سیغ اسرار است — عنان براه دگر پیچم ازین بادا

اگر باهل سخن تازه نغمه زد قلم — شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا

حروف مفرد ملفوظیِ علی ست علی — حروف مفرد ملفوظیِ خداست خدا

بهمین بقاعده کاملِ اصول این فن است — فروع را بود از اصل برگ نشو و نما

الف یکیست همان یکیست و سی ها شد — گهی بلام و گهی سوی عین اه نما

ز لام ز الف توان کرد حاصل و آن الف — تو خواه جیم شمر خواه دال گو عمدا

ز عین شمس و ازان سین یک بر و سین شصت است — ز شصت گاه نود گاه پنجه جلوه نما

نود چشیم تو صاد است و میم پنجه نون — ز نون با سوی حوت و ز حوت جانب با

هم از نود بسوی فی توان شتافت ولی — چو فی بسست اسم توان یافتن مسمی را

چو باده هست زده راه گیر جانب نه — وگر تو خواهی ازان ده دو گیر و از ده با

ز نه بطار و دهم نه چو هست پنجه و پنج — ازان پنج رو از پنج رو به جانب ها

زها که شش بود آثار واو پیدا کن — ز شش دو حرف شمار و بجای معجمه آ

چو طا گرفته و طا نه هست حا بر گیر — چو حا بدست تو افتاده ره سپر سوی زا

زیا الف و دو یا هست هر دو بست بود — ز بیست کاف بر آور دو نیست بود کلا

رهی گر از الف لیر کان یکی ست و زان — چهل شمار و ازان جا بسوی میم بیا

هم از الف بسی انج سی بر و بشهر و ز شهر — بیا ده ره بر و از ما و رو به جانب را

اشارتی چو بتصحیف هست غیر از هشت — که آن بیست تا و ثا و ذال و شین و ضا و ظا دو

دگر ازان همه غین ست و قاف انجمله — زیکدگر که بدر آیند چون قمر ز دجا

دو اسم کان بشمار حروف متفق اند — باین حساب یک از دیگر ست چهره گشا

بر آمدست ز زهرا حسین همه مثال — بدان صفت که بر آمد حسین از زهرا

هم از حسین ز زهرا چنان فتد راهست — که از بسیر هست افتد بسیرت آبا

ازین طریق عنان قلم بگردانم — چو گرد باد درین ره کجا شدم زکجا

علی بود در شهرِ علوم و کس در شهر ٭ بغیر در نتواند که واگذارد پا

هم بیت لحمک لحمی نیوش و چشم مپوش ٭ بدان چگونه تواند جدا شد از اجزا

نصیر کم نکنی ظن ازین سیاق سخن ٭ که این طریقه توان بود سنت الشعرا

بشعر بندهٔ صنم گشتن آئین ست ٭ چه شد که بنده شدم پیش خواجهٔ دو سرا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه ٭ نعوذ بالله ازین شیعه بودن و حاشا

قدم ز هر که بود از مدیح بر فلک ست ٭ رخِ سخن سوی او ور چه هست نازیبا

سخن طریق تسامح سپرد و از ره رست ٭ بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد از و عمر ست ٭ سپس ز جامع قرآن علی عقده گشا

قدم چگونه توانم دران طریق نهاد ٭ که نیک آگهم از عشوه های ابن سبا

فریب او بخداعِ وزیر می ماند ٭ که رخنه کرد در ایوان ملتِ علیا



مخزن اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامهٔ سخن تا بمیان آورد — نام تو اول بزبان آورد
ذکر تو سرمایهٔ آرام جان — حرف ثنایت شکر کام جان
امر تو از پردهٔ تقدیر جست — در سخن از راه تکلم نشست
وان سخن از معجزهٔ اقتدار — زد بسر لوح جهان صدنگار
آیهٔ دو حرف که تفسیر او — دفتر گیتی همه تفسیر او
نطق و بیان زمزمه ساز اوست — نکتهٔ ماقل و دل از راز اوست
چون ز خداوند سخن آفرین — نکته چنین آمد و حرف این چنین
صرفه چنان شد که پی اختصار — حرفی و لفظی فتدت اختیار
حرفی و صد رمز نهانی درو — لفظی و صد رنگ معانی درو
نکته پسندان که سخن گسترند — بهر چنین حرف ستایشگراند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر ‌ ‌ طبع بطولِ سخن از مختصر

وقتِ کسی خوش که چو لب واکند ‌ ‌ شرح دو صد نکته بایما کند

گر سخنی پا کشد از حد برون ‌ ‌ طبع غمین گردد و اندیشه خون

لاجرم آنانکه بمغزِ سخن ‌ ‌ در شده اندیشهٔ شان تا به بن

رخش درین عرصه چو انگیختند ‌ ‌ در رهِ ایجاز جلو ریختند

آنکه بر ایجاز توانا بود ‌ ‌ نغزترش شیوه معما بود

خاصه معما که ز رنگِ سخن ‌ ‌ مایه درو جمع ز نو تا کهن

آینهٔ جلوهٔ ذات او بود ‌ ‌ مظهرِ اسما و صفات او بود

ای بخیت غازهٔ رنگِ سخن ‌ ‌ چیست ازین آینه مقصودِ من

نظمِ معما که ز فرطِ صفا ‌ ‌ صورتِ معنیست درو رونما

نوکهی آن شاعرِ شیرین مقال ‌ ‌ ریختش از خامهٔ جادو خیال

مقصدِ دل مطلبِ جان درویست ‌ ‌ هرچه دلت خواسته آن درویست

لطفِ سخن فوج بفوج اندرو ‌ ‌ آب گهر موج بموج اندرو

دائره کز لفظ بود آشکار ‌ ‌ نقطه که بر سطر در آمد بکار

چشمِ سخن گوی نکویان بود ‌ ‌ خالِ رخِ سلسله مویان بود

بیتی واز نکته درو صد کتاب ‌ ‌ قطرهٔ در عمق چو دریای آب

بانی این روضهٔ جنت فریب ‌ ‌ باغِ ارم زینتی فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز | بر خرِ دل لنگ بود ره دراز
دید که سعیِ تبهِ روزگار | راه نمی برد درین تنگبار
تیشه بهمواری این راه راند | خضر برین جادهٔ مشکل نشاند
فکرتِ من بر سرِ این سبزه زار | گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار
یافتم از رنگِ گل آتشکده | صد شفق از غیرتش آتش زده
رنگِ رخِ گل ز شرابی دگر | تازگیِ سبزه ز آبی دگر
لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان | داشت گلِ چند بخلوت نهان
حوروشی چند رخ اندر نقاب | ناشده در روی کسی بیحجاب
هم ز حیا از میِ عشرت ایاغ | تازده در روی خداوند باغ
گرچه ز رمِ خوردنِ شان هم بود | شیوهٔ معشوق فریبم بود
شوق چو آغوش بر ایشان گشاد | جلوه سبک بندِ گریبان گشاد
طرحِ چمن زارِ نو انگیختم | رنگِ شبستانِ دگر ریختم
بو که درین گلشنِ مینو فریب | باز خرند از دلِ عاشق شکیب
هر که درین انجمن آید فراز | عمر تماشاش بر آید دراز

حاصلِ این هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر درآمده بود یعنی سپهر خامهٔ طلاکوبی در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما که بسی و هفت اسم جداگانه باعانت اعمال معمائی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی صد چمن جلوه میکشاد

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبعِ خداداد صهبائیست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی بر نیارد لاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه بر آمد و در درجِ کتاب در آمد
و در بنابِ رساله ترتیب داده شد مسمی بگنجینهٔ رموز که سرمایهٔ غیرت اربابِ این فن شد و
دستگاه رشکِ اهلِ این صناعت گشت درین روزها بعضے از طالبان این سیاق که بیت
کوکبی را سر منزل با ورود شوق داشتند زانوی طلب در پیش تهمدان زدند و تمنای حصول
گوهر بتکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحر تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این محیط بر آید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید رسائی فکر بلند بگذر
قافیه با شوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و باین حور نژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این تابخانه را جلوه گاهِ صد چمنِ نونهالانِ طوبی شهرت
یافتم که برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود که پرتوِ آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنهمه علو نباشد چندی را در پیش دیدهٔ آن سرمستان بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخساران برقِ دیدار بر کشادم بهر لمعه که از آتشِ رویِ
شان برق زد شوخیِ نگاهِ شوق را خیرگیِ چشمِ خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تأمل تابید طبائع افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نربود و بیطاقتیهای طلب دست در دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بندِ بی پرواخرامی نباید داشت ناگزیر با همه کم فرصتیها طرح
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سدیر و هزار خورنق از نقش و نگارش

رنگ آمیزِ خجالت توانند گردید * و از رنگِ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار نگینیِ طاقِ ایوانش
سر بجیبِ انفعال توانند کشید یعنی رسالهٔ جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسماء در ضمن
بیان اعمال پی سپرِ قلم شده * و با آنکه تطاولِ فکرِ مصنف در زعمِ خودش هیچ از بهم
باز ماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرتِ اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقامِ ضیافت
شوق خوانِ خلیلی گستره آمد از بیجا پی توان برد که هرگاه در گلزمینِ بیگانه فکرِ دور گردِ صهبائی
این قدر بیباک رفت در قلمروِ خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگوئی که عنان این
برق تاز بهادر دست همان آنخوان فرسودگان صحرای عدم وا گذاشته اند چشمی کشا
و نظری برگمار که درین عرصه از کجا تا کجا تاخته ام * و پیش آهنگیِ اندیشهٔ بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صفحهٔ خاطر را از صافیِ اوقات مهره کشیده ام * و جلوهٔ
سرپوشیدگانِ شاهدروانِ غیب درین آئینهٔ بیحجاب دیده فکرم زبان در دهن نوعروسان
معانی کرده * و اندیشه ام دست در گردن شاهدانِ عالم قدس در آورده اثرِ چشمهٔ حیات
در الفاظم داشته اند * و معجزهٔ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرفِ لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه ایست ؎ فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید * دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد * باری از آنجا که حوصلهٔ این اوراق مخزنی هست از جواهرِ اسرار مملو این
رساله را بمخزن اسرار موسوم ساختم * و آنچه از سوانح وقت از گنجینهٔ فیضِ مبدا بر آمد در اختتام
گنجورِ خزینهٔ گنجه از زبانم گفته و گوهرِ وصفش سفته ؎ مایهٔ درویشی و شاهی دروست * مخزنِ اسرارِ
الٰهی دروست * چون در عرصهٔ جستجوی مناسبت تاختم مقدمه را بفتح الباب و ابواب را بدرج

و فصول این ابواب سلک مسمی ساختم و هرگاه به تجزیهٔ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
برآوردم و اگر به نقاب کشی تقریبی جلوهٔ دیگر روی نمود آن را لمعه نامزد کردم ❊ بیت
از گنج فیض دارد صد نقد سینهٔ من ❊ هر گوهری که خواهی گیر از خزینهٔ من ❊ فتح الباب
در گشایش گنجینهٔ تعریف معما و توضیح مراتب این عمارت ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلفه بسیار ست و بر هر یک ایراد و از هر یک جواب است و همچنین در حدود
اعمال چون تعرض بهر یک موجب تطویل ست و توجه بپرداخت آن خواهان تفصیل ناگزیر بنظر
تنگی ظرف این اوراق آنچه درخور وبا یاد لائق و سزاست بآن دست برده می نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام و وزن و اسم و جریان اعمال معما در غیر آنها و دلالتش بر خفا آن ست
باستیعاب در رسالهٔ گنجینهٔ رموز مرقوم خامهٔ هیچمدان ست مطالعهٔ آن مغنی از اعادهٔ آنست اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیر ست از آنکه اولاً تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود و بس
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و حذف زوائد صورت
بندد و این بمثابهٔ صورت اسم باشد پس آنچه بتحصیل ماده مختص باشد موسوم ست باعمال
تحصیلی و هرچه وسیلهٔ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی ست باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی از ان هر دو توانند بود
آنها را اعمال تسهیلی خوانده اند ازینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند و ازین سبب این
مخزن نیز منقسم به سه درج گشت درج اول در نمایش جواهر اعمال تسهیلی و آن مشتمل
بر چهار سلک باشد سلک اوّل انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن به بعضی از اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکنایاتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم ساعی و بها و لفیف و سها و شری ت

کشتِ امید حاصل از ان باد بر عتاب		نمی آب سرکش و نمی نافت آب

اولاً بعبارت از ماد نمی س مکتوبی گرفته باشتراک و سلوب انحصاری وانتقاد مبهم و بقول او از آب سرکش الف ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و از نمی نی آفتاب عی تحلیل و ترکیب و ترادف واشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً مراد از نمی آب های مسمی ست باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و لفظ کش را با واو عاطفه ترکیب داده و تحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست آورده و واسطهٔ انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از طرف لفظ اب که درینجا بتقدیر ضمیر بهم رسانده بعمل کنایه قطرف اب را که بای موحده باشد در اول های مسمی در آورده بتالیف اتصالی و از نمی نافت آب الف خواسته خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف هر دو عمل باقی لمعه تحصیل لفظی باجمال

از جزئیات عمل کنایہ است لُمعہ استخراج این اسم بطریق دیگر چنین کہ ماہ بہ عبارت قیست با نیمۂ
کہ لفظ ماہ چنین است کہ ہای ملفوظی در وپرست پس تنہا حاصل شد بتحلیل و تخصیص تالیف امتزاجی
و بہ نیمی آب سر مریم مادۂ حاصلہ کہ بانتقاد مطلعی مشارالیہ گشتہ بحرف بای موحدہ تبدیل یافتہ کہ
بہ تخصیص و انتقاد مبہم حاصل شدہ ثالثاً نیمی آب سرکش لف خواستہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی ئی یای ملفوظی بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبہم و از
الف تا ب حرف ق بترکیب و قلب و تسمیہ لمعہ بر التشبیہ سرا پای شاہد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین کہ بعبارت حاصل از آن ماہ و لام ملفوظی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری بلفظ
ع تا ب فای ملفوظی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمیہ از تبدیل نیمی از آب
سرکش گفتہ و یای تحتانی بتحصیل کردہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و بہ نیمی نیافت تا ب فای ملفوظی گرفتہ بتحلیل ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا در یک جزو محلل بالون
و ترکیبی کہ از اعمال التسہیلی است ثانیاً در جزو ثانی آن بالفظ آب و بانتقاد مبہم و قلب و بتسمیہ
را آنجا بعبارت از ماہ نیمی س ملفوظی گرفتہ چنانکہ در سامعی گذشت و بقول از آب سرکش ہای
ملفوظی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی نیافت آب الف گرفتہ بہ تخصیص
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی خامساً نیمی آب گفتہ و ہای ملفوظی ارادہ کردہ باسلوب
حرفی و انتقاد مبہم و گفتہ سرکشو و سوی لفظ سر خواستہ کہ رای مہملہ باشد بہ تخصیص و ترکیب
و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفتہ و یای تحتانی مراد داشتہ بانتقاد مبہم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعہ درین اسم اگر چنین گوییم نیز می شاید کہ از ماہ
شہر خواستہ باشتراک و بہ نیمی آب یای تحتانی ملفوظی گرفتہ بانتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمہ مشارالیہ انتقادی شدہ از درجۂ اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعه اقسام انتقاد بحکم استقرا هشت ست یکی انتقاد مطلعی و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن محض بقرینهٔ اسمی باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیلهٔ اسمای اعداد باشتقاق اسم فاعل ازانها در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ داله بر اشارات مذکوره از مطولات جویند اما فی ما نحن فیه
لفظ نیم و سر و سوست چنانکه در ضمن استخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادهٔ تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در اسم بها گذشت و سو بسین مهمله در اسم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد ازان مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بدان تعلق گیرد خود هدف
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
و رای مهملتین خواهند این را انتقاد عینی نامند و امثالهٔ این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطهٔ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بدان متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطهٔ
همین اعمال سه گانهٔ تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیه و امثال آن گویند و من این اعمال المنسوب بانتقاد
کرده تنصیص انتقادی و تسمیهٔ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن میگویم و [illegible] اوراق

هر جا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم همین گنج بان کشایم چنانکه

در اسم عروس و قوس و اصم و آب ف

کشتِ امید حاصل از ان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از ان ماه به ع گفته ولفظ تعبیر بدست آورده بترادف

و تلمیح انتقادی و تنصیص و تحلیل و تالیف اتصالی که حرف ز مبنی ازان ست

و گفته تاب نیمی ز آب و واو گرفته با نتقاد مبهم و اسلوب حرفی و اسلوب

رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش یای فارسی مشار الیه انتقاد

شده باسقاط عینی از ماده حاصله بنقیاد و به نیمی نیافت آب سین

حاصل شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت

ازان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی

و اسلوب احصائی و گفته ز آب سرکشو نیمی و از کشو نیمی واو گرفته بترکیب تنصیصی

و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و از آب بترادف و واو را در اول با در آورده

بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر النست و گفته نی آفتاب و الف را که

نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت ازان سنت سین

بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف به

نی از بهر النست که نون نفی ر ا بالفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام از نی

بعد از تحلیل نیافت به تنصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نیمی ست

کرده شد یا بترادف لا گرفته آمد ازان ست که این نون را در افعالی که

الفش با بدل گشته باشد چون نیامد و نیند اخت مکسور نیز خوانند

ای شین مهمله است پس سین بجای الف قو ماه در آمد قوس شد ۱۲

ثالثاً نیمی ز آب سر گفته و اصعت حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی
و تبدیل چه از نیم لضعف خواسته و کنایه درینجا چنانست که ز آب سر عبارت از حیرت است
که سر او از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و کشو نیمی گفته و میم برست
آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فا می
ماده حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل رالبجا حاصل آ
گفته و لفظ احد خواسته بتحلیل و اسلوب حرفی و از ان واو اراده کرده بهمین اسلوب
و تسمیه و بقول وزان ماه نیمی ز آب سرکش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی
ز آب برین معنی ست که نیمی چنان نیم که سر او از سر ماست پس نون بمیم مکتوبی
بدل گشته لفظ نیم حاصل شده بتخصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی و
تبدیل مکتوبی مراد گردید بتسمیه و لفظ اکش بوسیله اسقاط شده و به نیمی نیافت آب بای
موحده تحصیل کرده بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **سلک دوم** تحلیل و آن
عبارتست از تجزیه لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جزء یا بیشتر و هر چند این
سلک بملاحظه اعتبارات دیگر بگوهری چند تخشش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر
قناعت کنیم **گوهر اول** تحلیل بدو جزء چنانکه در اسم حریم **دولی دکسوفه**

گشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از حاحامی سمی خواسته بتحلیل و تسمیه و از ماه را مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را
باهم پیوسته بتالیف اتصالی که لفظ وصل مشعر بر آنست و به نیمی ز آب سرکش میم
خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی **ثانیاً** گفته و واو
مکتوبی گرفته چنانکه در اسم وهب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وہر دو را بہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ زای معجمہ کہ جزو دوم تحلیلی ست مبنی ست
ازان و بعبارت نیمی ز آب سرکش یای تحتانی مسمی بتحصیل نمودہ بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد
مطلع و اسقاط یعنی لمعہ و اگر چنین گویند تحتیل کہ بہتر از اول باشد کہ از ماہ چنانکہ گذشت
لام ارادہ نمایند و از آب سو بترادف چہ سو در ترکی آب را گویند و واو را کہ انتقاد مبہم
مشار الیہ گشتہ در اول آن در آرند بتالیف اتصالی کہ لفظ سو مشعر بر الست و بقول او کشو
نیمی مراد آن داشتہ آید کہ نیمی از آب سوی مادہ حاصلہ است لیکن بتقدیر ضمیر آب و یکہ پیدا
گردد و درین ہنگام ازان ہمین لفظ آب مراد باشد و از نیمہ آب کہ بای موجدہ است یای
تحتانی ارادہ کردہ در آخر نہادہ شود و این ہمہ باعمالی ست کہ مذکور می شود ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایہ و انتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی کہ لفظ سو مشعر
ہست بان ثالثا نیمی ز آب سر گفتہ و کاف خواستہ خواہ بترادف و انتقاد مطلع و اسلوب
حرفی و اسلوب احصائی و خواہ بانتقاد مطلع و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و کشو گفتہ و سو
خواستہ بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف نیمی نایافت تاب گفتہ و فای یکتو بی گرفتہ بتحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و آنچہ از اعمال تسہیلی ست ثانیا و انتقاد مبہم و قلب و تسمیہ

گوہر دوم تحلیل بزیادہ از دو جزء چنانکہ در اسم کسوف و مناع ۵

کشت امید حاصل ازان ماہ بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از ماہ یک خواستہ باشند اک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفتہ
بانتقاد مبہم و بعبارت آب سر سین مہملہ مسمی ارادہ کردہ خواہ بترادف و انتقاد مطلع
چنانکہ در اسم ولی در ضمن لمعہ گذشت در گوہر اول این سلک و خواہ باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی گفتہ کشو نیمی نی و واو بدست آوردہ بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

اولاً و تصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیاً و اسقاط علیٰ و لقول او آفت تاب حرف
ف خواسته بترکیب و قلب و بتسمیه لمعه یافت اسم جزو کرده یکی بعون ترکیب بلغه
و دیگر باب ثانیاً بعبارت نیمی نیم آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و بعبارت نیمی ای آب بعد از تحلیل و ترکیب نیمی یای
تحتانی که در لفظ فی مشار الیه ست با انتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و ف تا بی گفته و بعکس
رقم هندسی فای مکتوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و قسمی از تبدیل لمعه یافت اچهار جزو کرده یکی یای تحتانی که بعون لفظی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظ فی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت **سلک سوم** ترکیب و آن مفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی شعری
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی ست همان ست مقصود چه بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افادهٔ معنی شرط ترکیبی ست که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ مادهٔ تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تخصیصی گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی مادهٔ اسم
مطلوب نباشد بل بواسطهٔ تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی و هم در تکمیلی بکار آید و ما امثلهٔ این هر
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب را درین محل معکوس گردانیم و این سلک را به گوهر آرائیم
گوهر اول انچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم **مانک** ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب + نیمی نیم آب سرکش و نیمی
نیافت آب ؛ از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نیمی نیم آب سر حرف میم که بترادف و انتقاد مبهم حاصل شده قبل تبدیل در موضع لام مکتوبی
در آمده که با انتقاد مطلع متعین گشته و کشو نیز گفته از کشو ترکیب و تحلیل تصحیف سوا اراده کرده

و سو با نتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته باسلوب حرفی و کاف گرفته بانتقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آیکی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ما ست لیس با بدست
آمد باشتراک و اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و بانتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف و کشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه خود را نیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل و تصحیف
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا است که مؤخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب آگوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت و ضرور ست که چون بعد از اندراختن
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز برجا بوده باشد و دال بر نسبت فاعلیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آنرا خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و نفائس این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف القصائی نیز در و راه دارد و لمعه و ازین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را آسی بلفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبهم و بعبارت ازان ماه نیمی آب سر تبدیل
حرف اول آسی مذکور نیم خواسته که بانتقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

و میم و کاف خواسته بضابطهٔ مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین ضابطه و الطف از مثال بالاست و احق بسبب آنکه خالی از جدت و نوی نیست استغرابی جسیم میدهد چنانکه در اسم قباب ؎

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب

بعبارت از آن ماه و نیمی ز آب سر قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب اجمالی و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده چه کشو آب حرف ب است و از آن ملفوظی خواسته چون ضمیمهٔ آن ساقط شود حرف ب باقی مانده بالف اول آب شود و وجه غرابت اینکه انچه پیش از عمل بوده بعد از عمل نیز همان ست لمعه اکنون انچه در تکمیلی بکار آید بر گزارم چنانکه در اسم ملا ؎

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب

از ماه لام مکتوبی مراد شده باشتراک اسلوب انحصاری میم که تبراوف و انتقاد مبهم نیمی ز آب عبارت از آن ست بتالیف اتصالی در اول آن در آمده که لفظ سر مشعر بر النست و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت تحصیل کرده و واسطهٔ تالیف نموده و نیمی عبارتست از نیمهٔ همان لفظ ما که یک نیمهٔ آن در اول لام در آمده بود پس الف کا انتقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حاصله در آمده گوهر دوم ترکیب تفصیلی چنانکه در اسم کوهس و خلب و خام ؎ کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ اولا سرک شو گفته و ترکیب و تحلیل و انتقاد مطلعی و تبدیل لفظ کو خواسته و به نیمی نیافت آب سین مهمله گرفته و یکی از آن هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسوفت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه پیچ تاب بنجع گرفته
بتحلیل و ترکیب تخصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل که در محل خودش گفته آید و به نیمی
ز آب بای موحده حاصل نموده و به تخصیص و انتقاد مبهم و سرکش گفته و بای فارسی را که
بانتقاد مطلعی متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی و به نیمی نے
آفتاب به تحلیل ثنائی و ترکیب اولاً انظر به نی و ثانیاً آنظر با آفتاب به ترادف کذالک و اشتراک
و تسمیه انتقادی و انتقاد مبهم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثاً
همه اعمال بدستور الا آنکه به نیمی آب متیم و به نیمه لا الف خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پردهٔ این معما بر آمده اند که همین عبارت کش و نیمی نافت آب باندک اختلاف
توجیه هر یار افادهٔ بعضی از مادهٔ اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف بدست گردد چنانکه در اسم نور و قبول و باشه و نوشین
و کاؤس سے کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و
نیمی نافت آب + اولاً از ان ماه نیمی آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل واز یا حوت گرفته بتلمیح چنانکه
در عمل مذکور در یافت کنی و از ان نون بکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیه و کشو نیمی نے
آفتاب گفته و بعد از ترکیب و تحلیل اولاً در کشو و ثانیاً در نی آفتاب به ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شو نیمهٔ زر نیست امی چنانکه شو نیمه ندارد و زر نیز نیمه ندارد
پس از اول واو و از ثانی رای مهمله بدست آمد لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی تصحیف نیست بل بجهت تمثیل امر لیست با مرے دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیاً از ان ماه نیمی آب سر گفته و قبا ساخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

بسین گردیم وکشونیمی نی آفتاب گفته ومراد آن داشته چنانکه شونیمی نی هیچ پان
آفتاب نیمی نی و هر یک معنی دیگر ست شونیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
است و آفتاب نیمی نی باین معنی که نیمهٔ لفظ آن حرف سین ست و ازین آم بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ها و نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
ترادف وتلمیح وتتمیه وتنصیص و انتقاد مبهم وانتقاد مطلعی وتبدیل و بعبارت کشونیمی
نیافت آب شه بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شونیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ها و نیمی آب سر
نون گرفته چنانکه در اسم نور روشن شد وکشونیمی نیافت تا ب ای چنانکه شو را
معکوس کنی همچنین لفظ آن ی را که نیمهٔ نیاف ست نیز معکوس بکن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلعی و
تبدیل و توجیه عبارت کشونیمی نیافت آب چنانست که در اسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن هر دفعه تطویل لاطائل بود ولهذا متضمن همین کاف ست این مثال که هم مشعر
بترکیب تنصیصی ست میمونه ۵ کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی آب
سرکش و نیمی نیافت آب * بعبارت ازان ماه نیمی آب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ما سر لفظ آسی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
آسمان لقا شو ست و ازین جمله میمو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری ترادف
وترکیب تنصیصی وتحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلعی وتبدیل و نیمی نافت آب گفته ومراد
آن داشته که لفظ نه نیمهٔ خود را نون یافت پس نه حاصل شد باسلوب حرفی

و تخصیص انتقاد مبہم و تبدیل ۴ گوہر سوم بالحن فیہ چنانکہ در اسم آمل ۵

کِشتِ امید حاصل از ان ماہ دیر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت از ان ماہ نیمی آب سر مراد آن ست که حرف اول آمی ملفوظی مبدل بلفظ بالست بتراوف و تلمیح و تسمیہ انتقاد مبہم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعے و تبدیل و بعبارت کشو بعد از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط مشلتی حیم مراد از شو امست از نشستن و از حروف باقی که یا باشد آم خواسته بتراوف و از نیمی نے آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولاً و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیا و بترادف و تلمیح و انتقاد مبہم و تبدیل و اسلوب آہی **سلک چہارم** تبدیل و آن وضع حرفیست یا بیشتر بجای حرف دیگر می بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آنست که ابدال ہیکل اشارت حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در ہیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوہر باشد

گوہر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم **امان** و مسا و آزرم و سرا ۵

کِشتِ امید حاصل از ان ماہ بر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً نیمی ز آب سرکش گفته و آم خواسته بتراوف و انتقاد مبہم و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب در ضمن ملعه بر سر آن پی میبری پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

نیم سراو امی در اول او حرفیست که در آخر یاست و اگر لفظ نیمی ز ابگداز به تحصیل آمی بی تکلف بر تر خواهد بود امی در اول لفظ ما حرفیست که در آخر او ست و بعبارت نیمی نیافت اب نون را بجای حرف آخر اب خواسته و آن حاصل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست ازان یا بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی از عبارت نیمه فی آفتاب تا حاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سرکش الف گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثامنے گیرد الف ممدوده بدست آید به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی فیمی فی آفتاب گفته و بتحلیل ثنائی و ترکیب تنصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن داشته که لفظ فی که به تنصیص انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ تو ره را العا از ماه نیمی ز آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در ماه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً در اب و ما و انتقاد مبهم و تبدیل و سین کشوغی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول حروف حاصله است بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سر عبارت ازان است لمعه و ممکن ست که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی ز آب سر وضع لفظ سر بجای میم آخواسته گوهر دوم تغیرات حرفی بسبب وقوع اختلاف در بعضی از اعراضش و این اصول تهاست درین مقام به بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم

کاس و سرا و حسیب ۵	کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب	اولاً نیمی ز آب سر گفته و کاف بکوتبی

خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست
و کاف باالف که در لفظ ماست کاشد و بلفظ کشو نیمی سین مهمله خواست بترکیب تنصیصی
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه حصول نسبت بواسطه نیمی با سلوب حسابی ست و در
آمدن کاف بملاحظه آن بر جای میم بعمل تبدیل ست این ست فائده جلیله که یاد گرفتنی و
بخاطر نگاهداشتنی ست ثانیاً بعبارت نیمی ز آب سر لفظ اسرب تحصیل کرده به تنصیص انتقاد
مبهم و قسم اول تبدیل و بعبارت کشو نیمی الف گرفته بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست ثالثاً
بعبارت حاصل ازان ماه جسی خواسته بتحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و
تالیف القائی که مودای کلمه حمل ست و به نیمی ز آب سرکش آبی موحده تحصیل کرده
با یفهموت که مراد از آب ماست بترادف و نیمه آن میم ملتوبی با نتقاد مبهم و چون
سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بگشند ای بردارند دنباله او بعینه بصورت
هندسه دو باقی ماند درج دوم در بیرالش عرائس اعمال تحصیلی و این درج محتوی ست
بر نه سلک سلک اول تنصیص و تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض انچه مقصود باشد بتصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن
خواسته شود چنانکه در اسم سبا و غلیه و کاشف در وقف ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماه نیمی گفته و سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بعبارت ز آب سرکش بای موحده به تنصیص و تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و الف گرفته به تنصیص و تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست وانتقاد مبهم واسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه ربیع یک خواسته چه از ماه یک
گرفته باشتراک واسلوب انحصاری آن حرف ع که به تخصیص وتحلیل گرفته بتالیف امتزاجی درمیان
آن در آمده که لفظ سر اشارت بآن میکند وگفته تاب قلب آن خواسته و به نیمی ز آب بای موحده
حاصل کرده به تخصیص وانتقاد مبهم و به سرکش حرف اول که بانتقاد مطلقی تعیین یافته از ماده حاصله
ساقط گشته و به نیمی نافت آب های سمی گرفته باسلوب حرفی وانتقاد مبهم واسقاط عینی ثالثاً
نیمی ز آب سرک گفته و کاحاصل کرده به تخصیص یا ترادف انتقاد مبهم وتحلیل بتالیف الصاقی که لفظ سر
مشعر بران ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و شونیمی نی گفته و شین معجمه گرفته
بترکیب تخصیصی اولاً از شین و واو وتحلیل ثلاثی و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً هم در نی و هم در
تاب که در تحصیل حرف فا بکار خواهد آمد و بانتقاد مبهم واسقاط عینی وگفته اف تاب وفای
ملتوبی گرفته به عمل قلب وتسمیه را الفاً سرکشو نیمی نی گفته و کاف را بمعنی که در ترکیب تخصیصی ملحه
گفته آمده ایم گرفته واز عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نمی نیست چنانکه شونیمی نیست
پس رای مهمله و واو حاصل شد به تخصیص و ترکیب تخصیصی وتحلیل لفظ کشو اولاً وانتقاد مبهم وتحلیل ثانیاً
در عمل منفی و ترکیب وگفته اف تاب وفای ملتوبی گرفته چنانکه گذشت سلک دوم تسمیه و
این عبارتست از ذکر اسم حرفی و اراده سمی و بالعکس پس این سلک را دو گوهر باشد اما
گوهر اول چنانکه در اسم حلوا و کشاف و ذکاء کشت امید حاصل
ازان ماه پر عتاب به نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب + اولاً بعبارت حاصل ازان
ماه عمل تحصیل کرده به تحلیل وتسمیه واشتراک واسلوب انحصاری وتالیف اتصالی که از لفظ
عمل استفاد شد و به نیمی ز آب سرکش و اوگرفته بانتقاد مبهم واسلوب حرفی وانتقاد
مطلق و اسقاط عینی و به نیمی نافت آب الف خواه به تخصیص وانتقاد مبهم واسقاط عینی وخواه

تبرادف و هر دو عمل باقی ثانیاً از آب سرکش گفته و کشا حاصل کرده بترادف و انتقاد مطلعی و تخصیص و تبدیل و به نیمی نافت تاب خامی بکتوبی حاصل کرده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه ثالثاً از لفظ آن که اسم اشارتست فی ابدال معجمه خواسته بترادف چه ذا در قریب و بعید هر دو مستعمل ست کما صرح به النحاة و از ماه لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیلهٔ حرف ازان نوا نموده لفظ ذال بهم رسانیده و مسمی گرفته به تسمیه و نیمی آب سر گفته و کاف خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل که در محل خودش در ضمن لمعه گذشت فی باشد که از سر آب یک خواهند به انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و ازان کاف گیرند بانتقاد مبهم و کشو نیمی گفته و از کشو سو خواسته کما مر اراده بدان اشارت رفته بطرف بای موحده اب بانتقاد طرفی و عدد دو اراده شد باسلوب حرفی و آن چون نیم شود الف حاصل شود باسلوب احصائی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف مبین شد در صورت تقدیر عبارت نیمی آب سرکشو نیمی بطور قصد معائی چنان خواهد بود که سر از اب نیمی و سو از آب نیمی ها گو هر دو م چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام و گشت امید حاصل ازان ماه به عتاب ÷ نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب اولاً از ماه عین مکتوبی خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و به نیمی آب سرکش های سهی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و نیمی لی آفتاب لفظ سی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً حاصل ازان ماه گفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت ازان است مو گرفته و نیمی ز آب سرکش گفته و لف حاصل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثالثاً ازان ماه نیمی آب سر گفته و از آب نو خواسته

تبرادف چنانکه در گوهر اول سلک تحلیل در بیان استخراج اسم ولی مبین شده و شاید که هم اراده
کرده باسلوب حرفی از ماه لام ملفوظی باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه که مقصود بالتمثیل است
و سین که بانتقاد مبهم مشارالیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانتقاد مطلعی تعیین
یافته سلک سوم تلمیح و این اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور و قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس عنید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشاره
کردن ست بارقام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلاً برای کواکب سبعه حروف
آخر اسمها و از بروج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ع از حمل صفر الف ثور زبان
بی جوزا و جیم از سرطان + از اسد دال گیر و سنبله ها + واو میزان نهاد و عقرب زا +
قوس حا طا ز شان جدی بخواه + دلو یا یا الف بماهی داد + و همچنین از برای لیل ل و از برای
نهار رای مکتوبی و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی ازین چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام و هلال
و کاوس و روس ع کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب + نیمی ز آب سرکش
و نیمی بنافت آب + اولا بعبارت ازان ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه ازست
ازان رای مهمله مسمی ست بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و بتالیف اتصالی
که زای معجمه ازو بواسطه آن شده و نیمی ز آب سرکش گفته و الف خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم
و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر برآنست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب آلوده
انتقاد مبهم و تسمیه حرف اول آن بانتقاد مطلعی مشارالیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

ولعبارت نیمی نیافت آب میم تحصیل نموده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی ثانیاً بترادف
وانتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از نیمی ز آب سرکش ہل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی وانتقاد مطلعے واسقاط عینی و آلف را بعد از تصرف مذکوره که در لفظ ما کرده شد بجال آن آشته
ولعبارت نیمی نی آفتاب لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی ز آب سرک گفته و کاخواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که شعر ست
بآن لیس معنی معمائی این عبارت آن باشد که نیمی ز آب که الف ست سر آن کاف مسمی ست و
شو نیمی نی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیصے و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولا و اسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله بکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعه بمعنی اخذ و تحصیل و رینجا از قرینه
مقام مستفاد میشود ای سین را حاصل کن و بگیر را لعبا حاصل از ان ماه گفته و در آمی مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و به نیمی ز آب سرکش دا او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعے و اسقاط
عینی و به نیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوہر دوم چنانکہ در اسم ہرمی و عقاب و لیلی و مهلیل و النس ہ

کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً لعبارت نیمی ز آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته هر بدست آورده باسلوب حرفی
وانتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و لعبارت
نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی ز گفته و ع ق تحصیل کرده تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و لعبول او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعے و اسقاط عینی و آنه نیمی نیافت آب با آمی موحده خواسته
به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته بتراک اسلوب انحصاری و فهم

و به نیمی نیز آب سرکش یای تحتانی بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی به الف بعبارت
از زان ها و نیمی منیم خواسته بسبب آنکه مراد از ماه مه است بدون الف بقسمی که ترادف که نویش
خودش مذکور شود و بقول در آب سرکش های مکتوبی با سلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و به نیمی فی آفتاب تیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تام و تبدیل و
اسلوب اسمی و تلمیح که ما نحن فیه است **خامساً** حاصل آ گفته و الف گرفته بتحلیل و تعمیم گفته
زان ها و نیمی آب سر دیا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و
انتقاد مطلعی و تبدیل و آزیا حوت مجموعه به تلمیح و آزان نون سمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نافت گفته و سین گرفته بترکیب تنصیفی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی

سلک چهارم ترادف و این بودن دو لفظ است بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خورشید و خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن الفاظ بعینه مذکور
گردد در خصوصیت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم حبیب **آمل** از حاذق و عراب
و سوال و کاس و آو فیس سه   کشت امید حاصل از زان ماه پر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب **اولاً** حاصل از زان ها گفته و حر گرفته بتحلیل و تسمیه
و ترادف که مقصود با لتفتیش است و تلمیح بتالیف اتصالی که دو واو کلمه حاصل است و
نیمی آب گفته و باقی مجدد گرفته بتخصیص و انتقاد مبهم **ثانیاً** تحصیل افتام
چنانکه در اسم امان در قسم دوم تبدیل یا تنها پوشیده و بعبارت نیمی فی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تنصیفی و از آن ترکیبی که در اقوال التسهیل است **ثالثاً** بترادف که
مقابل ما نحن فیه است و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی **ثالثاً** حاصل از زان گفته و تعمیم و تخصیص
و تحلیل و زوال مجموعه بترادف گرفته و هر دو را با هم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه حاصل و آل

بر آلست و ماه نیمی گفته و قاف تحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت زآب سرکش الف در ماده حاصل با نقاد مطلع مشار الیه گشته از وجه اعتبار ساقط شد
باسقاط مثالی الغا از ماه قمر خواسته بترادف و بعبارت نیمی آب الف گرفته خواه به تخصیص و انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور و همین انسب و اولی ست چه در صورت الف ساکن بدست می آید
و بعبارت سرکش و قاف اکه با نقاد مطلع متعین گشته در آخر خواسته بتالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مغا و لفظ سو ست به نیمی نیافت ابای موحده حاصل نموده به تخصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خا مسا از ماه نیمی گفته و سین بکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و زآب سرکش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف تمام و واو گرفته با نقاد مطلع
و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت تاب و بعد از تحلیل و ترکیب جمع و می بنون و جزوی باب از لفظ می
که با نقاد مبهم اشارت بدان رفته لا مراد داشته بترادف و قلب آن اراده کرده ساد سا
از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری انتقاد مبهم و از آب سرکش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلع اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از ماه نیمی آب سر گفته و کا بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت
کشته همین سین بکتوبی تحصیل نموده بترکیب عیسی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از ان ماه نیمی آب یکا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و بقول او سرکش یای تحتانی که مشار الیه انتقادی ست از درجه اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و به نیمی نیافت اب سین گرفته خواه بترادف که از آب سو خواسته کما مر و خواه
باسلوب حرفی که از ان سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سا لعا از ماه یک خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب سمی و نیمی ز آب گفته و واو گفته
تبرادف تمام و انتقاد مبهم و سرکش و نیمی ز آفتاب گفته و مراد آن داشته از لفظ سی که به نیمی ز
آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ لیس بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین
کنند نیکو بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده تبرادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو تحصیل کرده بترادف که هم مقصود
بالتمثیل ست تمام با انتقاد مطلعی اسقاط عینی و گفته نیمی ز آن و یای تحتانی خواسته تحلیل و ترکیب
تقسیمه و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده بترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل با نحو غیره ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینه مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول
تلمیح در اسم کاوس در ضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم **ولع**

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش واو حاصل نموده با انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی اسقاط
عینی و به نیمی ز آفتاب به تحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی با آب از لفظی لا اراده
کرده بترادف و الف آن را که مشار الیه ست با انتقاد مبهم بعین بدل نموده که بترادف
و اشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم **قل**

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب لام خواسته با انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه بترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف آن را که مشار الیه ست با انتقاد مطلعی اند درجه اعتبار ساقط
کرده و به نیمی ز آفتاب لام خواسته چنانکه در اسم گذشت هم درین عمل لمعه حضرت
سامی جناب گرامی مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم همام ع کشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤ از ماه مه خواسته بترادفی که مقصود بالتمثیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و بتسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط [illegible] العبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه بعضی از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست که آ و یا و ها در اراده [illegible] چنانکه در اسم حیله ع

کشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب	
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤	حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

و از تحلیل و ترادفی که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو را باهم پیوسته بنا لیف القابی که نفاد کلمه حیل ست و به نیمی ز آب هایی مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلک بنجم اشتراک و این بودن لفظی ست بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و مثال آن چنانکه در اسم لواء شهر داد ع کشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤ اولا از ماه لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و به نیمی ز آب سرکش و او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین که لام از ماه خواسته بکما مر و به نیمی ز آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور بقول او و نیمی و او بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

وبواسطهٔ لفظ تقریم واو بر الف اراده نمایند بتالیف اتصالی پس معنی معمائی
عبارت بنیمی ز آب سرکش نیمی آن باشد که الف حرف اول او لفظ سوست در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماه شهر خواسته باشتراک و تحصیل واو و الف بسوی که گذشت لمعه اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
واگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در ما نحن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر همین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک لمعه بیشتر باشد
که امثلهٔ این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قانع و سالار و ذاکر و سواره
و مازنی و بلعم ـــه گشت امید حاصل از آن ماه بر عتاب + نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب + اولاً بنیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف فقط و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست و بنیمی ز آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه زر که آفتاب عبارت از آن ست نی ست پس نیر حاصل شد بتحلیل و
ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل از آن ماه نیمی قاف اراده کرده بترادف فقط و تلمیح و
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته بترادف
فقط و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بنیمی ز آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمهٔ نی که بتحلیل و ترکیب تخصیصی انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین بکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و بتسمیه

ثالثاً بعبارت ازرا نهمی تن همه خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت ز آب سرکش الف مترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی نهمی لی آفتاب گفته و از
نی لا خواسته و آنرا ایجابی ای مجموعه که آفتاب عبارت ازان مقصود و بالتمثیل هما نسبت
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهر ست رالبحا حاصل ازان گفته و از لفظ آن فا خواسته
مترادف و به نهمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی که
اشارت بطرف یای لفظ یک ست و باسقاط عینی و نهمی نی آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتحلیل و ترکیب و اشتراک در ضمن مترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول کم بانتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله لفظ نی که بترکیب حاصل شده خامساً از آب سرکش شو
گفته و سو را ایجابی میم مانهاده و تحصیل این معما بدستور دیگر گذشت لمعه استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت ازرا نهمی تن خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته آید مترادف چه مراد از آب سو ست
کام مراد او بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نهمی نی آفتاب مراد آن داشته شود که نهمه
آفتاب عینی ای مجموعه مبدل بنی ای بالف ست که بعمل تشبیه بدست آمده سادساً
ازرا نهمی گفته و از راه مه خواسته لیستبی از مترادف که بالا مذکور ن لمعه مبین شد و ازان میم گرفته
که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف مترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی گرفته نهمی نی آفتاب لفظ نی را ایجابی ای معمائیه نهاده و اعمال سو سابعاً
ز ان راه نهمی آب سرکشته نهمی لی آفتاب گفته و از راه لام مکتوبی خواسته دال نهمی ز آب
بای موحده و سر را واسطه تالیف اتصالی نموده و از کشته سو گرفته و آن انیز واسطه تالیف
اتصالی کرده و نهمی لی آفتاب باین معنی داشته که نهمی حیان نیم که لفظ نی دران مبدل

بحرف عین مکتوبست پس لفظ نیم غم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که نی دران حرف عین ست پوشیده نماند که نی در نیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال ازانکه قریب مذکور شده به متامل ظاهر ست اما دوم چنانچه
در اسم حامل سه کشت آمد حاصل ازان ماه به عتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب
بعبارت حاصل ازان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصار
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که مؤدای کلمه حاصل ست و معنی معمائی آن عبارت اینست
که حای مکتوبی ابیات اتصال ده که ماه عبارت ازان ست و از نیمی ز آب آم خواسته بانتقاد
مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته و الف آن را که
بانتقاد مطلع متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط ثانی و معنی معمائی عبارت نیمی آب
سرکش آنست که ام نی سرو به نیمی فی آفتاب لام مکتوبی خواسته تحلیل و ترکیب تخصیصی اولاً
و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل اسلوبی
سلک ششم کنایه و آن ذکر خبریست که دلالت کند به حروف و کلمات مقصوده بوجهی
که انتقال ذهن ازان بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد به دو گوهر گوهر اول ذکر لفظی و اراده لفظ
دیگر بواسطه معنوی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند به ضمیر ضیا تنویر صفائی طبیعتان که روی آینه در جنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب بد خیره است روشن میگردانم
که ملا گوکبی در رساله خویش هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل از پرده همین یک معما
جلوه دهد و الحق هر قدر رسائی سعی او با بمیان توانست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه کتخدای

این سبت بود براثاث البیت چندان دست نیافت و خزینها را که در هر گوشه دفین بود
به تیشهٔ فکر و کلند اندیشه بیرون نقب الست آورده اند پیداست که در هر مقام متاعی اندک وانمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرده بضاعتی ست مزجات و از الجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه و تصحیف جهان نابسوده
دست فکر تیش مانده چه آزین مقوله سخن هیچ برزبان نه اند که اینها را درین مقام مثالی است
یا نیست و اگر انصاف آن کار بندی طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان درین وادی
خطرناک نه انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار نپرداختن ناموس سائی اقدام خامه او برباد
نمیدهد چه هر یکی ازین دو عقبه هفتخوانی ست که رستم را جگر خون کند و اسفندیار را زهره آب
سازد و نازم دستیاری خضر هدایت را که در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول باین مرام عطیه ایست که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ؎ فضل او میکشد عنان مرا ＊ ناز بر سعی خویشتن نکنم ＊ اکنون
رخت درین منزل برکشایم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس فرخیرهٔ دامان
خیال و ارم با ارباب نظر باز نمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلند نگاه با نبارم براه افتم و نفسی را است
کرده متاعی نذر نادره سنجان دشوارپسند کنم که بی خویش از جا درآیند و زبان با حسنت
و اعتراف غرابت آن جنس کمیاب کشایند آری توفیق از فضل حضرت باری میجویم
و نجابت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه به زبان قلم میرود در ایام
نگارش ؎ کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب ＊ نهی آب سرکش و نهی سنافیت آب
از آن ماه نهی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد جهه وزآب

سرکش گفته والف گرفته بترادف و انقاد مطاع و اسقاط عینی وگفته نمی نافت آب و در معنی معانی نمی افاعل فعل منفی و آب را مفعول آن قرار داده و نمی تشنه خواسته بکنایه که مقصود بالتمثیل ست چه هرکه آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نمی تشنه بتحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که نمیه لفظ تش که تا ی فوقانی باشد نیست پس شین معجمه بست آمده

گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح نباشد و این اصعب اصول تعمیه است بعضی از ان در ضمن امثله واضح میگردد چنانکه در اسم بها و ایوب ﴿ کشت امید حاصل از ان باده پر عتاب نمی از آب سرکش و نمی نافت آب ﴾ اولا از آب سرکشو گفته و از کشو سو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب است باسلوب حرفی و سو عبارتست از سو لفظ آب بتقدیر ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس ب حاصل شد بانتقاد مطاع و کنایه و انتقاد ظرفی و تبدیل و نمی نافت آب گفته والف گرفته بترادف و بتخصیص انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا حاصل ا گفته والف گرفته بتحلیل و تخصیص و از ان ها نمی گفته و یا ی تحتانی حاصل نموده باشد که باسلوب انحصاری مع انتقاد مبهم ز آب سرکشو گفته و کشوب گرفته بترکیب تنصیصی و تخصیص و انتقاد مطاع و تبدیل و آنکه در عبارت نمی نافت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف مذکور کشوب گشته چون آن نمی نیابد لفظ کش از درجه اعتبار ساقط شود

سلک هفتم تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست

گوهر اول تصحیف ضمنی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف بی تعرض محو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال آن چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و ﴿ مسم ﴾ کشت امید

حاصل آنکه از آن نامه بر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نافیت آب اولاً از نامه الف مراد شده
باشتراک و اسلوب انحصاری اسلوب اسمی و بعبارت نیمی ز آب مرجیم بلفوظی تنصیص اسلوب حسبی
وانتقاد مطلع و تبدیل و ملتوبی خواسته شده بتسمیه و از کشو سو مراد داشته بترکیب تخصیصی
وتحلیل والتصحیف و نوعی و گفته نیمی نی و سین او که بانتقاد مبهم مشارالیه گشته بوسیله لفظ نی
از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آفتاب فای ملتوبی گرفته بترکیب یک جزو محلل باقط
آب و قلب و بتسمیه ثانیاً از نامه یاک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و بنیمی اشارت شده
بیای تحتانی آن بانتقاد مبهم و بقبول او زآب سر لفظ احد خواسته و از آن واو ملتوبی اراده نموده
بانتقاد مطلع و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سو مراد داشته عبارت از نامه نیمی
ز آب سر را وسیله تحصیل لفظ تو گردانند بایر طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد
خواه از سی بجای سین سو نهند بهتر باشد و کشو نیمی نی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل
او گاه بتصحیف ضعی و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب از آفتاب فای ملتوبی گرفته بترکیب
و قلب و بتسمیه لمعه ثابه این اسم را در نسخه بطرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقبول او از آن
نامه نیمی ز آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد
مطلع و تبدیل یای ملتوبی مراد دارند بتسمیه از عبارت کشو نیمی نافت تاب آن خواهند که
لفظ سو نیمی از نافت یعنی آفت را که بتعداد مذکور شده قلب کن از اخیر ملتوبی مراد گردد
ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سر کشو مراد آن است که نیمی از آب که الف است سر او ای در اول او
سو ست و به نیمی لی آفتاب لام خواسته کمام مرادا ... به پیر الیش سراپای عروس
این نام ترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت ... خواسته باشتراک و
اسلوب انحصاری انتقاد مبهم و بقبول او ز آب سر کشته مراد آن داشته که سر آب که لفظ

آب ست و آب دیگر یا بتحلیل شده و مراد از آب وال و از آب وهم سوست آب پیت
و سوی آن داوست چون وا و بجای میم بر آید دا شود و بعبارت یعنی لی آفتاب ایم
خواست لمعه یعنی دید که شا از این نام کرسی آن جنبه یا چنین بشانند که از کشو سوخوا شده
نیاف تاب مراد آن داشته که الا الا ز غیبیافت یعنی تی تبرادف حاصل شده مقلوب
رالبعا زیا به آلام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری بتسمیه یعنی آب سرکشو
یعنی گفته و مراد آن داشته انه بلفظ آله میم سست در اول او شین مهمله ملتو بیست که بسیسته
و این معنی حاصل شد تبرادف و انتقاد مبهم اولا و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم ثانیا
تالیف اتصالی که ثمره مؤدای لفظ سست و لی آفتاب گفته و لفظ نی راکه تحلیل ترکیب
و تبرادف انتقادی عبارتیست از آنی لام ملفوظی که حاصل باقی سست بسین بدل کرده که جز
و تبرادف و تلمیح آفتاب عبارتست از ان ست گوهر و هم تصحیف جبلی محتجب مبادکه درین
مقام نظر به جوب الفاهی وعده که در اثنای جبالا پرداز گوهر اول سلک کنایه کرده ام
زبان قلم را آگاهیست مثال این قسیم آشنا انتم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در نحو مسالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی نباب هر شکسته پائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جبلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان سد کشت مهد حاصل از ان ماه برعتاب یعنی ز آب سرکش و یعنی نیافت آب
ازان ماه یعنی آب سرکش یعنی گفته و حرف ن از انکه قرار داده و از ماه رای مهمله مراد داشته
تبرادف و تلمیح و یعنی آب لفظ د و بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی واز سر این لفظ سر خواسته
بتصحیف واز کشو سو بترکیب و تحلیل و تصحیف وضعی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از ملک رای مهمله است ده جهان دو که سوی آن لفظ سرست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای میم او و در آید دُر گردد بضم اول و دُر عبارتست از نقطه و هرگاه نقطه از
ملک آه ای مهمله شود زای معجمه گردد به تصحیف جلی و نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ
ما نون یافت پس نون بقرینهٔ اسمی در آخر لفظ ما در آمده مان بدست آمد به تخصیص و ترادف
و تألیف اتصالی که لفظ یافت مفید آنست سلک هشتم تشبیه و استعاره و آن عبارتست
از ذکر چیزی و ارادهٔ حرفی بواسطهٔ مشابهتی که در معنی آن چیز و حرف مقصود باشد اما باید که آن
مشابهت در میان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی
حاصل شود چنانکه در اسم قماره

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه نیمی گفته و قاف خواسته بترادف
و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و ز آب سرکش گفته و های ملفوظی گرفته باسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و بعبارت نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که نیمهٔ زر
که آفتاب عبارت از آنست مبدل ای نی یعنی الف است بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
و اشتراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل آرهم رسیده لمعهٔ تحصیل الف
از لفظ نی در بحث اشتراک در بیان استخراج اسم سواد در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشی
سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل ست بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سلک بگوهر تعبیر کنیم گوهر اول
اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسامی اعداد بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد باعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم کمال و کامل
و ایمان و قاف ـه کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب + اول ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و تقول اوز آب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد مطلع و نقول او کشو سو خواسته کمام و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف با سنگ
بانتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این هر دو درین عبارت بتعداد مذکور شده به نیمی لی آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از آب سر کشو با عمالی که مذکور شد مشعر ست بانکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست پس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور ثالثاً از ماه یک گرفته کمام و ازان الف خواسته باسلوب اسمی و نیمی ز آب سر گش گفته و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلع مشار الیه گشته باسقاط یعنی ساقط شد و از نیمی نافت آب بوضع نون مکتوبی بجای آبی آب لفظ آن حاصل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل ازان ماه عدد حرف رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و ازان اتصال کرده بلفظ دو صد که اسم آن عدد ست ازعبارت دو صد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفته نیمی ز آب سر و تبدیل میم ما که بترادف و انتقاد مطلع ز آب سر عبارت ازان ست بیک قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و کش الواو ترکیب داده کاف را بتحلیل جدا کرده لبست خواسته باسلوب حرفی و شور را مراز شستن بند اشته و اسطه اسقاط نموده و نیمی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبهم و باین عبارت مراد آن ست که ای تقاف لبست البشو ای از عود دور کن پس فل حاصل شد گو هر دوم اسلوب حرفی و آن عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حلیم و منا و شمسی و علینی و عوا و عوف سه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ اولاً بعبارت حاصل از زبان ماه جای مکتوبی را که بتحلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال داده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب انحصاری بدست آمده و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از نیست و بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نیافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و ازان میم خواسته بتکرار اسلوب حرفی ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و ازان یکی گرفته و ازان میم بتکرار اسلوب حرفی کمام و گفته نیمی نیافت آب مراد آن داشته که لفظ مانیه خود را اون مکتوبی یافت پس نا بدست آمد به تخصیص و ترادف و انتقاد مبهم و تبدیل ثالثاً حاصل از زبان ماه گفته و از ماه قمر خواسته بترادف و ازان صدر و جهل باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و ازین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر به النست و بعبارت نیمی نیافت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست رابعاً از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین ملفوظی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نیافت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست خامساً از ماه عین مکتوبی خواسته کما مر و به نیمی ز آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب گفته و الف خواسته نخوا

تبرادف انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بتخصیص بهر دو عمل ساد سا تکمیل
حرف عین و واو بدستور و به نیمی نیافت تاب فامی مکتوبی تحصیل کرده تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه بالحسن فیه الجلیه لفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده
غیر آنکه اشعار بران در لمعه آینده صورت بندد و از آن بنور خلیع العذار گذاشته شد
و در مقامی که تکرار این اسلوب بوقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود
که هر دفعه تفصیل بکار می آید اما بنا بر حسن اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کرده شد
تا سر رشته عبارت بطول نه انجامد لمعه می شاید که بوسیله این اسلوب اسم عادی
بدست آمده بعضی از آن جزو ماده اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه
بالا مشاهده کردی و نیز چنانکه در اسم هلال و نجم و احد و ایاس و اهل است

گشت آسیه حاصل از آن ماه پر عتاب	نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش هلال خواسته چنانکه بهم ترادف انتقاد مبهم
و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشته
که سرکش عبارت از آن ست و بعد از تصرفات مذکوره الف را در لفظ ما بجای ل
داشته و نیمی فی آفتاب گفته و لام گرفته کما مر ثانیاً به نیمی آب ماهی
مکتوبی خواسته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و از آن لفظ
نج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواسته و به نیمی نیافت آب هیم بترادف انتقاد مبهم و اسقاط عینی
ثالثاً به نیمی آب سرکش واو خواسته به انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلع و اسقاط عینی به نیمی نیافت آب الف با انتقاد

مبهم و اسقاط عینی از الف حد اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست ز العبا
حاصل آن گفته و الف خواسته به تحلیل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **خامساً** از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف
خواسته باسلوب اسمی و به نیمی ز آب سرکش های بلکتوبی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بآن ست یا بعبارت از ماه نیمی الف
خواهند بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم بقوله ز آب سرکش های بلکتوبی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نی آفتاب لام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
تضمینی او لا و ترکیبی از اعمال التسهیلی ست ثانیاً و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
لمعه و بهتر آنست که براه توجیه تازه بهبالای این اسم بدین وجه راست کنند که از ماه
الف مراد شود کما مر و از نیمی ز آب سرکش هل یابد آید بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی **گوهر سوم** اسلوب احصائی و آن عبارت
از ذکر اوصاف و احوال عددی و اراده آن عدد چنانکه در اسم **نجاوه و کیمیا** ـه

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب +		کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب

او لا حاصل لفظ ماه چهل و شش ست که اسلوب حرفیست مراد به نیمه آن بیست و سه ست
و این اسلوب احصائی ست و حروف آن کج ست و بعبارت ز آب سرکش و الف خواسته
چه ظاهر ست که سر لفظ آب تخصیص و انتقاد مطلعی الف ست و سوکه بترکیب و تحلیل و تصحیف عبارت از
حرف آخر ست بانتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر از آن ماه مراد شده نیز الف نیز گویا

لفظ سر و سو بعد او مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظهٔ اعداد کوهی گرفته شده بتکرار اسلوب حرفی در تسمیه اگر با یدیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول او بی تکلف است و به نیم نیافت آب های مسمی خواسته شده با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً نیم زآب گفته و ریک و نیم خواسته با سلوب احصائی چه آب با سلوب حرفی سه است و عبارت سر کش بهر واحد از ریک و نیم تعلق گرفته پس یای تحتانی از ریک و نون از نیم اسقاط یافته و به نیم نیافت آب آخر خواسته با انتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی در تسمیه گوهر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور و باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم هود و ایوب و کوس ع گذشت امید حاصل از آن ماه بیتیاب شده نیمی آب سر کش و نیمی نیافت آب اولاً از ماه نیمی آب سر گفته و به نیمی از ماه یا و ها خواسته که رقم پانزده است باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سو که با انتقاد مطلع متعین شده بلفظ به تبدیل یا بد بهر صورت بند و گفته کشته نیمی نیافت آب و مراد آن و اشته که سوی لفظ آب که عبارت از دو است داو نیافت در این توجیه آب بتبدیل است و کشته نیمی نیافت خبر و ضمیر کی که عائد بود بطرف مبتدا مقدر است اسوی او تواند که چنین گوید که آب نیمه او سو نیافت و شاید که تقدیر عبارت چنین باشد که آب از سو نیمی نیافت لیس آب فاعل فعل منفی و نیمی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیاً حاصل را گفته و الف خواسته به تحلیل و تخصیص و از آن ماه نیمی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر کش واو گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب بای موحده خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر کش واو گرفته چنانکه در اسم ایوب گذشت و به نیمی نیافت آب سین حاصل نموده خواه با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب رقمی

ودرین مقام مصنف رساله زبان خامه را باعتراف عجز آشنا کرد که مثال این قسم از ان رساله بر نیاید
اما در زعم این ناقص عیار نامه نگار سر رشته این تتبع از سر آسیمگی طبع او خبر میدهد و للا این جاده
نه گذرگاهیست صعب و نه راهیست دشوار بگذر قافیه در بعضی از مقامات این رساله باین اسلوب
خرامش افتاد حالیا نیز بهر چه مقدور است رذالت بکار نمی رود بیش میگوییم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض با رقام هندسی بقصد دلالت آن بر حرف چنانکه در اسم **عوف**
و ربیع ۶ کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب : نیمی ز آب سرکش و نیمی ز بنافت آب
اولا بعبارت حاصل از آن ماه پر ع شعب بتحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و
ترادف و تحلیل و تنصیص و تالیف امتزاجی لعوتل و تاب نیمی ز آب بای حروف حاصله را
داو ساخته چه نیمی آب کنایه است از بای موحده و عبارتست از ان ها بی یکتو بی که در شعب ست
تنصیص انتقادی و چون بای شعب قلب شود صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسه شش خواهد گشت و این تعرض برقم و و اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و بلفظ
سرکش شین معجمه که مشار الیه شده بانتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط گشته بوسیله اسقاط عینی
و نیمی ز بنافت تا گفته و فا ی یکتو بی گرفته بتحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب و بتسمیه **ثانیا**
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح و نیمی ز آب بای موحده به تنصیص و انتقاد مبهم و گفته سرکش
دلی می بنا و بعد از تحلیل نیمی بد و جزو و ترکیب تنصیصی یک جزو و آن لفظ بنا که جزو محلل بنافت ست
مراد آن داشته که ای لفظ می نیاسر و لفظ تی را که بتعداد مذکور شده از خود بکش پس یای تحتانی
و الف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و از ان اسمی مراد شد بعمل و تسمیه و فتاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را بتاب پس عین مهمله بدست آمد باسلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و قسمی از تبدیل درج سوم اعمال تحمیلی و این مشتملست بر سه سلک

سلک اول تالیف و صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این ابنام ترکیب نیز خوانده و آن عبارتست از جمع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی مصور گردد واجب آنست که در جمیع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال جزئی باشد بجزئی دیگر یعنی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول یکی در دیگری بود و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی بدون عمل تالیف وجود نگیرد ازانکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد درین باب نیز بسند گردد چنانکه در اسم **اساس** ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عنابست نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب ۞ حاصل اا گفته و الف بدست آورده به تحلیل و تخصیص بعبارت زان ماه نیمی س ملتوی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و لقول او ز آب سر الف گرفته به تخصیص و انتقاد مطلعی و کشو نیمی گفته و س حاصل کرده بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و شاید که بهیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی که تالیف و قلب و اسقاط باشد احتیاج نیفتد چنانکه در اسم **سوال** ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عنابست ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب ۞ نیمی ز آب سرکشو گفته و حرف اول لفظ بارا که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف بدست آمده و نیمی ز آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم الکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع کنم و این سلک را بدو گوهر آرایم **گوهر اول** تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن خزینه موفور را تاب نیست لاجرم به بعضی

ازان اشارت می رود و آن در ضمن مسئله بر ناظرین ناظورهٔ این مقاله هویدا گشت چنانکه در اسم

حال ارنب و حارس و آل ے کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً امید حا گفته و لفظ حا خواسته بتخصیص و تحلیل و

ماه آگفته و لام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و حروف حاصله اول ابتائی

پیوسته بتالیف اتصالی که مودای کلمهٔ اصل مشعر بران است ثانیاً از ماه ری خواسته

که ماه ماه است بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سر گشتو نیمی و لیس از ترکیب و تحلیل بصحبت و

مراد آن داشته که از لفظ آب که بتخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی سوی حروف حاصله بسمت

که بانتقاد مبهم یک نیمه الف و دویا یا ی موحده باشد و از سر و سو بودن در آمدن یکی در

اول و دیگری در آخر پیوسته بتالیف اتصالی ثالثاً امید حا گفته و لفظ حا گرفته

بتخصیص و تحلیل و حاصل ازان ماه نیمی آب گفته و با حروف امی ما که بترادف و تلمیح حاصل

شده و تضمین محمله اکه بترادف با سلوب حرفی و انتقاد مبهم بدست افتاده بهم پیوسته که اصل

مشعر به النست رابعاً حاصل ازان ماه نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه و اسلوب

حرفی و اسلوب اتصالی که تعرض بتمیه عدد حروف حای ملفوظی باشد و باشتراک اسلوب

انحصاری و تالیف اتصالی و از آب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی

و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه گاه باشد

که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف از در غیاب توسل جویند چنانکه در اسم

عمام و ملا انیس و مبارز و لامع ے کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً بعبارت ازان ماه نیمی س اراده کرده

باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او از آب سرکش الف گرفته بترادف

وانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی نافیت آب میم خواستہ ترادف و انتقاد مبہم
و اسقاط عینی ثانیاً از الف کہ بتحلیل حرف از بدست آمدہ میم خواستہ بتکرار اسلوب فی
و از ماہ لام باشتراک و اسلوب انحصاری و ہر دو را بہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ نتیجہ خود ای حرف از میم
معجمہ است و بہ نیمی آب سرکش الف بدست آوردہ بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و نیمے نی گفتہ و الف گرفتہ بتحلیل و ترکیب ترادف انتقاد مبہم و آفتاب گفتہ
و نیست حاصل کردہ بترادف و تلمیح و تسمیہ و ترکیب و قلب لمعہ آف بالمد بمعنی مہر است کہ بعربی
شمس گویند کما فی برہان قاطع ثالثاً از ماہ نیمی گفتہ و میم گرفتہ بتقسیمی از ترادف و
انتقاد مبہم و بعبارت ز آب سرکش ماہی موحدہ بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمے نی
گفتہ و الف گرفتہ بتحلیل و ترکیب و ترادف و از لفظ آف معنی شمس ارادہ کردہ و زر خواستہ
باشتراکی کہ در ضمن ترادف باشد و بقول و تاب قلب آن خواستہ را العجا از ماہ
لام خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بہ نیمی آب سرکش الف گرفتہ بانتقاد
مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نے اف گفتہ و در معنی معمائی نیمی نے
اف را ترکیب توصیفی قرار دادہ ای نیمی کہ نی دران اف ست کہ عبارتست از
حرف ع پس عم شد بتبعیض و تحلیل ثلاثی و تخصیص انتقادی کہ لفظ نی مشعر بہ آنست
و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیہ و تبدیل و تاب گفتہ و قلب عم خواستہ لمعہ گاہ با
کہ اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چہ کشیدن ترجمہ جلب ست
چنانکہ در اسم عمیم ع کشت امید حاصل ازان ماہ بہ عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نافیت آب * بہ کف نیمے ز آب سرکش انیم خواستہ بتخصیص و انتقاد مطلعی و تالیف
اتصالی چہ ہر گاہ لفظ نیم جالب سراب شود الف بقرینہ اسمی و اول او در آید و نیمی گفتہ

ولفظ فی بعد از تحلیل در مادهٔ حاصله به تنصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و بعبارت آینه
افتاب تحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که فی بفتح مشهور بالست و باشتراک و تسمیه بتبدیل مراد آن شد
که الف درین ماده مبدل بعین ست گوهر دوم تالیف امتزاجی لمعه دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق وسط بنا شد و درین وقت موضع آن هر جا که قرینهٔ اسمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم لامع سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ÷ تعبارت ماه بر سه ع لا ثم خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه
و تنصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی تعبارت تاب نیمی لفظ عم با انتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب شده
لمعه و گاه دخول آن در حاق وسط نبود و درین صورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم اعتبار سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ÷ پر عتاب گفته و اعتبار ساخته به تنصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی ز آب سرکش
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای بای موحده مبدل بلفظ سر ست در حالیکه
نیمی از آن که سین باشد سوم یعنی در آخر ست لیس ار س شد و بعبارت فی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولاً در جزو محلل و نون ثانیا در جزو دوم و اب بترادف و تلمیح انتقاد
حرف سین را در مادهٔ حاصله هدف سهام اشارت ساخته سقوط آن از درجهٔ اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص گویند
درین مقام از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم کمان سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷

نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب ٭ نیمی از ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و از ان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی نافیت آب مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
بای موحده باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن بهم رسید به تخصیص و انتقاد مبهم
و تبدیل در صورت لفظ ما منقوص منه و میم منقوص و الف حاصل باشد لمعه چون این همه
دانستی اکنون گوییم که منقوص گاهی در ضمن منقوص منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر منقوص منه متعین ساخته از منقوص منه
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند و ما مثله این هر دو را جدا گانه آورده ایم و این
سلک را بدو گوهر ترصیع داده ایم گوهر اول اسقاط عینی چنانکه در اسم الماس
و قباد و اعراف و اسراف **سه** کشت امید حاصل از ان ماه
بر عتاب ٭ نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب ٭ اولا حاصل از ان ماه گفته و حال
خواسته به تخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که حل مشعر بر آن است
و نیمی آب گفته و میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و بقول او سرکش عامی مکتوبی را
که مشار الیه انتقادی گشته از حروف حاصله انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نی افتاب که بتعداد مذکور شده الف و سین گرفته
بتحلیل و ترکیب و ترادف و لا انظر بلفظ نی و ثانیا نظر بافتاب و بانتقاد مبهم و تلمیح
ثانیا از ماه نیمی آب سر گفته و قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نافیت آب گفته و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که آب از سوی خود

یعنی از ماهی مو ثیم نیافت هرگاه آب از آخر خود که مراد از ان لفظ و دهست و او نیافت الف و دال هست آمد و دال باقی ماند ن الف هست فاعلیت آب فعل منفی او تفصیل اسمعیل در بحث عمل ترکیب بیان استخراج اسم ما آک فرا لعه دوم گفته ایم ثالث العبارت ماه به ع اول لفظ رعا حاصل کرده بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثنائی و تخصیص و تالیف امتزاجی و پس بلفظ تاب امر کرده بقاب کردن آن و معنی معمائی ماه بیع تاب این باشد که ماهی بلفظ عظمی اگه سر از حرف عین باشد مقلوب کن پس آعر شد یعنی آب سرکش گفته و الف گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش بمعنی نافرمان گیرند اعمال الف تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و به یعنی نیافت تاب فا گرفته تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه را لعابه یعنی آب الف گرفته به تخصیص یا ترادف و بانتقاد مبهم و سرکش گفته و مراد از ان و شته که لفظ سر سوی الف مذکور هست پس اسرش به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تالیف الصالی و گفته یعنی نی افتاب و لفظ اف حاصل کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی نظر با فتاب و ترکیبی از اعمال تسهیلی ست نظر بلفظ نی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی گوهر دوم اسقاط مثلی چنانکه در اسم عتبه و شبر و شریف ب کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب یعنی آب سرکش و یعنی نیافت آب ❊ اولا العبارت برعت اب اعتب حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار در تالیف امتزاجی مبین گشت و به یعنی آب سرکش از لفظ آب که به تخصیص انتقادی در ماده حاصله مشار الیه ث الف اسقاط یافت که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر اسقاط مثلی ست و یعنی نیافت آب گفته و ہای مکتوبی بذمت آورده باسم اب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا از ماه شب

خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری فی تلمیح و ترادف و به نیمی آب سر لفظ سه بجا حاصل کرده
بتخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل و گفته که شونیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که یای معهوده که سوعبارت ازان ست نیم ست بس الف بدست آمد با انتقاد و طرح
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته بی آفتاب و حرف سین را که تحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجه اعتبار انداخته با سقاط
مثلی در نیصورت لفظ را بدست آمد و میمی را دو شد و بتمیه ثالثاً ازان ماه نیمی آب سرکش گفته
و از ماه شهر خواسته باشتراک و از آب سه با اسلوب حرفی و نیمه آن های مکتوبی
و سرکش بمعنی نافرمان مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی لی گفته و
یای تحتانی گرفته تحلیل و ترکیب تخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت افتاب های
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب قلب و تتمیه سلک سوم قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آنرا قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
به قسم و این سلک به گوهر آرایش یافته گوهر اول قلب کل چنانکه در اسم
یامین و عود و مناف سه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب اولاً ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی اسمی باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد
مبهم و ز آب سرکشو گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ما که آب عبارت ازان ست
سوی اوست که از کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شده و بعطه تالیف اتصالی گفته و نیمی

نیافت تا آب لفظ این بدست آورده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب کل تا ثانیا ماه ربع
گفته و ربع گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تبدیل و تاب نیمی آب گفته و لفظ دور اگه بانتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بای فارسی که سر عبارت
از انست از ماده حاصله ساقط کرده ثالثا حاصل آ گفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و از ان ماه نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلع و تبدیل و حوت گرفته بتلمیح و نون مسمی از اده نموده باشتراک و تسمیه و لفظ گشو
نیمی نی و از گشو سو خواسته کما مر از نی که بترکیب و نون نفی با جزو می از فعل حاصل شده
آ خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
بانتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت ازانست و بعبارت اف تا ب فا می مکتوبی تحصیل نموده
بترکیب و قلب کل و تسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رعب ے کشتِ امید
حاصل از ان ماه بر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ بعبارت ماه ربع رعا
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ به اشارت بآن میکند
و بلفظ تا آب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیمی آب گفته و بای موحده گرفته
به تخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ے کشتِ امید حاصل از ان ماه بر عتاب ٭
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ ربع تا ب گفته و عبر خواسته به تخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه بر کلمه الیست علحده و عین علحده و بای فارسی
آن که بانتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی آب مشیر بآن ست از ماده حاصله ساقط گشته
باسقاط مثلی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست از ان و نیمی نیافت آب گفته و بای مسمی

تحصیل کردہ بانتقاد مبہم و اسقاط یعنی لمعہ برای اشارت بسوی پای فارسی توسل بپای عربی جستن از بحر آلنست که درمیان این هر دو اتحادی ست ذاتی و افتراقیست صفاتی و لهذا هر دو را یک نام ست و از ین جا ست که سرگروه اصحاب این صناعت حضرت عرفان دستگاه زبدهٔ واصلان درگاه جناب سامی مولوی عبد الرحمن جامی در رسالهٔ منشور که بین الجمهور متعارف و مشهور ست در مثال اسم معین بجهت اسقاط لفظ چشن که بجیم فارسیست از مادهٔ چشم عین لفظ جشن اختیار کرده که جشن بجیم تازی یای تنکیر و حرف رابطه است و به تحلیل و ترکیب افادهٔ مطلوب کرده لمعه در بعضی از صور احتمال قلب و تالیف اتصالی هر دو باشد چنانکه در اسم سبا و قباب و آباد و کوس ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی بنافت آب + اولا از ماه نیمی گفته و سین مسمی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ز آب سرکش و گفته و باخواسته به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تقطیع و تالیف اتصالی که سوا افادهٔ آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی که سر مفید آن خواهد بود و چون حرف اول کلمه دو حرفی در آخر و آخر آن در اول درآمده بعینه صورت قلب کل دارد پس از احتمال آن خالی نبود و ثانیاً از ماه نیمی گفته و قاف مسمی خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب سرکش باخواسته چنانکه گذشت و به نیمی بنافت آب بای مسمی به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط یعنی ثالثاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف گرفته باسلوب اسمی نیمی آب سرگفته و باخواسته چه نیمهٔ آب حرف ب است بانتقاد مبهم و چون در اول درآید علی که مقصود بالتمثیل ست پرده کشاید و کشو

نیمی نیافت آب گفته ولفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل اسقاط در اسم قباد
گذشت رالعجاز ان ها نیمی گفته و کاف گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و
انتقاد مبهم و ز آب سرکش گفته و از آب سو خواسته بترادف و تعیین آن که
مشار الیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف افاده
آن کرده لمعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی نیز واقع شود و آن در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه هرگاه هندسه دو و هفت را
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت بر آید و کذا بالعکس فی فرع امنهات
قلب عشرات و مات امنها چنانکه در اسم رفیع و خفی سه گذشت مبهم
حاصل از ان ها به عتاب ٭ نیم آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا
حاصل از ان ها به گفته و رای مهمله گرفته بترادف و تلمیح انتقادی ربع تاب
گفته و فا تحصیل نموده بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب قسمی از تبدیل
که در محل خودش مذکور شده و به نیمی آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
و تسمیه انتقاد و تلمیح اسقاط عینی و نیمی ز آفتاب گفته و همی خواسته بتحلیل و
ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل ترا از ان عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ماه ربع تاب گفته و رقم رای مهمله و عین مکتوبی را که بعدد مذکور شده
مقلوب ساخته لیس اول ششصد و دوم هشتاد شد و از ان خای معجمه و فا هم
رسید نیم آب گفته و یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفته و بای ... حاصله که بانتقاد مطلعی مشار الیه از درجه اعتبار
انداخته باسقاط ... و باشد که قول نیم ز آب سرکش تمام و واسطه تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در اسم رفیع سید بن شل و لقوله نمی بنا فیت آب با سی افکار اسقاط یا باسقاط فت مثال

خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسیده و تردد طبیعت سر باطمینان کشید شوق که عمری چند و اسپه دوبها کاری نداشت نقش قدم را شِنو ولی راحت تصور کرده و دل که مدتی از جولان بصرفه نفسهای سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد به بر انصاف دوستان حسد دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلف نخواهد بود اما اگر بدیده دیر بخرام آید و چشم تماشا بر گشاید از سر که تا ممکن بوده پا از دائره احتیاط بیرون نگذاشته ام و الله در وسعت پیرامون آن محذور نگردیده بارسی اگر به مقتضای تقاضای وقت اتفاق افتاد مجبورم و در گذر انصاف معذور

مثنوی

مستانه نرفته ام درین راه — هشیارم و زین طریقه آگاه
پیوند خرد بمن درین فن — مانند صبا و گل بگلشن
یک چند من و دل و دو دیده — بودیم بصبر پا کشیده
یک چند بعرصه گاه ایام — دست و قلم زدند صد گام
در حجره که بود خالی از غیر — من مانده و فکرتم جهان سیر
در گوشه که بود چون دل صاف — اندیشه دویده قاف تا قاف
من با دل خود فسانه پرداز — دل با خرد آنچنان فسون ساز
چون صفحه شکسته رنگ بر رو — چون خامه نهاده سر بزانو

بر دست سخن نگار بستم
گلدستهٔ صد بهار بستم

تخمی که درین زمین فشاندم
صد نخل به آسمان رساندم

دامی که درین میانه چیدم
صد مرغ ز عرش وا کشیدم

چون طرح چمن تمام کردم
با شاهد دل پیام کردم

کز منظر قدس سر بدر کن
وز جلوه بطالبان خبر کن

از چهرهٔ خود نقاب بردار
وز بینش سخن حجاب بردار

این نامه که کرده ام تمامش
برگوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام

زد نغمه بهار باغ ایام ۱۲۶۴ھ



رسالهٔ نادره

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بسر نامها نام تست
نعیم دو عالم ز انعام تست

همه اصل پنهان و پیدا توئی
گشایندهٔ هر معما توئی

ز اعمال نیک آنچه آید ز کس
بهر دو سرا ذکر نام تو بس

بنام تو این نسخه پرداختم
ز یک بیت چندین عمل ساختم

تو ای روز و شب واقف حال من
پسندیدهٔ خود کن اعمال من

خدایا بحق نبی و ولی
ز رحمت به بخشای کو بیکسی

بعد از ادای ثنا نموده میشود که مطلعی بصنعت تعمیه گفته شده بود متضمن قواعد مشهوره مشتمل بر اسامی چون از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاه بیت قصیدهٔ شهریاری و آن مطلع دیباچهٔ کامگاری که مجمع آثار عدل و جامع اطوار فضل ست و نام خجسته فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید عبید الله خان در عدالت بی نظیرش اهل دل دل بسته اند دل ز رسم تاجداران عاقبت یکسر گسسته اند قبول اثر یافته بود امید که اثر قبول یابد و منه الاجابة و التوفیق تعریف معما کلامی که نامش معما بود و بر اسمش دلالت بایما بود تقسیم اعمال بدانکه اعمال

کتمانی باسه قسم ست تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد بتحصیل حروف
و تکمیلی آنکه بترتیب و تکمیل حروف حاصله کنند و تسهیلی آنکه فائدهٔ او عاید بود بجهت
سهولت دو قسم سابق و این چهار ست انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت
کردن ست به بعضی اجزاء لفظ بعبارتی مشعر چون لفظ سر و دل و پای از ارادهٔ
اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم و قاسمی ع کشت امید حاصل
ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که
از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و دو قسم حساب
که آن اسلوب حرفی و اسلوب اصابی ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب لفظ سم خواسته شده و با یای تنکیر سمی اراده شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترتیب
و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی هر یک ازین دو اسم بدو عمل ست تخصیص و ترادف
و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف و تنبیه مخفی نماند
که تعیین عمل و باعتبار افراد نوعیه ست نه شخصیه بر همین قیاس کن باقی را تحلیل
عبارتست ازانکه لفظی را که بحسب معنی شعری مفرد دارند باعتبار معنی معمائی
متجزی شمارند برابرست که ازان اجزا لفظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب
و ابل و آل ع کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حا حامی مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و تسمیه از عبارت حاصل ازان ماه
نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف و انتقاد

و تالیف الیف تعالی که مؤدای کلمه حصل ست پیوسته شد بآن حای حاصله و
عبارت از آب سرکش بامی مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب بامی مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص
و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم به عمل ست تخصیص تحلیل لتسمیه حساب
تلمیح ترادف انتقاد تالیف اسقاط ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی
خواسته بوسیله ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش بامی مسمی
خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب لام
مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب
و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی و تمامی این اسم بیازده عمل ست
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب
و تالیف ثالثاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
آبل تعین یافت و از عبارت ز آب سرکش میم مسمی خواسته شده بوسیله ترادف
و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نافت آب لام مسمی خواسته شده
چنانکه در اسم آبل مذکور شد و تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص
ترادف تلمیح لتسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تالیف ترکیب
عبارتست ازانکه دو لفظ یا بیشتر که بمعنی شعری مفرد نبوده باشد باعتبار معنی
معمای مفرد دارند بشرط آنکه مراد از و معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم النس
امین ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و
نیمی نیافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلۂ انتقاد و تسمیہ و اسقاط و آن عبارت نیمی نیافت آب لفظ نفس خواستہ شدہ بوسیلہ
تخصیص و تحلیل و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم بدہ عمل ست انتقاد و تسمیہ اسقاط تخصیص تحلیل ترکیب ترادف
تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت ازان ماہ نیمی الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلہ
ترادف و تلمیح و تسمیہ انتقاد و آن عبارت از آب سرکش میم خواستہ شدہ بوسیلہ
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و آن عبارت نیمی نیافت آب لفظ تن
خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم بیازدہ عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیہ انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
بہ بعضی بشرط آنکہ اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکہ در اسم
شمسی و سحری و عینی ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ بہ عتاب ٭ نیمی
ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی نیافت آب این سہ
اسم خواستہ شدہ بوسیلہ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل کہ
مقصود بالتمثیل ست و تمامی ہر یک ازین سہ اسم بشش عمل ست چنانکہ مذکور شد
اعمال تحصیلی ہشت ست تخصیص و تخفیف و تسمیہ و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایہ
و تصحیف و استعارہ و تشبیہ و حساب تخصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضے از حروف بصریح و ارادۂ آن نمودن بوجہی از وجوہ چنانکہ در اسم آدمی
و امانی ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ بہ عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ

بوسیلهٔ تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی بیافت آب لفظ اسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد و اسقاط ترکیب تحلیل تبدیل تالیف ثانیاً نیمی از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم اول و از عبارت نیافت آب لفظ امان خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم بهفت عمل است تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیه دو قسم ست قسم اول عبارتست از ذکر کردن اسم حرفی و اراده مسمای آن چنانکه در اسم حسام الدین

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ❊ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊

پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حا جای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت حاصل ازان ماه نیمی سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و بتالیف اتصالی که مؤدای کلمهٔ حاصل ست پیوسته شده سین بجای حا حاصله و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم بهشت عمل ست تخصیص تحلیل و تسمیه و حساب و انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط قسم دوم اشاره است بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم اسلام و سلام

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ❊ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊

پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان ماه الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ

تخصیص و تحلیل و از عبارت نیمی از آب سرکش سین مسمیٰ خواستہ شدہ بوسیلہ
اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لام ملفوظ خواستہ
شدہ بوسیلہ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب
اسمی و قسم ثانی تسمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست و تمامی ہر یک ازین دو اسم بیازدہ
عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل
تسمیہ تالیف تلمیح عبارتست از تعیین کردن حرفی یا بشیئے کہ در محل مشہور
مسطور باشد یا مذکور چنانکہ در اسم بہمن و موسیٰ ع و عیسیٰ ع ؎ گشت
امید حاصل ازان ماہ پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب *
پوشیدہ نماند کہ از عبارت ازان ماہ نیمی بانی مسمیٰ خواستہ شدہ بوسیلہ اسلوب
انحصاری و تلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش بانی مسمیٰ خواستہ شدہ بوسیلہ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نیافت آب لفظ من خواستہ شدہ بوسیلہ تخصیص و تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بنہ عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد اسقاط تخصیص تحلیل تبدیل تالیف و ثانیاً از عبارت حاصل ازان ماہ
میم مسمیٰ خواستہ شدہ بوسیلہ تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش واو مسمیٰ خواستہ شدہ بوسیلہ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سی خواستہ شدہ بوسیلہ تخصیص و تحلیل
و ترکیب و ترادف و تلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی
این اسم بدہ عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثاً از عبارت حاصل از ان ماه عین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی ز آب سرکش یای مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب سی خواسته شده
چنانکه مذکور شد و تمامی این اسم نیز بده عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین دو لفظ بازای او موضوع باشد
چنانکه در اسم امام و نجم ؎ کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ٭ نیمی ز آب
سرکش و نیمی نافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت از ان ماه نیمی لفظ ام
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی
خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص و حساب
و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش
لفظ نج خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و از عبارت نیمی نافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که بازای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد و ارادهٔ غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در اسم رائی ؎ کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ٭

نیمی نہ آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊ پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان ماه
را ہی مسمی خواستہ بوسیلۂ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواستہ
شده بوسیلۂ تخصیص انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ
عی خواستہ شده بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بیازده عمل ست
تخصیص ترادف تلمیح انتقاد تسمیہ اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایه بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و اراده لفظی دیگر بواسطه
مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکرده باشند
و قسم دوم ذکر لفظی ست و اراده لفظی دیگر بی وسیله معنی نه اینکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیہ و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکه در اسم سیدقلی
و سید سه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب ❊ نیمی نه آب سرکش
و نیمی نیافت آب ❊ پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان ماه سی خواستہ
شده بوسیلۂ اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواستہ شده بواسطۂ تخصیص انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب اسقاط لام کرده شده از لفظ الف بوسیلۂ انتقاد و کنایه که مقصود
بالتمثیل ست و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب انتقاد
تسمیہ کنایه اسقاط تالیف ثانیاً از عبارت ماه لفظ سی خواستہ شده
بهمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ د و خواستہ شده بوسیلۂ
تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب

اسقاط واو کرده شده از لفظ دو بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود با لتمثیل ست
و تمامی این اسم شش عمل ست تخصیص حساب انتقاد کنایه اسقاط تالیف
تصحیف بر دو قسم ست قسم اول وضعی ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغیر صورت رقمی لفظ یا حرف همچو کنایه
تشبیه و عبارت شبیه و قسم دوم جعلی ست و آن عبارتست از انکه بی وسیلهٔ آن
الفاظ سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغیر صورت کتابی و درین قسم نام چار
است از ذکر نقطه همچو یا باثبات اول چنانکه در اسم رجب و بابا ے کشت امید
حاصل ازان ماه بر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ پوشیده نماند که از
عبارت ماه را می مسمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش
و بترکیب شین کش بواو عطف لفظ جب خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی تالیف اتصالی
و تمامی این اسم هشت عمل ست ترادف و تلمیح و تخصیص انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و ثانیا از عبارت ازان ماهی ماهی مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
همن تعین یافت و از عبارت از آب سرکش و ترکیب شین کش با واو عطف لفظ با
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست
و تبدیل و تمامی این اسم نه عمل ست تخصیص و حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد
و تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی و اراده
حرفی بواسطهٔ مشابهت در صورت کتابی بشرط آنکه مشابهت تام باشد تا
ذهن از مذکور بمقصود باسانی انتقال نماید چنانکه در اسم اویس و قیس ے کشت امید

حاصل ازان ماہ پرعتاب ٭ نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت
ازان ماہ نیمی لفظ او خواستہ شدہ بوسیلۂ اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیہ و ترادف
واز عبارت از آب سرکش لفظ یا خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و التسمیہ و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سین خواستہ بارادۂ
تبدیل الف لفظ یا بحرف سین کہ باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت از وشت بوسیلۂ
تخصیص انتقاد و تحلیل و ترکیب و التسمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست تلمیح و تبدیل و
تمامی این اسم بیازدہ عمل ست تخصیص انتقاد و تسمیہ و ترادف و اسقاط
و تحلیل و ترکیب و تشبیہ و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیا از عبارت ازان ماہ نیمی قاف
مسمی خواستہ شدہ چنانکہ در اسم قاسم التیین یافت و التیین لفظ سین بطریقی کہ
مذکور شد و تمامی این اسم بدوازدہ عمل ست ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد
اسقاط التسمیہ تحلیل ترکیب تشبیہ تبدیل تالیف اعمال حسابی
پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی
وارادۂ آن عدد چنانکہ در اسم مقبل ؎ کشت امید الخ از عبارت حاصل
ازان ماہ نیمی میم مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی
و قاف مسمی خواستہ شد بوسیلۂ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و از
عبارت از آب سرکش بای مسمی خواستہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب لام مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی کہ مقصود بالتمثیل ست و تمامی این اسم
بدہ عمل تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

وتبدیل وتالیف اسلوب حرفی و آن اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر و ارادهٔ
عدد آن چنانکه در اسم ادہم سنہ کشت امید آنجم از عبارت از ان ہا ونیمی الف مسمی
خواسته شده بوسیلهٔ ترادف وتلمیح وتسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش
لفظ ده خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تخصیص انتقاد اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی و آن عبارتست
از ذکر احوال و اوصاف عددی و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم قطب
سنہ کشت امید آنجم از عبارت از ان ماه نیمے قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف وتلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش طا مسمی
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمے نیافت آب بامے
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تخصیص تالیف
اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر و مشهور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم شاه سنہ کشت امید
آنجم از عبارت از ان ہا ونیمی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست و اسلوب اسمی وتلمیح و ترادف و انتقاد و از

عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نافیت آب های مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد و اسقاط تالیف
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشاره کردن بعضی از ارقام هندسی بوجهی
که ذهن انتقال نماید بعدد و که آن رقم برای آن عدد متعین یافته است و این
قسم بیرون نباید ازین رساله اعمال تکمیلی سه ست تالیف و اسقاط و قلب
تالیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقه و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بهم پیوستن اجزای ظرفیت و مظروفیت
چنانکه در اسم کاشی ؎ کشتِ امید آنخ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب
الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و نیمی نافیت
تقدیم کاف خواسته بر الف حاصله بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی
که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط و او کرده شده از لفظ شو که بترکیب شین
کش بواو عطف حاصل شده بوسیلهٔ انتقاد و تمامی این اسم به پنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تالیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول البعض در بعضی چنانکه در اسم سعید ؎ کشتِ امید آنخ پوشیده نماند
که از عبارت ماه پیع لفظ سعی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تالیف امتزاجی که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب نیمی از آب
سرکش دال مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تالیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارتست از عدم اعتبار حرفی یا زیاده و این دو نوع ست نوع اول علیحده
وآن عبارتست از انکه منقوص در ضمن منقوص منه بتعین یافته ساقط شود دوم متصله
وآن عبارتست از انکه منقوص در غیر منقوص منه لتعین یافته اسقاط باید اما اول چنانکه
در اسم مولسری و کنایات ه کشت امید الخ * پوشیده نماند که از عبارت حاصل از زان یاه
میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش و او مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود با تمثیل نسبت
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ لسن خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود
با تمثیل ست از عبارت نیمی نیافت آب الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و اسقاط و تمامی این اسم به پنج عمل ست انتقاد حساب اسقاط تخصیص
تالیف قلب و آن عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات و این سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد و آنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد و آنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد و آنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم وفادونی ه
کشت امید الخ * پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش و او مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و انتقاد و قلب که مقصود

بالتمثیل ست و با ماله الفظ فا تحصیل اسم ثانی کرده شده و تمامی هر یک ازین دو اسم
بهشت عمل ست تخصیص و انتقاد و حساب و اسقاط و تحلیل و ترکیب و قلب و تالیف

قطعهٔ تاریخ تصنیف رسالهٔ املا کوبی

نسخه که ساختم ز رنگ بهت تمام — از روی غرابت آمدش نادره نام

گشت زمانه شهرت تاریخش — ز السنت که شهرهٔ خواص ست و عوام

قصیدهٔ مولانا صهبائی در مدح میرزا فتح الملک بهادر ولیعهد شاه دهلی

ای ضمیرت پرتو افگن بر مکان آفتاب — جسم پاکت نوربخش چشم جان آفتاب

صبح گرد ایوان رخ تابنده بنمائی بخلق — منظرت را می توان گفت آسمان آفتاب

در دیار جاه تو گر چشم دهر ایمن بود — چون کبوتر هست در چه آشیان آفتاب

بسکه هر دم از فروغ روی تو یابد ضیا — ذرهٔ خاک درت رهست شان آفتاب

آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود — رفعت چون دید باطل شد گمان آفتاب

از کف دست سخای عالم آرایت مدام — گنج یاقوت و گهر باشد بکان آفتاب

جز لبت آن کیست کز راز دلت آگه بود — جز مسیحا کس نباشد راز دان آفتاب

عالم از لطف تو سوی ذره آرد التفات — ذره غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب

عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت — کس نگردد پیش روی مدح خوان آفتاب

بسکه بخشی نعمت نور از رخ خود بیدریغ — ذره از خاک درت یابد بخوان آفتاب

کور از انسان گهی سوی چه ده قائمی شوند — آسمان هر دم کشد سوی عنان آفتاب

تا چراغش از باد آفتی ناید گزند — دامن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

پایهٔ او کی مصون می ماند از دست کسوف
نور رایت گر نمی دادی امان آفتاب

از زرش یک ذره ناید در خور نعل فرس
دقت طبعت کند گر امتحان آفتاب

من کیم تا نقش مدحت توانم رسم کرد
حرف مدحت دیده ام در زبان آفتاب

بهر تو لطف از من سرگشته کی داری دریغ
چشم پوشی کی بود از ذره شان آفتاب

همچنان کاندر جهان اختران شاه است مهر
مهر رایت شاه باشد در جهان آفتاب

چیده ام از باغ اکرامت گل و نبود عجب
صبح می چیند گلی از بوستان آفتاب

چون نباشم تنگ گوهر فیض قیصر که بود
سنگ از انعام گوهر مدح خوان آفتاب

عالم ار یابد کمال از فیض تو یابد بلی
کان اگر یابد گهر یابد ز کان آفتاب

آنچه با من کرده از مهر در عالم نکرد
در حق یک ذره هرگز مهربان آفتاب

تا کند لعل و زر و گل در که و کان و چمن
هم دعا هم مدح بردم بهر جان آفتاب

من دعا و مدح فتح الملک گویم کو بود
کامران روزگار و حکمران آفتاب

گر بیازارد ضمیرت دست نگشاید به تیغ
جنس کالا دست نبود در دکان آفتاب

چون نگویم شکر احسانت که بر خوان فروغ
از ضمیرت شد ضمیرم میهمان آفتاب

دیگران را از طفیلم داده خوان نوال
این کرم کی داشت دست میزبان آفتاب

این کرم هم به کرم باشد که جز بر بخت نیست
آن کرم کو بر صدف باشد ز خوان آفتاب

بر در ایوان او بادا ملازم روز و شب
پرده دار آسمان و پاسبان آفتاب

باد خاک آستان و ذرهٔ خاک رهش
همرکاب آسمان و همعنان آفتاب

نتائج الافکار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خام طمعہای خیالاتِ ہرزہ صہبائی حیرت سرانجام را گاہی برین داشت کہ بہ تحریر نثری یا انشای نظمی خاطر رسیدہ را در دامِ شغلی اسیر کند و گاہی بران آورد کہ رسالۂ در فنِ عروض و قافیہ و عجالۂ در صناعت معما بیادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتبِ متداولۂ فارسی و تعلیقہ بر رسائلِ قواعدِ صاحب زبانان عجم نگارد اکنون بران سرست کہ طرح بیاضی ریختہ فکر گریبان سیر را در یمعنے مجبور کند کہ ہر چہ بمرور از منہ در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشتہ آید تا در اوقاتِ توحشِ خاطر و تردد طبیعت اندکی دلبازی خود را مشغولی بآن اتفاق افتد منکہ مجبورِ طبیعت و اسیرِ خواہش ام ناگزیر ورقی چند را کہ چون روی نیکوان از سوادِ خط سادہ بودند شیرازہ بستم و دستخوشِ خامۂ و بنان کردم اگر دستیاریِ توفیق و سازگاریِ فرصت مدد کند نتائج افکار خودم درضمن این اوراق نوشتہ آید تا ہرگاہ بچشم روشن سوادان درآید واضح گردد کہ ہرزہ کارے خیالات خام چہ سودا پختہ و نتیجہ چہ مالنخولیا بر روی کار آوردہ چون ہمہ از نتائج افکار من ست آن را نتائج الافکار نام گذاشتم اگر مقدمۂ طولی دستِ زدۂ خامہ گشت سرِ سخنش بتفصیل و گرنہ بلفظ تنبیہ نگاشتم باللہ التوفیق وہو بہ حقیق

فصل جریانِ قواعد معمائی ہم در لفظ صورت بندد و ہم در معنی آن ثانی مثل چشم بد و انگشت نگونسار فرا پیش داشتن و اندیشہ برای استخراج اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دہان با دندان نزدیک نہادن و مشابہ را با ابہام بند کردہ پیش وسطی جا دادن و از دندان سین و از زلف لام و از دہان میم ارادہ نمودن و از حلقۂ

هر دو انگشت به صفر و از انگشت سوم بالف راه کشودن و این هر دو را بملاحظهٔ هندسهٔ ده یا
گمان کردن و اسم سلمی برآوردن و لقد و دهان مکرر اشاره کردن و بسوی اسم آمام راه سپردن
و قریب دندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح اسم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و بر ارباب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواهد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه به عمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول از لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان و این نیز اعم ست ازانکه کلام باشد یا
غیر کلام ثانی چنانکه از خشخاش دانه به تحلیل خشخاش بسه جزو همیر بند اشتن شین معجمهٔ اخیر و تبدیل با
خای معجمه بمرادف دانه اسم حبش شگافتن و از پایداری و حاجی محمد به تحلیل یکی بسه جزو و ستعمل
و تبدیل الف بلفظ ری و به تحلیل دوم بدو دو جزاز هر دو جزو ترکیب و ترکیب ثم بلفظ حی ور
و حمد دریافتن و اول نیز اعم ست ازانکه نظم باشد یا نثر و این هر دو قسم یا مشتمل باشد بر معنی تری یا
الفاظ غیر معنی معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رشاقت
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاهدان نیکو شمائل سیر تواند ساخت و رنگینی گلزار عبارت
و تازگی بهارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب حلل مطرز در
امثال ذلک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیور تسمیهٔ جواهر منظوم محلّی و بصد کرشمهٔ
جمال و هزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاهدان معانی جلوه نماست

در رسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این صناعت از
هوو ج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آن هر دو به گرانمایگی این کم مایه شاهد عدلی
است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و هم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته
وقتی دو رباعی معما بنام سعادت یار کامگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفواد آمال و امانی
زبدهٔ نتائج اقبال و دولت هر نزاین معروف بلالجی پنڈت که نهال عمرش در خیابان
دوام بارور باد از ته طبیعت فقیر **صهبائی** برآمده و چون لطف عبارت و حسن معنیش طبائع
شوق پرستان از دست می برد + و خوبی جریان قواعد معمائی گریبان اهل شوق می درد بیک
بی اختیاری هرزه چانگی در اخفایش بیچاره ندید و آن شبه مرجان را بزهم شمهٔ عمان نتائج
بشیمهٔ عدن در رشته کشید **رباعی اول** آئینه چو طرح کرد کلفت انداخت + یکچند ان
جلوه با توحش پرداخت + در اصیقل زدم صفا افزودم + تا آخر صورتش مرآینه ساخت
حل اشارت بلفظ تا آخر بسوی الف آخره است و بدان آنم مراد گشته که بجهت اختصار علامت
آن قرار داده اند و صور آن نجیم تازی ست هرگاه آن صورت تی را که مرادف لا
خواهد بود آئینه سازد لامحاله اندرونش خواهد درآمد **رباعی دوم** دل جوید کام از دهان و
ذقنش + وان زلف سیاه میشود راهزنش + ای دل کن لابه خود با آن زلف سیاه
+ تا خود را افگند جدا از دهنش + **حل** لابه خود گفته شد و بکنایه لابه دیگر خواسته اند و
بقرار دادن ثانی صفت اول و تحلیل آن بدو جزو اسقاط بآ از اول بعرصه شتافته و تتمه
آن بلام که زلف عبارت از ان ست تالیف یافته چون در معنی شعری فاعل افگند زلف
است جیم ملفوظی ناچار دست داده و حرف میمش بفعل اسقاط از آخر آن راه دوری
کشاده چون سر رشتهٔ شوق سخن باین حد کشید و شوق مستمعان سخن فهم بغایت رسید

خامهٔ طبعهای ذوق تحسین دامن دل گرفت که یک دو معمای دیگر بر صفحهٔ اظهار نگذاشته کاغذ ساده را از رنگ آمیزی الوانِ معانی رشکِ ارژنگ مانی و غیرتِ کارنامهٔ بهزاد نماید ناگزیر عنانِ شبدیز قلم درین وادی گسیخته گرد از جولانگاهِ سخن می انگیزد تا روشن گردد که از پردهٔ این غبار جلوهٔ کدام شهسوار عنان گسیخته و از دامنِ این صحرای وحشت کدام آهو رنگِ شوخی ریخته از انجمله رباعی ست که از شگاف هودج الفاظش لیلی سیه چردهٔ نامِ نامی و اسمِ گرامی رنگِ چهرهٔ حشمت + صیقل آئینهٔ شوکت + نشئهٔ بادهٔ اقبال + سرخوش خمکدهٔ جاه و جلال + محوِ خود آرائیهای عرائس سخن + نظر بازِ جلوهٔ ابکارِ معانی روشن + طراز مسندِ دولت پیرایهٔ بند کاه امروز سر زمین پنجاب از آبیاری میراب اقبالِ پدرِ والاتبارش بر سرسبزیِ چمن و رنگینی گلشن نازدار د جلوه کرده بزنگاه بادهٔ پرستانِ مصطبهٔ نازک خیالی ساغر مستیهای کرار می پیماید رباعی آن رنگ که اصل رنگ و بوها همه اوست + گر دانگری عیان ز هر رسنگی و پوست + آن اصل نمود شکل خود از هر فرع + تا دل ورنه فلک بفکر تنگ دو پوست + حلّه مراد از اصل بیخ ست و خود لعل کنایه بازو واسطهٔ تحصیل بیخ دیگر گشته و آن از محصول اول حرف خای معجمه خواهد بود که مصحف آن جیم تازی ست و لفظ دل باعتبار ترادف بقلب بمعنی مقلوب زبان زدهٔ ارباب این صناعت ست چون آت که مقلوب تا ست درنه در آید تا نه پرده از رخ برگشاید و از ین جمله اند این رباعیات که طبائع نقادار بابِ فروهیده فر و از کیای دانش گستر را دست آویز تحصیل مسرت الصدر انید باسم عجم خورشید زشرمت نه گریزد چه کند + خاکی بسرِ خویش نه بیزد چه کند + در پیش رخ مهر فریبت مه چرخ + گر از سرِ خویش بر نخیزد چه کند + حلّه هرگاه لام مکتوبی که [illegible] ازان در رب

تمام عددی باشد از بهر خویش که باعتبار رقم قاف خواهد بود بر خیزد از صد هفتاد و ماند و باقی
حروف اسم مطلوب نقش ظهور نشاند **باسم آدم** زاهد گوید حدیث و غلط بکسر + هر دم زین
حرف میکند گوش کر + تا چند زگفتگو بگو در کف گیر + زلفین دلارام نشین لال دل حلقه
زلفین عبارت از دال و لام ملفوظی ست چون هر یک از دال و لام مقلوب شود لاد و مال
خواهد گشت و بعد از تحلیل دال و رام و ترکیب الف برام و میم نشین لفظ آرام از آمدن
دا امر از آمدن و نشین نهی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین هر دو خطاب بلفظ لال
و بلفظ آر خطاب بمطلب کرده یعنی زلفین دل که لاد و مال ست بیا رامی مطلب وای لفظ
لال بیا و در لاد و مال منشین و هر گاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
از آن ماده اسقاط یابد اسم مطلوب بعرصه شهود آید **باسم صمد** رباعی وصل یار شد از کف ما
+ از دل همه تاب رفت و از دیده صفا + تا راست شد ست کار چشم ز سر شک + پیشش دل
ابر خود نماند بر جا حلقه چون لفظ نا راست شود کجی که بسبب اتصال سر فوقانی با خود دارد مرتفع گردد
پس تمامها بشکل الف بر آید و هر دو نقطه دو صفر بپهلوی یک نماید که صورت رقم صد ست و
از آن همین لفظ صد خواسته آید و دل ابر موحده است و بعل التسمیه مراد از آن با ست و بواسطه
لفظ خود باعتبار مؤدای دل مقلوب با آراده شد که آب ست چون از ابر آب نماند ای مهمله
مکتوبی بهیئت انقد **باسم سراج** آن ماه که بود دام زوصلش ناکام + اکنون گر بوسه می فرستد
بر بیاضم هر عمری بر باده داشتم دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بکام + حلقه مراد از
باده راح ست و از دندان سین پس بعمل تألیف سراح حاصل شده و حرف آخر از آن چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرونش خواهد در آمد و از انجا که نقطه اندرون دائره حای جیم می یابد
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طاب ثراه که صیت کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای خواب آلودگان غفلت خانه زیر ساخته معمای او است که اسم محمد مومن سر زد
ازان استخراج یافته و در اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی برآمده گویند و قلمی
در حضور قدرشناس کملای عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود و صلهٔ این تحسین
در دامن سامعه انبار کرده که پیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد اکنون این شبارع
ازان خس و خاشاک پیراسته گشت و هو هذا **رباعی** در مدح و ثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمد ای وا + خورشید نهاد و دل
بهر حرف ازان حاصله بعد از تحلیل لوحی و تبدیل گر که لوعبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمه
ای حدون یا مدبست آمد چون خورشید دل خویش بهر حرف آن نهد آن اسم تمامی پذیرد و با این
تفصیل که شمس سیم را به هر یکی از حا تا یای تحتانی بنهد و زر قلب خویش بر الف گذارد فقیر
صهبائی که صفِ پای ایجان محافل دانش گستری از نسبت تلمذش سر یافته همین تتبع آن جناب
کمالات انتساب این گونه معمائی یافته باسم مجید که نام بلند مقام خداوند و مولای بندگان حق جل
و علا ست و این رباعی از جملهٔ معمیات نود و نه نام حضرت منعام ست که نظر بلند نگاهان رصدگاه
بینش از هر رشش تقویم کوکب معانی شناخته و هو هذا **رباعی** ساقی همه کس را دهد از
می جرعه دیگر ز مِیش جهان بیاپی جرعه + آشفته خُم شده دل از جملهٔ شهر + هر طائفه یک یک
کشد از وی جرعه حاصله آشفتهٔ لفظ دن که مترادف خم ست لفظ ند ست و جملهٔ ایام شهر سی ست
و دل باعتبار لفظ شهر های هوز باشد چون عدد آن از سی برود بست و نیج ماند و در قم آن که
خواهد بود که با لحن فیه ست و این حروف دو طائفه اند اولاً عشرات و ثانیاً احاد چون هر یکی
یک یک از خود بکشد عشرات یک عشر و احاد واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم و از
دال جیم و از کاف یا و از ها دال صورت خواهد گرفت تا غیر از معنی معمائی تقدمی در دامن

اندیشه نیفتد از انجا که طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاهد دلخواه معنی حسن قبول
ندارد طبیعت آشفته سر این هیچمدان راقم بدان سر فرود آمده و چون خویشتن را از پیروان
جادهٔ آن پیشوایان راه این سلوک دانسته آوازهٔ تتبع آن گوی ربایان میدان کمال بعلم و نقاره
در میان انداخته گام زنی عرصهٔ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات با برکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین و پیشوای سالکان جامی علیه الرحمة والغفران بکار برده تتبع ایشان را زاد سفر
این طریق ساخته و بنای نظم معما و طرح جریان این قواعد بر نمطی که دست زدهٔ فکر و اسلوبی که
خاص اندیشهٔ این رنگ معانی ریختگان بست انداخته اما چون گاه گاه دیده شد که در ضمن
بهار آرائی گلزار معنی دست نشان نهالی چند که نو برش از گردش چاشنی لفظ و معنی نباشد نیز ترتیب
یافته گلشن فکر این چمن پیرایان ست و آن نیز بسر سبزی که تماشای حسن برشتهٔ آتش
رنگ زمرد کهنه و حسن سبز نوخطان را جز نگرد و کهنه و زنگ آئینهٔ رخسار نتوان نام برد و بحجت
قاطع این دعوی و برهان ساطع این مدعا معمیات آن سرگروه طوائف انام دریانوش
مصطبهٔ جام که کائین بعضی از رسائل مصنفه اش از غرس این نوباده های گلشن قدس گلزار
جنان و روضهٔ رضوان نازه وارد از جملهٔ آن این معماست از حلیهٔ حلل که گوئی انگلهٔ پیراهن
حور نژادان خانوادهٔ فکر بلند شاید اگرچه عرائس بکر شاهدی حسن سیما سیمایان نگارخانهٔ غیب و
غازهٔ سمن رویان تماشاگاه قدس باید ـه مهی که پرسش نامش نمی توانستم + همین که زلف
زنخ برگرفت دانستم + باسم عمر و ایمن چون خورشید و ماه از افق این بیت بر می آید و حل
آن بر صورت چهره کشاید که زلف هم عبارت از لام ست و هم کنایه از دال و انتقال از
هر دو بسوی عدد او ست پس اگر سی از صد دور کرده آید که عدد قاف قمر ست یا چهار از
پنج کم کرده شود که حاصل های لفظ همین ست صورت مراد از منظر سواد عبارتش جلوه نماید

در این معماست از رساله که بتقریب غزلی مشعر بر استخراج اسم شاه سلطان حسین التابش ریخته
زبان خامهٔ گوهر بار اوست **رباعی** جز بست بهار جان ارباب هنر + گر برگ مراد خواهی
آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب اول گلبن + وز شاخ دوم به بیستم برگ نگر + مخفی نماند که
بنای این معما به وضع جفر کبیر نهاده اند و در خانهٔ بستم سطر دوم از صفحهٔ اول جزو دوم دادِ
استخراج اسم داده تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینهٔ توهم ست و پیدائی سررشتهٔ سرگرم
تماشاگرانِ نیرنگی آن بهارستان دریافته باشند که پیش دستور شناسان قانون حساب بسش
چنان قرار یافته که از الف تا حرف آخر ابجد هر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکه غین
معجمه بست و هشت نشان میدهد و نیز چنان مقید گشته که تمام نسخه بست و هشت جزو باشد
هر یکی نشاندار حرفی از حروف ابجد و هر جزو بست و هشت صفحه و هر صفحه بست و هشت سطر
و هر سطر بست و هشت خانه و هر خانه چهار حرف که اول آن حافظ مرتبهٔ جزو و دوم حافظ رتبهٔ
صفحه و سوم حافظ مرتبهٔ سطر و چهارم حافظ رتبهٔ آنخانه خواهد بود آباد گردد مثلاً هرگاه ملاحظهٔ ابجد
دامن اندیشه کشند نظر بر مراتب مذکوره در خانهٔ چهارم از سطر سوم صفحهٔ دوم از جزو اول محمل
اقامت آراسته باشد و همچنین قرشت در خانهٔ بست و دوم از سطر بست و یکم صفحهٔ بستم از جزو
نوزدهم بهار جلوهٔ خویش پیراسته درینصورت هرگاه بر رواتب حروف اسم مطلوب که در
اثنای اشارت معانی بر جادهٔ استعاره گام زن ست نظر همت برگمارند بای موحده و الف
و موحدهٔ دیگر و رای مهمله و خیرهٔ دامان تفکر خواهد گشت آئین گو رسواد دبستان استفاده و
چاشنه خور موائد استفاضه بجهت آنکه بهر بهانه سری در خانهٔ قلم آن چابک رقمان مدرسهٔ فضل
می دزدد تا حرفی بر بیاض استعداد ناقص مرتسم شود که در نظر انصاف بیندان عیب پوش
اگر صورت چین و تماثیل ارژنگ فریب نقش بهار نگارش نخورد مرقع صورت کار هند

و پرند سادهٔ این قرطاس سر جلد بیاضهان برهمن فریب و سر لوح دیباچه فر و زیب
تواند انگاشت و بهر حیله چاشنیی از الوان نعم آن خوان نسالاران خوان پایهٔ هنر می برد تا زلهٔ از
چاشنگیران قابلیت فراهم آید که در دیدهٔ تنگ چشمان موائد استعداد اگر لذت مائده در کام عیسی نفسان
عراق یا ذوق من و سلوا در مذاق کلیم کلامان عجم نبخشد مایهٔ سیرچشمی و هوس پرستان این تیره
زمین و ودایهٔ بی نیازی کشکول این سفینه تواند داشت گل گل از هر چمن فراهم کرده بگلدستگی
می ستاید و ریزه ریزه از هر مائده بهم آورده خوانی جداگانه می آراید آری عالم همان معمار با عجمی دارم
که هر عنصر عرش رکنی از ارکان چهارگانهٔ جسم سخن و عنصری از عناصر فن است رباعی جعفری بیته
بر او جستجو بتیابی + هر سو بی نام یار من بشتابی + در صفحهٔ سادهش الف هشتم سطر از خانهٔ چهارمین
مرادی یابی منظر بیت ثانی مشرق آفتاب اسم سامی و نام نامی او حدست که طریقهٔ استخراج آن
بر ناظرین ضابطهٔ اولی پیش افتاده تر از نقش قدم ست هرگاه بگذر قافیه بر جادهٔ بی سپر
بدر الدین چاچی اتفاق افتاده عالمی بنظر در آمده که فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بهره اندوز و چون ظاهرآرایان باطن خراب از نور معنی مجلس افروز
نبوده مست که جرعهٔ از جام فیض شامل دریاکشان مصطلبهٔ کمال برده ام و دردی از ساغر
انعام بحر نوالان میکدهٔ فضل خورده و خشتی باطبعم برخورد که مدات الفاظش راستان آهو
شکار و دوائر حروفش راحلهٔ دام صیادان ستیزه کار گمان بردم چه با وصف آنکه نظم معمائی
آن بزرگوار از جادهٔ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معمائی سرتاسر از چشم افتادهٔ
بلند نگاهان والا نظر و از طاق دل افگندهٔ عالی پایگاهان کامل هنر افتاده هرچند اقتضای
مقام و رعایت استیفای مرام دامن دل می کشید که بکید و شاهد صدق از دیوان آن بیدادگر
جهان این فن بعرضه آرد اما عاقبت بینی اندیشهٔ احتیاط پیشه دامن دل کشیده نمی گذارد که

انشای عیوب دامن بر خاکدان هستی افشاندگان متهم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام
و خواهش گزارش مرام بحرف چرب و شیرین چند که دل با ابراز گوهر افشانیهای لب دلبران
خاطر فریب تواند بود دامی در راه من پیچ خرسند شو گسترده بفریب اینکه مقصود از تحریر آن اظهار
مفاسد و ابراز مقابح آن است و اگر زین سردابهٔ عدم و گوشه‌نشین ماتمخانهٔ فناست پای عنان
گردانی بصرفه دوان وادی گم کرده راهی ست ازین راه پر پیچ و خم و جادهٔ پر نشیب و فراز
باقتحام این خلاب جای خراب آبروی سعی افکار ریخته به بجلے اوقات مورد سرزنشهای
یعنی در آمدن در چیزی ۱۲
ارباب حدت ناخن و در خور نکوهش صاحب نظران روشن فکر گردد خواهی نخواهی بر سر آفت
این آورد که زبان خامهٔ کوتاه خانه را درین سخن سرائی دراز کرده چندی ازان ترش و شیرین
اشتهای کام هوش گرداند ناگزیر در دعوت فره چشان موائد شوق و مهمانی چاشته خوران
چاشنگدان ذوق صریر خامه را صلای میزبان و صفحهٔ قرطاس را دستار خوان گردانیده
بر تیغت استعداد کریمانهٔ آن بلند همت الوانی چند ترتیب می دهد هر تلخ و شوری که در
اثنای چاشنی این نعمتها شکایت بی مزگیها بر انگیزد امید که تهمت بی سلیقگیها بر خوان سالار
کلک من نگذارد ع برگیر یکی را بدو در چار یکی کن + وز نه نودش جانب دو حل گذر افتد
+ محصل معما این عبارت ست برگیری را و در جام کن و از پنج انگشت او را جانب دو
لب گذر افتد اما حل آن بدین گونه طراز دامن تحریر نگار آئین تقریر میگردد که اینکی با اسلوب
حرفی میم و از دو یای تحتانی مراد داشته و از چاریکی جام خواسته بدین طریق که از چار لفظ
جا گرفته ازین که جیم و الف چهار باشند و از یکی میم هیجی که پرتو اشارت هم اکنون بران تافته و چون
حاصل نه پنجاه و پنج ست ازان لفظ پنج میخواهد که حاصل این هر سه حرف باعدد سابق مساوی
است و چون حاصل هر سه حرف نود و شصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند و هر گاه

چہل را بدین گونہ دو پارہ سازیم کہ حصۂ راسی باشد و بہرۂ دہ دہ وازدہ باعتبار دو پای موجدہ خواہیم لب حاصل گردد پس دو چہل دو لب خواہد بود ۵ اول او مال دو نیمہ پنجہ دوم سوم او چاردہ ہست برین چہل گواہ از صد و ہفتاد او گر فگنے اندکی تا باقی او را توان خواندگی بر پا از غرفۂ این بیت صورت قلم جلوہ می نماید مجذور را در عالم اصطلاح جبر و مقابلہ مال گویند و ہرگاہ مال دہ گیرند کہ حاصل لفظ دو ہست صد نقد دامن جستجو باشد و از پنجہ باسلوب حرفی شصت ارادہ توان کرد و نیمۂ او سی خواہد بود و چاردہ ای دہ چار بار چہل ست و ایہامی کہ در چاردہ بہم رسید بنظر بمعنی اربع عشر ست و اگر بجای دہ لفظ دو خواندہ شود ہمان حاصل می بخشد و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و ہفتاد کہ عدد قلم ست بفگنند ہرچہ باقی ماند یکے باشد کہ عبارت از میم ست و لطفی دیگر کہ سوای معنی معمائے ست ای غرابت اینکہ از صد و ہفتاد پس از اسقاط اندک یکی باقی ماندن بر ارباب ذوق مخفی نیست و تا آنکہ از صد و ہفتاد اسم قلم مراد باشد و از افگندن اندک اسقاط ہمین لفظ قل از ان و معمای دیگر دار د مشعر ہمین اسم ۵ یکی را حرف آخر را دوم را نیمۂ پنجہ + ولیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر + حل این بیت بر واقف معنی بیت سابق بر آسان ست تکرار آن در دسر قائل و سامع بیش نیست ۵ سہ حرف ست نام آن طوطے سبب کز تن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد گر او را چار صد شد سر + از قرب این سطور تیغ میسد رخشد از لفظ دو ہمان یای تحتانی میخواہد و از بلبل حرف غین معجمہ و از چار صد تای فوقانی و حصول ترتیب حروف بر واقفان این سباق پوشیدہ نیست ۵ سہ حرف کہ نامش راست مجذور دو ست اول + مرگیریے از وی با چار بخوان چارش + آین معما بنام قدح گفتہ و در دور کام ہوس

ریخته چون دو عبارت از وه ست مجذورآن صد باشد و هرگاه از ده که اکنون فراد از ان نه باشد یکی را ببینبر از می و ما بقی را قرین چار بجوانی اسم مطلوب از پرده برآید و هرچه در شریحه کلک جواهر سلک نقادان این فن گذشته اکثرش آنست که رعایت معنی کم بکار رفته از انجاکه طبع وقاد ارباب استعداد بفحوای ع خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران بیشتر مائل آنست که سراپای ابیات معما را بزیور معانی خوب و جواهر استعارات خوش اسلوب آراسته حروف اسم مطلوب را از پرده تمامی اشارات خفیه که پسند طبائع دقیقه سنجان دشوار گزین تواند بود در نظر باریک بینان حدید البصر جلوه دهند کی پسندند که شوق دقت گزین از سر خوان آن لذائذ برخاسته برین جا دیده های مکروه نما دندان طمع تیز کند اما شیوه ایست باستانی و رسمی ست کهن که هرگاه بر سر صفحه مائدهٔ الوان نعم برآرایند اگرچند اطباق اطعمهٔ لطیف برهمه آن چیده باشند صحن هریسه و رکابی اشکنه بریک طرف نیز بگذارند تا زله ربایان زاویهٔ انتظار پس از فراغ دل نعمت دستگاه سیرچشمی و سرمایه بری انبان آرند خودش گرد انند ازین قرارگاه گاه اتفاق می افتد که زبان خامه باین مزخرف آلوده و لب نامه باین هرزه سرائی گشوده میگردد اگر چیزی برین گسترده بساط از ان عالم فرا نهند مطعون مقام نشناسیها نتوانند شد از انجمله است عبارتی مشتمل باسم عمر مثلثی ست که هم ضلع اول و ثالث او سی ست و ثانی او هرچند یکی ست اما مضروب دوم اول او در دوم او حک ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از اول بدو زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاه ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل بانه ع
گفته ام رمزی که گر فکر تو ره یابد بدو + می توانی بر فلک صدره کلاه انداختن + منکران را جز خجالت حاصل از انکار نیست + مشت خاکی کی توان بر فرق ماه انداختن + باید از طرفی زدو ما ننش بدست افتد ترا + همه کلاه خسروی برجسته اک راه انداختن +

نقطهٔ زین نسخه گر روشن کند چشمِ دلت + بایدت صد دفتر دانش بجا انداختن + ضلع اول
حرف عین ست و عدد او هفتاد و سی نیز باسلوب حرفی هفتاد باشد و ثالث او رای مهمله است
و آن بتلمیح دلالت بر ماه دارد که مراد ازان در امثال این عبارات لام می باشد و لام نیز
سی ست و ثانی او میم ست و یکی باسلوب حرفی چهل ست و از اول که حرف عین ست صورت
رقمی او خواسته که مشتمل بر احاد و عشرات ست و دوم او هرگاه مجرد از صفر اعتبار کنند هفت
باشد و دوم صورت رقمی میم همچنان چهار ست و مضروب هفت در چهار بست و هشت باشد
که حاصل لفظ کح ست و سوم ضلع ثالث دو خواهد بود و هرگاه در تمام چهل ضرب نمایند هشتاد
شود و این از هفتاد بده زائد ست که ما حصل دو است مجموع میم و را که ثانی و ثالث عبارات
ازان ست مرست و آن عبارتست از عدد پنجاه چه رقم کشانِ تختهٔ دبستان فارس
هرگاه در میزان اعداد بعدد پنجاه رسند مر گویند و مجموع عین و میم که اول و ثانی اشارت
بدوست یکصد و ده ست و عدد حروف لفظ کل پنجاه و از نُه ده مراد داشته چه حروف ده
را نُه عدد باشد پس یکصد و ده ضعف پنجاه ست باده دیگر میخواهم که درین مقام رخت شعر
از دوش فکر افگنم و رفتار پای قلم را خیرباد گویم عنان گسستگی کمیت اندیشه که از کران
تا کران بیک جستن میخواهد طی کند بدین وتیره تا چند گرد از عرصهٔ نزهتگاه قدس خواهد انگیخت
همان بهتر که اندکی در منزل کاهل کوشیها دم آسایش بر زند که نقش تلاش در جادهٔ بصیرت
دو پهلو سوختن و شمع رنگ در رواق چهره از گرمی تردد افروختن باین قدر نه نکوست

تا چند دوم به تیزگامی + تا کی طلبم بلند نامی + آن به که سری بجیب در دم + کاین نقد بست
دست فردم + آن نقش که داشت خامهٔ من + گردید طراز نامهٔ من + فکرم گل چند را بهم بست
+ پس گردشامه وار در دست + تا هر که گلی ازو کند بوی + از عنبر و مشک گردش روی +

این بر در باغ دل نشسته + گلدستهٔ صد بهار بسته + آوردمش این نفس درین بزم +
تا هر که بدیدنش کند عزم + نفریسدش آب و رنگ دستان + بردم هوس بهارستان +
صهبائی ازین سخن چه خواهی + گو رفته زماه تا بماهی + خاموش که نالہ بس بلندست +
زین گونه فغان نه دل پسندست + **فصل** شعربافان کارگاه سخن طرازی که درین فتنه گاه
بی تمیزی و روز بازار ناشناسائی بر سر عرصه درآمده کوس لمن الملک میزنند اکثری ازان
جنس اند که اجتماع خیالات واهیه و افکار فاسده زاویهٔ مثلث دماغ شان را بنزولِ
مالیخولیای عُجب و پندار ساخته بران می آرد که هر پوچ و یاد رهوائی که ببال باد بروت شان
از آشیانهٔ ریش گاوی ولائه گون خری می پرد آنهمه در هوای تیز فرعونیش
پرواز دهند که عصای خامهٔ موسئی کلامان اگر همه دم اژدها برآرد در عرصهٔ پندار شان از فسون
یاوه درائی نتواند چربید عیسئی دمیکه مردهٔ صد ساله باعجاز سخنش برخیزد چون مرغ گلبن محتاج
جان افزائی انفاس خودش می انگارند و سامری فنی که جسدش روح باثر گرددانش چون
گوساله آواز درآید از بند افسون تعلیمی کهن جان دادهٔ خویشش میشمارند میگویند خاقانی
سلطنت سخن از ما یافته و انوری رشتهٔ شمعی از بهر شبستان ما تافته سعادت بخت سعدیست
اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسروست اگر خیالش بسهو راه در ضمیر
ایشان برد خیام پیرامون دو زبارگاه ایشان ست و سحابی مایه ربای دلِ دریا دستگاه
ایشان با این همه سر بآسمان سودن و طرف کلاه شکستن سرمایه که منشای این قدر نازش
و منبع تراوش این گونه پندار باشد اگر بتامل وارسند هیچ برآید چه ازانجا که سوادِ روشنی هم سانند
ولفظی چند را بی ملاحظهٔ ربط معنی فرو خوانده بقوت نارسا و نظر ناشناسا چون دانهای جاورس
وارزن دو سه لفظ ازین صفحه بصد ناخن بند کردن برگرفته اند و بی آنکه دستگاهی بمعرفت

دقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن راز از بر و یزن فکر بر آرند پاره‌ٔ چند را با همه بی ربطی ربط داده
بنطن خود نانی در تنور خیال بسته اند گمان می برند که مایهٔ این گنجینه بن ناپدید ست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن نا امید گنج شایگان را خرد در پیشش رایگان می شمرد و گنج باد آورد را ذرهٔ مقابلش
باد می برد نتیجهٔ مالیخولیاست که هر چه رنگ آن در گلزمین خیال ریزند در خارج پندارند و آنچه
در عالم اوهام نقش بندد در پیشگاه تحقیق موجود انگارند نمی دانند که با این بی دستگاهی با صناجب
دستگاهان طرف نتوان شد و با این بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامه ایست که می آرایند و طرفه دکانی ست که می کشایند الف یکه تازی با آن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم با آن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را با ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با موبدان آن آتشکده دست بیعت ندهد یا برزمزمهٔ زند خوانان آن آستان
گوش ننهد صورت نه بندد و عمری باید خاک کوی دبرزن آن گلزمین بر فرق بیخت تا طرح
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر استعداد با اطفال
آن ادبکده همطرح توان گردید و بگپ سرمستان آن مصطبه توان رسید آری چون
پابستگان سلسلهٔ بی اختیاری و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد نبوده
نگرده اند ناچار اند دریشکر یا در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و وارسند که آن لفظ گوهر چه معنی در هر گوشه فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد و ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند **تنبیه**
عرفی ص ۵ زحرص لقمت عصیان که زهر معنویست * بدون صوم کند نفس زلّه بند سحور *
در اکثر نسخ عصیان واقع ست و در بعضی از نسخهای قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهر این

نسخه بهتر ست بلکه اصح چه بر تقدیر نسخهٔ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چراکه معنی آن چنین خواهد بود
که نفس من که زله بند ست بسبب حرص گناه باآنکه روزه نمیدارد و سحور میکند درین صورت
که روزه نداشت و سحور کرد حرص در گناه چه باشد چه روزه نداشتن خود گناه ست از سحور
افراط در گناه چگونه ثابت شود پس به نسخهٔ ثانی معنی آن چنین باید کرد که از بس نفس زله بند
من بر نعمت دنیا حریص ست باآنکه روزه نمیدارد و سحور میکند تا نعمت دنیا را زیاده
خورده باشد و اگر زله بند را بمعنی مصدری گویند نیز چسپان ست یعنی زله بندی سحور میکند
ای زله می بندد برای سحور آن را نگاه میدارد **تنبیه عرفی** ع تا کون ترا اصل مهمات
نخوانده اند + نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را + ترجمه سهو الفکر ست بجای آن مصداق میباید
ای مصداق اهم هنوز معلوم نبود هرگاه ترا اصل مهمات گفتند معلوم شد که مصداق آن
تویی **تنبیه عرفی** ع بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد + تا بسازد مروحه در موسم
گرمای من + عود سهو الفکر ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندرنامه فرماید ع
دلی گو که بیجان خراشی بود + کمندی که بی دورباشی بود + شارحین سکندرنامه درین
بیت غلطهای فاحش کرده اند و توجیهات رکیکه بسیار بکار برده براه صواب نرفته اند
و خان آرزو باهمه کاوش و دقت حاصل این بیت بخوبی نفهمیده تن باعتراف عجز در داده
و گفته که این بیت با ابیات سابقه و لاحقه ربط ندارد و حال آنکه ربط آن با ابیات ظاهر
ترست و عمده در غلطهای این بزرگواران اینست که لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا
است گمان برده اند و حال آنکه گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مفعول ست
و این شعر مشتمل بر تشبیه دل ست بکمند و دورباش نیزهٔ مشهور ست که کمند را بآن قطع
کنند و حاصل آنکه دلی را که جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفی بدو نرسد کمندی باید گفت

که از آسیب و گزند دور باش امین باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آسیب
محنت و مشقت باز میدارد چنانکه کمند را دور باش از رسیدن بگردن مطلوب مانع است چنانکه
اگر دور باش نباشد بی تکلف میرسد همچنان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد بفضا(ئل)
و کمالات برسد و این شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آنست
که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران دارد و آن اینست ؎
اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج هر طفل یابد گزند + مگر مار بر گنج از انجا نشست + که تا رایگان
مهره ناید بدست + تنبیه مفعول مطلق گاهی از لفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول نظامی
؎ بجنبید جنبیدنی باشکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + دوم هم نظامی گوید ؎
جوابی بغرای گفتن براز + که تاره نوردم سوخت نه باز تنبیه حافظ ؎ گر من آلوده
دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرع عین میخواهد که در مصرع
اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناه گار و
آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد و او را بعیب بی عصمتی متهم نمیکند چرا که در عالم
کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل معلوم میشود که معنی این شعر اینست
که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بد اطوار و بد وضع و بدکردارم و آلوده دامنی
معشوق ممکن نیست چرا که عصمت او بدان حد رسیده که تمام عالم بر عصمت او گواه است
پس هر که عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد تنبیه
نظیری ؎ معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت + تا گشت نظر بارخ چون آینه برگشت +
این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهورترین اشعار اوست یاران این شعر را
هدیهٔ هر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان داده

معنی آن آنچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبهٔ نگاه خود بیان میکند و میگوید که معشوقهٔ من حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقررست که قبله هرطرف که بود روی قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرعهٔ ثانی توضیح این معنے میکند که هرگاه نظر من بگشت معشوقهٔ من نیز بارخی که چون آئینه مصفاست بدان طرف بگشت و مائل من شد و بزرگے بیان میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که پیش ازین باندک روزگار فن فارسی را از خدمت اکثر اساتذهٔ این دیار اخذ کرده در نثر نویسے دستگاهی خوب داشت می گفت که من از زبان میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرعهٔ ثانی گشت را مضاف بسوی نظر شنیده ام درینصورت معنی این مصرعه چنان خواهد بود که از جذبهٔ نگاه من تا وقتیکه نظر من بگردد خود او هم بدان طرف بگشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی برنگردیده بود که معشوقه جلد تر بدان طرف که نگاه من خواهد برگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهترست چه قبله نما بسمت قبله می باشد و قبله بهر طرف که بود میگردد پیش از گردیدن قبله گردیدن او ممکن نیست

تنبیه حافظ ؎ نگویمت که همه سال می پرستی کن + سه ماه می خور و نُه ماه پارسا می باش درین شعر بدارای صوفیان درآمده مردم را ترغیب می نوشی بطرزی میکند که رعایت صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نمیگویم که تمام سال در می نوشی مصروف باش و هیچ گاه بعبادت و طاعت مشغول مشو بل کمتر از سال را که سه ماه بهار باشد در می کشی صرف کن و اکثر آنکه نُه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن و چون همین در سه ماه بهار لطف شراب ست و بس آنرا برگزید و حمل این شعر متصوفانه گفتن و از سه ماه و نُه ماه چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان میکنند از مذاق دوری ست تنبیه شاعری گفته ؎ دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل + امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد و حاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شدائد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نقد
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ؎ میخواهم از خدا و نمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
و ندیدن رقیب را + ٹیکچند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه و درین صورت حاصل بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب
آن خواهد بود که می خواهم از خدا دیده شدن حبیب را ای نمی خواهم که کسی او را به بیند و
میخواهم ندیدن رقیب را ای میخواهم که رقیب او را نه بیند پس حبیب مفعول ما لم یسم فاعله
باشد و رقیب فاعل و مفعول به که معشوق باشد محذوف ست و توجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست و چیزی دیگر بعد از قوله نمی خواهم
از خدا محذوف ست ای دیدن حبیب و ندیدن رقیب از خدا میخواهیم ای میخواهم که حبیب را به بینم
و رقیب را نه بینم و از خدا چیزی دیگر نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
به بینم و رقیب را نه بینم و این مطلب را اگر بخواهم هم از خداست و اگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست و زیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را بنوشتن آن تحریک دهم تنبیه ؎
کند شد دندان کوه از برگ پان + خنده زد دریا بر ریش آسمان + از اشعار ریختی ست
و نام شاعر معلوم نیست و حق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهرکیف کند شدن دندان کسی عبارتست از بجواب شدن و عاجز آمدن آن در سخن

در پیش آسمان کنایه است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست که معشوق
چون پان خورده دندان او سرخی پیدا کرد لعل که در کوه ست پیش او زبون شد و کوه
که بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود برکرسی می نشانید لاجواب ماند و دریا که برگ پان
از آب او رسته بر آفتاب طعنه کرد که زاده من آنقدر سرخی داد که زادهٔ ترا که لعل باشد
پیش او هیچ قدر نماند تنبیه زلالی گوید ؎ ببالیدن هنوزش ناز بالش + که بستر را به پهلو
داد مالش + این شعر در مثنوی محمود و ایاز در معراج گفته در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی الله علیه وسلم از حضرت قدس بحجرهٔ خوابگاه و پیش از تقریر شعر باید شنید که هرگاه
سر بر بالش نهند از انجا که آگین بالش از پر یا از پنبه باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود و چون سر بر دارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکه آهسته آهسته سطح بالش برابر
و هموار شود چون این معنے شنیده شد اکنون بدانکه میگوید که چون حضرت در خوابگاه بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شده بود و هرگاه از انجا برخاسته متوجه معراج شدند
بالش از جهت نبودن سر مبارک بران خواست که ببالد اما هنوز در بالیدن بود و سطح آن
برابر و هموار نگردیده بود که هم درین اثنا حضرت صلی الله علیه وسلم تشریف آورده بستر را
بپهلوی مطهر خویش مالش دادند و خوابیدند تنبیه شعر شمس فخری در رسالهٔ عبدالواسع هانسوی
منقول ست و هو هذا ؎ از دست میر شیخ سحاب ارمنی برد + لعل و عقیق روید
از زر بجای عنبر سب میر شیخ عبارت از شیخ ابواسحاق ست که پادشاهی ست و ممدوح
شاعر مذکور ست درین لفظ کلمهٔ میر بمعنے سردار ست چون لفصی را در جمع لفظ میر و شیخ
تردد ست لهذا شعری دیگر از مصنف که در رسالهٔ عروض مسمی بمعیار جمالی در مثال
بحر رمل آورده می نویسم که دران نیز همین هر دو لفظ را جمع کرده و هو هذا شعر

سبب کون جہان واسطهٔ عقد وجود + میر شیخ افضل شاہان جہان خواہد بود ×
و این شعر در مثال بحر منسرح ؎ شاہ جہان میر شیخ آنکه سپهر و زمین + بردش تاب
و درنگ زو بگاه عزم و جزم تیس اگر شیخ عبارت از قومیت ست میر بمعنی سردار
چه میر لفظ ترکیست باین معنی چون میر شکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیه
در دیباچهٔ ابوالفضل انشاگرداوست در حمد ؎ نامش بزبان گفتنم از بیخردیست +
وصفش بدہان گفتنم از بیخردی ست + فی الجمله چنان ست که دانم گفتن + انصاف
چنان گفتنم از بیخردی ست پوشیده نماند که این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیه آن بانواع شتی مذکور میکرده اند و ره بجائی نبرده آنچه حق معنی ست
بزبان داده می آید که اول بنا بر عجز خود میگوید که نام او اگر بزبان گفته آید بیخردی ست
چه نامش از انجمله نیست که زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدہان ادا کرده آید
نیز بیخردی ست چه وصف او آنچنان نیست که دہان تعهد آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چه از سیاق کلام مفهوم می شود که آینده چنان خواهد گفت
که سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست ہلم جرا و مقصود
اختصار ست لہذا در شعر دوم فی الجمله آورده و سخن را مختصر گردانید و قوله چنان ست
مشتمل بر استفهام انکاری ست یعنی القصه وصف او آنچنان ست که می توانم گفت
یعنی بگفتن نمی آید و دانم بمعنی می توانم ست و حق و انصاف آنست که مطلق گفتن
بیخردی ست خواه بزبان خواه بدہان باشد چه از قید زبان یا دہان متوہم میشود
که شاید بطوری دیگر ممکن باشد لہذا مطلق گفتن را بیخردی گفت تنبیه انوری گوید
؎ شب حسود تو شامی ست بیکرانه چنان + که روز حشر ز صبحش نگاه خیز بهست

درین شعر مبالغه در درازی شب حسود را از حد برد یعنی شب دشمن تو چنان شام هجران است که روز محشر در پگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهر ست که هر که در سحر خیزی از کسی فائق تر بود بیش از و برخاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب حسود ندمید و روز محشر پیش ازان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود در میانهٔ شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود با وجود انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم در میان او ظاهر شود **تنبیه** قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا + او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل + درین شعر اذهان اعزه سرگردان و در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم که این همه سراسیمگی ایشان از چه رو ست چه معنی این شعر صاف و بر ظاهر ست زیرا که لفظا چون بمعنی چه طور ست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای بازار جزا بر چه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد و ای سرگرم خریدن ست و من جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهر ست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلا گویند در وقتیکه طفلی کمزور و ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آمادهٔ جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه میشود چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگوید که او بدان حال و من باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه شود و حال آنکه یقینی ست **تنبیه** **شعر** قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال جهلای زمانهٔ ما درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دهند

واین لفظ را بمعنے دام بر زبان آرند و گویند که آب را بغربال که بمعنی پرویزن ست پیمودن هیچ مناسبت نیست آری با دام مناسبتے هست که ماهی گیران دام در آب می اندازند گویم که قطع نظر از انکه غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را چه توان گفت که در کلام علامی فهامی در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه آمده نه آنکه ناهوشمندانه آب به پرویزن پیماید و باد بهاون کوبد

تنبیه ؎ بتوان زکرم بندهٔ خود کرد جهان را + زینجاست که هر کس که کریم ست بخیل ست

این شعر از مشکلات مشهوره است و اکثر زبان زد خواص و عوام ست می پرسند و امتحان طبع طلبای مدرسه میخواهند بهر کیف معنی آن اینست که ممکن ست که جهان را از کرم بنده کنند چه هر که کرم کنند حکم بنده بهم رساند و از غایت منت چون غلام گردن نهد و ازین جا معلوم شد که کریم بخیل ست چرا که ملک مملوک بملک مالک می باشد پس آنکه کرم کرد آنکس از غایت ممنونی بندهٔ او شده چون او بنده شد مال او از ملک کریم گشت گویا از پیش او انتقال نه نمود و همین حال بخیل ست که مال او از پیش او نقل نمیکند

تنبیه جلال اسیر گوید ؎ زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم اگر میرد از دست مظلوم زخمی میشود چرا که تیر آن مظلوم که عبارت از آه اوست از دنیا آنچنان بلند میرود که بعقبی میرسد و ظالم بعد مرگ در عقبی رفته است پس از ان تیر زخمی البته خواهد شد

تنبیه ؎ گر بگردش چشم تو سال عاشق گشت + که عید نا شده امسال او بهار گریخت - این شعر از مشکلات مشهوره است و حاصل آن اینست که شاید سال برگردش چشم عاشق شده چرا که عید نیامده و امسال او ای امسال در سال روزگار شد و گرنه مدام سال یار وقتی شود که عید بیاید و مراد از عید عید اضحی ست چه

شروع سال نو از محرم ست و ختم سال بر عید اضحی و عادت معشوقان شوخ که گونه بی التفاتی رنگ رخسارهٔ شان باشد آن ست که اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاه بسوی شان خوب ناکرده بگردانند پس میگوید که امسال هم با وصف نیامدنِ عید اضحی یار شد معلوم می شود که آن بر گردش چشم تو عاشق شده که این عادت پیدا کرده و شاید که این معنی هم منظور باشد که چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا این طرب برای او عید ست و چون او نگاه التفات نکرد پس عید او نشد همین طور عید ناشده امسال هم یار شد **تنبیه** ؎ دشمنی با دشمنِ دشمن بدشمن دوستی + پنبه با داغم نفاق انگیز و مرهم دشمن ست ـ یعنی با دشمنِ دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن است با دشمن چه ازین دشمنی، دشمن مامون میگردد پس میگوید که پنبه با داغ من نفاق انگیز و مرهم با آن داغ دشمن ست پس این هر دو با من دوستی کرده اند چه داغ دشمن من ست که میخواهد مرا آزار دهد و پنبه و مرهم دشمن داغ اند که میخواهند آن داغ زائل شود و من دشمن پنبه و مرهم هر دو هستم چه میخواهم که این داغ از من نرود پس پنبه و مرهم دشمن دشمن باشند میگوید که پنبه و مرهم که با داغ عداوت دارند و می خواهند که داغ زائل شود با من که دشمن پنبه و مرهم هستم در حقیقت دوست اند که موجب آزار مرادور میکنند **تنبیه** نظیری ؎ آبم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش + می سوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش آین دو شعر نظیری هر چند اشکالی نداشتند که خواهی نخواهی در سلک این اشعار نگاشته آیند اما وقتی در صحبت دوستان که بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق افتاده بود و من چیزی دیگر میگفتم و دیگران بوضع دیگر گپ میزدند و طرفه تر آنکه بعضی از

حضار آن مجلس که بمحض اعتقاد جاهلانه چشم بر دهن ایشان دوخته بودند زبان با حسنت
و آفرین کشاده تصدیق بلاتصور می نمودند من هرچند از پیش رفتن سخن خویش تر میگشتم
اما چون حق بجانب خود گمان می بردم همان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شدومد
نبود زیرا که نه یاری نه حق گذاری نه سخن فهمی نه منصفی مرا آن وقت این شعر بر زبان
رفته بود و مزهٔ آن هنوز در خاطر هست ؎ فلک بی مهر و یارم بی وفا و شهر نا پرسان + مرا بر
کوچه گردیهای حرفی خنده می آید — با آنکه بزرگی دران بزم وارد شده زبان درازی چند
را در گفتگو بر من چیره و مرا در پیش ایشان خیره یافت اما از انصاف دوستی و معنی فهمی دستی
بر پشتم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس روبآن نا منصفان
آورده جاهلان را بشکوه دولتمندی و این جهالت کیشان را بفخر زبان آوری خود
خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن بمعنی مفلسی ست و عبارتی بعد از قوله
از بس گریستم حذف میکردند یعنی من مفلسم و از بس بسبب مفلسی گریه کرده ام قدر من نماند
بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و مفلسی
باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل میسوخت معشوق ست و سر گفتگو بمعنی
آغاز گفتگو ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق
از آزردگی این که چرا بذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول الخ
من گمان برم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین
آبروی خود را که تمام آب ست در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی
شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگو می داشت ای اگر ذکر دوست میکرد
از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اعراضیه باشد ای ذکر دوست اگذاشته

خیال گرتنگی خودش یعنی گفتگو و سخنهای خود کردی و آن بیشک عاشقانه و احوال سوز دل خواهد بود پس کلک و دفتر مرا می سوخت از غایت گرمی اکنون که نمی سوزد بس بس این بیت که من در ذکر دوست مشغولم و حال سوز و گداز خود بمزبان می آرم رقعهٔ کلیم که در طلب مي به یکی از دوستان خود نوشته رقعه بترقب از عتبه بوسان آستان رفیع الشان آنکه چون قاصد مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نموده مطلوبی که اسم او دو حرف ست و پنج حروف عددوی اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه و مجموعش خمس حروف ست که کل ست و تصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست بعدد اسم و مناسبت رنگ مطلوب در گل محجوب ست امید که چون مضمون مفهوم رای عالی شود در فرستادن تقصیر نفرمایند که انتظار جان گداز ست حل این معما موافق قواعد معمائی بدین گونه صورت می بندد قوله اسم او دو حرف ست یعنی میم و یا که مجموعهٔ آن می ست قوله پنج حروف عددوی ای اگر عدد آن هر دو حرف گیرند و حروف آن ای آن اعداد به بینند پنج باشد زیرا که اسم عدد میم چهل و اسم عدد یا ده و حروف هر دو که جیم فارسی و های هوز و لام و دال و ها باشد پنج ست قوله اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه مراد از اول چهل ست چه از میم چهل گرفته و عدد آن سی و هشت ست و از حرف آخر باعتبار عدد یا ده ست و ده اعداد دال و ها نه ست قوله مجموعش خمس حروف ست که کل ست ای همه این حروف پنج ست چنانکه بالا گذشت و عدد مجموع باعتبار می که پنجاه باشد مساوی ست بعدد کل چه کاف و لام را نیز پنجاه عدد ست و کل درین جا بکاف تازی ست یعنی همه قوله تصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست مراد از تصحیف درین جا تجنیس ست چه کل که بکاف تازی ست تجنیس گل بکاف فارسی ست و لفظ تصحیف در امثال این مقام نیز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ همرنگ می ست که مطلوب ست قوله بعدد اسم و مناسبت
رنگ مطلوب در گل محبوب ست یعنی آن می در گل محبوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد
اسم چه عدد اسم می پنجاه ست و عدد گل نیز پنجاه ست و ثانیاً باعتبار رنگ چه رنگ گل نیز سرخ
است **تنبیه** ۵ اکبر که با آفتاب دارد نسبت + این نکته ز بینات اسما پیداست بینات
از اسمای حروف هرچه بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از با آ و از
صاد اد و همچنین و مراد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اکبر که
نسبت با آفتاب دارد این نکته ظاهر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چه بینهٔ
الف دو لف ست و بینات فا و تا و با سه الف اند و اعداد مجموعهٔ اینها دو صد و بست و سه ست
و همین عدد اکبر اند **تنبیه** رقعهٔ شخصی بطلب کنی بطریق معمار قطعه ضیا بخش ده و دمان کرم
باشند علی الخصوص بمساعدت مساعی که نیمهٔ آن علت تامه وجود ممکنات ست و نیمه
دیگر ذریعه حصول مرادات و تقدیم صفش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و از ضم حرف ثانی
با رابع چیزی بهم رسد که ذات واجب تقدس و تعالی ندارد خسا از آن را یادگاری و نهود شانرا
بازاری اسم و رسم بدون او صورت نه بندد و قسم و قسم با و مستعد گردد ورنگی ضعیف البنیا
که به شکستن سفید بر آید چندانکه در حوصله گنجد عنایت فرمایند حل این معما گنجد دو نیمه دارد یکی
کن و دیگر جد لفظ کن علت تامهٔ وجود ممکنات ست چراکه تمام عالم بامر کن موجود آمده و
بی او صورت پذیر نبود و جد بمعنی سعی ست که حصول مرادات بی وسیلهٔ او نباشد و لفظ
گنجد را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را عربی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد
را مقدم دارند جد کن شود و همان معنی برقرار باشد یا کن و جد هر دو را عربی دارند و از جد
مراد او دارند و معنی آن جد باش گویند هم در هر دو صورت یک معنی باشد یا از گنجد سمسم که مراد

اوست مراد دارند درین صورت هر فرد را که مقدم دارند در معنی سمسم مشرق نه افتد و حرف ثانی نون است و رابع دال است و مجموع لفظ ند باشد که معنی ضد است و حق تعالی ضد ندارد و نان پزان را کنجد یادگار باشد چرا که بوقت پختن نان کنجد را بر نان چسپانند و کنجد که بمعنی خال هم آید معشوقان را موجب زینت بود و لفظ اسم و رسم بشرطیکه هر دو را مجموع گیرند بی سمسم صورت نگیرد چرا که سمسم بالف و را اسم رسم شود و همچنین قسم قسم بدو قاف رنگ آن چنان ضعیف است که بشستن سفید گردد چه از شستن متقشر شده سفید بر می آید **تنبیه**

جلال اسیر ؎ نرسد تا بسر رشته گره وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود ظاهر عبارت این شعر اقتضای آن میکند که مصرعهٔ ثانی برعکس بسته شده چه در مصرعهٔ اول گفته که تا زمانیکه گره بسر رشته نرسد وا نمیگردد از ین جا معلوم می شود که وا شدن گره موقوف است بر آنکه بجد آخر رشته رسد و در مصرع دوم گفته که چون شگفته شود بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چه بسر رشته رسیدن بعدم رفتن گره است و همان کشاده شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم است پس مثال مخالف مدعا شد و انگاه مطابق مدعا شود که چنین گفته شود که از رفتن بعدم دل عاشق شگفته شود درین صورت این از را که در مصرع دوم است بمعنی لام اجلیه باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم میرود چنانکه گره چون بعدم رود بکشاید و بعدم رفتن گره همان بسر رشته رسیدن اوست

ولہ ؎ ساقی ستم ظریف و می از شعله شوخ تر + جامی نداده جام دگر میدهد مرا یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شده و می آنقدر شوخی دارد که در شعله هم نباشد چه همین که در جام آمد مثل شعله پرواز کرده رفت و جام خالی شد پس ساقی هنوز جام

نداده که قصد جام دادن دیگر می کند یعنی ساقی ما هم ظرافت را پیش گرفته که این چنین شراب
زود پرواز در جام می کند تا که از تواتر پر کردن جام بر من احسان نهد و بسبب پرواز کردن
می مرا هیچ فائده حاصل نشود **وله** ؎ پامال گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک
چون ببزم دیده می آئی ز راهِ دل بیا + یعنی اگر در بزم دیدهٔ من ارادهٔ آمدن داری از راه
دل بیا چرا که اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کرده می آئی و این موجب رشک من میشود
درین صورت اگر از راهِ دل آمدی پامالی نصیب دل خواهد شد که عین مقصود من است
و در بعضی نسخه میسوزد بصیغهٔ غائب است پس فاعل آن دل باشد یعنی آن همان که
اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخه نشاید که فاعل شود داغ باشد یعنی اگر دل پامال تو شود
گل از رشک داغ خواهد سوخت درین صورت اگر در دیده می آئی از راه دیده میا بلکه از راه
دل بیا که این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل است
و همین معنے بتوجیه دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکه شرط این قول بود چون ببزم دیده
می آئی ز راه دل و جزا قوله بیا یعنے اگر ترا از راه دل ببزم دیده آمدن منظور است بدو
بیا زیرا که پامالی دل موجب رشک گل خواهد شد و این را ما نیز میخواهیم نظامی در شیرین
خسرو گوید ؎ چو داری گل بکف اینجا ببویش + وگر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود
سرعت است در آمدن میگوید که چنان جلد بیا که اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفته
بوئیدن در اینجا واقع شود و اگر حنا در پا بسته شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکه هرگاه
گل برای بو کردن بکف گیرند همان وقت تا دماغ برند پس میگوید که اگر گل بکف گرفته
درین قدر مدت بیا و در اینجا برس که بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسد
که اینجا رسیده باشی یا درین قدر مدت در اینجا برس که آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن ماند

وقاعده است که هرگاه دانند که حنا رنگ داد آن را می شویند و در رنگ می کنند پس میگوید که اینجا در آن قدر مدت بیا که بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و در مدت نشستن هم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد که اگر گل در کف گرفته سرگرم بوئیدن در انجا مشو و اگر حنا در پا بسته منتظر شستن آنجا مباش تا دیر نشود

حافظ ؎ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

آنچه از ظاهر این الفاظ بر می آید آنست که پیر ما گفت که از قلم صنع خطا نرفته بر نظر پاک خطا پوش پیر ما هزار آفرین باد که هزار ها خطا را پوشیده کرد و از افشای آن درگذشت چه در واقع چه خطا که از قلم صنع نرفته نعوذ بالله من هفوات اللسان واباطیل البیان و ما میگوئیم که توجیه باید کرد که ازین گستاخی تبرّی دست دهد و ازین هرزه سرائی خلاص بدست آید و معنی هم به لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن توجیه این ست که پیر ما چنین و چنان گفت بر نظر خطا پوش او آفرین باد که درین ضمن صد ها خطا هائی که از ما سر میزند مخفی کرد چه هر چه از ما سر میزند اطلاق خطا بران میکنند و هر چه از ما سر می زند همان ست که از قلم صنع سر زده و پیر ما گفت که از قلم صنع هیچ خطا نرفته پس آن خطا ها که از ما سر زده نیز خطا نه ماند **حافظ**

؎ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه + چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

راه دریجا بمعنی نغمه است و نافهمان بمعنی راسته می گویند و می دانند که راه زدن بمعنی قطاع الطریقی کردن و رهزنی نمودن ست **تنبیه سعدی** ؎ دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالت ست و طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری — وزن این دو شعر بر اکثری مشتبه ست و بر

بعضی موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت عامیان زمانه میگویم که این هردو شعر در بحر بسیط گفته و زحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن بسالفته بکسر عین و بیش از تقطیع میگویم که بعد از لفظ دانی ودر اکثر نسخ کاف باشد واین خطاست و آدمی را بدو یا توان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست ویای دوم برای خطاب وواو لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع آنها بدینگونه است دانی چه گف مستفعلن ت مرا فعلن آن بلبی مستفعلن سحری فعلن تو خود چه آ مستفعلن دمیی فعلن کمعشق بی مستفعلن خبری فعلن اشتر بشع مستفعلن رعرب فعلن درحالتس مستفعلن ت وطرب فعلن گر ذوق نی مستفعلن ست ترا فعلن گر طبع جا مستفعلن نوری فعلن. و باید دانست که لفظ گژ در مصرع رابع مبدل کج ست نه مرکب از کاف و زای تازی مخفف از چنانکه بعضی گمان برده اند. بیت گر چه ز د رحمن حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب + این شعر معلوم نیست که نتیجهٔ افکار کدامی دور گرد صحاری معنی تلاشی ست که بسبب بعد لوازم از زیور فصاحت عاری مانده اما چون نوسبقان مکتب سخن بیشتر آنرا در حرز دان حافظه نگاه دارند و استفسار معنی آن را محک عیار استعداد مردم انگارند درینجا ثبت افتاد پوشیده نماند که زنبور موم دهد و از موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن تو بچرد مومی که ازان حاصل آید آنقدر نکهت و بوی خوش داشته باشد که اگر شمع ازان ریزند از گل آن گلاب توان گرفت و درینجا استشکال کنند که استعمال چریدن با لفظ زنبور نا روا است که آن در حق دواب گفته می شود گوئیم خاقانی نسبت

بنخل و فردوسی نسبت بنرگس چنین گفته خاقانی گوید ؎ عاقل کجا رود که جهان را ز ظلم گشت
نخل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ؎ چمانیده و نیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ؎ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امرا کم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست و خواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کنند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبهٔ
سلطنت خود می خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درینمقام بمعنی قطع نفس باشد و اینمعنی از بعضی
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ؎ گفتا که چند شب من و دولت بهم بخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گوئی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز هیبت
پلارک شه نیست صبر و هالش + این هردو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
و وزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول و در شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بضم تا آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند و لفظ هال در شعر ثانی بمعنی
قرار و آرام ست کما فی برهان تنبیه ؎ اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منابر قضبان + این شعر در بحر مجتث ست و وزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول و بلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت و صفت باید خواند تنبیه ؎
ای کرمی که در زمین باشد + هرچه رست از سحاب دست تو رست +

لغزی گفته‌ام که تشبیهش + هست احوال بدسگال تو چست + انچه از فارسی و تازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزه که لفظ فارسی ست دو حرف اول او که
خرست و از بطیخ که عربی ست دو حرف اول او که بط است و هر دو را مرکب کنی خربط
شود و این لفظ دشنام ست ۵ هر دو آنرا بهم ببند بدانکه + نامی از نامهای دشمن تست +
از انکه خربط مسخره را گویند ۵ باز چون بای پارسیش افتاد + در کس مادرش
چه سخت چه سست - یعنی از لفظ خربزه که پارسی ست حرف با دور شود خرزه خرزه
ماند و خرزه کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواه سخت خواه سست باشد ۵
وانچه باقی بماند از تازیش + هست همچون شمائلش بد رست - یعنی چون از بطیخ که تازی
است بطا رفت یخ ماند یعنی سرد و منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتهای سرد و منجمد و بد دارد ۵ مرا در شبی که خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + داده آن عدد که بر کف راست + پشت ابهام از رکوع آن جست +
یعنی ای فلان در شبی که بر من لطف کردی و ده عدد خربزه دادی که چون سر انگشت
را خم دهند و انگشت شهادت را بر وی نهند عقد ده عدد باشد یعنی ده خربزه دادی
۵ بده از نجته شد و گرنی نی + نه تو در بصره نه من در بست - بصره و بست
نامهای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزه پخته باشند مرا بده و اگر
پخته نباشند مده زیرا که من در بست نه ام و تو در بصره نه یعنی تو از من دور نه بلکه در
یک شهر هستیم چون پخته شوند دیگر بار می توانی که بمن برسانی **قصیدۂ دیگر**
ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دوش از
حساب سند و جمل بندۂ ترا + بیتی دو گفته شد از روی اختصار +

مال چہار نگر و جذر بش برو فزای + پس ضرب کن تمامت آن مال در چہار +
تا آن حاصل عدد مضروب و مضروب فیہ را گویند و جذر عددی ست کہ آنرا در نفس خود
ضرب کردہ باشند مثلاً چہار عدد را ہم در چہار ضرب کنند شانزدہ حاصل آید پس شانزدہ را
مال گویند و چہار را جذر ای ممدوح کہ اقبال آسمان از لطف تو فائدہ گرفتہ و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفتہ شب گذشتہ این بندہ در حساب ہندسہ و جمل بیتی دو سہ مختصر
نوشتہ ہست و آن چنان ست کہ مال چہار شانزدہ عدد ست یک جذر کہ چہار ست بر وی
زیادہ کن تا بست عدد شود و بحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چہار ضرب کن تا ہشتاد شود و بحساب ابجد ہشتاد عدد حرف فا دارد
چون ہر دو را مرکب کنی کف شود ے یک حرف دیگر ست کہ بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواہ نہان خواہ آشکار + مجموع این حساب کز ان ہر دو بیت راست +
چون در سہ ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف و فا کہ صد ست
در سہ عدد ضرب کنی سہ صد حاصل شود و بحساب ابجد حرف شین را سہ صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست قصیدہ ای رای ملک شہ معظم + مہ پرور و سال بخش ثانی +
ای کردہ کلیم وار عدلت + آبان خدای را شبانی - آبان نام ماہ پارسیان ست
و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست کہ آبان از
فروردی ہشتم ماہ ست و روزہای ہشت ماہ دو بیست و چہل می شوند و بحساب
ابجد ری و میم حاصل آید و آنچہ مستترفہ بران افزایند تا حرف ہا حاصل شود چون ہر سہ
حرف مرکب کنی رمہ گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمہ خدا را شبانی و نگاہبانی میکنند

ے بادولتِ تو گراست نیسان + کان دولت ہست جاودانی + نیسان نام ماه رومیانست
ودرین ماه آفتاب در برج حمل میباشد واین ماه از تشرین اول ہفتم ست و روزہای ہفت ماه
دولیست و دوازده میشوند وبحساب جمل حرف را دولیست عدد دارد وحرف یا ده
عدد وحرف با دو عدد دارد وچون مرکب کرده شود ریب حاصل گردد یعنی شک
مقصود بیت آن ست که ای ممدوح در دولت تو که جاودانی ست کراست شک
یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ے حقا که شود بمہرِ تدبیر + دی ماه بموسم جوانی +
مہر نام ماه پارسیان ست ودرین ماه آفتاب در برج میزان باشد واز فروردین
ماه ہفتم است و روزہای ہفت ماه دولیست و ده می شوند و دولیست عدد حرف
را دارد و ده عدد حرف یا دارد وچون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماه
پارسیان و دران ماه آفتاب در برج جدی باشد واین ماه از ماه فروردین ہم
ماه ہست وایام ده ماه سه صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقه بران افزایند
تا سه صد و پنج عدد شد سه صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ہا دارد وچون
مرکب کنی یعنے تحقیق شود ممدوح بر ملک در جوانی شود یعنی بادشاه ملک ری شود
ے بادی ہمه سال شاد تا ہست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از
محرم ہفتم ماه ست و روزہای ہفت ماه دولیست وہفت می شوند دولیست عدد
حرف را دارد وہفت عدد حرف زا چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و
آب رز شراب انگوری ست یعنی ای ممدوح تا آنکه شراب انگوری که آب رز ست اصل
شادمانی ست تو ہمه سال شاد باش وخوش بمان ے ای خواجه وفا سرشت فاضل +
کز فضل یگانه جہانی + تا آخر ہر سخن که گفتم + از اول سالش ار بخوانی +

انگه زشهوره بابام + معنیش هر آینه بدانی تنبیه ۵ روزی که فلک جبهٔ درویش گرفتی +
از فضلهٔ زنبور ربودوختم این جیب + اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند +
شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب - جبهٔ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکه الشمس جبة المساکین ست و از فضلهٔ زنبور موم مرادست و از شمع آفتاب مرادست
حکیم انوری میگوید که من پیش ازین چنان توانگر بوده ام که روزی که آفتاب زیر
ابر نهان شدی من در خانه شمع می افروختم و از نور او بر جبهٔ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شده ام که از بی روغنی چراغ در خانهٔ من نمی افروزند
و در همه شب در تاریکی خانه منتظر میباشم که تاکی صبح دمد و کی آفتاب برآید که در هر خانه از نور
چراغی میدهد و یا از شمع ماهتاب مراد باشد تنبیه جلال اسیر ۶ گر طوطی خیال لبش نامه بر شود
آئینه را کتابت کشمیر میکنم - این شعر از مشکلات مشهور و بر زبانها مذکور ست معنی
آنچه بخیال ناقص میگذرد ثبت میگردد درین شعر محرومی خویش از معشوق و واژونی
طالع خود بیان میکند پوشیده نماند که خیال درین شعر بمعنی عکس ست که در آئینه
باشد و مراد از نامه بر شدن طوطی خیال لب آنست که اظهار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیال این معنی نمیتواند کرد مگر در وقتیکه آئینه مصفا باشد چه عکس جز در آئینه صاف
نبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنی این شعر آنست که اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامه بر میشود و مستعد اظهار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از واژونی طالع خویش حرکتی میکنم که سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست که آئینه را برنگ کتابت کشمیر چنان میسازم که هیچ ازو نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی اوست و چون اظهار عکس جز در صفای آئینه نبود آن امر

در جمیز توقف می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده دیر مصدر
مناسب هم از روی لفظ و هم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه ست باعتبار سبزی و بروز
خط البته موجب آفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظهار حال عاشق را پیش معشوق هم
ظاهر میگردد **قوله** هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست + بر سنگ خاره رشک برد آبگینها یعنی غم تو
آنقدر شکست در دلها پدید امیکند رواج شکست دهد با وجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر
چنان شکسته گردد که بآسان شکستنش آبگینها رشک کنند ای هر چند آبگینه بشکنند لیکن از تاثیر
غم تو سنگ چنان آسان بشکنند که شیشه هم بران رشک کند اگر گفته شود که هر گاه سنگ چنان
شکست آبگینه بدرجه اولی خواهد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن ضعیف
شیشه ست ازین سبب توجه بسوی اینچنین شی بیکار بود لهذا غم متوجه شد بسوی
شکستن سنگ **قوله** پرورده لطفِ سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه رهِ مستقیم را
یعنی امید و بیم بهره دو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امید از لطف تو بهره می برد
همچنان بیم و یاس هم بهره می برد و می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشد
که در روز قیامت خواهد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است ای
ظل حمایت تو اند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبهٔ خضر راه مستقیم بدل است
از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد **قوله** بلبل فریب کرد برنگ بهار
فیض + گلدستهای نکهت خلق عظیم را + لفظ برنگ درینجا بمعنی مانند نیست بلکه
بای موحده دران بمعنے سبب ست ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم خود را بسبب رنگ
بهار فیض لبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بهار
فیض دارد بلبل را ای فریبد گلدسته بسبب رنگ بهار بلبل فریب می شود **قوله**

گیرد در اضطراب معاصی پیِ شفا + دستِ تو نبض نالهٔ عظم رمیم را + عظم رمیم بمعنی استخوان پوسیده است و مراد ازان مرده یعنی مردگان که در اضطراب معاصی ناله میکنند دست تو نبض نالهٔ شان میگیرد تا ازان مرض شفا یابند قوله عیسیٰ ز نسبتِ گوهرِ ذات پاک تو + زاهد فریب یافته دُرِّ یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی الله علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را لسبوی ایتام نیازِ تام ست زیراکه در امت ایشان هستند و موافق شرع کاری کنند و دُر هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه دُرِّ یتیم بگوهر ذات تو نسبتی داشت و دُرِّ یتیمی عیسی آن را زاهد فریب یافت و ذکر عیسی اتفاقیست قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگی که سود رخ بکفِ پا کریم را + پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا از و راه دریابند و ره گم نکنند و از لفظ کریم مراد ذاتِ حضرت ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود ای پای حضرت بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه نشان راه از و طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست که بی طلب به بخشد و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه نمی نماید زیراکه برای نشان راه باو متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که باو کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای حضرت سوده از قبیل ثانی ست فافهم قوله صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این بطریق تخیل ست چه هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرد که صدف او الفت باشد صحرا دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو که از صحرا می روند

یتیم را گریہ نیاید چہ الفت مانع گریۂ یتیم ست درینصورت در یتیم را بطفل یتیمی کہ گریہ کند تشبیہ دادہ بجہت یتیم بودن و روشکل اشک بودن او واین کمال بلاغت ست ای درین محیط معروف گوہر الفت صدف نمی شود لہذا در یتیم گریہ میکند پس صحرای دریای آن گوہر مے گردد کہ برای او الفت صدف باشد درینصورت لازم آمد در یتیم را گریہ نیاید پس ہیچ یتیم را در صحرا کہ در راہ تو خواہد رفت گریہ نخواہد آمد و آن از برای آنست کہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم رحمت اند برای عالمیان و گریۂ کسی از رحمت بعید است **قولہ** پیچیدگان جادۂ شرع تو در کنشت + زنار کردہ اند خط مستقیم را + خط مستقیم بمعنی راہ راست و آن را شعرا بزنار تشبیہ دادہ اند بسبب دراز بودن او یعنی کسانیکہ در جادۂ شرع تو پیچیدہ اند در کنشت ہم زنار خود از راہ راست ساختہ اند ای در بتخانہ ہم براہ راست اند **قولہ** شق القمر در آینۂ طور اشارہ ایست + از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را + درین شعر بہ تعقید قائل باید شد تا معنے درست حاصل شود و تقدیر عبارت چنین کہ کلیم را از تجلے در آئینۂ طور اشارہ است از شرع قاطعت شق القمر یعنی کلیم را کہ در طور تجلے شدہ بود اشارہ بود ازین کہ شرع قاطع تو یا رسول صلی اللہ علیہ و سلم تجلے خواہد کرد و با آن تجلی شق القمر خواہے نمود فافہم **غزل**

در دل گداختیم تمنای خویش را + شاید کہ نالہ گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را در دل خود گداختیم برای اینکہ شاید کہ نالہ در دل بیاید و جای اگرم کند چہ تا ہوس در دل موجود بود نالۂ عشق در دل نمے آید **قولہ** فرصت سلم خریدۂ بازار صحتم + امروز میخورم غم فردای خویش را – سلم بفتح اول وثانی در عربی بیشی فروختن و خریدن علہ الیست کہ ہنوز نرسیدہ باشد و بیع سلم ہمانست کذا فی برہان قاطع مولف گوید

بمعنی سود سلم نیز آمده معنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لهذا
غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحت بفراغ
بگذرانیم و میتواند که معنے این باشد که ما غم آینده امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت
سلم خریده آینده را سود ہم میدہد یا نے دہد چہ ہر چیز که در سلم میخرند اگرچه نظر بحصول فائده
میخرند لیکن گاہے باشد که ازان نفع حاصل نشود و در زیان افتند و بهتر آنست که این
گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای
فکر آینده خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان هستیم **قوله** آخر دو چار کوی تو شدید
گرد تریم + دیدم بهار آبلهٔ پای خویش را - یعنی آخر در کوی تو مردم و این بهار آبلهٔ پائے
ما بود چه بسبب آبلهای پا از کوی تو نرفتم و همانجا مردم که عین تمنا بود

غزل

از گل نالهٔ زنجیر ببار آمده ایم + مگر ابریشم این ساز بود ریشهٔ ما - ببار آمدن بمعنی بربار
آمدن و گران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایهام واقع شده چه بار بمعنی میوه هم می آید
درین صورت خود را بطریق استعاره به نخل استعاره کرده ولهذا برای آن ریشه ثابت
کرده میگوید که از گل نالهٔ زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر است
چرا که اگر ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر نبودے گل ناله چرا بار می آوردیم و ابریشم تار ساز را
گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایهٔ آهو شمرد بیشهٔ ما + یعنی
گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را بیشهٔ ما سایهٔ آهو میشمارد یعنی از بیم گردش
چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایهٔ آهوست که جای قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست
که گردش چشم تو چنان اثر کرده که شیر هم وحشت مثل آهو پیدا کرد **قوله**
بیستون معدن یاقوت خجالت گردید + شبنم از گل بخراشید دم تیشهٔ ما - در بعض

نسخہ بخراشید بہای موحدہ است و در بعض بنون نفی معنی این شعر ہنوز در فہم فقیر نیامد مگر انچہ شنیدہ است می نویسد پوشیدہ نماند کہ توجیہ این شعر در صورتی کہ نخراشید بنون نفی باشد بدو طریق کردہ اند یکے آنکہ دم تیشۂ ما آنقدر کند ست کہ شبنم از گل نخراشید بدین سبب بیستون خجل شدہ چہ بسبب تیشہ داشتن ما ہم نسبت کوہکنی پیدا کردہ بودیم چون تیشۂ ما ہمچنین ست بیستون خجل شد کہ کوہکن ہمچو چرا باشد و دیگر آنکہ بسبب تیزی دم تیشۂ ما کہ از تیشۂ کوہکن تیز زیادہ بود و بیستون بدان باز میگرد و بیستون خجل شد کہ دم این تیشہ از دم تیشۂ کوہکن تیز ترست پس چون بیستون آب شد و مثل شبنم گردید آن را دم تیشہ نخراشید چراکہ خراشید نشان ننگ دم تیشۂ ما بود درین صورت بیستون را بسبب آب شدن عین شبنم گل تصور کرد لہذا بدین عبارت گفت کہ شبنم گل نخراشید دم تیشۂ ما اما می باید کہ درین معنے دوم میان شبنم و گل از بنا شد و اگر بخراشید بہای موحد باشد معنی این ست کہ بسبب کوہکنی ما کہ از کوہکن زیادہ بود بیستون منفعل شد گویا کہ دم تیشۂ ما شبنم گل خراشید درین صورت مصرع دوم تشبیہ مصرعۂ اول واقع شد و اینمعنے اندک خوب ست و معنی اول ہم از معنی دوم خیلے خوبست لیکن بحقیقت خاطر از تردوات نمی آساید **قولہ** سنگ طفلان چہ خوش آیند بہاری دارد + وقت آن شد کہ بگل بانگ زند شیشۂ ما - یعنی ازانجا کہ در سنگ طفلان بہار خوش آیندہ است از تاثیر آن شیشۂ ما آنقدر کیفیت حاصل کردہ است کہ وقت آن رسید کہ بگل بانگ زند اے برگل ناز کند **قولہ** سوخت در پردۂ دل خون تمنا و ہنوز + سبزہ رنگین دمد از گلشن اندیشۂ ما - رنگین دمیدن سبزہ از گلشن ازان سبب گفتہ کہ تمنا را خون تجویز کردہ یعنی اگرچہ خون تمنا در دل سوختہ است

یعنی تمنا نمانده است لیکن از اندیشه انچه برآید تمنا آلوده برمی آید فافهم **قوله** از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار ما می کند پس در همه جهان خاطر اندوهگین ماست چه دو عالم در استعمال شعرا بمعنی تمام عالم و بودن خاطر اندوهگین در همه عالم ازین جهت ست که تعمیر زندان غبار اوست و زندان در تمام عالم ست پس خاطر اندوهگین هم در تمام عالم خواهد بود **قوله** با دل دیوانهٔ خود مصلحتها دیده ام + خنده برلب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانه مصلحتها حاصل کرده ایم که خنده برلب و جان در آستین و چین بر جبین میداریم چه اینها از دیوانه می آید که گاهی چنین شود و گاهی چنان پیش او اینها از روی مصلحت ست که هرگاه هرچه احتیاج افتاد همان بکار برد و خلق دانست که این دیوانه است هیچ نباید گفت **قوله** سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی + آب از چشمهٔ آئینه رود در جوها - درین شعر خطاب بمعشوق ست یعنی تو اگر تشنهٔ دیدار خود هستی سیر گلشن بکن چه روی معشوق را بسبب شگفتگی بگلشن تشبیه داده و در مصرع ثانی میگوید که در جوها نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و این باعتبار آنست که چنانکه در آئینه رویت چهره صورت می بند و همچنان در آب نیز و از آب جو گلشن طراوت می یابد و از آئینه روی معشوق زینت میگیرد پس میگوید که در جو نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و آب جو نیز خاصیت آب آئینه میدارد که چنانکه روی تو از آئینه آرایش پذیرفته است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفته است پس اگر سیر گلشن کنی گویا خود را دیده باشی **قوله** دعوی این بس که زکوشش همه رسوا شده ایم + حلقه در گوش کمان تو خم بازوها - خم بازوها مطیع کمان تو اند ای کسی نمی تواند شد که بقوت بازوی خم کمان ترا توان کشید و مراد ازین آنست که هیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ما ہمین قدر بس ست که ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شده ایم کوشش ما
پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیاده ازین چه کنم ہمین قدر گفتن بس ست که
از کوشش چنان شده ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن برده بود + سبز گرد
از سایهٔ مژگان من خار مرا - یعنی ہنوز نه دمیده بودم که باغبان حاصل مرا برده بود چه اگر
حاصل مرا نمی برد در حال دمیدن حاصل موجود ہمی بود پس پیش از دمیدن برده بود
که درین وقت مفقود ست در مصرعهٔ ثانی میگوید که خار مرا آن باغبان از سایهٔ مژگان
من سبز کرد چه در غم عیش نمی شود و مراد از شاخ اینجا شاخهای آبی برست یعنی اگر
از غم خار من سبز میکرد البته ازان ہیچ فائده و حاصل بہم میرسید تا عیش میکردم فافہم **قوله**
بر کف خاکسترم رنگ بهار دیگرست + بوی گل دامن ز آتش میزند خار مرا - درین شعر
شوق گل بخود ثابت میکند از بس که بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد و بر کف
خاکستر من رنگ بهارست یعنی بسبب آن از خاکستر من رنگ بهار پیدا می شود **قوله**
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم + ناله هر دم پریشان می کند تار مرا - یعنی بدون
محبت مثل سازی ام که از مطرب جدا افتاده باشد چه تا ساز از مطرب جدا تارا و پریشان
میباشد و انتظام ندارد هر گاه که مطرب باید البته انتظام تارها صورت نماید و بس
میگوید که ناله هر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت ناله میکنم که بکدام سبب
محبت پیدا شود و بہم رسد درینصورت تشبیه بساز از مطرب جدا افتاده فقط در پریشانی تارست
و گریه و ناله در ساز بدون مطرب نمی باشد **غزل** صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا +
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا - پوشیده نماند که معنی این شعر در فہم فقیر نیامده آب در
شیر کردن شاید اصطلاحی باشد که ہیچ جا بنظر نیامده **قوله** راز او خجلت رسوائی محشر گشتند +

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواهد شد زیرا که
اگر آن ظاہر میشود در محشر حشر آن خواهد بود پس درینصورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قوله** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعله محراب دعا کرد دل
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست و ضمیر شین اعتقادش بطرف شعله بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعله بتو صاف ست چراغ شعله روشن باد و این جمله
دعائیه است در حق شعله و در مصرعهٔ دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعله است ای
دل خاک مرا محراب دعای خود کرده است پس معلوم شد که چون
در دل من دعا بخواهد یقین که بتو اعتقاد دارد زیرا که دل من
دیوانهٔ تست و دعوی محراب دعا کردن شعله
دل چاک ما ازین کرده است که دل عاشق سوزان
میشود فافهم **قوله** خشت این غمکده نقش زخرابی دارد +
جلوهٔ سیل غباری ست ز ویرانهٔ ما + یعنی
که بر خشت غمکدهٔ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شده است
چنان ویران گردیده ایم پس جلوهٔ
سیل هم از ویرانهٔ ما غباری
بیش نیست
فقط

دیباچهٔ خلاصهٔ تحقیقات مسمیٰ بہ غوامض سخن از نتائج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

بسم الله الرحمٰن الرحیم

هر چند دلِ دیوانه در شمارِ محمدتِ ایزد یگانه چون دانهٔ تسبیح دور تسلسل جاودانه دارد + و اندیشهٔ
اخلاص پیشه در اظهارِ نعت سرور زمانه پای بر منبرهٔ پایهٔ افلاک میگذارد امّا نه تعدادِ مراتب
او را و آن را پایانی + و نه ذروهٔ مدارج اذکار این را نردبانی ناطقه را با وجودِ طلاقت لسانی
ازین سخن نغمه زدن چون سوسن ده زبان گرفتگی زبان نام بر آوردن ست و باصره
را با وصف حدید البصری بر نشیب و فراز این راه نظر انداختن چون نرگس بر خود تهمت
بی بصری انداختن ست دانا داند که درین مقام خموشیدن به از خروشیدن ست و عجز
کوشیدن به از بیهده جوشیدن شعر زلاف حمد و نعت اولیٰ ست بر خاکِ ادب خفتن + سجودے
می توان بردن درودی می توان گفتن ـ **اما بعد** روشن سوادِ بیاض هیچمدانے
نابلد کوچهٔ لفظ و معانی محو حیرت فروشهای آئینهٔ حسرت مقال خاکسار هیچمیرز **دین دیال**
میر منشی اجنٹ بهوپال بموقف عرض صدر آرایان محفل فضل و کمال که رموز دانی نکات سخن

و نکته یابی غواصان این فن از ناصیهٔ احوال شان هویداست + و سحرطرازی الفاظ و جادو فریبی معانی از حسن مقال شان پیدا ست سالها در آرایش مجلس استفادهٔ حضرت مولانا امام بخش صهبائی سقاه الله رحیق الغفران بسبق خوانی دواوین و منشآت زانوی جد و جهد می زدم گاه گاه دامن نگاه شوق گلچین ریاض این تماشا بود که قلم بلاغت رقم بفراهم آوردن نکات فارسی مصروف ست که تا غایت خامهٔ یکی از وقت بافان کارگاه سخن بگوشوارهٔ کشی این شاهد جادو فریب نه نشسته + و دست احدی از غواصان دریای فکر بگرد آوردن انجنین جواهر زواهر کمر همت نه بسته تو زری اشتغف درونی پر سجوئی بکار رفت که تلاش این لآلی شاهوار از بهر آرایش گوش و گردن کدام عروس زیباست و حلهٔ طرازی لباس مکلل بی بهای برای پیراستن سرو قامت کدام شاهد رعنا شیرین ادائی که شور حلاوت در لوزینهٔ مذاق تلخکامان بادهٔ تحقیق اندازد + و بعد وہت بیانی که ناگزیری صنع قبولیش چهرهٔ ارباب تدقیق را از سر کجبینی انکار پردازد فرمودند که نکات سخن از نتائج طبع اساتذه فراهم می آرم + و جواهر لفظ و معانی از معدن فیض اکابر بر طبق اظهار میگذارم تا وسعت کلام متقدمین را فشانی و تکمیل استعداد متاخرین را عز و شانی باشد چون بعد چندی از تفرقه اندازی زمانهٔ ناهنجار و شعبده بازی فلک کجرفتار با فکار معاش محرومی خدمت بهم دست داد و آن دریا نوش خمستان سخن بمیکدهٔ فرحت بخش جنت شتافت باوجود سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نیافتم تا آنکه درین زمان فرخنده عنوان گذرم بآنجا افتاد و این گنجینهٔ دقائق سخن از مخدومی مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور تلمیذ رشید حضرت مغفور بدستم رسید + و باجزای کلیات صهبائی حسن القیام و زیب انضمام یافته از نام

غوامض سخن غازهٔ شہرت بر رو کشید آمید که سخن سنجان نکته رس و روشن ضمیران صبح نفس
ہر گاه بملاحظهٔ این کارنامهٔ آگہی از کشت زار استفاضه خرمن خرمن بہرهٔ استفاده
بردارند - مؤلف علامه را بازای گرد آوردن نکات بدیع بدعای خیری و این ہیچمکس پا
ہیچمدان را بجلدوی تلاش و ہم سائی این اوراق افادت طراز بصلهٔ تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظہار نون بعد الف در خوانند فردوسی **شعر** ہمه موبدان آفرین خوانند + ورا
خسرو پاک دین خوانند **آبله** بمعنی آبله دار نیز آمده چراکه آبله پا بمعنی کسی ست که پای او
آبله داشته باشد ظہوری در پنجرقعه گوید آبله پایان دشت ناکامی نظامی **شعر**
ز بس خستهٔ تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر ہم
بمعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی **شعر** تو گفتے
مگر روز انجامش ست + یکی رستخیز ست یا رامش ست **از بر** بمعنی بالا چه از زائده است
و بر اسمی ست بمعنی فوق فردوسی **ع** نشست از بر بارهٔ تیزرو + چو از کوه سر بر زند ماه نو +
نہاد از بر تارک زال زر + یکی تاج زرین نگارش گہر **اظہار نون بعد الف** فردوسی
شعر یک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبرجد برافشاندند **آواز دیدن** بجای
آواز شنیدن فردوسی **شعر** ہر آن گرد کآواز گوپال او + ببیند بر و بازو و یال او + و این
مجاز ست **آب اندام** لطیف اندام ٹیک چند بہار در بہار عجم گفته که اطلاق آن جز
بر کواکب یافته نشده و راقم این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف
معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو و سیمین بر سنگ دل + باز سیرت
کبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چه مضایقه **آبگینهٔ حلبی** بمعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند نظیری
گوید شعر سوادِ دل زمیِ سالخورده روشن کن + که عینکِ بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست
اشتافتن مزید علیه شتافتن مولوی روم شعر برگها چون شاخها بشکافتند + تا ببالای درخت
اشتافتند **استم** مزید علیه ستم مولوی روم شعر باز گو کز ظلم آن استم نما + صد هزاران زخم دارد
جانِ ما **آرزم** بالف ممدوده و سوم زای معجمهٔ تازی مزید علیه رزم فردوسی شعر میانِ دو صف
شاه آرزم جوی + همان گرد و کانجا بود گرد روی **انجمن** جمع فراهم فردوسی شعر
در جادویها بافسون ببست + بر و سالیان انجمن شد دو شصت **اندام** بمعنی عضو از قبیل
ذکر کل و اراده جزء فردوسی شعر تنش نقرهٔ پاک و رخ چون بهشت + بر و بر نه بینی یک اندام
زشت **ابر** بمعنی هوا چنانکه هوا بمعنی ابر می آید فردوسی شعر فرود آمد از ابر سیمرغ و جنگ
بر و بر گرفتش از آن گرم سنگ **ازو جز** بمعنی جز از و فردوسی شعر جز او هرگز اندر دلِ
من مباد + ازو جز بر تن میارید یاد - هر چند احتمال این معنی هم ست که اگر جز از و بیاید
پیش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرعین نمی ماند از مخفف اگر بجای
پای تردید هم آید فردوسی شعر که چون بود تان کار با پورِ سام + بدیدن به ست از نبا و از و
نام - **ازیرا کجا** بمعنی زیراکه چه کجا بمعنی کاف در شاهنامه بسیار مستعمل ست فردوسی
شعر ازیرا کجا چشم انسان نبود + که گفتارِ شان کس تواند شنود **آوردمی** بمعنی می آوردم
فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ
سیمرغ میگوید شعر همی بوی مهر آمد از بادِ او + بدل راحت آوردمی یادِ او **آسان** بمعنی
آسا نظیری شعر توانم جان بآسان داد لیکن + بجسمِ مرده جان نتوان نهادن **آتشگه**
بمعنی آتشکده نظامی گوید شعر چنان بود رسم اندر آن روزگار + که باشد در آتشگه آموزگار +

اختیار بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید **شعر** از ان جمله در حضرت شهریار + بلیناس
فرزانه بود اختیار **آفتاب** ترجمه شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی ست فارسیان
نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید **شعر** مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید +
جز سادگی مشابهت دختر آفتاب - انوری گوید **شعر** داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو +
در عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب - چه توارت که صیغه مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع نمود
یعنی آن آفتاب عون تو پوشیده شد در حجاب **آئین کشادن** مقابل بستن آئین فیضی
در بلدمن گوید **شعر** شاهنشه گل کشاده آئین + درهم شده لشکر ریاحین **اندرز** بمعنی نصیحت
بفتح دال مهمله فیضی گوید **شعر** انگاه کشود لب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز **آنت**
بمعنی عجب ظهیر فاریابی گوید **شعر** لی نی ملامت نکنم جای آنت نیست + کز روز وصل و در شب
هجران فتاده **آه** نسبت آن بسیاهی آمده چه آز دود و دخان بسته اند و ازین سبب ست که
آنرا بمشک تشبیه کنند نظیری گوید **شعر** اشک و آه از در این مدرسه بردم کادیب + حرز تو
بهر مشک و گلابی ننوشت **وله** تا خط آسیه کار تو در فکر شبیخون ست + گو آه مرا توسن شبرنگ
بزین باش - خاقانی ؎ بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آه عنبرین که
بعمدا بر آورم + لب را چو طراه معنبر کنم چنان که + رخ را وضو بمشک مصفا بر آورم +
از ضرورت بجای بضرورت مستعمل ست نظیری **شعر** چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت
خانه میسازد + چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد **آمد شدن** بجای آمد شد نظیری
شعر از کثرت آمد شدن دزد خیالی + پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود **از جا در آوردن**
متعدی از جا در آمدن نظیری **شعر** شبیخون غم از جا درمی آرد نظیری را + ز اشک و آه
شب سلطان با خیل و حشم دارد **آب از بن دندان چکیدن** حسرت کردن

از عالمِ آب از دهان چکیدن میرزا بیدل در رقعه که در سفارش میرزا سهراب رونق تخلص نوشته
در حسرتِ متانتِ نظمش موجِ گوهر را آب از بنِ دندان چکیدن اهرمن دیو و این را بجای
جمع نیز استعمال کنند مثل لفظ دشمن ظهیر فاریابی شعر اگر شهاب بامِ او ره دزد فلک + میان راه
بفشرند مغز اهرمنش - سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بی باک + تا عیب مرا بمن نماید +
افسون مسیحا بجای معجزهٔ مسیحا مستعمل ظهیر فاریابی شعر آنکه در دین مسیحا شود از هیبتِ او +
نبرد جان اگر افسونِ مسیحا دارد - و شاید که افسونِ مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد
بر آسمان گویا این افسون شان ست که از دست یهود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی بمعنی
معجزه معلوم می شود کما قال شعر بگرد کوچهٔ لطفش بنوی بادهٔ فیض + لب مسیح بدریوزهٔ افسون گردد +
بهر کیف نسبت افسون بحضرت عیسیٰ غایت سوی ادبست آئین زینت نظیری شعر
هرچند کوکبی بر زدم لعاریت + آئینِ شهر و زینتِ کاشانه ام هنوز آستین از چیزی
افشاندن از بجای بر مستعمل شده نظامی گوید شعر هرچه نه ز قرآن طرازی بر فشان زان
آستین + هرچه نه ز ایمان بساطی در نوردان داستان استخوانِ چیزی بستن از چیزی
عبارت ست از آنکه ساز و سامان چیزی بهم رسانیده آن چیز را صورتی داده شود و آن
محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی بمعنی فقط ترکیب دریافت
میشود و هو هذا شعر ز استخوانِ من که از سنگِ جنون صد جا شکست + استخوانِ قصهٔ فرهاد
و مجنون بسته اند امشب اطلاق آن بر شب گذشته نیز آمده نظیری شعر تا روز نکیدم سر انگشت
حلاوت + زان قند که امشب ز شکر خنده شکستم - چه حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر
تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب + که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسب چوب
همان اسبِ چوبین نظیری شعر تگ و دو اندرین ره نسیم بگرد مردی + که بر اسبِ چوب تازم پی بادپا همندان

اجابت بمعنی مستجاب نظیری شعر می نوش که آن روز که شد توبه اجابت + ذوق
و اثر از نغمهٔ داؤد شنفتند **از پرده بیرون شدن** و از پرده بدر افتادن رسوا
شدن شانی شعر گرو زد بوی خیالت در دماغ آرزو + زاهد خلوت نشین از پرده بیرون
می شود- ظهوری بمشاهدهٔ پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن
آوازه زدن مشهور کردن نظامی گنجوی در مخزن اسرار در مقالهٔ پانزدهم گوید شعر
ده نه و آوازهٔ دهقان زدن + ملک نه و تخت سلیمان زدن **آهن خام** معروف
ناصر علی گوید شعر گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی آید + در آتش پخته نتوان ساختن
چون آهن خامش **آبرو** بدون اضافت معروف و با اضافت نیز مستعمل استاد
ابوسلنگ گرگانی شعر خون خود را گر بریزی بر زمین + به که آب روی ریزی بر کنار
امیر آب بمعنی میر آب و این لفظ بالف کم بنظر آمده خاقانی گوید شعر ضمیر من امیر
آب حیوان + زبان من شبان وادی ایمن **از و تا این بسی نیست و بسیار**
ای بسیار تفاوت نیست خاقانی شعر از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب معنیست
ناصر علی شعر با وفا کیشان نگاه حسرت بت دیده ایم + ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست
افسانه از این شعر حافظ بمعنی ترانه معلوم میشود شعر خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی
بخش + که کار شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد **آب نوش** بمعنی آب حیات معلوم
میشود حافظ گوید شعر بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را + که موج میزندش آب نوش
از سر نیش **اضحی** بمعنی عید اضحی خاقانی شعر گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر + بیرون
از این دو عید چه عید است دیگرش- و شاید که درین شعر بقرینهٔ عید اول یک لفظ عید از اضحی
و فطر محذوف کرده باشد **آه عنبرین** آهی که باعتبار سوختگی شکل دخان سیاهی پیدا کرده

خاقانی **شعر** بس اشکِ شکّرین کہ فرو بارم از نیاز + بس آہِ عنبرین کہ بعمدا برآورم **آوازۂ صلا** اضافت عام بسوی خاص ست خاقانی **شعر** دستی خورم بخوانچۂ زرین آسمان + آوازۂ صلا مسیحا برآورم **آواز روزہ برآوردن بر کسے** بانگ کردن کسی را برای تکلیف روزہ خاقانی **شعر** چون در تنورِ شرق بر زمان گرم چرخ + آوازِ روزہ برہمہ عضا برآورم

باب الباء العربی

بحل کردن در گذشتن و معاف کردن آصفی **شعر** بسمل منت امیدِ رحمت اندست + اگر ترا گنہے بود ہم بحل کردم **برگاشت** سعدی برگشت فردوسی **شعر** عنان را بپیچید و برگاشت روی + برامد ز لشکر یکے ہای و ہوی **برگارد** مضارع آن بمعنی برگرداند فردوسی **شعر** پس آنگہ منوچہر ازان یاد کرد + کہ برگارد ش سلم روی از نبرد **بنیان** بمعنے ایوان و محل نیز مستعمل ابو الفضل در مکاتبات در رقعۂ کہ بشاہ عباس بادشاہ ایران نوشتہ گوید در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست کہ ستون بنیان فرمانروائی است **بی** حرف نفی ہمیشہ باظہار تحتانی آمدہ و گاہی باخفای آن نیز ہست فردوسی **شعر** بی آرام سین دخت از دردِ او + گرستے چو دیدی رخ زردِ او **بستن** بمعنے تعلق پیدا کردن بچیزے نیز آمدہ فردوسی **شعر** دل رزم جویش بہ بست اندران + کہ لشکر کشد سوی مازندران - ای لش بہ لشکر کشئے متعلق شد **بادی** ای باشی فردوسی **شعر** ہمہ سال فیروز بادی و شاد + دولت یزدانش سرت یزداد **باکسی برآمدن** عہدہ برا شدن از وصائب گوید **شعر** کہن دولت باقبال جوانان برنمی آید + قیاس از حال دارا وسکندر می توان کردن - نظیری **شعر** شجاعتی کہ برائی بدیگران سہل ست + اگر بخویش برائی تہمتنے **بمصاف بیدار** معنی بیداری **شعر** نہ در بیدار گفتم بی بہ بوشاسپ + نگویم جز بہ پیش تختِ گشتاسپ ای خطاب ہا

ابسد یعنی مرجان مخفف بُسّد. شعر چو مرداوه را باز خواهی ستد + چه غم گر بود خاک آن
گر بسد + بسیار هرای بسیار فردوسی شعر ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر + ز گستردنیهای بسیار
برخاستن بنسبت آن یعنی تیر دیده شد فردوسی شعر ز دیا نگ تا مرغ برخاست ابر +
همی تیر انداخت اندر شتاب بسید یعنی بوریه باشد فردوسی شعر بدانید هر پنج و آگاه بید
همه سال با نخت همراه بید بوی یعنی شوی ست ٥ لب یعنی زدایه پنشاده کرده + رخان
معصفر سوسند وکرد + که این بند اگر بوی کار بند + درختی برومند کاری بلند بن یعنی
انتها مشهور و بمعنی ابتدا نیز فردوسی شعر شنیدم همه هرچه گفتی سخن + نگه کن که با پنج
چه یابی ز بن بر آوردن راه یعنی بند کردن راه نظامی شعر نائین مردی اهل
روم + ره کوره آتش بر آری به موم - اتی ره کوره آتش به موم بند یکی بر چیزی
سوار بودن غالب بودن بر کسی نظیری گوید شعر چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب +
بگل سوار باش عنان از صبا متاب - طاهر وحید در دیباچه اصطرلاب گوید برباینده گان قصب السبق
مسلم القبول سوار است - خاقانی شعر ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد + بحر دلا بر سخن نیست چو تو یک
سوار بر داشتن خضر همراه گرفتن رهنما و رهبر شیخ علی حزین شعر از همت سرمستان
بردار حزین خضری + تنها نتوان رفتن صحرای محبت را - وازین ثابت می شود که برداشتن
در اشخاص نیز مستعمل ست و ازین عالم ست نفر برداشتن و بلد برداشتن و بنا و معمار
برداشتن چنانکه درین شعر استاد شعر بلد برداریم در راه عشق + که نقش پی ماست
بار دلیل - طاهر نصیرآبادی در حال ولی قلی بیگ نوشته بنایان و معماران را برداشته
متوجه انتقام شد و اگر گویند که خضر از عالم نفر و معمار نیست تا برداشتن که مستلزم تحقیر اوست
روا داشته آید گوئیم اول خود آنست که این شبهه هیچ و ناکاره محض ست و بر تقدیر تسلیم

خضر اگر از عالم نفر و معمار نباشد از عالم بلد خود هست **بخشائیدن** اگر در محل رحم و عفو مستعمل
گاهی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو ع جداگانه از هر معانی طراز + اگر دم زنم قصه
گردد دراز + نه من زان فگندم درین کوچه رخش + که یابم ز بخشایش شاه بخش + بیم زان
حریصان بسیار جوی + که در کار خواهش کنم آبروی - سعدی شعر خورد و پوش و بخشای
و راحت رسان + نگه می چه داری ز بهر کسان **بلند شدن بو** برخاستن بو مرزا صائب
گوید شعر ز دل نگشت مراد و دیده تاب بلند + نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند
بیم گاه جای بیم نظامی شعر بهر بیم گاهی حصاری کند + ز بهر سر انجام کاری کند
باز جای بمعنی باز پس نظامی گوید شعر بیشه گفت برخیز شو باز جای + که آن کوه
پایه در آمد ز جای وله سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نهادن ظاهر کردن امیر خسرو گوید ع چون بصحرا نهی نهان همه + شرمسارم
مکن میان همه **بدخواه** بمعنی بدکار نیز آمده نظیری شعر آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت است +
بدخواه انفعال دهد نیک خواه را **بجای رسیدن** بیک یای تحتانی و **بجا رسیدن**
بدون تحتانی بمعنی بجائی رسیدن که به دو تحتانی آید یکی از کلمه بجای و دیگر یای تنکیر نظیری
شعر آزادگان بجای رسیدند و ما همان + زان رهروان که گرد پس کاروان خورند وله
مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند + یک دل رمیده نیست که در خون نمی رود - و از اینجا
هست راه بجای بودن بیک تحتانی و مثال این در بحث رای مهمله بشعر انوری مرقوم شود
پس بیجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعه شیخ محمد علی حزین ع گر میرسد بجای
سبکبار میرسد **بیع گاه** و بیع گه جای بیع و شرا نظیری شعر آنرا که قبول تو خریدار
نباشد + در بیع گه هیچ دلش بار نباشد **باکسی یا چیزی خوش داشتن** عبث

داشتن باو وپسند کردن او را نظیری شعر چنان بنالش من روزگار خویش دارد + که گر خموش
شوم بر سر نزاع آید **وله** من خود از فرزند دل برکنده ام + کودکان دارند با دیوانه خویش **وله**
دیده را از گریه فیسان میکنم + شادیان راهست با دردانه خویش **باد در کله داشتن** نخوت
کردن نظیری شعر مرا اگر هست کبری در دماغ از کبریای اوست + حباب از جوش دریا
باد نخوت در کله دارد **بسر رفتن** بمعنی بسر افتادن نظیری شعر دل نزار و تن بر دبار
خواهد عشق + که از نسیم بجوش آید و بسر نرود **وله** ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی + منصور
را کمند بلا در گلو کنند **بر رضا رفتن** موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری فرح دهند + چون بندهٔ طبع همه بر رضا رود **بیرون آمدن از عهده**
فارغ شدن از ذمهٔ آن ظهیر فاریابی ؎ فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود + بشرط
آن که برافتد قواعد فتنش + برون نیاید ازین عهده لاجرم تا حشر + نهاد قهر تو بر سینه
آتشین لگنش **باز شناختن چیزی از چیزی** امتیاز کردن در هردو ظهیر فاریابی شعر
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند + کسی که باز شناسد همای را از خاد **بالا دادن اساس**
از قبیل بالا بردن اساس ظهیر فاریابی شعر بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع + دهم مدیح
تو بالا اساس آئین را **بو زدن زخم** بوی بد پیدا کردن زخم و آن علامت بد است برای
زخم آسیر گوید شعر گریه کردم داغ طعن دوستداران تازه شد + از شکایت زخم شمشیر زبان
بو میزند **بدام افتادن** گرفتار شدن اعم از آنکه در دام باشد یا در چیز دیگر سعدی در
بوستان فرماید ؎ پلنگی که گردن کشد در وحوش + بدام افتد از بهر خوردن چو موش *
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری + بدامش درافتی و تیرش خوری – چه نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرد **بر باد کسی رفتن** واقعه سانح شدن از واقعه در حضور کسی

عرفی شعر ستم تهمت جمال نه بر یاد تو رفت + یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت
بدست و پای کسی افتادن مثل بپای کسی افتادن خواه در مقام شفاعت
کسی باشد خواه در عذرخواهی گناه خود اول آشرف گوید شعر اگر روزی بدست و صلت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم هاتفی گوید شعر
دستش چو زکار رفت بیرون + افتاد بدست و پای مجنون - زیرا که این شعر در مقامی
است که چون رقیب مجنون خواست که تیغ بر مجنون کشد دستش بر هوا ماند و بیکار شد
پس عذرخواست **بد ادا** آنکه در ادای قرضه بدمعامله باشد نظیری شعر انتظار وعده دارم
در ادای وام دوست + بدادا وقت طلب در جان سپاری نیستم **بغوره مویز شدن**
و میمیز شدن چنانکه در غورگی مویز شدن و میمیز بمعنی مویز ست عمر خیام رباعی آنها
که اسیر عقل و تمیز شدند + در حسرت هست و نیست ناچیز شدند + رو باخبری و آب انگور
گزین + کین بیخبران بغوره میمیز شدند **بکار آمد** آنچه بکار آید نظامی شعر ز تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار **بند نقاب کشیدن** معروف ست **بند قبا**
کشیدن بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید بیرم آنکه منش نام
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - و این ظاهرا در معنی کشیدن ست چراکه هر گاه
خواهند که بند بگشایند بند را بکشند تا گره کشاده گردد **بوی وزیدن** مثال آن در
حرف الف در ذیل از پرده بیرون گذشت **بو دمیدن** مثلا ظهیر فاریابی ع دمید بجهت
عنبر ز طره شمشاد **بسی نیست** و بسیار نیست بمعنی راه بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بعینیت - ناصر علی شعر ما وفا کیشان نگاه
حسرت بت دیده ایم + ورنه از اینجا تا حرم بسیار نیست **بندگی** در مقام سلام

استعمال کنند حافظ **شعر** حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو + از بندهٔ بندگی برسان
شیخ جام را **بادهٔ شبگیر** بمعنی صبوحی حافظ **شعر** عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دہند +
کافر عشق بود گر نبود باده پرست **با خیری خوش بودن کسی را** پابند کردن او آن
چیز را حافظ گوید **شعر** مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با نالهٔ شبهای بیداران
خوش ست **بنفشه** نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده در شعر بدر چاچ
والّا نسبت بنا فرمان مشهور ست لهذا نافرمان را زبان بر قفا نیز گویند بهر کیف شعر بدر چاچ
این ست **شعر** باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار + آنکس که ده زبان بخلافت چو سوسن
است **بسر خامه گفتن** سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن آستاد فرخی
سه باعطارد لبسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر + ازپی رسم
دراموختن نامه کنند + نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران ازبر - ولفظ ازبر بمعنی ازبر و یاد است
بخون دل کار کردن بمحنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گویند حافظ **شعر**
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد **بی اندازه**
معروف استعمال آن باخفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید **شعر** چو نزدیکی بزم پایان
رسید + نگه کرد و مردم بی اندازه دید **براق** بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر **شعر** ناقه چو براق جم که سیر + وان بانگ درای منطق الطیر **بیهوش دارو** بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید **شعر** خرد بیهوش داروی دماغ ست + حریفی را که در داشام عشق ست
بوسه ربا گیرندهٔ بوسه از لب معشوق حافظ گوید **شعر** چشم از آینه داران خط و خالش گشت +
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد - لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهرا درینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواهد بود شیخ علی حزین **شعر** از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست +

داوی بشکر غوطه لب پوسه ربا را **بی خویشتن** بمعنی بیخود حافظ شعر بیخود حافظ روز و شب بیخویشتن + گشته ام سوزان و گریان الغیاث **بحل کردن خون** نذر کردن خون حافظ شعر بیا که خون دل خویشتن بحل کردم + اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح **برخیزد** در مقام بر آید نیز آمده حافظ شعر اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم **بدام زدن مرغ** اسیر کردن آن در دام حافظ شعر بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم **بو برخاستن** پیدا شدن بو حافظ شعر بوی گل برخاست گوئی در چمن باروت بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون هاروت را وله برخاست بوی گل ز در آشتی در ای + ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو **برآمدن پا بسنگ یا بچیزی** صدمه رسیدن انجیر بپا حافظ گوید شعر آنکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون + ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی - و بمعنی عهده بر آمدن نیز ظهوری گوید بر چیدن سنگ لفظ درشت که پای بیان تان بر بنیادم کرده اند ای سنگ لفظی که پای بیان ازان عهده بر نشود آنچه وحی توانند که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی ایس تقدیر عبارت چنین بود بر چیدن سنگ لفظ درشت ام کرده اند تا که پای بیان را ازان صدمه نرسد **بخشیدن** در محل بخشائیدن حافظ شعر دائم دولت به بخشد بر اشک شب نشینان + گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی **باز کردن** جدا کردن خاقانی شعر شیر مروی خیزد و خواز شیر خوردن باز کن + تا که این پستان زهر آلوده آرد دها **باد کلاه** غرور مثل باد بر دست عباد گیسو خاقانی شعر بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک + بر سر خاک بخون نعل قبا ئید همه **بازو دراز شدن** از عالم دست دراز شدن نظامی شعر دگر بار گفتا مکن گوی راز + که بازوی بهمن چرا شد دراز **بسر خامه سخن گفتن** از عالم بزبان قلم سخن کردن ای سخن شایسته گفتن اوستاد فرخی شعر با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان تو شد از القریه +

بستر سنجاب بستری که پشت و خواب کنند شانی گوید شعر تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم + خورشید من از بستر سنجاب نخیزد

باب الباء الفارسی

پویه پوی ای پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسپ یا ہای آن بدل از الف باشد که برای
الصاق بوده پس در اصل پو یا پوی باشد فردوسی گوید شعر دوان پیش من جنگ جوی آمدند +
چنان خیره و پویه پوی آمدند - مثال تبدیل الف بہا ہمو گوید شعر زبس گونه گون پرنیانی درفش +
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش پرخاشخر خریدکننده پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی شعر
به پرسش گرفتند با یکدگر + روان و بزرگان پرخاشخر پذیره استقبال کننده فردوسی گوید
شعر همه نامداران پذیره شدند + ابا زنده پیل و تبیره شدند وله ازان گونه لشکر پذیره شدند +
مهان با درفش و تبیره شدند پیراهن کعبه جامهٔ کعبه فیضی گوید شعر انداخته گاه فارغ از دیر +
پیراهن کعبه بر بت دیر پیچید بمعنی برگشته شود فردوسی شعر که فرزند هر چند پیچد ز دین + بسوزد
بگرگش پدر همچنین وله چنین هم سخن قارن اندیشه کرد + که گر سلم پیچد ز دشت نبرد - ای برگردد
از دشت نبرد پیچاک بمعنی حلقه نظیری شعر ننگ ست اگر بجانم جمشید نگریم + پیچاک زلف
یار نظیری بشست ماست پژمردن لازم و متعدی هر دو اول ظاهرست دوم علی خراسانی
گوید شعر در گلشن سپهر چه گل بشگفد که من + پژمرده ام بدست گل آفتاب را پروردگار اطلاق
آن بر غیر باری در غیر حالت اضافت میر معزی گوید شعر در هنرمندی و عقل او را توئی پروردگار +
کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری پست بمعنی خالی نیز فردوسی شعر وزان پس
به شمشیر بازیم دست + کنم سربسر کشور از کینه پست - ای از کینه خالی پاس دادن بمعنی
نگهبانی کردن فیضی فیاضی شعر زین بیش بده مجاز را پاس + عشقی که حقیقی ست بشناس
پشت پازدن اکثر در اشیا ست و در اشخاص نیز دیده شد شیخ فریدالدین عطار گوید

شعر هر که با عرفانِ حق شد آشنا + میزند بر خانهٔ وزن پشتِ پا **پاسخ** بمعنے جواب بلفظ نمودن
مستعمل نظامی شعر بپاسخ نمودن زن هوشمند + ز یاقوت سربسته بگشاد بند **پای خالی کردن**
آنست که از روزِ سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و
روزِ دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند. و گاهی بمعنے سفر کردن نیز آمده
نظامی از زبان سکندر نسبت نوشابه گوید شعر بدرگاهِ من پای خالی کنی + نه شمشیر من [illegible]
کنی **پهلو کردن** پهلو تهی کردن نظامی شعر شه آزرم او به که یکسو کند + کز آن پهلوان یک
پهلو کند **پیراهن کشیدن** اگر بصلهٔ بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن یعنی پوشانیدن بود
چنانکه مولوی جامی فرماید شعر چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او **وله**
هر روزی که صبح نو دمیدی + بدو خشن خلعتی از نو کشیدی - اگر بصلهٔ از باشد یعنی برهنه کردن
بود کما لا یخفے **پیراستن** زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بریدن نیز
شاعری گوید شعر هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن **پری** مطلق جن است
اما گاهی بمعنے ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی شعر چو آدمی و پری را بهبطوا افگند + بر انداز
دلِ هر یک هزار نالهٔ زار **پروانه** نسبت آن بشمع مشهور است به آتش نیز دیده شده
خاقانی در تحفة العراقین در وصف رندان گوید شعر پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانه خانه‌زاد
درگاه - نظامی شعر بکشت آتش تیز بتخانه را + ز آتش پر افگند پروانه را **پذیرفتن** قبول
کردن و بمعنے پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه
بزرگ گوید ع شاهنشه ما سخن پذیر است + اما سخن دقیقه گیر است + اول شرفش ثنا پذیر است
آخر دهشش دقیقه گیر است **پر زدن مرغ** پرواز کردن آن شعر بر میزند چو باز شکاری قدح ز موج + بال ملدو
دیده در آئینهٔ هوا پیدا است **پیدایش** در آئین اکبری آمده و حال سرو گمان بر نقش و پیدایش مثال بیوند آنرا هنجار نگه دارد

باب التاء الفوقانیة

تاجاودان ای تا ابد فردوسی شعر که شادان بزی شاه تاجاودان + ز جان تو کوته بد بدگمان **تمیز عدد دو** و مجموع هم آمده فردوسی شعر برفتند هر دو گرازان ز جای + بخواندند هر سوی پرده سرای فیضی در بیان حسن و عشق گوید شعر این هر دو ز شوق ناشکیبان + سر کرده برون ز یک گریبان **تنگ نشستن** معروف **تنگ در کسی رسیدن** قریب رسیدن باو فردوسی شعر رسید انگهے تنگ در شاه روم + خروشید کای مرد بیداد شوم وله همی تاخت اسپ اندرین گفتگو + یکایک به تنگی رسید اندرو. یعنی نزدیک **تیغ گشتن** مقابل گشتن طغرا در رسالهٔ آشوب نامه سیف اسفرنگ را کار ازان در گذشت که دلیران معرکهٔ نظم پیش او توانند تیغ گشت **تیغ گنبد** از عالم تیغ کوه فردوسی شعر چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + نه دزد بود و پیدا نه دزبان پدید **تن زدن** خاموش شدن و درگذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید شعر تن زنم و این نغمه را در نیم شب + همرهِ مرغ سحرخوان میزنم. مثال دوم نظامی گوید شعر چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دشمنی تن زند تن زنم. مولوی معنوی شعر حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ + چو سنگ صد اغ و هد تن مزن برآور سنگ **تعمیر** نسبت آن بخضر نسبت بدیواری که خضر آن را شکسته بود نیز آمده نظیری گوید شعر خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند + زانکه گنجے هست پنهان در تهِ دیوارِ ما. شیخ علی حزین شعر خضر می باید که تعمیرم کند + من همان دیوار بستم تیلی **ته پیاله** ته جرعه نظیری شعر ته پیاله که بر خاک کشتگان ریزی + مرا که سوخته مغز استخوان دریابد **تابیدن** بمعنے عنان تابیدن نیز آمده بدون آنکه لفظ عنان مذکور کنند نظیری گوید شعر معشوقه ساقی ست مزن بر پیاله دست + یوسف نمود رخ بصر از تو نیا بتاب **تنگ دل** به تحریک نون از عالم تنگ حوصله نظیری شعر بکاوش مژه رگهای جانش بشگافند +

تنگدلی که چو من چشم بر نمی دارد **تنگ خو** از عالم تند خو بمعنی کج خلق نظیری **شعر**
از پیغاره دلم بهوتر نشود + با آنکه میفروش مغان تنگ خو نبود **ترسا** در اصل بمعنی عابد
نصارا است اما بمعنی مطلق کافر بلکه بت پرست استعمال کرده اند نظیری شعر نتوان کم ز پیر ترسا
بود + سپرد از کف صنم برون ندهد **تغافل زدن بر کسی** از و غفلت ورزیدن و توجه
نکردن باو نظیری شعر درد دل را مکنم با صبر پیوندی دگر + بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
تپ الرزه باضافت و بی اضافت مشهور سعدی شعر زمین از تپ لرزه آمد ستوه + فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه - ظهیر فاریابی شعر شکوه سایهٔ شمشیر او ز پیکر وجود + زمانه را تپ لرزه در استخوان
افگند - نظامی شعر ز سختی که زو بر تنش گز زدا + بر افتاد شب لرزه البرز را **توان** در محل تواند
نیز آید نظیری گوید ← نگاری تند خو دارم قمر شکل و فلک شیوه + بهر کس بد کند خاطر نباشد
روی بهبودش + مزاج نازکی دارد که بر هیچ می رنجد + چو می رنجد کسی نتوان بصد جان کرد
خوشنودش **تهدید** بلفظ شنیدن هم آمده ثنائی شعر بیک کرشمه کز و دل نوید کام شنید +
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید **تانجانه** مکان تاریکی که دران برای احتیاج روشنائی روزن
سازند و ازین شعر تحفة العراقین بمعنی مطلق مکان روشن معلوم می شود شعر سرد ابهٔ
وحشت زمانه + از فیض تو گشت تانجانه **توان** بامضارع نیز مستعمل شود نظامی در مخزن الاسرار
شعر در کهن انصاف توان کم بود + پیر هوا خواه جوان کم بود - ای کم تواند بود **تخت زدن**
فرش کردن تخت و مثال آن از شعر مولوی نظامی در بحث آوازه زدن گذشت **تازیان**
تازندهای دونده فردوسی شعر بشد تازیان تا بشهری رسید + که آن زامیان و کرانه ندید
تعوید معروف و قافیهٔ آن با دال مهمله دیده آمده خاقانی در تحفة العراقین شعر تب لرزه و صرع
آسمان دید + از توفیقش بساخت تعوید - و این ازان ست که دال و ذال موافق قاعدهٔ مشهور

ذال معجمه است **توان** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ شعر حافظا ابنای
زمان را غم مسکینان نیست • زین جهان گر بتوان به که کناری گیرند و له شراب بیغش و ساقی خوش
دو دام ره اند • که زیرکان نتوان از کمندشان بجهند **توان** بالضم لفظیست موضوع برای
معنی طاقت و توانا و توانست ماخوذ ست ازین توان بمعنی مرهم بمعنی قسم مرخاتن و توان بفتحتین بمعنی توانی ر
تفرج زدن تفرج کردن حافظ شعر دانا که تفرج این چرخ حقه باز • هنگامه باز چید و در جستجو ببست **تنعم** بجای
ناز نیز مستعمل حافظ گوید شعر گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما • سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام •
و بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید شعر بهر سو بلبل بیدل در افغان • تنعم در میان باد صبا
کرد **تعبیه** بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ شعر مباش غره ببازوی خود که از رخ تست •
هزار تعبیهٔ پادشاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ ع من ترک توای نگار
آسان ندهم • تا بیش زمرد خط جان نهم یاقوت لبت که قوت جان ست مرا • آن را بدو صد
هزار مرجان ندهم **برآمدن** مخجل شدن و آزرده شدن حافظ شعر چو بیش صبح روشن شد
که حال مهر گردان چیست • برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده
چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر برآمد خوانده اند و در تحیر در آمده اند

باب الثاء المثلثه

ثواب مقابل عقاب ست شعر امقابلهٔ آن با جرم و گناه نیز آورده اند تشبیهی کاشی گوید شعر
ببازار شهیدان برگذر روز جزا بنگر • که جرمی میخرند آنجا به نرخ صد ثواب از تو - حزین گوید شعر
دو سه روز لیست که در دیده نگه این عجب ست • نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی نظیری شعر
عطاش را نه ثوابست و نی خطا باعث • بس ست هر کرم ناله گدا باعث **ثابت اندازی** بمعنی
قدر اندازی و محکم اندازی نظیری شعر ثابت اندازی ز صافی نظر شد و ره من • بی پر و پیکان خدنگی بر نشان اندازم

باب الجیم العربیة

جنب جنبان ای جنبنده فردوسی **شعر** زمین جنب جنبان شد و رفتار
پس اندر فراز آمد و بیش غار **جمشید** بمعنی حضرت سلیمان ع و سند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیپاک گذشت و گویند که چون نسبت جام بجم بود مراد ازو پادشاه معروف باشد در شعر
نظیری لفظ جام مذکور ست و باز مراد ازو سلیمان ست و هو هذا **شعر** نویسیم از بسبا نامهٔ
بلقیس + حریف جام جم از که میکنم پرهیز **جعد** بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید **شعر** سر و جعد آن پهلوان جهان + چو پشمین زره بر گل ارغوان **جز** بدون همزه مخفف
جزا بهمزه امیر خسرو در قران السعدین **شعر** هر چه کند در گل و در جزا اثر + گل و جزش بود
زان خبر حکیم شفائی گوید **شعر** از که و پشم و سریش ست جز ترکیبش + در کتاب بمذی نسخه
این معجون ست **جهد** بفتح اول بمعنی کوشش نظامی **شعر** پری روی را سوی جهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید **وله** بوقت شدن کرد باشاه جهد + که نارد بآزار نوشابه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیکی باشد یا از بدی اول ظاهر ست دوم ابوالفضل در دفتر
دوم در رقعه که بخانخانان نوشته گوید - کلمات باطل اساس حق نشناسان چون شعله خس بقائی
ندارد و همان بی بقائی او جزای او کافی ست **جراحت** بمعنی زخمی نیز آمده نظیری **شعر**
مرغان دشت را زغم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود
جم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری **شعر** زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد که بجام جم رسد - و از لفظ جام گمان نبری که مراد ازان جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنکه بلازمه
در خضر و سکندر آمده ست نه در خضر و جمشید مذکور **جنبیدن از خواب** ن من

از خواب نظیری شعر حسن جنبید زخواب و مژه برہم زد + فتنه برپا شد و پیچیده برگ عالم زد +
جانب کسی داشتن نگه داشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظہیر فاریابی شعر
دولت قاہره کز جانب او دور مباد + چرخ را پی کند از جانب امداد ارد - حافظ شعر
هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد + خداش در همه حال از بلا نگه دارد جان تو و جان
او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرده عامل چشمانش فتنه را + صد بار
گفته جان تو و جان روزگار جوی شیرین نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصه
خسرو را + از بیابان ببرس واز اطلال جمال بمعنی صورت مستعمل و مثال آن از
شعر نظیری در باب عین منقوطه در لغت غش بیاید جان گران مقلوب گران جان
خاقانی شعر ترسم کاین راز جان گرانی + نی قدر آری نه قدردانی جنون کردن
مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن اسیر گوید شعر دماغ سیر نداره حریف صحرا نیست +
جنون بکو صلا خانه میکند دل ما جنایت بمعنی جرمانه معلوم می شود حافظ شعر
این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر + گر گشته می ستاند معشوق با جنایت وله
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم بی جنایت جاوندرازی
مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جاودرازی تو باد اکه یقین میدانم + در کمان ناوک
مژگان تو بی چیزی نیست جلوه بر کسی فروختن از عالم ناز فروختن بر کسی شعر
جلوه برمن مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم جراحت
کردن کسی با چیزی زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه میخواهم زتو لب را بدندان
میگزی + میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من جنگ را باش ای مستعد جنگ باش سعدی شعر
تو هم جنگ را باش گر فته خاست - که برکینه ور مهربانی خطاست جمال بمعنی چهره

مجاز و مثال آن در فصل خامی معجمه در مثال خال از شعر نظیری باید جامی بکسر یای
تحتانی ساکن در آخر مخفف جائی بد و یا سعدی گوید شعر سیه چال و مرد اندر و بسته پای
به از فتنه از جای بیرون بجای - پس از ینجاست در مصرعه حزین ع گر میرسد بجای
سبکبار میرسد جام یک منی جامی که یک سیر شراب در و گنجد حافظ شعر
درده بیاد حاتم طی جام یک منی + تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی جلوه کردن
بمعنی ظاهر شدن مشهور و بمعنی جلوه دادن ای ظاهر کردن چیزی
نیز آمده بدر چاچی گوید شعر تا که عروس نظم را جلوه کنند اولیان
بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار را - و برین قیاس جلوه گر همو گوید
شعر صحن تو باد جلوه گر روضه هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر روح خوش
بهار را - ای جلوه دهنده روضه هشت باب را جعد شمشاد طره شمشاد
خاقانی در مرثیه زن خود گوید شعر بی سرو قد تو جعد شمشاد جیب بوستان بیاد

باب الجیم العجمیه

چنان چون ای چنانچه و چنانکه و همچنان و بطوری و طرزی فردوسی شعر چو بنیاد
بر تخت نشسته خفتش + چنان چون سزا بود بنواختش + چنان چون بود بندگی شاه را
کمر بسته ام جنگ بدخواه را چو بمعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته شعر ستودن نداند کس او را
چو هست + میان بندگی را ببایدت بست - ای چنانکه هست چندان ترجمه کم چیز
نیز آمده فردوسی شعر بیاور و چندان زر و خواسته + ای آنکه زو شاد بدخواسته چهر مخفف
چهره بمعنی غالب فردوسی شعر یکی پهلوان بچه شیر دل + نماید برین کودکی چهر دل
چار الیستی چار صدی طغرا در مشابهات گوید و بهادران یاسمین با قصباتیان سه بر

بچار ہالیستی شگفتگی رسیدہ چیدن مخفف چیدن فردوسی ع ہمہ گل چیدند از لب
رودبار + رخان چون گلستان وگل در کنار + بگشتند ہرسو ہمی گل چیدند + سراپرده را
چون برابر شدند وله چرا گل چیدند از گلستان ما + نترسند ہمانا ز فرمان ما چرانیدن
و چریدن نسبت آن بسوی طیور نیز آمده فردوسی در نامه زال با سام نریمان شعر
چمانندهٔ دیزه ہنگام گرد + چرانندهٔ کرگس اندر نبرد - خاقانی شعر عاقل کجا رود که جہان دایم ظلم
گشت + نحل از کجا چرد که گیا زہر ناب شد چون بمعنے چنانچه صائب شعر زشیشه چون
گذرد رنگ می بگردم عنانی + زشیشه خانه عشرت بآن شتاب گذشتم چراغ نشستن
خاموش شدن چراغ نظامی شعر کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشیدے
آمد بدست چہل عدد اربعین مکبر تین آمده نظامی گوید شعر چہل روز خود اگر نم ز نام +
کاویم از چہل روز گردد تمام - اما در مصرعهٔ امیر خسرو دہلوی بسکون ہا نیز دیده شده در حرف
ہفتم خط دوم رساله اول رسائل الاعجاز در لطائفیکه از ہندسه و جمل فرموده ہدا ع
چہل پنج ست در حساب جمل - ہمچنین ست در جمیع نسخ اما اگر چہل و پنج ست آنرا گویند
بحذف ہا ہم ممکن ست جوزا صورت مردم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند یعنے
بزرگ نقش اشکل مردی ست کمر و شمشیر بسته و در ہر کجا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت
مراد ست چنانچه از صور عبد الرحمن صوفی مشاهده می شود نه آن جوزا که یکے از بروج ست
چنانکه ابوالحسن فراہانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشته شعر ز شوق
مجلس تست آن طرب که در زہره است + ز بہر خدمت تست آن کمر که در جوزہست - و در سخن
شعر ظہیر فاریابی ہم ازینجاست شعر ہنوز از پس تسلیم حمائل جوزا + نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایتاده
وکذالک در شعر حافظ شعر جوزا سحر نہاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاہم و سوگند میخورم +

انوری شعر بکشاید ز دور انتقامت + بند کمر از میان جوزا - اما از شعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در قران السعدین ست مراد از جوزا با کمر همان برج مذکور معلوم می شود و هو هذا شعر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر - چه آن مقام محل تعریف موسم گرما
و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزا است کما لا یخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند
به توامان کرده که همان برج جوزا ست شعر ای عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست + ز قدر
رفیع کمربند توامان گیرد - صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید شعر ز افتابش
هم سنان و هم سپر + توامانش چاکر زرین کمر - پس نسبت کمربند بطرف برج مذکور ثابت
شد **چراغ از پا نشستن** خاموش شدن چراغ و این نهایت غریب ست چه نسبت
از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام مرزا طاهر وحید دیده نشده
چراغی را که حضرت عزت جل شانه برافروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طینتان که
طعمهٔ تیغ فروغ این چراغ اند از پا نه نشیند غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته
چشم بر هم نهادن ترجمهٔ اغماض ست صاحب انوار سهیلی از زبان بادشاه در حق
دمنه گوید گفت اگر سخن درست ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت
و نصیحت مهمل ماند **چاره انداختن** چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی شعر یکی
چاره باید انداختن + به تدبیر مردم خوری ساختن **چشمهٔ موسی** چشمه که از زدن عصای
موسی جاری شد شانشو بحث رای مهمله در مثال راه قدس بباید **چرا زدن** چرا کننده جامی
در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود شعر بهر وادی که رفتندی چرا زن
تو گوئی موج میزد سیل روغن **چراگاه** اضافت بطرف غیر حیوانات عجم نیز آمده خاقانی
شعر پیش آمدم آن چراگه جان + صحرای شکارگاه سلطان - اوستاد علی بن حسن باخرزی

۵ نه چشم چراگه لندروی ساقی + نه گوشم بد ورزت حدیث نهانی + ز مطرب سرود آرزو هم نخواهم + نگوئیم غلامی تو یا باهمانی **چار شدن گوش** گوش فرا داشتن بر سخن کسی چنانکه چار شدن چشم مقابل شدن چشم بر روی کسی بدر چاچ گوید **شعر** بدو دید دیده شنوا رخ عیسی دید + چار گشته همه را گوش سوی نغمه خر **چار رده روایت** عبارت ست از چار رده روایات قرات قرآن حافظ گوید **شعر** عشقت رسد بفریاد گرچه بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت **چنگ حزین** چنگی که آواز ملایم داشته باشد حافظ **شعر** ای نور چشم مستان در عین انتظارم + چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المهمله

حلاج مخفف نیز باستعمال آمده جمال الدین ابو اسحاق گفته **شعر** منع ملس از پشمک قندی کردن از پس حلاج پنبه بر داشتن ست **حیوان** بجای آب حیوان نظامی گوید **شعر** بیا ساقی آن آب حیوان گوار بدولت سرای سکندر سپار - آمی آبی که چون آب حیوان گوار است و آب عبارت از شراب ست **حمل** بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید **شعر** بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون میدهد از رخسارم - و بمعنی بار اکثر بفتحتین ست اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** قطره احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بسته ز در یتیم **حجله کش** بمعنی حجله آرای امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** حجله کش جلوه بکران باغ + خاص کن عطر بقم دباغ **حاشا** در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید **شعر** زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباخ کند بباده تبسم طبیعت کافور - خاقانی خطاب بسیار بان گوید **شعر** حاشش بعد اگر ... زنج و ابامم + نه فقه ورزمن و تقصیر تو حاشا شنوند **حاصل** انچه از کشته زار بهم رسد یعنی غله و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری **شعر** از آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر - و ظاهر ست که شجر ست که تشبیه آن بقد معشوق بود

مثال سرو باشد + بچه درکشت بودکه از آن همه برسد گو آن نیز شجر بود **حدیث در زبان گرفتن** زبانها زد کردن حدیث ظهیر فاریابی **شعر** حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک + چنانکه قصه مجنون بود و لیلی را **حلقهٔ چاکری** از عالم حلقهٔ نمازی نظامی **شعر** کمر بسته خاقان بفرمان بری + بگوش اندرون حلقهٔ چاکری **حق بدست کسی بودن** ای حق بجانب کسی بودن حافظ **شعر** چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم + گرم بباده بشوئید حق بدست شماست **حقا** مترادف لفظ قسم نیز آمده **شعر** حقا بجان شاه که هم شاه آگه است + کایشان سرای حضرت شاه زمن نیند **حقیقت** در معنی محقق مستعمل نظامی در سکندرنامه در بیان گروه خفچاق گوید وقتی که نصیحت سکندر در باب روپوشیدن زنان شان قبول نکردند **شعر** حقیقت شد او را که با زن گروه + نصیحت نمودن ندارد شکوه **حلال** بمعنی معاف هم معلوم میشود حافظ **شعر** آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید + که حلالت بکنم ور بکشی از نازم **حنوط** بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل است خاقانی **شعر** گر خاک حسید گاهش بگذارد آسمانها + بهر حنوط رضوان تحفه برد ز شمامش

باب الخاء المعجمة

خطر بمعنی بزرگی و مثال آن در میم در لفظ مردم درآید **خو کردن و گرفتن** نسبت آن بذات نیز آمده فیاضی **شعر** شکسته طلسم دیوزادان + خو کرده با این پری نژادان نظامی گوید **شعر** اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر **خوشی** بواو معروف بمعنی مسرت فردوسی **شعر** اگر شهریاری وگر زیر دست + چو از تو جهان این نفس را گسست همه زهر و خوشی او شد چو خواب + بجا دید ماندن دولت را متاب **خروشیدن کشیدن** بجای خروش کشیدن فردوسی **شعر** زمانی سر انگشت را می گزید + زمانی خروشیدنی می کشید

خوی بواو مجهول خواه بواو معدوله بمعنی عادت آمده فردوسی شعر خوی مردم هیچ
دارد همی دنیا مداران سپاره همی - مولوی جامی علیه الرحمة شعر جامی که دارد با تو خو
هرگز نتابد از تو رو + گر می نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم
هر کس گشته صحبت غنیمت دان + که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد - همو گوید
شعر دل گر تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود + پیوند روح بود بتو انس و خو نبود - دبیر کاشانی
شعر منجم با غیر اگر خو کنی + تو با ما چه کردی که با او کنی خاور بمعنی مغرب فردوسی
در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق بر سوی خاور کشید + ز مشرق شب تیره سر بر کشید
خضر بفتح ضاد معجمه مولوی روم قدس سره گوید شعر چشم جان را باز کن نیکو نگر + تا ازان
وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر ناودان مژه ز بام دماغ + قطره ریزست و آرزو خضر
است خوهر مخفف خواهر بدر چاچ گوید شعر ای شه آسمان بقا دی مه مشتری لقا + ای که مهر
چرخ را ز بر قدم چو خور نهی + روز وغا که از سر پرچم رایت ظفر + سلسلهای عنبرین بر سر
سه خوهر نهی - ای بر سر سه خواهر خواندن با اظهار نون هم آمده فردوسی شعر همه موبدان
آفرین خواندند + ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم نیز نظامی شعر
چو بینم کسی را که او رنج برد + که از خرج او دخل او هست خرد خبر یافتن بمعنی مطلق معلوم
کردن و بدون آنکه از کسی اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از
شه که اسکندر ست نشستن سر تخت را در خور ست - چه این شعر در احوال نوشابه ست
که او از اوضاع و اطوار رسول دریافت که این اسکندر ست و این حال از زبان دیگری
نشنیده بود خطا کشیدن بر چیزی از عالم خط خطا کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر
کشد کلک خطا بر خط قضا و قدر + نهد نطق خطا بر کف صواب و خطا خلاصی بیای

تحتانی مزید علیه خلاص نظیری گوید شعر بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده + که دم ز دن ز فراق تو مُردنی ست مرا **خم ابرو ترش شدن** بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید **شعر** حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود + بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس **خویش فروش** ای خود فروش نظیری **شعر** همه از کاهش احباب بخویش افزایند + قیمت یاری ازین خویش فروشان مطلب - و در بعضی از نسخه بجای خویش فروشان یار فروشان دیده شده پس یار فروش اینجا بمعنے ترک کننده یار خواهد بود **خال عصا** رسوائی که بسبب نافرمانی بآدم رسید نظامی ع خال عصا بر رخ آدم فگند - و مطلق خال هم باین معنی ست نظیری **شعر** تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید + شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد **خبر** معروف و بمعنی آگاه و خبردار نیز حافظ گوید **شعر** بپادشاهی عالم فرو نیارد سر + اگر ز سترِ قناعت خبر شود درویش **خون خواه** انتقام خواستن خون نظامی **ع** زخون خواه دارا هراسیده گشت + **خدم** جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافته عرفی **شعر** در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم **خلاص** کوره که برای خالص کردن زر بر فروزند نظیری **شعر** در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم + نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس **واله** می بخش مرا بده ز سبو + چون زر خالص از درون **خلاص** **خندان** در صفت بنفشه نیز آمده نظیری **شعر** بنفشه کرده خندان بر بناگوش + چو برطرف کله نیلوفر آتش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چراکه مراد از بنفشه اینجا زلف ست **خوی** بواو مجهوله نیز بمعنے عرق آمده نظیری **شعر** خوی شرمم بندگیر آمد نظیری بر جبین + گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم - ابو نصر نصیرای بدخشانی **شعر** گربه چشم مست یا به بند غزال چین + خوی خجالت از بن هر موی او چکید - سعدی در حکایت یوسف و زلیخا

گوید شعر روان گشتش از دیده بر چهره خوی + که بر گرده ناپاکی از من بجوی خضر نسبت
ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف است و بعض جا نسبت بطرف چاه نیز آمده نظیری شعر
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن + خضر چاه ذقن یوسفم از آب حیوان نیستم خوی گر
بتحتانی بمعنی خوگر که بدون تحتانی مستعمل است شانی تکلو گوید شعر بی عشق و بی جنون نفسی
زنده نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد خدای ترس بتحتانی مثل خداترس
شانی گوید شعر صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس + مست است و بملاحظه بیداد میکند
خراس اطلاق آن بر جوار عصار نیز آمده خاقانی شعر آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند +
نگذاردم که چشم بروغن در آورم - هم او گوید شعر روغن کده ایست چرخ دوار کان + گردش
چو خر خراس گردان خرقه از کسی داشتن مرید او بودن شیخ ابوالحسن خرقانی شعر
هر جا که سیه گلیم شوریده سریست + شاگرد من است خرقه از من دارد خدمت بمعنی
سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل
و ریحان را وله گر دیگرت بران در دولت گذر افتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهور است مثال آن در بحث موحده
در تحت بخون دل کار کردن گذشت خمسهٔ مسروقه همان خمسهٔ مسترقه بدر چاچی گوید شعر
همیشه تا بود در زیج شاهی معتبر این رسم + که باشد خمسهٔ مسترقه در سلخ مه آبان خراس
آسی که بخر بگردد ولیکن الحال آنرا گاو میگرداند خان آرزو لفظ خر را درین مرکب بمعنی کلان
گرفته اند و این بی اصل است چرا که دستاس و آسیاب نیز آسی که بدست و آب گردد دال بر همین است
که خراس آسیای خر باشد و همچنین باد آس که بمعنی آسیای باد است و این شعر خاقانی که
در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کده ایست چرخ دوار کان +

گردش چو خر خراس گردان - اگر گویی گاو خراس هم آمده چنانکه هم خاقانی گفته شعر آسیمه سر چو
گاو خراس هم که چشم بند + نگذاردم که چشم بروغن در آورم - اگر خر بمعنی جانور معروف بودی اضافت
گاو سوی او چگونه درست شدی گوییم که اگرچه اکنون بگاو نگردد لیکن اسم قدیم بروی مجال داشته اند
و مجاز مستعمل شده فافهم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف باده گفته شعر ازوی
گیاه مش خاوم پیر + خط سبز کند زهی عقاقیر خون جگر و خون دل کنایه از محنت و مشقت
اول مشهور هست دوم حافظ شعر دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که
کند خصم رها نتوان کرد وله دولت آنست که بیخون دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان
این همه نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بستر آسایش خویش + سایه نخل قد از خون
دل فراشته خشک سار در آخر رای مهمله جایی که دران سرسبزی و آب نباشد نظامی
در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بهر خشکساری که خسرو رسید + ببارید باران
گیاهی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش + هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت خویش کام
بمعنی خودکام فخر گرگانی شعر بیار امید دیو دژبر اش + همان آهسته خوی خویش کامش
دژبر بضم دال مهمله مضموم و رای فارسی و بای موحده تازی و رای مهمله بالف کشیده و میم
بمعنی زشت و خشم آلود است خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ
شعر خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم + کز نسیمش بوی زلف جوی آید همی خاطر بمعنی اندیشه
سعدی شعر همان لحظه کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد جفت
در معنی با نسبت دام مشترک است اول ظاهر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز
نخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی ای بخوابی هم سعدی در بوستان فرماید شعر شتر گربه با باد و جفت

پس از رفتن آخر زمانی بخفت - آمی بجواب خورشید دمیدن برآمدن آفتاب حافظ
شعر گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو خمار
بمعنی نشه هم معلوم میشود حافظ شعر می در کاسه چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستی میکند
با عقل و می آرد خمار خویش - و ظاهر ازین سبب مخمور بمعنی مست نیز می آید خفه گشتن بمعنی
آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیه محمد یحیی گوید شعر بر دست خاکیان خفه
گشت آن فرشته خلق + ای کائنات و احسرتا از جفای خاک خونگه بمعنی خونگاه که خوردنگاه
باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام ساخته بود اصل خوردنگه بود معربش چنین کرده اند
خاقانی شعر خواهی که در خونگه دولت کنی طواف + بگریز ازین خرابه نا دلگشای خاک
خواره بواو معدوله بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد کمافی برهان قاطع و نیز در نسخه
مذکور ست که بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و بدین معنی ست
درین شعر خاقانی شعر هم کاسه ذره لبس فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد و زماه نو خلالش
خطبهٔ عیدی خطبه که در روز عید خوانند خاقانی شعر کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش خطبه کردن خطبه خواندن مثالش همان شعر خاقانی
است که در لفظ خطبهٔ عیدی گذشت و نیز نظامی گوید شعر خطبه تو کن تا خطبا دم زنند +
سکه تو زن تا امرا کم زنند خواهر گیر خواهر خوانده خاقانی شعر از دگر سو چون خلیل الله
در دگر زاده ام + بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من خاک بمعنی خاکستر هم دیده شده
فیضی گوید شعر آب دیده خود هیچ شست و شو مکنی + مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

	باب الدال المهملة	

دمان در وقت دقی الفور فردوسی در رسیدن سیمرغ پیش زال شعر

بیامد دمان تا بنزدیک زال + گزین جهان مرغ فرخنده فال داغ نسبت سوختن آن بدیگر
اعضا و دل ظاهرست لیسر نیز معلوم میشود فیضی شعر از برق بلا و هند قندیل + ورز داغ
جنون نهند اکلیل ظهوری در پنج رقعه گوید داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین دیدار بمعنی
چشم فردوسی شعر هر آن چیز کان نز ره ایزدی ست + همه راه اهرمن ست و بدی ست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزدور باد دیه مبدل دیبا فردوسی شعر
بدان را ز بد دست کوته کنم + زمین را بخون رنگ دیبه کنم دانستن بمعنی توانستن نیز
فردوسی شعر مبادا کسی را که یزدان فگند + نداند کس او را کند سربلند - ای نتواند که سربلند
کند نظامی شعر همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر نه بتواندم او را چشم دیدن + نه اندیشه درو داند رسیدن
دوالیستی بمعنی دو صدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی بگه نازان ریاحین تا پای چناربان
سبزه بمنصب دوالیستی خرم گردیدند دو بر لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست
دیو گوید شعر همه جامها کرد فیروزه رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ - مولوی
معنوی شعر اگر بدیده من غیر آن خیال آید + بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند - حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت + که ز دو بر دل ریشش دو هزاران سر نیش +
دل از عالم سر بمعنی خیال نظامی شعر بران دل که خونریز دارا کنند + بر و کین خویش را
آشکارا کنند - خاقانی شعر دارم دل عراق و سر مکه و پای حج + در خور بجز اجازت تو در خورے
ندارم دماغ سوختن متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت
نیز دیده شده فیاض لاهجی شعر حض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع
نشست و دماغ سوخت - شیخ علی حزین شعر از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم +

ای باده پرستان رهِ میخانه کدام ست ده امر از دادن از روی قافیه بکسر اول معلوم
میشود سعدی گوید شعر چو هر ساعتش نفس گوید بده + بخواری بگرداندش ده بده - اما از
معمای میر حسین معمائی طاب ثراه بفتح اول معلوم میشود چه از لفظ دهند بعد از عمل تحلیل
دهن حاصل کرده و هو هذا شعر کی از دو زلف دل آویز خود بتان ای باد + باختیار دهند
آنهمه شکست گشاد - اختیار را تحلیل کرده اخت یار شد و دهندان را ترکیب داده
تحلیل نموده دهن دان شد و مراد آن شد که ای یار بکلمه اخت دهن دان
که عبارت از میم باشد پس اختم بکسر تا شد و چون گفت که همه شکست گشاد آن کسر بفتح بدل
شد و شاید که دهن بفتح اول باشد که بکسر شهرت گرفته والا دهن قبیل ست درین معمای
دیگر که هم از دست در آمد کاف ه هر تیر جفا که از تو بر دل خورده + آزار دل نگار
بیرون برده + زینگونه که خواهد دل مسکین تیرت + دیگر چه دهم ره بدل آزرده دل
مسکین کاف ست و آن تیر را خواهد که مراد از آن الف ست کا شود و در مصرعهٔ ثانی
استفهام میکند که دیگر چه و باز جواب میدهد که د یعنی دال مفتوح اما باین طور که همره بدل
آزرده که حرف راست چون دال همره را باشد در شود و از آن نفی اراده رفته بدانکه ده
هم تحلیل ست بدال و هم و ترکیب ست در لفظ هم وره پس اگر دال وهم مفتوح نباشد
در معنی نفی حاصل میشود فافهم **دهان شمع** جزوی از شمع که شعله از آن خیزد چنانکه
شعله او را زبان شمع گویند شریف آملی گفته در قصیدهٔ طبیب و بیمار شعر آمد و راست بنالین
من آن سرو نشست + همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان **دانستن** بکسر نون
مشهور ست و بفتحه آن معلوم میشود انوری گوید شعر آخر این مایه بداند خردم + که ترا
جز بتو نتوان دانست - چه این قافیه معمول ست و قافیهای دیگر کان ست و نشان بست

ونان ست و امثال آن واقع شده و بمعنی توانستن نیز آمده خاقانی شعر الهی خاقانی
از کشاد دستی + داندمی از سر جهان برخاست **ده آیت** علامتی بود و رازآب زرکه
بعد از ده آیت در قرآن مجید نقش کنند خاقانی شعر نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند
نامه پس دیر چو سیپاره مجزا شنوند وله نه صحیفه ست فلک هفت ده آیت زیرش + عاشقان
این همه از سورت سودا شنوند **دلستان** بمعنی ستاننده دل بسکون لام ست اما
برقیاس گلستان تحریک آن نیز آمده خاقانی گوید در تعریف کعبه شعر خال مشک از
روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخشش دلستان آمده **درگردن
کسی کردن** در عهده کسی کردن ــه فکری که بکار خود ترا باید کرد + بهر چه بدیگری
رها باید کرد + دیگه که بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد **دست
از سر چیزی نگذاشتن** ترک نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید شعر
سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم + دست از سر آبی که جهان جمله سراب ست - و این
نادرست و مشهور دست از چیزی برنداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن ست
اول مشهور ست دوم ظهیرای تفرشی گوید شعر وقت آن شد که چو فواره ز کف نگذاریم +
سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم **دراز** بمعنی دور نیز آمده نظیری گوید شعر بال و پر از درازی
منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + ای از دوری منزل و شاید که درازی
راه منزل مراد باشد پس از ما نحن فیه نخواهد بود **دست آویز** بمعنی آنچه در دست باشد
عرفی شعر عنان عشوه نگاه تراست دست آویز + بساط فتنه سمند ترا ست جولانگاه + وانگه
بمعنی سند استعمال دارد و مجازست چه سند نیز در دست دارند **دم** بمعنی مکر و حیله نظیری
شعر خویشتن را بدم دسحر بر و می بستم + هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود + عرفی

شعر مخور دم گز زبال پشه کمتر می نهد خود را + که گر فالِ خرابیها زند بیل و مان بینی
دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری شعر شهد لبهای تو دکان طبیبان بر بست +
دست در دامن تیغِ نگهت مرهم زد دور راندن زمانه بسر بردن ظهیر فاریابی
شعر چه وقت عزلت و هنگامِ انزواست مرا + نرانده دور تمتع ز گنبدِ دوّار ساقی هنوز
زمانهٔ تمتع از گنبد فلک بسر برده ام ای تمتع حاصل نکرده ام در آستین کسی نهادن
چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم نهادن چیزی در دامن کسی نظیری شعر گر چو من نیست
معجزه در آستین ننهد + دست از پیِ سوال نظیری مدار بیش در امان بودن بمعنی
ایمن بودن نیز آمده نظیری شعر آزار تو ز لست نظیری ز خود گریز + خصمِ تو به تست
ز خود در امان مباش دو زانو زدن مثل زانو زدن جلال اسیر گوید شعر بیت
حیرت آئینه روئی شد اسیر + کز ادب آئینه در پیش دو زانو میزند دو گیتی دو عالم نظیری
شعر اقبال دو گیتی بکلاهِ نمدی بود + دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد داروی بیهوشی
معروف نظیری شعر غنج و نازش ز راه چشم داد + داروی بیهوشی بعقل معاش شوکت
شعر مستِ من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت + خاک او خاصیتِ داروی بیهوشی
گرفت دو دنیا دو عالم نظیری شعر هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت +
دیدهٔ معرفت را در دو دنیا نور نیست دامن گرد چاک شدن معروف شعر
نگشت دامن گردی درین بیابان چاک + درون نتاخت سواری باین جهان چالاک +
دبیر بمعنی نویسنده و اطلاق آن بر منشی است و گاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده نظامی
در تمثیل باحوال مانی مصور گوید ؎ که از رنگهای کلکِ دبیر + بر انگیخته موج زان آبگیر +
نگارید زان کلک مانی دبیر + سگِ مرده بر روی آن آبگیر داد خواه بمعنی داد و

نظامی شعر بران داوملکت که شاهی کنی + چو داورشوی دادخواهی کنی **وله** سوم دل
بشفقت برآراستن + ستم دیده را داد دل خواستن **داو برچیزی زدن** آن چیز را
گرو مقرر کرده داو زدن حافظ شعر اهل نظر دو عالم دریک نظر بازند + عشق است داو
اول بر نقد جان توان زد - جلال اسیر شعر داو تاراج فرزن صبر ننهاشته را + خجل از عشق
بکن طاقت پنداشته را **دست بستن کسی** زبون و بمقدور کردن کسی عرفی گوید
شعر ز خوش متاعی بازار عشق میترسم + که دست حسن نبندد کساد بازاری - حافظ
شعر دست ماه و مهر بربندد بحسن + ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب **دل دادن کسی را**
یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ شعر در شگفتم که درین مدت ایام فراق + برگرفتی
ز حریفان دل و دل می دادت **در صحبت فلانی** ای همراه فلانی حافظ گوید شعر
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت **داغ** نسبت آن
بدل و سینه و سر بسیارست بدست و کف نیز آمده جلال اسیر شعر عید دیوانگی مبارکباد
+ از گل داغ دست ما بجنا - و مرادازکف دست ست شیخ محمد علی حزین گوید ع
ز رفتنت بکف لاله داغ می ماند **دربار** باضافت دری که مردم را برای انجاح مرام
آنجا بار دهند و لفک اضافت مشهورست بدر حاجی گوید شعر بر دربار جلال احد شیخ و مرید
همه صافی دم و وافی قدم و فرمان بر **دندان کنان** بفتح کاف کنایه از قطع طمع و
بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بضم کاف کنایه از رسواکنان و خوار و زار کنان باشد
کما فی برهان و در بهار عجم بضم کاف کنایه از سماجت خاقانی شعر او سرگران با گردنان من در
پیش بر سر زنان + و لها دوان دندان کنان و امن بدندان دیده اند **دندان کردن**
در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن

سراج الدین سگزی شعر از لب و دندان او گر بوسهٔ سازم طمع + لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع نمودن باشد کما فی برہان قاطع

دست کش آنچه آنرا بدست کشند حافظ گوید شعر حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود + بس طرفه حدیثی است کش اکنون بسر افتاد **در چیزی دانستن** دانستن آن چیز را حافظ شعر آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم + محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دریغ و درد بجای دریغا و دردا حافظ شعر عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم + دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم **دال** او تمام بوا و بعد از الف دال که کامل باشد حافظ گوید شعر او رنگ گو بگهر کو نقش وفا و مهر کو + حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم **در عقد گرفتن زن** در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید شعر وقت آنست که در عقد و صالش گیرند + دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

در سر چیزی کردن چیزی تلف کردن چیزے در تلاش و جستجوی چیزے شعر مبادا که سر در سر دل کنی حافظ شعر افتادگی از دست مده زانکه حسود + عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد **دم** بمعنی کام خاقانی شعر مه زان باشد رسد بهر ماه + تا در دم شیر زان به نیم

ای برج اسد

باب الذال المعجمة

ذوق زدن ذوق بهم رسانیدن نظیرے شعر بے باده نیم مستے وبی نغمه زمزم ذوق آهنگ می ولی هر که بسر شغل ارد + و **ذوق** بمعنی لذت هم آمده نظیری شعر جنبیت دار را هند انده و ذوق جهان هم را + نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد **ذوالقرن** تحریر ای نهاظهیر فاریابی شعر خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه + زمانه باز نداند ز رمح ذوالقرنش **ذوق** مزه و لذت حافظ شعر ذوقی

چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الراء المهملة

رها بمعنی رهائی نیز آمده فردوسی شعر نباید که او یابد از تو رها + که او مانده از تخمهٔ اژدها
رستگی رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن
شکم او و انداختن دوا بحکم سیمرغ شعر بسائی و بیالای بر خستگیش + ببینی هم اندر
زمان رستگیش روز بمعنی عمر فردوسی شعر بسر شد مرا روز چندین گذشت + سپهر
از بر چرخ گردان بگشت رخان مزید علیه رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن
گذشت و نیز شاعری گوید شعر رخان خوبت از غبار خط چه زیان + که گشته است
چو خورشید شهرهٔ آفاق رخ چهره و بمعنی رخسار نیز آمده چه دو رخ دلالت ظاهر
برین دارد فردوسی شعر منوچهر یک هفته با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد
بود روی بمعنی چهره و بمعنی رخسار نیز فردوسی شعر پر از خون دل و پر ز گریه دو روی
همین باز مانه سر آمد بروی رزم زن جنگ کننده فردوسی در شاهنامه گوید شعر
بیامد دمان قارن رزم زن + رزان روی ترکان آن انجمن + و شاید که رزم زن
بمعنی زننده و تباه کنندهٔ رزم باشد ریخ بمعنی رنگ چون آب و ریخ فردوسی در
نامهٔ پسران فریدون به فریدون در طلب منوچهر شعر بپوئیم تا آب و رنگش دهیم +
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم راست آمدن سازگار آمدن نظیری شعر
می باش و از مزاج حریفان نشان طلب + با طبع هر که راست نیائی گران طلب
راه بمنزل بردن کسی را رهبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید شعر
میی کو مرا ره بمنزل برد + [illegible] دل برد راه و ره بمعنی نغمه نیز آمده نظامی

گوید شعر سرایندگان رهِ پهلوی ها + ز نغمه باده نوا را لوی - و برین قیاس راه زدن
بمعنی نغمه زدن حافظ گوید شعر چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول
آشنا آورد **دوله فرزدگانی** . وای دل که ز مطرب عشق + او مستانه زد و پاره ها مخموری کرد
راستی در محل راستی اینست مستعمل نعمه فریابی گوید شعر عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی ما
گفت + راستی خوش خبری داد نسیم سحری - انوری گوید شعر هرچه در زیر چرخ دانائیست +
راستی پرتوی ازان هنرست **روح القدس** بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل
است اول خاقانی گوید در تعریف شعر کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب + تا برد آسیب
سنگ اهل طغیان آمده - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم
بکنند آنچه مسیحا میکرد **رشته گم بودن** بمعنی سر رشته گم بودن نظیری شعر کی هنر کار
بسته برآرم که چرخ را + دوران نماند و رشته امید من گم ست **رفت و آمد** همان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما + جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت
رنجه ساختن یا قدم رنجه کردن نظیری شعر مساز خنده دگر رنجه پا که جای تو نیست +
لب ملول نظیری که وقت شیون شد **روزن شدن** بمعنی صاحب روزن شدن
نظیری شعر من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک + گر نه بندم لب ز افغان سینه ام روزن
شود **رسم و رای** بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راه بها نظامی شعر همه رنگیان
پیش خسرو بپای + فرومانده عاجز دران رسم و رای **راست خواستن** طالب امر واقعی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی ~ اگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش
نرم خواست + میانجی چه باشد که بس هستند + اگر راست خواهی میانجی کشند **رضا**
بمعنی راضی نیز آمده نظیری شعر خوان نعمت دوران رضا بالقسمت شو + که طمع در نعمت خوشگوار نهند

روان کردن سواد وهمچنین روان داشتن نثر بروانی خواندن عبارت نظیری
شعر خبر ایتن ادیب نگوید بما که چون طفلان + روان کنید سواد وسیه کنید بیاض طغرا
ع روان دارد ز شبنم نثر رنگین رخسار بمعنی چهره نیز آمده عرفی گوید شعر رخسار تر از ان
دو عارض + در یک روز ست عید و نوروز راه قدس وادی قدس نظیری شعر
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشتهٔ ضحاک بمعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعری که فریدون نکند با تو نوش +
رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش راهگیر بمعنی قطاع الطریق نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از رهگیران دیو بهراس روزی تنگ آنکه روزی
او تنگ بود و مشهور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ے چون چنگ سر زلف
تو ام در چنگ ست + هر لحظه دلم را به لبت آهنگ ست + شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی +
یارب که دل خسته چه روزی تنگ ست راستی بمعنی تساوی نیز آمده چون راستی روز و شب
بدر چاچی گوید شعر همیشه تا که مه ز قرب خورشید ست + چنانکه راستی روز و شب بمیزان ست
راهبر معروف بمعنی راهنما و بمعنی زنندهٔ راه نیز بدر چاچی گوید شعر پیش رو پیر خدی راهنمای قبلهٔ
عابدے را که سو کعبه نباشد رهبر ریختن اطلاق آن غالبا بر چیزی ست که چون بیفتد
با شان شود چنانکه ظاهر ست و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلا ریختن آفتاب پس بمعنی معلق
افتادن و سقوط باشد نظامی گوید شعر گرش منجنیق تو گردی خراب + بذره کجا ریختی آفتاب
رحمت بمعنی باران نیز ست و این مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم - این شعر در مذمت دشمن پادشاه گفته
است غالبا رحمت بمعنی باران ازین جهت گرفته که بارش رحمت الهی ست و ازین سبب

باران رحمت گویند **راه زدن** نغمه زدن حافظ گوید شعر گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق + شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم **رستنین** مزید علیه رستنی فخری جرجانی در مثنوی ویس ورامین در حمد گوید شعر از زمین مایه نبودی رستنین را + نبودی جانور روی زمین را **روی بروی** بدو یکی مابین هر دو روی دو دم بعد از روی دوم حافظ شعر سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم **رنگ زدن** از عالم بیرنگ زدن حافظ گوید شعر معمار وجود از زدی رنگ تو از عشق + در آب محبت گل آدم نه سرشتے **روح نامیه** قوت نامیه خاقانی نه زبس که ریخت ازین بیش خون خفچاقان + بهندوی گهری چون پرند چین براق + عجب مدار که از روح نامیه زین پس بجای سبزه گل بر دمد سر خفچاق **زر دست افشار** معروف و بجای آن سیم دست افشار نیز آمده ظهوری گوید شعر ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین وشان کرده غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد پس استعجاب درین شعر جامی شعر ز دست افشار زرین پس خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقے سیم باشد که قصه است و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند داراب بیگ جویا گوید شعر مستی گر رسد دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **راه بجای بردن** بیک یای تحتانی انوری شعر فکرت او ره برد بجای اگر چند + در حرم مادر زمانه جنین هست

باب الزاء المعجمة

زیادت نشین ماقبل مکسور چون در دهش بمعنی ده واین در نیکی دهش بیاید **زیر نگین** آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما

وله جنون زیر نگین خویش دارد + نهان لوح طلسم خیر و شر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیر نگین ست **زمین مقال** از عالم زمین
سخن ظغرا گوید در رسالهٔ آشوب نامه کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین پائی مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا و زلال**
زندگی آب بقا نظیری شعر هرگز خضر تشنهٔ زلال بقا ندارد + مس برامید داری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نهادن بر اسپ عرفی شعر شاهامنم که چون
فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس **زهر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم **زنجیر
کردن** اسیر کردن فیاضی شعر دل بسته بطرهٔ گره گیر + صد شیر بوئی کرده زنجیر **زنده گر**
احیا کننده انوری شعر بکف موسی کلیم و کریم + بدم عیسی که زنده گر ست **زیر** مخفف از زیر
خاقانی گفته شعر هیچ طفلی درین دبستان نیست + که درآشورده و فاز برست **زیر خاتم**
بمعنی زیر نگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست + جائی بهش ز گوشهٔ
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کین سه را
اقبال این دو بخت یاور ساختند - و ازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن
هم بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم **زلف چنگ** بجای گیسو چنگ نظیری
شعر با ناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم + خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز
وله شود که دامن خالیت هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس
زمین بر گرفتن بمعنی زمین لیستن نظیری شعر سمند عشق را زمین بر گرفتم ++

خرد را می نهم چون بر خرام و زر زدن غارت کردن اسیر گوید شعر گرچه هر طفل ست پر
داناست در تسکین دل + گاه دشمن می نوازد گه دعا گو میزند زخم مژگان غالباً بمعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاه معروف و بمعنی آب آن چاه نیز نظیری شعر طوف و سعی
حرم عشق نیاورده بجا + تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندی کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر شانی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کمند از زین چو بکشاید + بجای سبزه از نخچیرگه نخچیر می زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + در قلم نسخ کش این حرف را زنجیر دریای کسی داشتن مقید داشتن
او را در نسبت آن به تیغ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم +
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش زبرپوش بمعنی بالاپوش اسد الحکما شعر
نهالی بزیرش غلیظن بدهی + زبرپوش او آب روشن بدهی زمردین بتخفیف رای
مهمله خاقانی شعر کامروز نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین که بالاست ژاژ بمعنی
بیهوده نیز آمده و غالباً باین معنی ژاژخائی ست لیس این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ + چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ - خاقانی شعر
شعر اوستادان فرودتر از های خود نهم + سخت سخت آید خرد را این که منکرم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو برده ام بنده ام
من مرده ام + تو صافی و من درده ام کی صاف و دردی خوار شد - و مراد از زحمت بردن

معروض درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از رحمت
بود در حق او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز
در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد ست می آرد طراز سوم در بیان قواعدیکه مبتنی
است بر صورت رقمی عدد و ذکر خاتمه که خامهٔ دهان کشاده بخدمت استاده بوعدهٔ ثبت
و تحریر آن زبان داده مشتمل بر پیرایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة بمعنی صدقه خاقانی شعر
هست از سخاش عید جهان و اختران دهند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش زنبور
بمعنی مطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر هیچو زنبور دکان قصاب + در
سر کار دهن جان چه کنم زخمه کردن ساز زدن خاقانی شعر بالای مدیح تو سخن نیست + کس زخمه نکرد بر ابریشم

باب السین المهمله

سجده ریز ظهوری در پنجرقعه گوید فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سر افگندے
سجده ریز ساخته سجود بمعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر کرد
خرد وحدت او را سجود + ثانی او ممتنع اندر وجود - بیدل شعر ز الف حمد و نعت اولی ست
بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - صائب شعر
سری ساقیگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب می پرستان را
سر بگل داشتن گل سر شوی بسر مالیدن فردوسی شعر اگر سر بگل داری اکنون مشوی
یکے تیز کن مغز و بمای روی سر خاریدن درنگ و تانی کردن فردوسی شعر اگر تیج
سر خاری از آمدن سپهبد ہے زود خواهد شدن سرو روان بمعنی معشوق ست
و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش اوست از باد ارعالم سر و خرامان را
اسیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گرد باد ز سر روان شناخت

سیب تشبیه زنخدان باو متعارف ست ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت ست لفظی
شعر بتان سیب چهران مردم فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب سپهر معلق بمعنی
آسمان نیز آمده مثالش در رای مهمله در لفظ ر و نه گذشت ستند نظر بلفظ ستیدن تحتانی
بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بضم تا آمده مثال آن در بای موحده در
لفظ بسد گذشت سبز بمعنی تر و تازه طاهر وحید در دیباچه صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب
است وگلهای گلشن سپهر را که بآب خود سبز ست از باریخته بدست خواهش نمی چیند و این
در وقتی است که سبز ست محمول شود بر گلها و اگر محمول بر گلشن سپهر باشد از ما نحن فیه نخواهد بود
چه سبز رنگ آسمان ظاهر ست سه دیگر یعنی سوم فردوسی شعر سه دیگر چو دوابه ماه روی
بکان سرو سیمین با رنگ و بوی سرودن بمعنی حرف زدن و نغمه کردن و ازین شعر سعدی
معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست و هو هذا شعر چون در آواز آمد آن بربط سرا +
کنجد ار گفتم از بهر خدا + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم + یا درهی بگشای تا بیرون روم
سر کوچک خوار و زبون سر بزرگ مقابل آن سوسن گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان
کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آنرا زبان بسته اند نسبت سخن
نیز بآن کرده اند جامی گوید شعر ز نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چه مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن ست چنانکه اشعار آینده که بعد ازین شعر اند دلالت
برهمین دارند سپارد مخفف سیپاره بدر چاچ شعر تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زر
سه را به تیغ قدرت برسه کند سپاره سوار بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه مرزا طاهر وحید
در دیباچه شرح صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب ست گوید تیر ربایندگان قصب السبق

مسلم الثبوت سوارست. نظیری گوید شعر چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب + بر گل
سوار باش و عنان از صبا متاب سر از عنان کسی بیرون بردن بمعنی سر از
فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + بکند باد سرم
طرف جیب و دامن شد سامان شدن کار درست شدن کار نظیری شعر بسامان نشد
از سعی خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد سکه معروف و بمعنی مسکوک نیز
آمده ظهیر فاریابی شعر غبار موکبت از کیمیای معتبر است + که گشت سکه خورشید از و تمام
عیار سنگ بریدن سنگ تراشیدن شعر کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید +
جوی شیر و نقش شیرین کار هر فرزند نیست سنگ سود بمعنی سنگ اسود که عبارت از
حجر الاسود است قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سج ابسنگ سود سود
زرد سج + و سج بفتح سین مهمله و سکون جیم تازی بمعنی رخساره است سایه معروف و چون
تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چین
بسکندر داده بود شعر از آنجا که شه را نیامد پسند + چو سایه پس پرده شد شهر بند و بمعنی عکس نیز
آمده هم از سکندرنامه است در حال همان کنیز مذکور شعر بدان سرای کنیزان شاه + همی بود
چون سایه در زیر چاه سرا استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده ثنائی گوید شعر می گفت دوستی که
مده دل بدلبران + نشنیدمش نصیحت و دیدم سزای خود سرای پرده بیای تحتانی بجای
سراپرده بدون یا خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید
بشتافت سرای پرده از دور + چون در شب تیره شعله نور + بر گرد سرای پرده خاص + حلقه
زده صادقان باخلاص + خاصان همه در سرای پرده + از رشته جان نطاق کرده.
سجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی شعر در وجد ز بحر موج زن تر + بحر از پی شان سجاده بر سر

سرخ آب مقابل سفید آب ظاهر اگلگونهٔ زنان ست خاقانی خطاب بآفتاب در تعریف
عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش سنان نسبت آن به
نیزه معروف ست ازین شعر بدر چاچی نیز معلوم می شود وازین دریافت میگردد که سنان عام
است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر شعر در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان
چرخ سنان عصای ماست - وازین شعر نظامی که در جنگ روسیان ست معنی پیکان دریافت
میگردد شعر سنان چشمهٔ خون کشاده ز سنگ + بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ - یعنی از بسک
خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ در آمده و خدنگ ها در سنگ قائم مانده گویا
تیر خدنگ از سنگ رسته بود سایه بمعنی عکس نیز آمده چون سایهٔ چاه عکسی که در چاه افتد بدر چاچ
گوید شعر آفتاب چاه شد ز اوج شرف رفعت گرفت + خصم او چون سایهٔ چه در حضیض آن ماند -
سرای کاروان گاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده شعر چون سرای کاروانگاه
است دنیا بر گذر + شب می آید که صد مسکین در و رنجور نیست سرمه دادن سرمه خورانیدن
کسی را تا آواز بند شود جلال اسیر گوید شعر دهد کیفیت صهبا بمستان سرمه گر ساقی + کند
در کار ساغر گردش چشم سیاهی را سر سوی کسی نهادن متوجه شدن باو نظامی
شعر چو من سر سوی کید هند و نهم + از و کینه کید یک سو نهم سبک کردن راه آسان کردن راه
نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید
شعر مرا او شمارا سبک راه کرد + باین رهِ دور کوتاه کرد سلمی نام معشوقهٔ معروف از عالم
لیلی و شیرین حافظ شعر گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی
ز منش سکه بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید شعر نقد سره قلب که تا بوده ام از چشم +
از سکهٔ رویم همه بر زر زده ها باز ستردن در محل شستن نیز آمده حافظ گوید شعر

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان + بتوان مگر سترد حروفِ گناه از و **سخن** بمعنی امر مثلاً گویند
این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید
شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر **سر خرو**
معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی **شعر** برآید ز سودای من سر خرو +
کزین جنس بیهوده دیگر مگو این شعر در باب هفتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی
در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد **سیاه گشتن**
دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز
بدو توجه نماید حافظ **شعر** مرا د من ز خرابات چونکه حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت
سیاه **سمعاً و طاعة** بوقف خاقانی در تعریف کعبه گوید **شعر** خاقونی از عرب همه شاهان علام او
سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشورش **سلیم القلب** غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز
گویند خاقانی **شعر** از سر ضعفم سلیم القلب اگر زو رم دهند + با انا الاعلی زنان فرش خدای
گسترم — و سلیم دلی ابوالفضل در مکاتبات آورده **سوختن کتان** بمعنی دریدن
کتان خاقانی **شعر** از ماه درفش تو مه چرخ + سوزان چو زمه کتان به بیم **سیاه** بمعنی
اسپ ادهم خاقانی **شعر** بختی که سیاه داشت در زین + خنگیش ز بیران به بیم +

باب الشین المعجمة

شود جمع شد باشد مخفف آن ست فردوسی **شعر** چو توران چنان دید غمگین شود +
بدان کش چنین بخت برگشته بود **شیشهٔ حلبی** شیشه که در حلب برای شراب و غیره
سازند جلال اسیر گوید **شعر** شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خاره شیشه
حلبی ست عراقی **شعر** من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

ناصر علی شعر هزار بزم درین خاک تیره برهم خورد + تمام ریگ روان ریزهٔ شیشهٔ حلبی ست
جامی شعر نشان جام جم وآب خضر می طلبی + ز شیشهٔ حلبی جوی وبادهٔ عیسی نشان
فلک بکسره از مضاف این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی شعر در میان شان
فتنها می افگنم + کاهرمن حیران بماند در فنم - خاقانی شعر عذبی ز علوم حق دهاشان + چون
جذر اصم عقیده‌هاشان وله چون میان کاسه از ریز دل شان بیفروغ + چون دهان کوزهٔ
سیماب کف شان بی عطا وله بر باطل اند زانکه پدر شان پدید نیست + وز حق نه آدم ست
ونه عیسی خطاب شان + دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا + انجیر خور غریب نسب شد
غراب شان - فیضی شعر ناگاه ز دور چون سر و شان + طوفان سرشک تا کمر شان
وله شد آسوده دل شد ز گفتار شان + نوازشگری کرد بسیار شان وله بنمود صف سفید پوشان
برآب قدم نگشت تر شان - نظامی شعر زبون گشت رومی ز پیکار شان + اجل خواست
گردن گرفتار شان شبپر نفرت آن از مطلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم می شود
شعر جمعی که گرفتاری ایام شناسند + چون شبپره از نور گریزند که ده است شب نشستن
بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر ست
شعر حیف ست شب نشستن بی روی چون تو ماهی + فهرست عیش کردن بی وصل
چون تو یاری شکستن بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن واکثر بجای آن لفظ گسستن
وگسیختن آید ظهوری در بیچ رقعه گوید اگر چون آئینه صد باره صد شکست در دلم افگند ترک
بروی وفا نگهداشتن نتوانم کرد و سرباختن از آن آئینه رو نتوانم شکست شب
بمعنی زی شب نیز آید نظیری گوید شعر آنکه شب داد تو به ام ز شراب + اشتم باز دید
ست ز شراب - ای آنکه زی شب الخ شست بمعنی انگشت و مثالش در بابی فا

در پیچاک گذشت **ش** ضمیر منصوب بعد از او و از ائد هم باشد فردوسی **شعر** چو او در اند بدین
جهان شهریار + نشاندش بر خویشتن نامدار **شتافتن** مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چهره هر پنج بشتافتند + چو با ماه جای سخن یافتند - یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود
و او شان مستعد جواب شدند **ش** در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال
سلم پیش فریدون **شعر** بگفتش بدان شاه کشته پسر + پیامم دو فرزند بیدادگر - ای بگفت
بدان شاه الخ و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع ست غلط است چه شین ضمیر مرفوع
نباشد **شب بروز بردن** ای شب بروز آوردن امیر خسرو **شعر** با تو تلخ کامی شبها
بروز بردم + با ما بشادمانی یکروز شام گردان **شبگیر** بمعنے سفری که در شب کنند جلالای
طباطبا در نثر سوم گوید - از نهایت روز برگشتگی در دل شب شبگیر کرده از حصار بند نور پور
تا ظلمت آباد قلعه اسرال که در شعب جبل سرحد چنبا واقع ست بهیچ جا پا محکم ننمود **شبه**
بتحریک موحده بمعنی معروف بدرجاج گوید **ع** بهانه الیست غروب آفتاب را هر شام +
صبح با تو بگویم که نیست شک و شبه + چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر + ز رفعتش ز سر آسمان
فتاد کله **شگفتی** بزیادت تحتانی در آخر بمعنے شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید **شعر**
شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه **شعری** نام ستاره مشهور و نسبت آن
بسرود و آهنگ یافته شده چنانکه زهره را با دست نظامی گوید **شعر** بریشم نوازان شعری
سرود + بگردون بر آورده آوازه رود - و این نسخه بنا بر اختیار خیر الشارحین ست و خان آرزو
نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سعد ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی ما میگوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار

دارد مضایقه ندارد والا فلا **شب تجلی** شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الٰهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست * بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را **شود** مضارع نامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز و طاعتم مقصود
دیدارست و بس * چون شود روز قیامت با توام کارست و بس - ای چون روز قیامت
موجود گردد **شکرانه دادن** معنی آن ظاهرست نظیری شعر سید هم شکرانه بگریختن * هم
مصالح هست و هم شکرانه خوش **شگون** بمعنی فال نیک هم آمده عرفی شعر زهی شرف که
فلک گر کند طواف درت * نحوست ذنب از زمین او شگون گردد - نظیری شعر
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد * نی بر پیر شگونم نی بر بدر مبارک **شمع زدن**
گذاشتن شمع بر جائی بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ام *
شمع سنبری بر سر لوح مزارم از زند **شب نگاربندان** شب حنابندان نظیری شعر
بخیال نقش ورنگم ز دو دیده خواب برده * خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان - **شمع
نشستن** بمعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست **شانه** مترادف شان عسل خاقانی شعر
چون آینه برق زن شرابش * چون شانهٔ انگبین خوشابش **شی الله** مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر برو گدای در هر گدای شو حافظ * تو این مراد نیابی مگر شی الله **شکر در
مجمر انداختن** بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمر می سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم *
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم **شب نشینان** بمعنی شب بیداران
نیز دیده می شود مثال آن در بحث بای موحده در لفظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهملة

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر **شعر** آن خواجهٔ بس دیر که تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را **اصلاح** بلفظ دیدن نیز مستعمل است طغرا در رسالهٔ انوار المشارق گوید **ع** دل گفت علی را بالهی بپرست + جان گفت تا آنکه نماید پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را هرچه خواهی بپرست **صوت** بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید **شعر** هر طرف صوت تازه بر بندد + از غزلهای عاشقانهٔ ما **صبوح** شراب صبوحی بدر چاچ **شعر** مستان صبوح از غم کردند خروش آندم + گر صبح جمال تو بنمود بباشیری **صرفه** از کسی بردن غالب آمدن بر وحافظ **شعر** راه عشق ارچه کمینگاه نظربازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد **وله** ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما **وله** دام سخت ست مگر یار شود لطف خدا + ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صله از نیز بدینمعنی ست حافظ **شعر** غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد + دران مقام که حافظ برآورد آواز **صحبت** بمعنی همراه حافظ **شعر** هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت **صبوحی** معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواری سکندر بعد از عهد و پیمان با خاقان چین گوید **شعر** صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده تا شب نماند **صحبت کردن** بمعنے صحبت داشتن حافظ **شعر** حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم **صورت کردن** بمعنی تصور کردن خاقانی **شعر** صورت نکنم که صورت داد + در گوهر انس و جان بهٔ نیم

باب الضاد المعجمة

ضرب مغموض ضرب که باصطلاح موسیقیانست نظیری شعر قانون شکست مطرب بالا و همچنان + ضرب ضربت گر شب و ناله ز

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم کبوتر حرم طغرا در رسالهٔ آشوبنامه گوید سعدی بشرافت تر گلستان ناز از
طوطی حرم چمن چمن تجسیس شنید طرهٔ **شمشاد** شاخهای شمشاد نظیری شعر بر افشان کاکل و شمشاد را گو
شانه بطرهٔ ژولیده تمنا - هم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرغ گلستان خوانم + سایهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد
زنم - هم گوید شعر در براغیار مبند که در گلشن با + شانه باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست ظهیر فاریابی شعر چمن چگونه
برابری قامت تو کند + صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد - و شاخهای سرو را طرهٔ سرو گویند خاقانی در
تحفة العراقین گوید شعر با تست جبین باغ رخشان + از طرهٔ سرو جعد ریحان **طوق بردن** غالب آمدن
از عالم گوی بردن ست نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین باسکندر داده بود گوید ع ز سیمین زنخ
گوی انگیخته + بر و طوق از غبغب آویخته + بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی + ز مه طوق برده ز خورشید گوی
طواف برآوردن بمعنی طواف کردن نظامی شعر طوافی کزو نیست کس را گزیر + برآورد و شد خانه
را حلقه گیر **طویله** نسبت آن بستور ست اما در بعضی از مقامات بعنقا هم یافته شد عرفی گوید شعر
بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا + بمحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار - بلکه بسوی انسان نیز ظهیر فاریابی
شعر در حساب زن آید نه در طویلهٔ مرد + اگرچه هر دو صفت حاصل ست خنثی را
طلای از زر عبارت از ورق زر مثالش در فصل کاف در گردن نشاندن از شعر نظامی
بباید و نیز درین شعر هم از نظامی شعر بفرمان او زرگر چیره دست + طلاهای زر
بر سر نقره بست **طرح دو کس بهم افتادن** کنایه است از موافقت دو همساز
نظیری شعر این مرقع الوان بنگیم روزی + که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
طلسم شرف و معنی تعقل نیز معلوم میشود نظامی ع درین گنجنامه ز راز جهان +

کلید بسی گنج کردم نهان + کسی کان کلید از زر آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست طویله بمعنی سلک
گوهر خاقانی شعر در قلاده سگ نژادان اگرچه کهتر مهر ام + در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم طلسم زعفر
تعویذ یکه بزعفران بنویسند خاقانی شعر اینک ختان معزم عید ست بر صبح + بر برگ زر نبشته طلسم زعفر

باب الظاء المعجمة

ظرف لب ریز شدن و ظرفش لب ریز شده کنایه از آخر شدن عمر مرادف پیمانه پر شدن
ظلمتیان بت پرستان ظفر توز بفوقانی و زای تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت هر سه در صفات شمشیر مستعمل

باب العین المهملة

علف نسبت آن بدواب متعارف ست بمرغ و مور و انسان نیز معلوم میشود نظامی
شعر علف گاه مرغان هر کشور اوست + اگر شیر مرغ ست باید در اوست - هم گوید در مخزن اسرار
در مقاله نهم شعر مور که مردانه صفی میکشد + از پی فردا علفی میکشد - عرفی شعر حدیث آب
و علف خود به نزد من باد ست + که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی عیار نسبت آن بطرف
زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز چنانکه عیار شکر نیز آمده نظیری شعر ز ذوق مانشود با خبر
مذاق سلیم + درست ذائقه داند عیار شکر را عقوبت کردن ای بعمل آوردن عقوبت
بر کسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواه آمدم + بنزدیک تو رو سیاه آمدم و له عقوبت کنم
خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه عنان خوش کردن راندن
و مثالش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نرم باید دید و ازین جاست که اسپ خوش رو را
خوش عنان گویند عملنامه نامهٔ اعمال عرفی نعوذ بالله اگر روز حشر سطری نکند + شمار عیبت
تو عملنامهٔ اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من بر شنه شد + حسابگاه قیامت چو ارض
نشابور عیار بر محک زدن معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک نظامی

شعر رہنما قدم دید در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار **عقول اولی** در جای عقل
اول ظهیر فاریابی شعر تراشرائط التقدیم جمع باد چنان + که ابتدا بتو باشد عقول اولی را +
فیضی گوید شعر مرآت ده عقول اولی + صورت گر صورت هیولی **عنان دادن**
بکسی اختیار دادن او را نظیری شعر محرمات حرمگاه های معبود اند بمقتضای طبیعت
مده عنان گستاخ **عرضگاه** جائی که عرض سپاه گیرند عرفی شعر شها منم که بلا را بجز فضای
دلم + بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه **عیش خضر** در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر
بخضر است نه عیش شعر جرعه درد و حیات تلخ نسبت کرده اند + عیش خضر و آب حیوان
گر نباشد گو مباش **عرق گیر** یعنی عرق آلود معلوم می شود خاقانی در تعریف عراق گوید شعر
بینی رخ اختران ز تشویر + از فر عراقیان عرق گیر **علم** معروف و از بعض مقام بمعنی شقه علم
نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید شعر کتابه علم رایتی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سوره
نشری ست - و از این قبیل خواهد بود در این شعر عربی شعر اعلامه یاقوت نشرن علی رماح
من زبرجد + چه انتشار نیزه بر نیزه متعارف نیست بل انتشار شقه بر نیزه می باشد **عیار**
باشد بمعنی شهرت دارد و بتخفیف نیز آمده حکیم سوزنی گوید شعر عیار پیشه جوانی که چاکر و رهی +
همی کشیدش ... ز روز رشته دو سوفال **عنان گران کردن** متوقف کردن اسپ خاقانی
در تحفة العراقین در وصف خواجه بزرگ گوید شعر پس کرد عنان گران چو مرکز + فرمود
سبک خطاب موجز **عنابی** بتخفیف نون مخفف عنّابی یعنی رنگ سرخ خاقانی **شعر**
جیب من بر صدره خار اعنابی شد ز اشک + کوه خار از عطف دامن خاره ای من
عباس بتخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید شعر خود واسطه اوست
در ره دین + از آل عباس و آل یسین **عیدی** آنچه بروز عید بکسی دهند بدر چاچ گوید
ع نوروز هم رسیده و آورده عیدی **عیار** نسبت آن بروز هم مشهور است بگوهر نیز آمده

خواجه جمال الدین سلمان شعر زهی ز نقد کلام ترا عیار گهر + خجل غبار سمند ترا خواص زر و
لفظ زر و مزید علیه زر بمعنی طلاست **عافیت** در مقام زهد نیز مستعمل حافظ گوید شعر
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم **عیار بنهاد**
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری + من نقد
روان در رهش از دیده ببارم **عاشق یک فصله** آنکه در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طهرانی گوید شعر چو مرغ عاشق یکفصله نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت **عطر گردان** از عالم مجمره گردان و مثال آن در بحث
شین معجمه در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت **علم بر** بمعنی علم بردار خاقانی شعر نی بر [illegible]
عیدی و روزه و غماش هست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش **عقد بر کسی بستن**
بصله بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر یک ماه عده (بمعنی عدت) داشت پس از اتفاق عید +
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش **عیال** بمعنی محتاج مستعمل ست مثل عیال شفقت الهی
محتاج شفقت خاقانی شعر ای شهی که زمانه عیال شفقت تست + بحال من نظری کن
ز دیدهٔ اشفاق **عمر بکران کردن** بانجام رسانیدن عمر خاقانی شعر عمری بکران کنم که
اهل + زمین کوچهٔ باستان به بیم **عنقا** بمعنی سیمرغ و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب
مغربیت محل هر چیزهای معدوم و نابود نامند برهان ابوالفرج گوید بیت عنقای مغرب
درین دور خرمی + خاص از برای محنت و نحست آدمی + هر جا بقدر خویش گرفتار محنت است + کس را نداده اند

باب الغین المعجمه

غمان مزید علیه غم فردوسی شعر جهان را چنین ست آئین و سان + یکی روز شادی و
دیگر غمان **غرض** در محل مقصود نیز مستعمل نظامی گوید در جائی که ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند شعر زمان با زمان کار تو بیش باد + غرض با تمناهی تو خویش با دغم کردن بمعنے غم خوردن نظیری شعر هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش + آهن بقدر جذبه با آهن ربا رسید غلط گویه بمعنی غلط گوئی نظیری شعر باد بر دوش دهر که دریائی خطا خورد است در شرع غلط گویه منصور نگنجد غش ظاهر امخفف غشی ست نظیری شعر شبی بمیکده ان برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش ست هنوز غیرت کسی کشیدن باضافت در رشک و غیرت انداختن از اصائب گوید شعر میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب + هر که چون اهل خرابات زخود مشرب هاست آسیر گوید شعر دل دیوانه چرا غیرت مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشه تاک ست آنجا غمگیان مخفف غمگینان بدو نون خاقانی ؎ گرگوئیه غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + دانی ز چه سرخ رویم ایراکه + بسیار دمیدم آتش غم غرق معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند نظامی گوید شعر زبی آبیم سینه سوز در درون + قدم تا سرم غرق دریا خون

باب الفا ✤

فرمان کردن بمعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی شعر چنین داد پاسخ که فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم - نظامی شعر بگو هر چه خواهی که فرمان کنم + بجان گر بگویی باتو پیمان کنم - فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید شعر چو آن ساده دل بود فرمانش کرد چنان کو بفرمود سوگند خورد - نظامی علیه الرحمة ؎ بوالبشر چنان آمد از پیش این + که شه گنج پنهان کند در زمین + به شیر پادشاه فرمان کند + بویرانه گنج پنهان کند فرمان بر بمعنی فرمان ده در مصرعه فرا سیاه ل آمده ؎ شه فرمان بر از ادهم ابلیت اونگم اگرچه در ینجا فرمان ده نیز درون می تواند شد اما در هر نسخه همچنین ست و بدین معنے

تنها من قائل نیستم بلکه بهار نیز چنین گفته چون بتتبع مرزا بیدل و وثوق و اعتماد
تام است اغلب که بجائی دیده استعمال کرده باشد **فوردین** بواو ساکن بمعنی فوردین مله
فردوسی شعر دی و بهمن و آذر و فوردین + همیشه پر از لاله بینی زمین **فهو المراد** بسکون های هوز
استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید **رباعی** هر چیز که جز وجود در چشم شهود + هستی
خویش است محتاج وجود + محتاج چو واجب بود وصف وجوب + باشد بوجود خاص هو المقصود
فتح الباب باران جنت آوری شعر تو آن کسی که ز ابر ان فتح باب گفت بهراج سنگ
شود مستعد به نشو و نما **فصل چمن** ظهوری گوید شعر مرو بموعظه واعظ هنوز می آید + نسیم
توبه فصل چمن بهر ره نیست - در بنصورت اعتراض خان آرزو که بر فصل بایع در شعر علی حزین
است برجا نباشد **فتنه** بمعنی مفتون نظیری گوید شعر من آن روزی که بر رخ فتنه می شد
زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده **فصل** در بیان علامت
حال **فصل** مولوی روم شعر مومنان آئینه همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر
گوید شعر گوئی که چنان کودکی کس بجهان بیند + هم چابک و هم زیرک هم نیکو و هم مجرد
فرمان شدن ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن ظاهر وحید در نشات
گوید فرمان همایون جمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره سکنی دارند
نشده بود **فروشیدن** بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی لبسته اند
نیری شعر رسیده بود دعوی مستوری خوبان + هر چند که جولان بسر طور فروشند **و مثل**
این الفاظ در کلام مرزا بیدل بسیار آمده **فال** بمعنی استخاره مشهور که از سبحه گیرند نظیری
شعر انجه ز سبیل و صدق سبیل و قضا و بیل + در سبحه فال بسحه صد دانه ام هنوز **فریاد**
تصنع مراد آواز از سر و بر خیزد در وقت حرکت از باد **فرخی** شعر نوشتن است و هرم از نشاط

فریاد ز سرو بوستان میخیزد **فراغ البالی** بمعنی فارغ البالی حافظ شعر ور چو پروانه
وهد دست فراغ البالی + جز بدان عارض شمعی نبود پروازم **فطر** بمعنی عید فطر و مثالش
در لفظ اشتی گذشت و توجیه دیگرش نیز در همان مقام مذکورست **فرموش** مخفف فراموش
خاقانی شعر از لذت طعنهٔ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرهم

باب القاف

قرستی و همچنین شکرستی حکیم عنصری گوید ؎ چون دو رخ او گر قرستی بفلک بر +
خورشید یکی قطره ز نور قرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجهان در + صد بدره زر قیمت
یک من شکرستی **قبا بسته** از عالم کمر بسته بمعنی مستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین
نسبت بسکندر شعر همچین بر قبا بسته کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش
قائم انداختن ظاهر امتعدی بقائم ریختن ست که بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم
انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید شعر من ار با تو چرم بهنگام کین + شوم قائم انداز
بر روی زمین **قرب** بمعنی مرتبه و منزلت نظیری شعر این همه لاف که در قرب نظیری میزد
و یدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود **قفا کردن بچیزے** از عالم پشت کردن بچیزی
نظیری شعر بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسی که همچو نظیری مسلمے دارد **قطره کردن**
تر دو دمعنی نظیری شعر بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم + چشمی نشد بجا ام از دود و گرد عالم
قلم نرگس شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آورده اند عرفی گوید شعر شمائل تو نویسد بنو بستان
چمن + زبان کلکش از ان گشت گلفشان نرگس **قدر** بجای شب قدر نیز آمده خاقانی
شعر چون دائره هر کجا رود صدر + هر روزش عید و هر شبش قدر **قدر مایه** مترادف
اندک مایه نظامی شعر با همه خردی القدر مایه زور + میل کش نیمه بشیرست مور **قرنه**

بمعنی مثل و نظیر محی الدین بیلقانی شعر در دست برد نظم درو ان گزینه ام + گردون بصد قران نیارد قرینه ام قرآن بوزن فرقان مشهورست بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب باآفتاب در مدح اثنا لثه تحفة العراقین گوید شعر فردان چار اند و مملکت دو + یزدان و قرآن و کعبه و تو قرار دادن و کردن عهد کردن حافظ شعر زلفین سیاه تو بدلداری عشاق داد ند قراری و ببرد ند قرارم وله قراری کرده ام با می فروشان + که روز غم بجز ساغر نگیرم قرہ بتشدید رای مهمله قره که ربالان زنند خاقانی شعر صیدی چنین که گفتم و اقبال صید که را + شعری زنند قره سعد السعود فاش

	باب الکاف العربیه	

کجا بتای کاف بیان فردوسی شعر همان کن کجا با خرد در خورد + دل اژدها را خرد بشکرد وله برادرت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود وله ازان انجمن کس ندارم بمرد + کجا جست یارند با من نبرد وله چنین گفت کان اژدهای دژم + کجا خواست گیتی بسوزد بدم پدر بد که جست از شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی کوتاه بودن بد عبارت از کم شدن بدی و خصومت فردوسی شعر که شادان بزی شاه تا جاودان + ز جان تو کوته بد بدگمان کم بمعنی کمی فردوسی در صفت خرد شعر ازو شادمانی و زو بیت غم ست + ازو بیت فزونی و زو بیت کم ست کیمیا بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیله فردوسی از زبان منوچهر بفریدون شعر فرستادم اینک نبرد نیا + بسازم کنون سلم را کیمیا - و بمعنی چیزے از و چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقاً انوری گوید شعر تا کیمیای خاک در تست منفک + در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب - چه نسبت ساختن از کیمیا گوهر کرده و حال آنکه کیمیای معروف بزر نسبت دارد و ظاهر اکیمیای احمر بمعنی کبریت احمر نیز هست چنانکه نظیری گوید شعر غش وجود باکسیر عشق زائل کن + که زر شود مس ست از کیمیای احمر ما کار چون زر گردن

عبارت ست از آراستن کار نظامی شعر زما هر یکی را توانگر کنی + بزرگ کار یا هر دو چون زر گنجی
کوه پایه کوهسار چه پایه از عمارستان و زاره غیره افاده کثرت وانبوهی و مد چون شالی پایه یعنی
کشت زار که شالی درو بسیار باشد و خوان پایه جائیکه خوان درو بسیار چیده باشند نظامی
گوید ۵ چنان زد بر و کوه منجنیق اکه شد کوه در آب دریا غریق + لشه گفت بر خیز شو با بجای
که آن کوه پایه در آمد زپای + و چون کوهسار یعنی کوه مستعمل شده کوه پایه نیز بمعنی کوه استعمال
یافته کذا فی مآخذ فیه کس مخر متاعی که بسبب هیچی و زبونی او کسی خرید نکند اما از بیت شعر
معز نظرت بمعنی تاکید نیز معلوم میشود که بسبب گرانی بها کسی را قدرت خریدن آن نباشد از
عالم بی بها و هنوز شعر نخ لبستند بگوهر سخن فطرت را + کس مخر بود متاع هنر ارزان کرد
کن امر ست اما در شعر خاقانی بمعنی کنی معلوم می شود شعر دالی چه کن بنا خوش و نوش
کمر کن آرزو + سیمرغ وش نه ناکس و کس گم کن آشیان کام نبودن بر نیامدن کام
نظیری شعر عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست + صبح امید و شب وصل در ایام
تو نیست کف بمعنی کفه ترازو نیز آمده ظهیر فاریابی شعر در حساب طالع تو کف میزان
باد شد + کار تفاع آن رصد بالای اختر یافتند کسنی بالف مقصوره کاسنی ظهیر فاریابی
شعر مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق + هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را کار
بمعنی فعل و بمعنی اثر نیز آمده نظیری شعر عمر بگذشت و خریدار هیچم نخرید + کاربد بودم
و بر خویش بنا دان گشتم کرم اطلاق آن بر زنبور عسل نیز دیده شده نظامی
در مخزن اسرار در مقاله نهم می فرماید ۵ از پی آن ست که شد بیش بین + خانه
زنبور پر از انگبین + مور که مردانه صفی می کشد + از پی فردی علفی می کشد + آدمی غافل
اگر بور هست + کمتر از ان کرم واز ان مور هست کامه بمعنی کام نظامی شعر کامه دل گرچه

زجان خوشترست + عاقبت اندیشی ازان خوشترست **کلک نرگس** بمعنی شاخ
نرگس ومثالش در فصل قاف گذشت **گذشت کردن** بمعنی انگاشتن ازین شعر شاتی تکلو معلوم
میشود شعر تا کیم بیند و ندیده کند + شنود آه وناشنیده کند - ای ندیده وناشنیده انگاه
وشاید گفته میشود که مرا می بیند و بمنزلهٔ ندیده میگرداند چه معامله مثل کسی میکند که او را ندیده باشد
وکذا در مصرع ثانی **کفایت** بمعنی کافی حافظ شعر من وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد **گوسخانه** انقاره خانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر لشکرگه ربی نشانهٔ اوست + کعبه شده گوسخانهٔ اوست **کافرستیز** آنکه در ستیزلی رحم
باشد نظامی در مخزن گوید شعر هرچه کنی عالم کافرستیز + بر تو نویسد بقلم های تیز **گرد** مشهور بفتح
کاف ست وملبسرا کاف جز در کردار و کرده گار دیده نشده امادرین شعر خاقانی که در تحفة العراقین
در مخاطبت خواجهٔ بزرگ در هجو شروان گفته بکسر معلوم میشود شعر از صنعت چرخ و دست کرد
دوزخ زبر وجحیم گردش - یعنی از صنعت چرخ واز دست کرد ازان چرخ بر زبر شروان
دوزخ وگرداگرد او دوزخ ست **کند** بضم مقابل تیز در صفت دندان اگر آید صفت پای نیز آمده
نظامی شعر بر آشفت قطال زان خیره تند + که پای سپه دید زان کار کند **کار رفتن**
از پیش رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود + نرود کارش و آخر
بخجالت برود **کاشانه** بجای آشیانه هم مستعمل شده خاقانی گوید مصرع
گاه از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست **کج انداز** از عالم غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم نبود
از تیر کج انداز حسود + که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم **کار از کسی رفتن** ای سرانجام
یافتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که
از ره فتاده ایم **کج دل و کج خاطر** انچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گوید شعر چون صبا بهر نظارهٔ گل را آب بلطف شست + گنج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
خاقانی ع گنج خاطران که همین خطا شد خطاب شان گوه تا بگوه امی واقف تا بقاف
خاقانی شعر از خارجی هزار سبک جو نمی خرند + گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش **کاسهٔ یوزی**
دو احتمال دارد یکی آنکه بمعنی کاسهٔ باشد که برای خورانیدن طعمه پیش یوز نهند دوم آنکه
بمعنی کاسهٔ دریوزه بود پس یوزی بمعنی دریوزگی باشد و چون یوز حاصل بالمصدر یوزیدن
بمعنی طلب و جستن ست ضرورت یای تحتانی نیست درین صورت شاید که یای تنکیر بود
نه یای مصدری بهر کیف درین شعر خاقانی دیده شده شعر شعری بشب چو کاسهٔ یوزی
نمایدم + اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش - درین شعر لفظ سگ میخواهد که یوز بمعنی
جانور درنده معروف باشد و لفظ سخا میخواهد که کاسهٔ یوز بمعنی کاسهٔ دریوزه بود مگر در یوز
ایهام نیز می تواند شد والله اعلم بالصواب **کبک خندهٔ** آن مشهور ست بسبب ناله
نیز بکبک دیده شده خاقانی گوید در مرثیهٔ فرزند شعر بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال + زار نالید که کبکان همه ابر اینند

باب الکاف العجمیه

گمانیدن مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گمانند مضارع فردوسی گوید شعر
سپاهی که سکسار خوانند شان + پلنگان جنگی گمانند شان **گرز یک زخم** گرز یکه
بیک زخم آن کار تمام شود فردوسی شعر من آن گرز یک زخم بر داشتم + سپه را همان
جای بگذاشتم - و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و این در باب الیا بیاید
گزاردن بمعنی گذاشتن نیز آمده فردوسی شعر همی رفت زین گونه تا پیش سام +
فرود آمد از اسپ و بگزارد گام **گوش داشتن** و کردن و گوش نهادن بجای چشم
داشتن و نهادن و بچشم دیدن نیز مستعمل شود فردوسی شعر دل حلم و تو را آمد بگوش +

براہ شبخون نہادند گوش - ای براہ شبخون چشم نہادند نظامی **شعر** کلاغی تگ کبک گوش کرد تگ خویش را ہم فراموش کرد - سعدی **شعر** ز فرمان برانم یکے گوش داشت + کزان ہر دو یک را در آغوش داشت - و بمعنی نگاہداشتن و حفاظت کردن نیز معلوم می شود حافظ **شعر** ای ملک العرش مرادش بدہ + وز خطر چشم بدش دار گوش **گرداد** از استعمال فردوسی بمعنی گردید معلوم می شود **شعر** چو پیروز گرداد مان دستگاہ + گنہگار شد رستہ با بیگناہ **گفتار** بنسبت آن بسر نیز معلوم می شود فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید **شعر** بپیش پدر شد پر از خون جگر + پر اندیشہ دل پر ز گفتار سر - ظاہر امراد آنست کہ سر از خیالات پر بود کہ تعبیر از ان بگفتار شکوہ و شکایت وغیرہ توان کرد و ازین قبیل ست بنسبت پاسخ بسر فردوسی **شعر** بیاید بکردار باد دمان + سری پر ز پاسخ دل بدگمان **گفت و شنود** متصل مستعمل ست منفصل نیز آمدہ **شعر** ز دسخن بر لب نظیری خوش عشق در گفت و در شنود آمد **گی** بکاف فارسی اکثر بسبب انقلاب ہای مختفی می آید در لفظہا کہ آخر ش ہا باشد اما گی علیحدہ نیز آمدہ انوری گوید **شعر** انوری گر خرد گیہا میکند + تو بزرگی کن بہ و خوردہ مگیر - فردوسی در بیان احوال زال از پیش منوچہر پادشاہ از زبان سام **شعر** مرا بوئہ بور کم بود خواست + بدل سوزگی جان ہمی رفت خاست **گرہ** بکسر رای مہملہ نظامی گوید **شعر** سخن کان بابرو برآرد گرہ + اگر آفرین ست ناگفتہ بہ **گرد نشانیدن** بصلہ بر گرد آلود کردن چیزی را و بصلہ از زائل کردن از ان اول ظاہر ست دوم نظامی گوید **شعر** بمرجان زپیروزہ بنشاند گرد + طلای زر افگند بر لاجورد **گواہ** ہرگاہ صلہ آن بر باشد اکثر آن بہست کہ شہادت بر افعال بود مثلاً گویند او گواہ برین سخن ست یا برین کار و گاہی بر ذوات نیز دیدہ شدہ نظامی گوید **شعر** کہ شاہے چو بر من کند شغل راست + وزیر او بود بر من ایزد گواست

گذرد در مقام نگر پر نیز مستعمل انوری شعر بر حادثی که باشد گفتم که گیست این + گفت آنکه گیست
در غم و شادیت ازان گذر **ولہ** غرض از کون تو بودی که بپروردن نخل + گرچه از خار گذر
نیست غرض خود رطب ست **گل کردن** ظاهر شدن و کردن و اطلاق آن بر اشیا
و اشخاص هر دو یافته شده اول خود مشهور ست و ثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی تا ابد گل
ز هر سبزهٔ مینا خریدار **گرمی سودا** از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ما تا هست
این بازار هست + چشم ما افشان گرست و روی تو ریحان نویس **گونه گون** بهای معروف
بمعنی گوناگون صاحب انوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان و دوم دانا بود نقل
کرده شعر حیله ماری ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد **گره خوردن** عبارت
است از انکه گلو از گره بسته شود و مثال این در بحث بای موحده در محاورهٔ بجای رسیدن
گذشت **گزند خوردن** گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را +
نواگران نخورده گزند را چه خبر **گذاشت** بمعنی گذراند نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + سنانش سر از سنگ خارا گذاشت **گام** بمعنی قدم و استعمال آن
چنانکه بلفظ زدن و کشادن و افتادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده عرفی

اگر بعلی زبانش ز جا برانگیزد + بجای گام شهور و سنین فرو ریزد + چو حسن ریزش گامش
بنجل عرض کنم + مطالب طمع از آستین فرو ریزد **گلاب بر جبین زدن** از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیاد لالہ رخساری اسیر + دوستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید **گریه در گلو پیچیدن** گره شدن گریه در گلو جلال اسیر گوید
شعر با شکوه هم زبان نشود گفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما **گل** بر ظاهر اینمعنی
گل دوزست در این شعر میرحاج شعر شام در پای گلشن هند دِ گلزیر قبا + صبح در یا گلشن معنی در زمین مینی

گل زمین بمعنے قطعهٔ زمین کما هو معروف و گل روی زمین هم آمده اسیر گوید شعر
هر گلِ روی زمین آینه دارِ دگر است + برگ گل کرد ز عکس که بدامن مهتاب گل الیش مشهور
لازم ست متعدی نیز آمده نظامی شعر چو از فور فوران رابیم کاه + سوخان حنا قان
کرایم سیاه - ای مائل گردانم سیاه را انگریز در هندوستان نوعی از آتشبازی و ازین شعر
حافظ بمعنے آنچه برو نقش گل کشیده باشند نیز معلوم می شود شعر بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ
چشم + کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال گوش بکسی کردن گوش بر حرف و سخن او داشتن
حافظ شعر توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون + میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتئی که در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی شعر تلی کز اول داشتی
با عشق خوبان تازه کن + با یوسفان گرگ آشتی بیش آر و پیمان تازه کن

باب اللام

لال مخفف لالی ازرقی گفته شعر صدف ز بیم بیان در شود بکام نهنگ + ز خون برنگ
یواقیت رنگ کرده لال لب شمع لفظی ست آمده و مستعمل صائب گوید شعر
ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لب لعل آبدار خود ست و له
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا + بکیده اند لب از خاموشی و بدهوشند لب لعلی
بمعنای لب سرخ طاهر وحید گوید شعر پیمانه بهر بوسهٔ لبهای لعلیت + صد بار پیش شیشه
می کاسه بند کرد - طغرا گوید شعر بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود همچون
لب از زبان لشکرگاه زدن شاید بمعنی خیمهٔ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاه مقرر
کردن ظهیر فاریابی شعر ربع مسکون گرچه معمور اند از جرم زمین + زانکه لشکرگاه تو ام
ربع مسکون میزنند لعب بفتح عین و سکون عین نیز آمده عرفی شعر چو لعب خشم تو منصوبه ام صد بند

بساط کون و مکان بر درِ عدم چیند **لطف** مشهور بسکون طا و بفتح آن نیز آمده خواجه
عمید لوبکی شعر صنعش ز سرکوه برویانده شقائق + در باغ دمانده لطفش سوری وآبو
وآبوب بمعنی نیلوفرست **ولطف در چیزی نبودن کسی را** بایں معنی که او را
دران چیز ذوق و جوهر شناسی نیست حافظ گوید شعر کسی گیرد خطا در نظم حافظ + که هیچش لطف
در گوهر نباشد **لگام دادن** راندن اسپ نظامی گوید ع همه ملک ایران مراشد تمام + بهند و بتستان
داده خواهم لگام + مرآد یکه در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام **لقمه پرهیزی** احتیاط
در لقمه کردن از حلال وحرام حافظ گوید شعر مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیز + همان به است که میخانه را اجاره کنم

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت وبمعنی مردی وبهادری نیز آمده فردوسی **شعر** پدر بد که حسبت از
شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - ای از شما بهادری و دلیری جسته بود این شعر
از مقامی ست که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند
که ایشان چگونه دلی دارند **مفرد در محل جمع** استعمال کرده اند چنانکه فردوسی **شعر**
هر آنکس که دل بند داند رجهان + هشیوار خوانندش از ابلهان - ای هشیاران او را
از جملهٔ ابلهان خوانند **مذهب** نسبت آن بزاهد و مستور آمده ونسبت نیز ازین شعر
نظیری دریافت می شود شعر زاهد سوال مذهب مستور و مست چند + شد ذکر بر تو سنت
و بر ما تراویه فرض **منتسخ** اگرچه از انتساخ بمعنی نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان
بالفتح را بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر را بمعنی ناسخ اول بدر چاچ گوید **شعر**
هر آیتی کمال که پیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد وآن نسخه ابترست - دوم
ظهوری **ع** زقمش منتسخ چهرهٔ یار - اگرچه بفتح بمعنی نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است **مجمره گردان** آنکه مجمره در محفلها بگرداند وحشی گوید شعر
روز لقا هست مجمره گردان مجلست + روزش فروغ مجمر و شب دود اخگر ست **مردم** این لفظ
را بمعنی مفرد نیز استعمال کرده اند معزی گوید شعر مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر + گوهر
بکان خویش نیارد بسی بها - انوری شعر بشهر خویش درون بی خطر بود مردم + بکان
خویش درون بی بها بود گوهر **مشت** بجای مشتی نظیری شعر داده بگنج نقد نشان از
جنت النعیم + کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را **مژه** به تشدید زای فارسی هم آمده فرده
شعر سیه مژه و دیدگان قیرگون + چو بسته لب و رخ بمانند خون **مشاطه** بدون تشدید
نیز آمده نظیری شعر نشان زکوکبم اختر شناس بدمی یافت + مشاطه خال ترا کند و بر
سیاهی زد - مسعود سعد سلمان شعر بگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب + که این ببستش
پیرایه وان کشاد نقاب **معیار** نسبت آن هم آمده نظیری گوید شعر گر بطبع زاهدان
تلخ نیست طعم ما چه غم + روشن از رخسار میخواران شود معیار ما **میم** در اسمای اعداد برای
تصغیر نیز آمده بدر چاچی شعر هشتم هفت خوان چو شد کاسهٔ خوان مجلست + شیر هیون نگون
کند حاسد گرگسار را - اَی هشت کنندهٔ هفت خوان - خاقانی گوید شعر هفت مردان که منم
هشتم ایشان بوفا + کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم **مشک** بکسر میم لغات
آورده آنجا که از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی که خاقان برسالت پیش سکندر
آمده بود شعر شناسم من از باز گنجشک را + همان از جگر نافهٔ مشک را **مکیدن** نسبت
آن بسوی لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی بسوی دهن نیز آمده چنانکه گوید شعر
چو نام او برم از ذوق مدتی کارم + بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست **معامله** جای
جائی که وزان معامله کرده شود ابو الفضل در دفتر دوم نسبت نجانجانان گوید کی باشد که

نقاب مهاجرت برداشته شود که از نامحرمی خامه و نااهلی نامه و ناامینی شاهراه سخن و ناموثقی پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن مراد دل چه آنکه **منزل** جای فرود آمدن و هر قسم از اقسام بست و هشتگانه منطقة البروج که هر یکی را منزل ماه قرار داده و لهذا منازل قمر گویند وازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهرا بسبب تغلیب ست وهو هذا شعر ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مهر وی مرا نیز بمن باز رسان **متواری** بتحریک تای فوقانی ست گاهی بتسکین آن نیز آورده اند انوری گوید شعر زبیم بخشش تست متواری اند + که دایم با تو ایشان را وبال ست **مثلث و مربع** هر دو تعریف ابیات اما در خاصیت این هر دو اختلاف ست فبعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته شعر جهان یکسر خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - طغرا گوید شعر سه بر که از مثلث دید تاثیر + ندارد و بعد ازین حاجت تحریر **مهر مسلمی** مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید شعر ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت رسیده را غم باج و خراج نیست **مدار گردن** در اصل حادث گردن مدار ای دائره است و مراد ازان گردش کردن ست ظهیر فاریابی شعر خدایگان ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار **ماه مقنع** ماهی که حکیم مقنع نام از چاه بر آورده بود ظهیر فاریابی شعر اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه مقنع ز چاه روی **منت افگندن** مثل منت نهادن ظهیر فاریابی شعر چه منت ست که بر گردن زمین و زمان + طلیعه رایت و رای خدایگان افگند **مرسول** بمعنی مرسل مستعمل فارسیان ست عرفی شعر قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی + فلک ندیده که مرسول او چه مضمون ست **مبارکباد کردن** مبارکباد دادن نظیری شعر چشم مستت شب بعید قربانی مبارکباد می کنند

پارسایان رابی خوردن مبارکباد کن **ملول** نسبت آن باعضای آدمی وبدیگر چیز ہا مشتمل
نہال ہنیز آمده اول در فصل باد ہشال رنجه کردن پاگذشت دوم نظیری گوید شعر
سفر گزین که نہال اول از ملول شود + زمین غرقبش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید شعر نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینے
و بربری **مغربل** غربال کرده شده عمق بخاری گوید شعر زمین گرد داز نعل اسپان مغربل +
ہوا گرد د از گرد میدان معبّر **مادام** معروف اما بمعنے مطلق ہمیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در ہجو قطاع الطریق قہستان در مقالهٔ ثانی گوید شعر خوش خنده و زہر باش
مادام + ضحاک دہان واژدہا کام - و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه نویسد شعر مانده ہمه
سالکانش مادام + در سعی و وقوف وطوف واحرام **مادرزادی شدن** برہنه حالتی
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب وہوای عراق خطاب بآفتاب
گوید شعر آن آب وہوا کند علاجت + مادرزادی شود مزاجت **مُهر** بمعنے نگینه ہم آمده چون
مہر خاتم حافظ گوید شعر ازان برنگ عقیق ست اشک من ہمه وقت + که مہر خاتم چشم مست
ہمچو عقیق **موی بربستن** مستعد وآماده شدن نظامی گوید شعر لب خویش فتنه بربست موی
سوی تا جگاه تو آورده روی + کذافی رشیدی ظاہر امراد از بستن موآنست که ہنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موہای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه وغیره
نگاہدارند تا از پریشان شدن موجب فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده شعر حور گیسو بمیان بسته در آمد بچمن + تا الیالب کند از سنبل وگل
جیب و بغل - پس موبستن شاید محمول بر معنی اول نباشد والله اعلم **موقع** اکثر استعمال
آن معنی شنیده است که آن را بر سر دوش کشند بطور چادر یا ردائی و ازین شعر حافظ

معلوم می‌شود که بمعنی جامهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده
و هو هذا شعر را آستین مرقع پیاله پنهان کن + که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز ست ماه
چاه آتش یا ماه نخشب و کش بفتح کاف تازی و سکون شین معجمه نام شهریست از
ماوراء النهر نزدیک نخشب و مشهور به شهر سبز ست گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد بهمت
دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر ست بیرون می آورد که چهار فرسخ
در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاچی گوید شعر همچو ماه چاه کش بد خواه می جست ارتفاع
از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند مراغه غلطیدن بر خاک اعم از انکه از ژنده باشد یا از
چرنده اول ظاهر ست دوم خاقانی گوید در صفت براق شعر از حوض طهور آب خورده +
بر خاک جنان مراغه کرده موجهٔ عرق در کثرت عرق گویند اسیر گوید شعر ز موجهٔ عرق
شرم پایمال شدیم + غبار ما نتواند کشید آه در آب مظلمه بمعنی وبال مستعمل حافظ شعر
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود + شرمے از مظلمهٔ خون سیاوشش باد ماه سیام
بسین مهمله و یای تحتانی بالف کشیده همان ماه ابن مقنع که از چاهی که مابین کوه سیام بود
بر می آورد چهار فرسخ تا چهار فرسخ روشنی میداد گویند جزو اعظم او سیماب بود کذا فی
برهان مغرق بمعنی زرباف مستعمل ست حافظ گوید شعر خوش بر اتیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ و سیه و زین مغرق نکنیم معشوقه بجای معشوق مستعمل لیس ها در آخر آن از تصرف
فارسیان باشد نه تای تانیث حافظ شعر یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد + که از و
خصم بدام آمد و معشوقه بجام مهر بالضم معروف و بمعنی قفل نیز آمده حافظ شعر در دل ندهم ره
لب زین مهر بتان را + مهر لب او بر در این خانه نهادیم مختصر نظری بمعنی کوتاه نظری
خاقانی شعر تا کے ز مختصر نظری جسم و جان بهی + این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

میل بمعنی میخ هم مستعمل ست که در چشم کسے کشند تا کور شود خاقانی گوید شعر میلے
بر بهای بحر و در دو دیده کشش + باری نه بینی این گهر بی بهای خاک محفه ای محافه خاقانی
شعر دل کو محفه دار امید ست نزد اوست + تا چون کشند محفه ناز استر سخاش ماده
چار هفته ماهی که بعد از بست و هشت روز از غایت کاهیدگی باریک شود خاقانی
شعر چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید + تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش معزم
عزیمت خوان خاقانی شعر وینک خزان معزم عید ست بهر صرع
بر برگ زر نبشته طلسم معزمش + و این شعر در لفظ طلسم معزم نیز نوشته شد

باب النون

ندیدم ای دریافت نکردم و در فهم من نیامد فردوسی شعر بیفتاد ترس اندرین لشکرم +
ندیدم که تیمار آن چون خورم ناهمال ای بی نظیر و بی مانند فردوسی شعر ز پیوند مهر آن
واز مهر زال + وزان هر دو آزاده ناهمال نامه کردن ای نامه نوشتن فردوسی
در جائی که منوچهر نامه بفریدون نوشته شعر بشاه آفریدون یکی نامه کرد + ز نیک و بد
روزگار نبرد نیکی دهش ای نیکی ده پس شین ماقبل مکسور زائد باشد فردوسی
شعر برفتند شادان دل و خوش منش + هزار آفرین لب ز نیکی دهش وله ز دادار
نیکی دهش یاد کرد + بدهم بوستها را ابر از یاد کرد نا برای نفی چیزی می آید که محمول
بالمواطات تواند شد کما هو ظاهر گاهی بمعنی نه نیز آید نظامی گوید شعر دران جای کاندیشه
نادیده جای + درود از محمد قبول از خدای ای اندیشه جای ندیده و شاید که نادیده بجای
بود و معنی آن چنین باشد که اندیشه درو نادیده جای بود ناخن بند کردن
بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید شعر ناخن زده در دل خردمند + ناخن نکند درو خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر بدین بخشش کرد باید بسند + مکن جانت
نسپاس و دل را نژند نادانشی بمعنے بیدانشی فردوسی شعر اگرچه بزرگ ست ما را گناه
نبادانشی برنهد پیشگاه - شارح عربے گلستان شعری نقل کرده بود شعر بود مرده هر کس که
نادان بود + که نادانشی مردن جان بود نهفت بمعنی جای نهفت که خلوت باشد
فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید ؎ اگر بر منوچهرتان مهر خواست + تن ایرج
نامورتان کجاست + که کام دد و دام بودش نهفت + سرش را یکی تنگ تابوت جفت
ناپید مخفف ناپدید اشعر الٰهی نرم گردان از کرم دلهای خوبان را + وگرنه عشق را ناپید
کن یا عشقبازان را نوشین روان بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پرویز عهد
بودی و نوشین روان وقت + احوال نیم کرده جهان چون گذاشتی نزل آوردن
و بردن و نهادن و افگندن بمعنی نزل مهیا کردن پیش کسے بطریق مهمانی یا بمعنے
مطلق تحفه آوردن برای کسے نظیری شعر خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان
کمان برزه نمی آرند بازوی توانا را - نظامی شعر بهر منزلے کو عنان کرد خوش + همش نزل
بردند و هم پیشکش وله نهادند نزلی ز غایت برون + ز هر تخته تخته چندگون نرگس تشبیه او
بمطلق چشم نیز نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس که دبرق
نگاه کیست نشان در بعضی مقام بمعنی اثر نیز دیده شده نظامی گوید شعر نگه کرد شه سوے
لشکرکشان + کزین به چه باشد دمار النشان - چه این شعر در مقام شکستن قلعه بدعای
زاهد ست نما امر از نمودن بر زبان مردم بضم جاری ست اما نظر بمصدر و ماضی که نون آن
مفتوح ست بفتح می باید و نیز این دو معمای میر حسین معمائی بر فتح دلالت دارد اول بنام
افضل شعر بنگر بسوی ماه رخ مه نماز قصر + کان صورت ست قبله صاحب فے لان عصر سوی ما

الف ست و رخ سہ ق باعتبار قمر و نمار را بحرف زای منقوطہ ترکیب دادہ نماز ساختہ
و نماز قصر نمازی کہ دو رکعت ازان ساقط شود پس از صلوۃ کہ مترادف حاصل شدہ صل
ماند چہ دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت بہ تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام امام شعر اوراد نماز
مائل آن محراب + تکرار اگر کنے بیابی نامش - اورادرا تحلیل نمودہ سہ جزو اَو را آ و دای
دال مکسور و مراد از آو یاست کہ مترادف اوست در معنی تردید و نماز را تحلیل کردہ نما
بمعنی امر از نمودن و زای ہجم یعنی یار اکہ مراد ازان مسمی ست از لفظ مائل دال مکسور بنما پس
مائل مادل شود و مادل را باین معنے داشتہ کہ کلمۂ ما مقلوب ست چہ دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شد و از تکرار آن امام حاصل شود **نماد** در برہان بروزن
سواد بمعنی نمود نوشتہ کہ ماضے نمودن ست ای ظاہر شد و نمایان گردید درینصورت واو
آن بالف بدل شدہ باشد و بمعنی قاعدہ نیز آمدہ کہ ظاہر کنندہ باشد و بمعنی ظاہر کردہ و نمایان
گردانیدہ ہم ست چنانکہ ہم از نسخۂ مذکور ظاہر ست **نشان بردن** سبقت بردن
نظامی **شعر** دو فیل اندر خرطوم در ہم کشان + ز ہر دو یکے بردہ خواہد نشان **نا اہلیت**
در جای نا اہلی ست و این خلاف قیاس ست ابو الفضل در رقعۂ کہ بمرزا علی بیگ اکبرشاہی
نوشتہ گوید بہر حال اگر مقتضای بشریت گذارہ در کوچۂ نا اہلیت کہ شاہراہ طبیعت ست افتد الخ **نام** بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمدہ اول مشہور ست دوم نظامی گوید **شعر** کسی کین ستم خیزد از نام او +
بدین روز باشد سر انجام او **ناب** خالص و این اکثر در صفت شہد و شراب آید و بر
ہر چیز خالی از غش و آلودگے نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامے
ع می ناب دہ عاشق ناب را - انوری **شعر** ای زبان راست گویت ہم حدیث عذب صرف

وہی خیال را ست بیت ہمنشین وحی ناب **نوک دیدہ** مراد از آن مژگان جامی
در زلیخا گوید شعر بنوک دیدہ مروارید می سفت + ز دیدہ خون ہمی بارید و مے گفت
نومید بمعنی ناامیدی نیز آمدہ جامی در زلیخا گوید شعر نباشد آب او جز اشک نومید +
نباشد نان او جز قرص خورشید - وشاید بمعنی اشک شخص نوامید باشد پس از ما نحن فیہ
نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمدہ حتی کہ نسیم خزان بمعنی باد خزان آمدہ طغرا در رسالہ تجلیات
در بیان کوہ دزناک گفتہ عجب کہ نسیم خزان رنگ صدای جویبار آن مقام را بحال گذاشتہ
نیل کاری بمعنی سیہ کاری ابوالفضل در خاتمۂ دفتر اول اکبرنامہ گوید لیکن از واژونی بخت
و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتواند **نیک خواہ** بمعنی نیک کار نیز آمدہ و مثال آن در
یای موحدہ در لفظ بدخواہ گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامہ اکثر آمدہ و گاہی بر
عضو مثل رخ نیز آمدہ نظیری گوید شعر تو خوبرو بہر آلایشی قبول دلی + مساز جامہ نمازے
رخ نمازے بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشپرہ آمدہ نظیری گوید شعر جمعی کہ گرفتاری ایام
شناسند + چون شپرہ از نور گریزند کہ دام ست **نی در بنان** از عالم نے در ناخن و استعمال
آن بخوردن نیز آمدہ نظیری شعر بر نامہ ام مخند کہ آشفتہ خاطران + موکز قلم کشند نی اندر
بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمدہ طاہر وحید در رقعے کہ بدولتخان
در ایام محاصرۂ قندہار نوشتہ یقین کہ طرفین اطاعت و عصیان و وقوع سود و
نقصان آنرا ملاحظہ نمودہ بروشنائی شمع خرد خود را بمامن عافیت خواہد رسانید
نزاکت گاہے بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی کہ عبارت از نفاست مزاج و طبع است
نیز استعمال دارد نظیری شعر ناسازی نزاکت طالع سبو شکست + با آنکہ دُرد دم القدر
اندر سبو نبود **نہب** اراج ظہیر فاریابی شعر زہی مثال ترا بر زمانہ آن قدرت + کہ نہب کرد بکلی بنای مکر و فتن

نوازشات جمع نوازش بطور عربی و این از جملهٔ تصرفات فارسیان ست ملا طاهر وحید
در رقعه از ارقام آورده بمقتضای این معنی گوهر قابلیت خانه زادان صدف خلوص
نیست و صفای طویت ذو الفنون انعامات و صنوف نوازشات شایستهٔ آن میگرداند
نشود یعنی ممکن نیست نظیری شعر نشود که خصم باشد دلِ مهربان مومن + به بتی که
دوست دارد دل کافر فرنگش نگه چشم بد نظیری شعر برنگهِ غیر سپندی بسوز + یا برخ
ماه نقابی بپوش نخل چمن طور همان نخل طور جلال اسیر گوید شعر مانند اسیران شود
ایمن کز عشقت + در سایهٔ نخلِ چمنِ طور نشیند نگاه به پیغام از عالم بوسه به پیغام شوکت
گوید شعر قسمتِ شوکتِ مهجور ز چشمِ سیهت + نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود نوشدارو
دوای نافع مطلقاً نظامی شعر بفرزانه فرمود باهم زراه + کند نوشدارو بران زخم گاه
وازین عالم ست آنچه در گلستان آورده در حق کسی که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو
بهی شد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی احتمال دارد که بدهد نقطهٔ زیاد همان
خال زیاد نظیری شعر نابوده هست و بودم بیدار در نمودم + چون نقطهٔ زیادم از نقش
هر دو عالم ناحفاظ بی احتیاط حکیم سنائی در هجو شعرا شعر یک جهان ناحفاظ و
نابینا + در عبارت فرخ و نازیبا نگین دان بمعنی خانهٔ نگین حکیم ازرقی شعر
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگ اند + ولیک این به نگین دان برند و او بجوال - نظامی شعر
مه که نگین دانِ زبرجد شد ست + خاتم او مهر محمد شد ست نم جرم از عالم نم خجلت
و آب انفعال امی نمی که از انفعال جرم بود و این نادرست ناصر علی گوید شعر
نم جرمِ محبت خانه زادان فیضها دارد + گلستانی کند دوزخ زدامانی که من دارم نفت
تبای فوقانی بعد از فاو من مشهور فردوسی گوید شعر بیاگند جرمش بزهر و به نفت +

سواءِ ذہار دی بنہاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود
جلال اسیر گوید **شعر** شب بیادِ آفتاب چراغان میکند + میرسد آخر بجائی نالهٔ شبخیز ما **تا نام بردار**
نامور شیخ عطار **شعر** به پیش آفتاب نام بردار + چه سارخک وچه پیل آید پدیدار - و
سارخک بخای معجمه وسارشک بشین معجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی **شعر** نرفت از
جهان سعدی زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین
شعر هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرماید آن کار **نقط** جمع نقطه اما در
معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید **شعر** خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین + ره است
زمشک اند آن بر رخِ ماه یک نقط - امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی
شب **شعر** غنچهٔ خور نقطه از خط شب + کرد حک وز در نهادش لقب + خاقانی **شعر**
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت + بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش - انوری **شعر**
گوئی که نوک خامهٔ دستور شهریار + ناگه زمشک تر نقطی زد بر آفتاب **نذر کردن** بطریق
نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ **شعر** گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + نذر کردم
که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کردن
که چنین خواهد بود حافظ **شعر** المنة لله که چو مابیدل و دین بود + آنرا که خرد پرور و فرزانه
نهادیم **نیازش** مزید علیه نیاز فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در
مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی **شعر** سر و شان الله از بد
نیک بستود + نیاز شهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی **شعر**
خود کمترین نثار بهائیست عید را + بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش **نطع** زبساط
شطرنج نیز اطلاق کرده اند خاقانی **شعر** شطرنجی شناسی تو ام قائم زمانه +

کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم + ور زانبوس روز و شبم لشکری براید + جز بهر نطع
مدح چو تو مهتری ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن هم استعمال
کرده اند میر معزی گوید ع تا که بگیتی مدد ست از طرب + تا که بعالم نصر ست از ظفر +
از طرب آباد مدد بر مدد + وز ظفر آباد نصر بر نصر **نوش** بر دافع سموم نیز اطلاق کنند
خاقانی گوید خطاب بآفتاب **شعر** از حذار زم آر بهره تب + وز چون
سازنوش این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد و نیز آمده صائب گوید **شعر**
گر آن سنگی فلاخن را بپرواز می گردد + ندارد لنگر کوه غمم از رفتار عاشق را

باب الواو

ویژه خصوص مثلا بویژه ای علی الخصوص فردوسی ع بگفتار شیرین بیگانه
مرد + بویژه بهنگام جنگ و نبرد + پژوهش نماد بترس از کمین + سخن هرچه باشد
بزرفتی ببین **وله** بترسم ز آشوب بد گوهران + بویژه ز گردان مازندران **وعد**
ای وعده وحشی گوید **شعر** شکر حقوق و وعد و وعید کلام تو + بر ذمه لسان مسلمان
کافرست **وعده** در محل وعید نیز آمده عرفی گوید **شعر** هر وعده جفا که بکوبن کرده بود
با بازوی مهر وفا کرد روزگار **وطن گاه** بمعنی مطلق نشست گاه نیز آمده نظامی
در سکندر نامه در مقام رسیدن دوالی والی ابخاز در پیش سکندر گوید **شعر** نواز شگری
با وراه داد + بنزدیک تختش وطنگاه داد **ورع** بتحریک رای مهمله مستعمل ست ازین
شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده **شعر** نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز + که در وحشت
زراد بنگرد نیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** هست راحت الم کلبه احزان
برمن + غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد **وام داری** قرضداری نظامی

شعر چو از دام واری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد **واقف** حمل آن بحرف به آمده نصیرای همدانی در وقائع شاه عباس در بارهٔ جنگ جغان گوید علی شعر ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک + ای یقین بر عرض و طول لشکرت واقف نه شک **ولی عهد** بکسرهٔ اضافت و بدون آن دوم مشهورست اول خاقانی در تعریف خلیفه گوید شعر بر کوه عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد **وسط** بحرکت بمعنی درمیان عرفی گوید شعر کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی + اگر بازو دل شوق او را بادبان بینی **واجب** بمعنی بجل و بموقع و لائق خاقانی شعر بر نگاه عهد رز افشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دخترش - این شعر در تعریف خزان است و در صدر مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور دیگر شرطیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون برافگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیون برافگند گرد دلیر بدان تا شود نزد مهراب شیر **هشیوار** ای هشیار فردوسی شعر هر آنکس که دل بند داند در جهان + هشیوار خوانندش از ابلهان **هاهوی** بغیر یای تحتانی بعد از الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بها هوی دل ست + تا نفس هر جا کشد بوی دل ست **هر** تتمهٔ کل افراد ی ست و مضاف الیه آن گاهی مکرر نیز آمده بر دو شعر ز هر گونه گونه درفشان درخش + جهانی شده سرخ و زرد و بنفش **هدیهٔ شاهوار** هدیهٔ لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده و این نادرست فردوسی گوید شعر بره کرد نیز آفرین شهریار + بسی دادش از هدیهٔ شاهوار **های** مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر در دل هر اشتی که ز حق مزه است + روی داد از پیمبر معجزه
است هوسناک مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس بل بمعنی خواهشمند و
آرزومند ست و گاهی بمعنی آرزوی شیوه که رندانه کنند هم باشد اول نظامی شعر
بنا دیده دیدن هوسناک بود + هر جا که شد چست و چالاک بود - دوم حافظ شعر چون
پیر شدی حافظا از میکده بیرون شو + رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
هم برآمدن یعنی برابر شدن چه بر بمعنی بدن ست و همچنین کسی برابر او باشد
خاقانی شعر با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف + سرخی سنگ منا که ز خون
حیوان دیده اند هنگامه بلند شدن هنگامه گرم شدن نظیری شعر
لی همین هنگامه رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار مستور آورد هر کجا
بمعنی هر جا نظیری شعر به هرزه دفتر امید هر کجا مکشای + که مبتلای هوا کار در همی
دارد هرزه مست مستی که حرکات بیهوده از و سر زند نظیری شعر ترجیع نداد که
اسرار دوستی + لائق بهرزه مست سر چار سو نبود هنگامه روشن بودن از عالم
هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + هر طرف
از گفتگوی خویش گرم محفل کرده اند همایون کردن مبارکباد دادن نظامی شعر
رسولان رسیدند با ساز و باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج هم جا هم بمعنی هر کجا
نظیری شعر رندی که می فروش ز اندیش در وی + مشهور خاص و عام هم جا ای تو
رفت ها ها بمعنی های های نعمت خان عالی شعر گشت از مشغول بر ها های خود
با عصر نیز آنچنان هر جای خود ها یها بدون تحتانی اخیر میرزا مومن استرآبادی شعر
ها و هوئی می رسد امشب بگوش هوش ما + همنشین از گریه چرها یها معذور دار -

سنجر کاشی در قصیدهٔ منقبت حضرت امیر المومنین که رویِ آن الف مقصوره است
۵ در موج خیز دامنِ من کش کناره نیست + همچون حباب کشتی نوح است بی بقا
سلمان بدشتِ ارزن اگر دیدیم چنین + بگریستے بحالتم آنکه بهابها هزار در معنی مطلق گرفت
نظیری شعر بفتویِ خرد یار سا طلاق دهم + اگر هزاره بنجشند مهر دختر تاک هفتاد و اند
ملت هفتاد و دو ملت نظیرے شعر آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم + تکفیر او
بملت هفتاد و اند کن هاتف راه از عالم هاتف خمخانه و هاتف کوه خاقانے در
تعریف ناقه گوید شعر با ناقه شنو که هاتفِ راه + میگوید انت ناقة الله هفت زمین
هفت اقلیم خاقانے شعر جم هفت زمین بدین نگین داشت + تو هم توانی
یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر هفت اقلیم حکمران بود تو بسبب آن
نگین حکومت یک زمین نتوانی کرد ای توانی کرد و مراد از یک زمین شروان ست
همقرین بمعنے قرین خاقانے در صفت دجلهٔ بغداد گوید شعر تا باکف و باد همقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر هر آنکو خاطرِ مجموع و یار نازنین
دارد + سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد هزیمت بمعنی گریختن و
بمعنے گریزان نیز استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکرگه
خویش داد + هزیمت همی رفت چون تندباد هر دوان بمعنی آن هر دو که اسم اشاره
مؤخر شده و شاید مزید علیه هر دو باشد فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین
در مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی شعر پس آنگه دست
ایشان را بهم داد + بسی کرد آفرین بر هر دوان یاد هامواره مزید علیه هموار فخرے
جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر دگر بے آسمان بودی ستاره

جہان پر نور بودی ہامواره **ہر چہ بود گو می باش** بمعنے ہر چہ باد ابا د حافظ
شعر گفتم اسرار غمت ہر چہ بود گو می باش + صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کے و چند
ہارون شاطر خاقانی شعر ہارونِ صدر او ست فلک زانکہ انجمش + ہر شب
جلاجل کمرست از زرِ سخاش **ہمقرین** بمعنے قرین لیس ہم زائد باشد خاقانی
شعر کیست زمردان کہ ہست تیغ ترا ہم نیام + کیست زمرغان کہ ہست دام ترا ہمقرین

باب الیاء التحتانیۃ

یک زخم بمعنے کسی کہ بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی شعر بشد زال یک
زخم و بنشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال **یای** مجہولہ در آخر مضارع
افادۂ ماضی استمراری دہد چون دہدی و گندی و امثال آن انوری **شعر**
ز نور رای تو روشن شدست راہ سپہر + وگرنہ کی رودی آفتاب جز بعصا - فردوسی
شعر تو گفتے کہ الماس جان داردی + ہمان گرز و نیزہ روان داردی - و در
شعر انوری شعر عدلِ تو بود گرنہ جہان را نماندی + تا خشک سال جور فلک ہیچ
خشک و تر - ظاہرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظہار نون و از ما نحن فیہ ست
این شعر خاقانی شعر بانگش زندی ز عالمِ پاک + یا حسان العجم فدیناک **یاد کردن**
در محل بیان کردن مطلق آمدہ فردوسی شعر من اینک بس نامہ بر سان باد +
بیایم کنم ہر چہ رفت ست یاد ولہ بدستِ خودش تاج بر سر نہاد + بسی پند و
اندرزہا کرد یاد - و بمعنے ذکر کردن نیز فردوسی شعر بسیر خون زمادر بدینگونہ زاد +
نگردند یک ہفتہ بر سام یاد **یکی** بجای یک بارہ مستعمل فردوسی شعر یکے بارہ
سر پیش اسمر نمود + سیاہی لب سرخے ہمی بر فرود **یاد رفتن** بمعنے از یاد رفتن

ای فراموش شدن امتیاز خان خالص گوید شعر وعده وصلی که ای سه پاره یادت رفته است
چاره درد من بیچاره یادت رفته است یتیم آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسے که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته شعر یتیم دار
درین یتیم ضائع ست دولت + بر دُر یتیم نوازے بود زچون عنقا ـ چه عنقا ـ بمعنی بخشش
واو نوازش زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود یار فروش
مداح یار و ستایش کننده آن شاعری گوید شعر بهر کجا که روم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دکان نمی باید ـ و بمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانکه در لغات توبه فروش
فروش در شعر نظیری در جای سبحه گفته شد لقین بجای بالیقین بحذف باء موحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی شعر عده اگرچه یقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تو بهمش
باز در گمان افگند ـ ای بیقین می شناخت و بمعنے صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمده
اوستاد فرخے شعر من یقینم که درین پنجه سال هیچ کسے + درخور نامه تو نامه
بکس نفرستاد یاقوت دست افشار مثالش در زر دست افشار
گذشت یاد طرف اللسان یادی که بر سر زبان باشد
واین را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد اینست
که بسیار از بر ست خاقانی شعر
اوصاف تو نیز هندسی را +
یاد طرف اللسان
بنیم نقطہ

اعلاء الحق در جواب رسالهٔ احقاق الحق
سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هرچه از زبانِ قلم برمی آید انفعالِ ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق میگرداند و آنچه از جیب عبارت سر برمی زند حسرت ناقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ می پوشاند معنیها از صحبتِ تظلم محجوب سیه کاری و عبارتها ناشناست مدادم دست فرسود عزاداری نه معنی را از اشراف خامه ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضور نامه ام از شکوهٔ سرنوشت آرمیدن انجا نیرنگیهای جهان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای تصور نارسائیست و وقت آفرینی وضع تامل اندیشهٔ سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانت وضع تمکین میفروشد مجبوری جهان عاجز نالی در فریاد بی سروپائی ناچار بتمت فروشی صدای اصرار میکوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفا کاری جوهر نگاه دودیده و اندیشهٔ زبونیهای جرأت تحریر ام همه
ایشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر
ناکسی باری باعانت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آرد و بلحاظ شکسته بالی مگر
بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشهٔ پرواز بردارد سرجملهٔ طول کلام ناله پروریهای
داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زخمهای این ماتم که اعزه را با همه
رنگینیٔ بهار تمیز خار خار قصوری دامن نمیگذارد که مگر این مخمور میکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی
بی برگ و ساز که عمری ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در دست
و در زیانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق دماغی رسانیده
که بی پروگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته و از صفائح
نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرمایگی بهزار موج عرق علم طوفان
می افرازد و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی بصد داغ الم چهرهٔ افروختگیهای
شمع می طرازد چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح
بی اختیار چمن پیرائیهای وضع بیجا بی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینیٔ بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم
صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته جبین کمند افکارش در گردن نفس
سوزیهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالم گیری دام اندیشه اش در تسخیر
عنقای مضامین گرم انداز ادای هل من مزید شوخی مضمونش بر سری بست هر نفس از

ابر الفاظ مهیای چکیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر در خشیدن پاکی انفاسش تر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن ترهای
دامنش و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارتش بهار حنای گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
در آتش نباید نشست، و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست **مثنوی** صفای روی صبح فیض دربار + غبار
جلوه گاهش است پاکار + بهار وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش + از آن
یکقطره کز پیشانیش ریخت + گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت + از آن دم گر شود یکدم خبردار +
گهر از دامن آئینه بردار + ز فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن دامان گلچین +
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس + وهن تا با کلامش سازگار است +
تو رحوشش طوفان نارست + بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر مشقی آهنگ بلبل +
برای روی گل زان جمله نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ + ز لفظ و معنیش کان جمله نور است +
زبان خامه شاخ نخل طور است + ز شعرش کاندرو دارد الم راه + همه گر حرف
گوئی گل کند آه + ز حرفش آتش دل میزند جوش + بود هر نقطه اش اخگر در آغوش +
نفس از حرف او صد ناله دارد + نمود شعلهٔ جواله دارد + صفا از مطلعش تا میزند جوش +
نفس فیض سحر دارد در آغوش + طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله
غوص موج دارد + جوش طراوتش عرقی و سعی نفرین اداییهای خشکی وضع
مکروهان عالم کمظرفی نریخته که سیل بی آبروئی بر شستی بنای تمکین شان
نخندیده و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سرکوچهٔ هیچ صلگی نزده

که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد خصوصاً معرکه سا
زرِ صفه لاف عنان گسستهٔ نفس سوز هیجایی گزاف تخمت زدهٔ امتیاز
باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که ذات الفاظش زبانی ست
دراز از سرزنشش دراز و دوایر حروفش دهانی ست بادامی دشنامش
باز بحکم آنکه از بی انصافیهای در اندیشش هنوز از هر لفظ صدای صریر ست
تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط ما لا نال خدنگ
آرزو با جیب و راست موی بی اختیاری ست و خراشیدنها از نیشش جهت گرم پیغام گذار
که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن می تواند زد در اندیشهٔ جولانگری چرا دواسبه
نفا باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور
گدازش نباید ساخت چون بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا
بیارد و جرأت سرکشیها دگر نبارد مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد
بی اختیار نالهٔ نارسا از جیب سر برزده سر برمی آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبههٔ نیاز
معذوری میگذارد صاحب نظران عالم انصاف صدای صریر نالهٔ عجز
جبههٔ ارادی قصور نمایند و دست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خط عذر
نفس سوز هیچ خیال فرمایند در سر امید بوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نماند
و [illegible] کساران عیار نظر ما به شرف اجابت نخواند ۵ بحیرت گر رسی آئینهٔ احوال ما
ارزنده چو در آئینه بینی حیرت تمثال ما دارد + چو عنقا سر بفکر نیستی در سینه می ورزد
[illegible] بی نیاز نهد امی زیر بال ما دارد + چون در تازگی بهارستان این تحقیق جز
بیاری نهال حق پروری نمیتوان یافت موسومی اعلاء الحق بخیه دادی ار[illegible]

شهرت واشگافت هرگاه در تخیل تماشای وضع این خطوط جلوه نما مربوطیها خجلت انظمار
فروشند به تکلیف توهم غبار ساغر اغماض توان پیمود و به بهانهٔ تخیل در دریچهٔ مژگان در
عطف عنان نگاه باید گشود ع بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق ست و
نقش از رنگِ خیالم محو این اوراق ماند + نشئهٔ عرض سخنها داشت رنگ اعتبار +
شیشهٔ ناموس وضعِ خامهٔ شی برطاق ماند + گر به بزم سور وگر در حلقهٔ ماتم رسید +
ناله ما هم برنگِ بیخودی مشتاق ماند + حیف آن معنی که خجلت بردرِ اغماض رفت + وای
بر حرفی که وقفِ شکوهٔ اخلاق ماند + هرچه در فهمِ خلائق رنگ گل کردن نداشت +
جمله گردِ دامنِ انکار یا اغلاق ماند **قوله** سوار ست براسپ چوبین شاخ + بود از هم بارگاه
طفلانه گل **اعتراض** اسپ چوبین اگرچه من حیث القیاس بر معنی مقصود
شیخ دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آرند **جواب**
معلوم نیست که قول معترض نتیجهٔ غلبات حسادت بی انصافیهاست یا از کم توجهی ها
دواوین و منشآت فصحا دگر نه کیست که نمیداند که اسپ چوبین هم کنایه از تابوت
است و هم عبارت از نی ست که دست خوش سواری طفلان ست و موضوع بازیچه
بازیگران از آنجا که معنی اولش که چون نقش نفس در خیرهٔ عمر و چون تابوت بار دوش
آگهی داشت حاجت بایراد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکه از کمال ظهور چون نی دست بعو
انفاس و مانندِ جوز بیش پا افتادهٔ اطفال ست چون بدور باش عدم آگهی
نقاب از چهرهٔ تحقیقش برنداشته در پیشگاه ظهور قامت بجلوهٔ بی اختیاری می آراید
نظیری همدانی در رقعه که بمرزا محمد امین در طلب اصطرلاب نوشته میفرماید **فقره**
فرسش باسپ چوبین نرسد و جای دیگر همچنان ایراد مینماید **فقره** اسپ چوبین علم

طی این بادیهٔ پیمار نمود ظاهرست که درین هر دو مقام بجز معنی مذکور شاهد چه مقصود جلوه گرست **قوله** درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را + بداغ دل دهم یاد عذار مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چه معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود در دواوین فصحا دیده شده عذار مشکسود بوئی از صحت ندارد **جواب** صاحب دماغان عالم انصاف میدانند که زکام فرسودگیهای دماغ حسّاد را چه علاج وگرنه چه نکهت هائی که از مشکسودی عذار شاهد صحت ترطیب دماغ عالمے نکرده است چنانکه مشکین انفاسی آصفی شاهد عدل ست **شعر** تو دی که نیست عذار تو مشک سوده هنوز + منم که زآتش حسنت ندیده دود هنوز - درینجا احتمال صریح ست که عذار را باعتبار خط مشکسود بسته باشد این را چه باید کرد که بابا فغانی که از اساتذهٔ قدیم و قول او حجّت جای ماهندی نژادان که در ثقات اهل زبان سند ست رخسار را مشک بسته **شعر** ای خط ریحان و خالت لاله و رخسار مشک + نرگست آهوی چین و غمزهٔ خونخوار مشک + طرفه تر آنکه بعلم افرازی عرصهٔ بدعت برخاسته که غمزه و خال را بتشبیه مشک و لاله پیراسته و حال آنکه زبان به گفتگوهای یاد رهوا گشودن درین مقام یارای حوصله نمی بیند و غالبا از همین قبیل باشد درین دو شعر که عطر دماغ نازک مشامان طیب الانفاس می گردد **رباعی** روی تو بمشک ماند و زلف بخون + میگوییم و می آیم از عهده برون + مشک ست ولی هنوز اندر ناف ست + خون ست ولی آمده از نافه برون + و حق آنست که این از عالم تشبیه مغالطه است و آن مانند کردن چیزیست بچیزی بنهجی که در عرف عکس آن باشد و باز تدارک آن بجهت رفع مغالطه پس ظاهرست که مشک در ناف خون ست و خون بیرون آمده از ناف مشک از ینجاست که رنگینی

صدای صریر سبزی از گلدستهٔ بیدان معانی گوش الهام را بمغالطهٔ خندهٔ گل می فریبد **قطعه** دهانت بگل ماند ای دلنواز + چو غنچه ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچه لیکن شگفته تمام + دهن گل ولی ناشگفته هنوز ـ غنچهٔ شگفته غیر از گل نمی تواند بود و گل ناشگفته جز غنچه چه خواهد بود و چون بیشتر استشمام روائح صحت چارهٔ خلل پذیری دماغ شبههٔ وا و هام گردیده است بهانه جوئی اندیشه قابل تهمت اضطرار بر می آید نخلچه سائی همین نکهت چارهٔ پیوست دماغ سوز بهای سراج الدین علیخان آرزو خواهد گرد که غبار انگیزی هوای دراز نفسیش بخیه شکنها که بر زخم جگر نه پاشیده و تعین درین مقام که **شعر** گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر + هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته + ارشاد کرده اند که رخسار را با مشک هیچ نسبت نیست با آنکه معنے شعر مسطور رنگ دیگر جلوه گرست که خان مذکور از بی اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیده اند و بر جلوهٔ بی نقابش وا نرسیده و درین باب مفصل گفته خواهد شد در رسالهٔ که ترتیب آن جداگانه در جواب تنبیه الغافلین مزین خاطر فقیر صهبائی ست آمدیم بر بینکه قدرت نمائیهای اساتذه جای دم زدن ما هندی نژادان که جز اثر اقدام جادهٔ پا فرسودهٔ سعی و تردد نداریم سے تواند بود ع بکمال تو بس ست انچه در بینها بازی ست **قوله** جهانی همه خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را **اعتراض** مثلث نقشی ست از عالم مربع نه خاصیت اگر میگفت این مربع را خاصیت مثلث ست درست می بود فتامل **جواب** بر صاحب فهم پوشیده نیست که از مثلث ارادهٔ خاصیت اوست چنانکه از زهره ارادهٔ آواز زهره در مصرع نظامی و از ناقوس ارادهٔ آواز ناقوس هم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین که میفرماید

شعر که از زهره خوشتر شد آوازاو - یعنی از آواز زهره **شعر** سرکار شدن دار یم کو بتخانهٔ عشقے + که ناقوسش بجای نغمه یا حی شود بارا - یعنی نغمهٔ ناقوس بجای نغمهٔ یا حی شود و این از شعبهای فن بیان ست در صورت ارادهٔ که مطلوب معترض است صریحا از الفاظ این شعر می تراود **قوله** ابروی کجت بر سر یک مه دو هلال ست + این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلال ست **اعتراض** مقابلهٔ معجزه با سحر حلال خرق عادت والا سحر مقابلهٔ اعجاز ست **جواب** انکار مقابلهٔ معجزه با سحر حلال هم خرق عادتی ست دگر نه صدق این دعوی جز شاهد تسلیم بر نمی آرد در جواب این انکار زبان ملهم غیب ترجمان کتبه یعنی خواجهٔ شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردیده **شعر** معجز ست این نظم یا سحر حلال + هاتف آورد این سخن یا جبرئیل - و بادهٔ گسار میکدهٔ معنی آفرینی دُردی آشام خمکدهٔ دشوار گزینی گلچین بهارستان رنگین مقالی صاف بادهٔ انصاف یعنی زلالی در مصطبهٔ مثنوی محمود و ایاز باین کیفیت ساغری بر مستان بادهٔ تحقیق بیهوده دخمار آلودگان خمخانهٔ سخن را سرمست نشئهٔ معنی نموده **شعر** بیارای شاعر افسانه پرداز + می سحر حلال و جام اعجاز - آری از خرق عادات جناب شیخ ست که بمقتضای آیهٔ کریمه

لَکَ اَنزَلَ عَلَیکُم جُنُوداً لَم تَرَوهَا وَعَذَّبَ الَّذِینَ کَفَرُوا وَ ذٰلِکَ جَزَاءُ الکَافِرِینَ و امن بکم زبان زنان عرصهٔ غیب در دفع هجوم فسادش پرداخته اند **قوله** گردید زره پوست بر اندام شهیدان + مژگان کسے دشنه شکار ست بهٔ بیدا **اعتراض** دشنه شکار چه معنی دارد **جواب** فقیر صهبائی مدتے در ترکیب دشنه شکار حیرت پرست هنگامهٔ اوهام بود تا دریابد که از چه کیفیت رنگ مشهود معنی ریخته است هر چند گرد مطالعهٔ دو سه النسخه جدید بر آمد اما ظهور رهان دشنهٔ هوش شکار هنوز چه خونها که در دل مضطرب نمی انداخت

در عالم اضطرار چنان بخیال رسید که اگر دشنه شکار مرکبی خواهد بود بمعنی کسی که دشنه شکار
او باشد یعنی مژگان او آنچنان شکار کننده ایست که دشنه را شکار کرده اما از آنجا
که مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَدَ واقع ست ناگهان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزید یعنی نسخه
ابطال الباطل که درسے چند از فتح علیخان ست درہمین باب بنظر رسید دیده شد که
زبان خامه عندلیب نوالیش باین عبارت زمزمه ساز گردیده دشنه شکار غلط کاتب
است وصحیح دشنه گذار چنانچه در دیوانی که اکثرش بخط مصنف وخوش لطریق یادگار
به محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست مَن اَرَادَ التَحقِیقَ فَلیَرجِعْ اِلَیهِ انتهی کلامه
آری دشنه گذار صحیح و دشنه شکار غلطے ست که کاتبان کور سواد گناه خود را بر گردن
مصنف بسته اند الحق مرزا صائبا تبریزی چه درست گفته که چنین گفته شعر بیست از
چنگیز خان بر عالم صورت نرفت + آن ستم کز کاتبان بر عالم معنے رود - روزے
از روزهای پیشین بے انصافی طینتے که در حسد و اعتساف از معترض پای کم نی آورد
پیش راقم زبان بسوال لاطائل بر کشود که سَلَّمنَا لیکن درین صورت هم خدشه که
در من خاطر ست رفع نمی شود چه دشنه بمعنے خنجر نیست که عیاران دارند و در استعمال
خنجر کوچک ست برین تقدیر از دشنه گذاری پوست بر اندام زره چه طور شود چرا که
زخمی که از دشنه بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نه گرد آری زخمے که مشابه حلقه
زره باشد از تیر بهم می تواند رسید با اینهمه زره برای محافظت بدن ست از تیر یا
خنجر و شمشیر درینجا از تشبیه زره چه اراده ملحوظ خواهد بود گفتم ای خود پسند زخم خنجر را
به تشبیه ناقص البته به حلقه زره تشبیه میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زده
اکابر ست و هر که اندک وقوفی بر علم بیان داشته باشد متعجب هیچ امور نخواهد بود فما بمعنی

بہیچ وجہ حاجت بایراد نظیر ندارد و از زرہ شدن پوست از دو از سوراخ سوزن شدن بسبب او نہ محافظت چنانکہ بر سیاق فہم پوشیدہ نیست **قولہ** در ساغر ہشیاران این نشہ نمی گنجد حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را **اعتراض** مظروفیت نشہ در ساغر طرفہ حیرت ست زیرا کہ نشہ در شراب ست نہ در ساغر **جواب** نشہ افزائی کیفیت **شعر** مرزا صائبا چارۂ خمار آلودگیہای حیرت معترض خواہد کرد **شعر** ساقی بادۂ مروت ہیچ خود رائی نکرد + نشۂ انجام را در ساغر آغاز داشت - و سر درین معنی آنست کہ چون نشہ در شراب ست و آن در ساغر می باشد مجازاً بودن نشہ در ساغر نیز جائز داشتہ اند و ازینجاست سرمہ آلود و سرمہ سا صفت نگاہ و گرنہ قیاس خود چنان می خواہد کہ صفت چشم باشد چنانکہ از سرمۂ حروف و الفاظ این ہر دو شعر سواد نظر روشن میتوان کرد حاجی محمد اسلم سالم **شعر** سرمہ آلود نگاہی کہ بیادم آمد + کہ سر شک شفقی از مژہ ام طوسی ریخت - میر نجات **شعر** نرگس سیاہ مست بر آید ز تربتش + آنرا کہ میکشد نگہ سرمہ سای تو **قولہ** گشتند ز حسن تو تسلی بہ تجلی + کوتہ نظران مہر گرفتند سہا را **اعتراض** کوتہ نظران سوء ادب ست ہر چند شطحیات شعرا بیش از انست کہ گفتہ شود لیکن این قسم از شیخ بعید ست **جواب** قول سوء ادب از حسد معترض خبر میدہد چہ پیر تا جوان و از دانا تا نادان آگاہ ست کہ شعرا بی لحاظ سوء ادب و بی ملاحظۂ کفر و شرک ہر چہ می خواہند گپ می زنند اگر شیخ خلاف شعرا از عالم تحقیق حرف میزدہ باشد البتہ این معنی از و نیز بعید باشد و گرنہ انچہ رسم و قرار داد شعرا ست ازان چہ گزیر خواجۂ شیراز علیہ الرحمۃ کہ بزعم ثقات ہم از اولیا و ہم مقتدای شعرا ست می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد +

و نیز این جهان بان خامه‌اش باین زمزمه سامعه نواز گردیده شعر برو بمیکده و چهره ارغوانی کن + مرو بصومعه کانجا سیاه کاران‌اند - ظاهرست که خطا پوش و سیاه کاران کم از کوته نظران نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت و پادشاه اقلیم معانی ست چنین زبان آور گردیده شعر خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست پس نظر بحسن اوقات این هر دو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان نیز بعید باشد و ما چون اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد و حال آنکه کاوش دقت بیجا دخلی ندارد وهمچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیارست که طرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد قوله بپای خم من مخمور برلب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید اعتراض خاک برلب مالیدن در محاورهٔ ثقات بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی حاشا و انکار دوم اخفا و استار فلا محاله این هر دو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود و بات مراد شیخ خلاف جمهور چیست جواب مراد حضرت شیخ استار مخموری خود ست یعنی مستان بنابر پاس حرمت زیرا که چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک برآمد پس ضرور شد که در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد لهذا خاک می مالد و این رسم میکشان نیست که برای رفع بوی شراب خاک برلب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک برلب می مالم تا همه کس بدانند که این هم شراب خورده است و خاک بر سر افشاندن بادهٔ محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ خفا نبوده است اما نمی دانم که سیه مستی بادهٔ کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته و لشکر چه مخموری بر بنگاه حواسش دو اسبه تاخته قوله در دولت خود ببند اگر دولت وصلت + آئینه نظر پیش سکندر نگشاید اعتراض نظر پیش

کسے کشادن محاورہ نغز بی ست کہ بگوش کسے آشنا نیست **جواب** نظر
در کسی و چیزے یا جانب کسی و چیزے کشادن خود محاورہ الیست کہ از غایت
شہرت حاجت سند ندارد اما نظر پیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صہبائے
نیامدہ درینصورت کہ در کلام این حضرت یافتہ شد در درستی آن چہ سخن
طرفہ حیرت ست کہ از نسبتے کہ انوری و خاقانی یا اساتذۂ دیگر قبیلہ قبلۂ
تحقیق مقلدان گردیدہ اند حضرت شیخ چرا قابل این معنے نباشند چہ باوجود
شرف زبان دانی کہ فی الحقیقۃ علیحدہ ست شایستہ آنجناب شہرۂ فضل و
کمالش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداختہ و طنطنۂ تبحر علومش
گوش ساکنان ربع مسکون کر ساختہ اما چہ باید کرد کہ گوش ہوش را بہ پنبۂ
نارسائی آگندہ اند و نقاب بی بصیرتی بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے
دارد کہ قول اساتذۂ دیگر چون نزول وحے ہمہ قابل تسلیم باشد و درینجا
ناخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد **قولہ** ش از طپانچۂ نیلی رخسار یوسف ما
دیگر چہ لمع باشد زنخوان روزگارش **اعتراض** لمع ہرچند باسکان دوم
در کلام قدما ہست لیکن نادرہ گویان قاطبۃً متحرک فی آرند حتی کہ اسکان آن
غلط میدانند بلے جناب شیخ یادگار سلف ست و اقدم قدماست طرز و طور
متأخرین را کجا بخاطر می آرد کہ پاس آن داشتہ باشد **جواب** ہرچند
در کلام متأخرین لمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متأخران بہ تتبع و
تقلید اکابر آنچنان بستہ بر وے چہ زبان عیب توان کشود چہ ہرگاہ در زبان
قدما چیزے نفس زدہ گردیدہ باشد متأخران را در استعمال آن چہ جائے

گفتگو بہت و حال آنکہ رتبہ کلام شیخ از مراتب کلام متاخران در گذشتہ در سلک مرتبہ سخن قدما منسلک گردیدہ درین صورت بے حسد و اعتساف چرا احتمال نشود کہ استعمال طمع بسکون میم بطور متقدمان ست کہ افضل الشعرا افضل الدین خاقانی در تحفۃ العراقین مے فرماید شعر گردون بینے بطمع گو ہر + چون غوّاصان شدہ نگون سر و طرفہ تر اینکہ بسکون دوم در مصرعہ شیخ غلط کاتب ست کہ بنظر معترض رسیدہ وگرنہ بہ تحریک دوم خود ہست بدین طور ع دیگر طمع چہ باشد ز اخوان روزگارش ـ بتقدیم طمع بر لفظ چہ چنانکہ فتح علی خان در نسخۂ ابطال الباطل از دیوانے کہ بخط جناب شیخ ست نقل کردہ **قولہ** برون در زرنگی از چنگ شان چیزے نمی آید + مگر از گور ایشان سگ بر د مشت استخوانی را **اعتراض** یائے لفظ استخوان بیشکیش فک اضافت راچہ خواست **جواب** چرب و نرمے زبان خامۂ ناظم ہر دی کہ خوان سالار مائدۂ معنی ست از انجا کہ در استلذاذ میوۂ کیفیات جوانے زلیخا از نخل دعای یوسف علیہ الصلوٰۃ برخوردار شیرینی گفتار گردیدہ گرسنہ چشمان مائدۂ حسرت را دہن بلقمۂ تسکین مے دوزد **شعر** گلی آمد برون از داغ ناسور + زیک مشت استخوان یک پیرہن نور + قطع نظر از ہرزہ گردیہاے جیب و راست کہ عبارت از گردشتن مطالعۂ دواوین و منشآت اساتذۂ پیشین ست قول این حضرت کہ افضل متاخرین و اشرف متقدمین ست خود سند ست ہر گاہ چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعہ گردد نمیدانم کہ با اینہمہ اعتبار زبان دانے چرا قابل اسناد نباشد و اے بر نادانے

مشتی بو الفضول که کامل عیاری این نقد سره بر محک تجربه نازده
در پله سنگ کم میگذارند و از جیب تنگ سنگی سر بر می آرند اگر همه زره
نگردند در منزل اند و اگر لطمهٔ امواج توهم نخورند مقیم ساحل مصر عه چه
سازم پیش پا را هیچ کس منزل نمیداند

خاتمه

هرزه گردیهای
هوس آخر الامر سر از گریبان جادهٔ بیطاقتی کشید و سرگردانی
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمید تیز تگو نیهای شغل
تحریر خامه سبز نگونی الانفعال فضولیها کشید و روسفیدیهای
صفحهٔ نامه آخر بروسیاهی تیره بختی انجامید
روشنی صبح اجابت مگر از جیب همین شب بر آید
و پرتو خورشید اقبال از اوج همین
تیرگی چهره کشاید صد اسی
آمد و رفت انفاس بر دعای
صہبائی آیین گناه
و وضع حسرت پرستیهای
نگاه تماشائی
جلوهٔ مدعا
باد فقط

تقریظ نسخهٔ کلیات صهبائی چکیدهٔ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الامرا نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال دام اقباله و زاد اجلاله

بیخودی کاش گزارد که بمضمون برسم	بعد عمریکه ز جانان خبری مے آید

نگار آرایان دیباچهٔ سخن راشیوهٔ آن باشد که چون قلم بردارند و کاغذ بپیش گزارند نخستین حمد هزنگارند و نعت پیش آرند آری خالقیکه با مخلوق ستایش کرده شود خدای را توانایست و مخلوقیکه با خالق نیایش کرده آید پیغمبر ما + اما بعد هر سایه گلوی شاهد گفتگو ست که کتاب لاجواب کالبد فصاحت را جان و تن بلاغت را توان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازه مقالی تیمهٔ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صهبائی عمریست که چون مجموعهٔ حواس فلک زدگان پریشان بود نظمی در شرق و نثری در مغرب بنظر مے آمد بخشی در شمال و پارهٔ در جنوب مشاهده میشد لراقمه گل کجا غنچه کجا سبزه کجا لاله کجا + شکل مجموع نه بینید گلستان مرا - ارادت منشان معالی را ازین ابتری حسرت بر حسرت می فزود و عقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بردل میسوخت هر چند که جرعه خواران میکدهٔ صهبائی در اطراف و اقطار و بهره ربایان آن گنجور یکتائی بسیار از بسیار بودند لیکن برخے ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانهٔ ستم شعار و بعضی دولت بیرنج را امیدوار و شراب مفت را در خمار بودند عاقبت عندلیب گلستان کمال و طوطی شکرستان خیال محبی منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بهوپال که شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند خویش ست کمر همت لبست و بترتیب و تهذیب این گلدستهٔ خیال برخاست و جمیع اوراق پریشان را بکمال کشش و کوشش بصورت مجموعه آراست لراقمه هوش از عشوه دل از غمزه شکیب از برباز + جمع کردند پس از عمر پریشان مرا + اکنون که دیرین آرزوی این گردآورِ ارادت پرست برآمد و نزدیک ست که این شاهد دلفریب تمنا از حجلهٔ طبع گرم خودبرآید نوبت آن رسید که احباب

تختها سیاه کنند و خاتمها بر نگارند مؤلف الفت پیشه مرا هم بیاد آورد و از بیست خصوصیتے که مرا با اوست بران کشید که قطرهٔ چند بنام تقریظ از قلم فرو چکید

بهار آمد چمن در جلوهٔ و یاران بگلچیدن ❊ حریفانه بیا نواب آخر دامنے دارے

تقریظ ریختهٔ قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شیوا بیان جان بخش غالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب بہادر نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بهوپال

با اوج کبریا که ز بس او عجز نست راه آنجا		سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

هان و هان ای کلیم طور سخندانی لختی فکرت نازک و دماغ اندیشه را فراهم توان کردن تا آنچه گزار دنی ست گزارش گیرد و دمی خاطر شوریده و دل از خود رمیده را بر سر حرف می توان آوردن که هر چه طراز یدنی ست تراوش بر گزیند دریغ و بلی که جا رسوی شعر و سخن گرم خاموشی ست و شیوه گزاران معانی نو و کهن وقف فراموشی پاکیزه گفتار ناخن بدل زن آبگینه در جگر شکن خاطر نشان و دلنشین کلیات آن در یگانگی یگانه در یکتائی یکتاست که مولانا امام بخش صهبائی زبان زد جهانیان ست و به پیر میکدهٔ نوائین طرازی سر دفتر سر دفتران سے طرز اندیشه آفریدهٔ اوست و در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست ❊ پشت معنی قوی ز پهلویش ❊ نامه را فربهی ز بازویش ❊ طرز تحریر را نوی از وی ❊ صفحه ارتنگ مانوی از وی ❊ نظم نظم اوست و نثر نثر او نه هیچو نثر جادو طرازش دلربا بنده تر نثری و نه هیچو نظم گهر بارش خوش آینده تر نظمے قصه مختصر اوراق این گلهای همیشه بهار در رنگ برگهای خزانی آشفتهٔ هزار پریشانی و بهار این گلشن بخاک همچو موهای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود که سخن پیوند دانش اندوز روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنے پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودهٔ بینش برگزیده خصائل ستوده شمائل منشی باشی احنٹی بهوپال منشی دین دیال که در تلامذهٔ مولانا صهبائی نغز گفتار

نادره سنج ست وحسن تقریر ولطف تحریر را شایگان گنج در پارسی طرازان پیشین سرخیل پیشینیان ست
ودر شیوه گزینان پیشین آبرو بخش پسینیان دامن همت بر کمر زد و بگرد آوردن نظم و نثر آخوند سخن
شناس قلم فرا چیدان سخن مهر و ماه آسمان هنرمندی را بر گزیدن ترتیب و تضمین فرود آورد وتا دسترس
خویش در صحت آن کوشید انصاف بالای طاعت ست در دریافت این زبان و فراهمی چنین دیوان
که رشک نگارخانهٔ چین و روکش ارژنگ نو آئین مانی ست جهدی ناپیدا کنار و کوششی بسیار
از بسیار بر روی کار آورد و جهان معانی را بدین تازه مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود سپاس
این منت بر گردن همت هر ذی همت فرض وقت ست وستایش این سرخیل معنی شناسان
بلند طبیعت بر صبح نفسان پاکیزه طینت واجب و کیف که کار دشوار روزگار را بدین بخشش
وکوشش آسان وا نمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادره کار بجهان سخن گستری راه نمود
ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن * اندیشه لاله زار شود دیده گلستان * گر بگذرد پری به شب
اندر شعاع آن * از چشم آدمی نتواند شدن نهان * خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق *
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان * یارب این حدیقه که چشم ارم را
روشنی و دودهٔ فردوس را چراغ ست گلگشت گاه جلوه خواستاران سخن باد

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صهبائی از زیب مسند سخنوری چراغ خانوادهٔ هنرپروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کهین پور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

نال ای سلیم راه فلک بر تو بسته اند * هرچند دیر آمدهٔ در نه بسته اند *

مرا که هنوز پای از کوچهٔ سبق فراتر نه نهاده ام و از دائرهٔ سیزده سالگی بیرون نرفته کجا سزد
که خزف پارهای خود را با جواهر زواهر اساتذه هم پهلو کنم و خار خشک ریختهٔ شاخ خامه را با نهال
گلهای جادو طرازان پیوند بخشم باری نظر اوستادان صبح نفس را اثری در خاطر سود ستانندگان

خواهد بود که این شکسته بسته چند ساذج از نقش و نگار چون روی ساده ماهرویان بر کار پیشکش صاحب نظران نظیری انظار انوری انوار آوردم و از خیابان معانی مشتی برگ سبز حنائی ارمغان بزم سخن شناسان روزگار نمودم ع بر رشته گره می فگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر در رشتن کارندانم خستگان شاهد سخن و دلدادگان فنون نو و کهن را مژده دیدن و نوید شنیدن باد که درین نزدیکی بهمت دانش افروز بزم سخندانی یکه تاز میدان شیوا بیانی ناظم جواهر گرانمایه فصاحت ناثر گلهای بلاغت آفتاب سخن شناسی رانات بحر نادره طرازی راآب جامع هرگونه فضل و کمال منشی دینه یال میر منشی اجنسی ریاست بهوپال کلیات منظوم و منثور پیر میکده معانی امام ائمه صهبائی مولانا امام بخش دهلوی متخلص بصهبائی که باده سرجوش میکده دلربائی و صاغر می ناب سخن سرائی ست و از دیر باز همچو خاطر شکسته دردمندان پریشان و در رنگ عنقا کمیاب و همچو کیمیائی نشان بود بعد از کد و جد بسیار و کشش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فراگرفت و از صحرائی خزان بشهرستان بهار جلوه گری نمود و آنچه دل آرزو پیوند می جست و خاطر مستمند در پی آن کو بکو میگشت بی زحمت اغیار و نقمت روزگار دستمایه بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان سخن زرنگار گردید و از قالب طبع مطبع نظامی باهی تقلب مسمع همطبعان سعدی و نظامی واگذاشت تا در گیتی قدر شناس علم و فلک با هنرمندان بر سر یاری ست جمعیت این مجموعه دلنواز سرگرم وفاداری ارباب مذاق باد

تقریظ کلیات مولانا صهبائی از فارس مضمار سخندانی یکه تاز عرصه نکته رانی سرمایه اعتبار شعرای زمان ممتاز الدوله میر محمد عبدالحی خان داماد نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

خیز که ابر بهار دست عطا بر گشاد	دامن گل باز کرد کیسه گوهر گشاد

کارساز جهان و جهانیان را سپاس و کارشناسان جلوه طلبگار سخن را نوید که درین عهد میمنت مهد زمان زمان ریاست بهوپال و جهان جهان شی ثنا منشی دینه یال میر منشی اجنٹی بهوپال ست

آنکه درین کساد بازار سخنوری داد هر گونه هنرپروری و قدرشناسی اداهای زبان وری داد و درین
دور آخر جام صهبای معنی گستری در بزم شیوا بیانی بگردش آورد کلیات قافیه پیمای نغز سنج نگین گفتار
نوآئین روش عالم سخن سرائی مولانا امام بخش **صهبائی** که چون اوراق خزانی قرین هر گونه
پریشانی بود به بلند همتی والا نهمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمده حرف حرف تمام
پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرد و تاریکی جهل گیتی را بانوار
جد و جهد این جامع هنر کردار شیوا گفتار از رخ عالم فرو زدود بی تکلف بر طرف هر حرف این نسخهٔ دلکش
صد مجموعهٔ نوآئین بست و هر لفظ این مجموعه آبرو بخش هزار عبارت دلنشین نامه الیست که هر نقطهٔ او را
اگر مردمک دیدهٔ آهو نگهان دلربا نامند می‌سزدش و پیکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر
شوخ چشمان شیرین ادا خوانند می‌رسدش مشکیست که صد ختن نازه زلف خوبان را بشمیم جان پرور
خودش خوشبو ساخته عنقائیست که هزار صیاد چراگاه سخن بکمین او دام انداخته بیا ای لب تشنهٔ صهبای
سخن که چنین بادهٔ صافی به خمکدهٔ دهر نیافتی بر ادای خورده جوی حسد شیوه که درین گلزار همیشه بهار
نشان خار و خس میبینی همانا این کلیات را ستایش گفتن روبه آتش زار آوردنست و فراهم آرندهٔ او را
ثنا خواندن آسمان بریسمان بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال است همچنین خامه زبان
از ثناگستری منشی [illegible] سراپا اعتلال تا پایان این نگارش ترجیع عاد ولخواه است و دل آرزومند بدان
گواه یارب این نامهٔ نامی دیوان سامی دلربای نظارگیان معنی پرور و رفیق مریخ و مرجان هنرمندان سخن گستر باد

تقریظ از نتائج طبع سیر آرای کشور شیوا بیانی آورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمّهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست	منشور بلیغ فضل و دانائی راست
این میکدهٔ دانش و فرهنگ شهیر	تا تا که امام بخش صهبائی راست

الکن اندیشه که فراتر از نشست خود ذره و قدانند و رسن خیال از [illegible] رسائی خویش پایه نشناسد

هر دو را پایهٔ چند دیگر بیفزائیم تا وانمائیم که بسیار رسا اندیشگان را کمند و کمند بلند برداشته اند و بسیار
بلند خیالان را کمند و رسن بالاتر گماشته بر نقد رسابندی که مراست مرغ بلند پرواز اندیشهها قفس
هم راست نکند و شوخ برتر خرام خیالها پای افراز هم اندیشه‌ها نکشد و آرجمندان را باد بروت پایهٔ نکته سنگالی
و سربلندان را رگ گردن کمند بلند خیالی نیست اگر امروز پی کالای کمال بردارند جز در خزانهٔ خاکی
نهادان نیابند و اگر جنس اقبال را باربندند جز در دکان فروشان نکشایندگی از گرامی خیال بندان
رسا انداز خیال آرائی ادب نگار اوضاع یکتائی وضع تراش آداب دانائی خدمت مولوی
امام بخش **صهبائی** ست که تا این اوستاد رسیده دماغ را بسوی میخانهٔ هستی کشیده اند شگرف
بادهای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را بسبوکشی و آفتاب را بساغری برگزیده اند
و فیض ازلی را بساقیگری پسندیده اند و با اینهمه هیچو میزبان مفلس جز بر پشت پا ندیده اند و از
غایت نادر بها این بزم را بزم خمارشکن نامیده اند کسی را که گشایش خم و پیچ رشتهٔ پایه‌شناسی
در امکان ست تواند رسید که اگر این مستانه را درخشان ساغر کمال در دست ست جام آفتاب
سفالینه و اگر این یگانه را دلکش نغمهای سخن بلند صدا است زهره خارج آهنگ کمینه و اگر این
فرزانه را خلعت فاخرهٔ دانش در بر ست مشتری صاحب قبای پارینه باشد مدتهاست که توده
توده کالای هنروری را درون دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای خرد پروری
را در خمخانهٔ استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده در انتظار اند تا باین مایه خریداری و باین
ظرف باده خواری برخیزد ــه سالها شد گذ پایهٔ عشق مردی برنخاست ✤ سنگ و تیغ مستوری
فهرست تا فرهاد رفت ــ هر چند که این سیه متاع در چار سوی عالم مدتها بافادت نشست
کالای سخن طرازی بیش هر کسیکه بینی از آن اوست و جنس سخن پردازی بر هر بساط که یابی
از دکان اوست اما آنچنانکه پادشاهان را از دود دستور یمین و یسار گزیر نباشد این فرزانه

عالم سخنوری و سخندانی را دو پیشدست شاگرد اند در حضور نشستند که یکی ازان بر آسمان رفت و عطارد شد و دیگری بر زمین ماند و منشی دین دیال نام بر آورد ؎ گلچین بہار گلشن علم و کمال + سرو لب جوی افتخار و اقبال + منشی اجنبی رئیس بهوپال + مخدوم شہیر نکته رس دینديال + آهرو زیر دلگیان آذرکده خیال را صبح پرستاریست جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خامه نقشبند این نامور جادو خیال میسر است نخواست که خونابه حسرت از چشم پاشد و روی دل بناخن غم خراشد + و نقش از آذر و سحر از سامری و سخن از صهبائی یادگار نباشد برخاست و کمر همت چست بست و از هر سو نظمی و از هر طرف نثری گرد آورده انچه پیش خود داشت بدان منضم بست و کتابی در دست تصحیح نشست چون این شگرف کار و شغل دشوار باری چند تقاضا میکرد یا ریگری قابلیت خداداد نام از یکسو کشید و یاری رسے که فیض روح اوستاد باشد از یک طرف طلبید شنیده ام که درین روزها این کار از پیش برده و استاد به مطبع نظامی سپرده ؎ بجیب فکر سر میدا شتم دوش + شنیدم کاین افادت میکند هوش + گر از صهبائی مستانه باشد + همین تاریخ او خمخانه باشد

۱۲۹۶ھ

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان قالب سخن حکیم محمد احسن مولف ارتنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پروردگارا محسن هیچکاره که چون مور دگس الف از با نشناسد و مکر دار زاغ و زغن خواندن از نوشتن باز نداند کدام نقش برطراز دکه نذر بارگاه حمدت راشاید و کدام زمزمه سنجد که نیاز انجمن ثنایت را ارزد آنی لی من ظلوم و جهول که نادان ترم چندانکه تو داناتری و بدترم آنمایه که تو نیکوترے خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب به نشیدی توانم کشود + و خود چه کسم که در ستائے انشائے نیایشت ره بجائی توانم بردآری بر سر رهگذار یکه غضنفران ناخن گذاشته اند و شهسواران سپر انداخته از دل و جگر روباهی بیچاره چه خیزد + و از دست و ناخن پا و سر گم کرده چه کشاید الہ را قمه پیاده چه زند دم بعرصه که بود + چو قطره آب دل و زهره شهسواران را + و همچنانکه در جبتکده مناجات

زبان آوران زبان لال ست ما نادر عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبرست شیوا بیانان را نفس
زدن محال علیه الصلوة وعلی آله التحیات پوزش پذیر اید ون درینموقف جز آنکه بسان آه تهوستان
تن بعذر نارسائیها در وهم و نقش پای آسا سرتا سر بر زمین بیدست و پائیها بر نهم دیگر از دست
و دلم چه تواند خاستن و از کام و زبانم دگر چه تواند بر روی روز آمدن الراقمه کی کام و زبان بدر تواند آمد
از عهدهٔ گوهر ثنایت سفتن - اما بعد تشنگان آب جاودان را مژده و جویندگان دولت پایدار
را بشارت که بر روی آب مدگر انمایه چشمهٔ که اسکندرش بسیار جست و کمتر یافت و از هر قطره اش بتوان
صد گنج گوهر یافت آب جاودان و دولت پایدار اشارت ست به شگرف دستمایهٔ سخن سرائی و
خود آن چشمه عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش **صهبائی** ده چه کلیات و زهی طالعش که طراز
فراهی و پرداز تصحیح و انطباع یافت بدستیاری التفات و پامردی همت گرانسنگ ذیجاهی
والا پایگاهی سخن فهمی معنی پناهی که از پایه داران روزگارست و ارجمندان اعصار ع
کیست آن قدردان جوهر علم ÷ منشی ذی وقار دین دیال ÷ لقبش چیست از رهٔ منصب ÷
میر منشی اجنٹی بهوپال ÷ عقل داند که قدردانی او ÷ بسزا داده داد فضل و کمال ÷ فهم گوید که بهر
فیض و هنر ÷ گوهرش آمد اختر اقبال ÷ همتش را رسد که کج بنهد ÷ بر سر جاه خود کلاه جلال ÷
دید چون اوج قصر پایهٔ او ÷ پر بیفگند مرغ وهم خیال ÷ علم او راست عقل مدح طراز ÷ حلم او را ثنا گرست جبال ÷
وقف مدح شمائلش بینم ÷ طوطیان را زبان حال و مقال ÷ وقت آن شد که باد جاسازم ÷ فیض او باد یار اهل کمال ÷

تقریظ نگاشتهٔ ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال متخلص به نوش بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم	دود از خود وشرارهٔ آذر بر آورم
مرهم زدای تازه بزخم جگر بخم	پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

یارب جگر آبله دارست نشتر ذوق را رخصت کاوشی ده تا سودرکهن به سر شورش ست تازه خونابه را

ایمای ترا وشتی تا دریابند که انداز رنگینی نوائی بجنون آغشته ام از کجاست و شوخی تپش نالهٔ بدرد
پرورده ام از چه جا؟ اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت * چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوبی تو نازم که ز طرفش * رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت - آری نوش تلخ نوا هوے
درد بیزار از دوا آیین شکر فشانهٔ معنے جوش که می بینی و ازین فردوس کدهٔ رنگ و بو فروش
گل دیده ورے که می چینی رحیق مرد آزمای خمخانهٔ صهبائی ست که بادهٔ فکر فلک سیرش در غایت رسانیست
صهبائی که نشئهٔ دشخوار پسندی جزو دماغ اوست و سرجوش گداز نفس شراب ایاغ او
فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش * گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش * نگاه ساده دل
را چون غزالان کرده صحرائی * چمن زاری بنا گوشش بهار خط مشکینش - فغان که از دیر باز این [illegible]
زیبا در مرگ صاحب خود سوگ و عزا داشتند و از بیکسی دندان بجگر افشرده در تنگ و تار کدهٔ نابودے
جا داشتند آنداز نرم دلی و دلسوزی دبیر پاکیزه خیال منشی دین دیال نویسندهٔ پیشگاه اجنٹ بهادر
بهوپال را بیرم که اندوه بیچارگی آن پدر مردگان خورده اشک یتیمی از رخ برچید و از شیب گاه
گمنامی برآورده جلوه گر فرازستان بلند نامی گردانید آری این آشفته نوا از ولیده رقم را که
زخمه بر تارم پریشان میرود * کاین نواهای پریشان میزنم - در زمانیکه هنوز شمارهٔ عمر از شش
سالگی نگذشت همایون سایهٔ عطوفت پدر و مادر از سر بر گرفتند * و لبسنگ باران حوادث در گرفتند
خوابهٔ رهی پرورد خسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاه بهادر جاویدان بر چار بالش فرماندهی
کامران باد مهرش بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضر وار دل بتربیت و آموزگاریم نهاده بجائے
رسانید که امروز روشناس اعیان دهرم و سپاسگزار آن داور همپایهٔ منوچهر از فیض پرورش
مژه تر شد دماغ ما * افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما * خود کامی ز تلخی دشنام داشتیم * شیرین
تبسمے نمکے زد بداغ ما * هلا که آن فرزانهٔ فرو هیده فرهنگ که نام نامیش بیشتر وا نموده ام حرف
آتش مصطبهٔ صهبائی ست و صهبائی آسا نشئه‌اش را با سخن سنجی گیرائی چراغش به روشن که حق شاگردی
نیکو بجا آورد و سرجوش سبز که نام نامی اوستاد سبزه سبز گرد میگشان مصطبهٔ سخن سرائی کجا و سرخوشان

میکدهٔ معنی پیرائی کو بیا آیند و جامی ازین خمخانهٔ صهبائے بیمایند ؎ نه خمخانهٔ مرآت حسنِ سخن * نه خمخانهٔ گنجینهٔ علم و فن * نه خمخانهٔ اوجِ کمالِ سمه ور + نه خمخانهٔ موجِ شرابِ طهور + نه خمخانه صبحِ خضر در اصفاه نه خمخانه چشمهٔ سحر را صفیا + بیا نوش این ساغرِ پهلوی + ز صهبای صهبائیِ دهلوی * آن نوش ؎ وقت ست آنکه ختم سخن بر دعا کنم * لبهای نطق را بسکوت آشنا کنم + یا رب تا نغز گفتار گهربار صهبائے نشئه بخش هشیاری دانائیست گفتار گرد آرنده را صهبای مراد در جام و ساقی دوران بکام باد

تقریظ از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن گنج خدائی را طلسمست	گشادِ آن طلسم از نامِ اسم است	سخن از حوض کوثر آب گشته
سخن از زلف جانان تاب گشته	سخن چو مردمِ چشم نور باشد	سخن آن نور کوهِ طور باشد
سخن باشد شعاع و رنگ گوهر	گهر سنگست و هست این سنگ گوهر	سخن در بحرها باشد روانے
سخن در علمها باشد جوانے	سخن از طبع عالی شد رسیست	چو ستی سخن از طبع سست است
سخن گه مرتفع گه پست باشد	ولی شعرم همه یکدست باشد	همه در بر لباسِ ارجمندی
همه همچون ثوابت در بلندی	همه حاکی ز انواعِ کمالات	همه صافی چو اجرامِ سماوات

وا دریغا شیخ **صهبائی** که سرشار صهبای سخن می بود + در هنگامهٔ غدر هندی ایاغ صهبای شهادت بجرع نمود جام مرام می کشان مصطبهٔ سخن از رحیلش نمک آمود گشت + و جوش خم و خمخانهٔ سخنوری در می از جامه گذاشتنش فرو نشست در غم فراقش از نهاد دهلی شور شیون سر برکشید + و در ماتمش آزرده آزرده روان و غالب همچو قالب بیجان گردید هجر از جهاد جرس گریبان صبر بدست جزع درید و تفته جگر از اندوه وفاتش تلخ آبهٔ الم نوشید زادهای طبع آن مرحوم مانند دُرِّ یتیم در جیب و کنار مردان سخن فهم عمری منشور بود + وازین پریشانی

جمعیت دل نکته سنجان خانهٔ زنبوری می‌نمود بعد الحمد که درین زمان شاگرد رشید صهبائی سخندان منشی بهشتی مکان اجینی بهوپال منشی دین دیال نازک خیال که طبع وقادش حقائق نظم دلکش و نثر مهوش را مخزن و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماهران علم و فن را معدن ست بجمع و تدوین آن همت عالی برگماشت و از هر جا بفراوان مشقت فراهم آورده ادای حق استاد واجب پنداشت و بصرف زر خطیر در مطبع نظامی بقالب طبع ریخته یادگار از خود و از استاد گذاشت و دو گل زمین هند برای سیر دوستان چمن لاله و نافرمان کاشت و از ادبای مشتاق یگانهٔ آفاق نظری نظیر ضمیری ضمیر دوستانه استدعا نمود مخلصانه فرمایش فرمود که تقاریظ دیوان صهبائی بلیغ نشین بعبارت و مضمون براعت آگین در غایت استعداد طرازند و بفراغ بال طبع آزمائی سازند هرگاه فرمایش قدردان سخن سنجان هوا ایمای منهل فضائل شایان شرف نفاذ یافت تو گوئی ستارهٔ بالی برتافت موزون طبعان تحریر شگرف با نهایت تحریر ساختند کاخ فراخ جادو بیانی را تا چرخ کیوان افراختند رفعت هیچ میرزیز فرمان بجا آورده و سفال ریزهٔ چند بطرز خاطر پسند در برابر جواهر زواهر شد

مثنوی

بیا ساقیا جام صهبا بیار
از آن جرعه کش بود لیل و نهار
مغنی کجائی بیا پیش من
سرا پیش رفعت ده و مجد مقام
خوش آوازه سی کن هم بهر من
دلم شاد از منت داد رست
سخن آفرین دهر مند هرد
که هیش غیر زودر و نهرمان
چو این کار از وی بیابان رسید

ز راه محبت برفعت سپار
بمن بخش زان بادهٔ خوشگوار
دمی از کرم دست بر تار زن
هم از شعبهایش که بست و چهار
سرای سراینده خوش سخن
مهین منشی و شاعر نامور
با خلاق شایسته در دهر فرد
فراهم نمود و بطبع داد
هر آنکس که بشنید یا آنکه دید

چه جامی که صهبائی هوشیار
که طبعم شود همچو گل در بهار
بلحن نگیسای و صوت زنام
بود دلربا همچو گفتار یار
که امروز کیف سخن در سرست
که مثلش نباشد بگیتی دگر
همه نظم صهبائی خوش بیان
دل اهل دانش از و گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل بشگفید

فراوان بزو آفرین گستر ید + که باشی ہمی در جہان شادمان + باقبال و عزت بسان شہان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذی کمالات مجسم ستوده شیم بحر سیادت را آب مہر شرافت را تاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بھوپال خصه الله بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست که کارپردازان تقدیر سررشتهٔ سود و زیان عالم را در قبضهٔ اختیار خود گذاشته انسان ضعیف البنیان را از اجر و انقباض آن معذور و محروم داشته اند درین زمان که نیر کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست + و ارباب علم و ہنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال روز بازار سخن را شامگاه و مشتریان این متاع را دست کوتاه توان گفت چمن حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق بفحوای کل امر مرہون باوقاته مقتضی اجرا و اظهار امری باشد تاج ہمت بر تارک سکندر بنش ارسطو دانش گذارد که بر ہنمونی خضر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری پوشد یعنی مصنفات سرایرای کشور تحقیق + اورنگ نشین بارگاه تدقیق محقق عدیم المثال + ناظم و ناثر با کمال نادرهٔ روزگار مستفیدان را واسطهٔ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر و در جودت طبع و شعرگوئی غنی کشمیر انوری زمان خاقانی دوران نظیری نظیر در انشا. بدر منیر سخن را به تحقیقش نیاز + و بیان را به انقادیش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول + حاوی فروع و اصول سرشار مصطبهٔ سخن سنجی و سخن سرائی مولوی امام بخش **صہبائی** پراگنده افتاده بود شعر بزرگ منصب و والا نژاد نیکونام + خجسته طالع و فرخنده بخت و فرخ فال - دقیقه رس سخندانان + نقاد جوہر معانی و بیان بہار پیرای گلستان تحقیق + و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر الشوری + نہنگ دریای زبان آوری + پلنگ آہوگیر میدان سخن پروری گوہر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی + درة التاج محبت و آشنائی + رافع الویهٔ منت و احسان + قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ایتلاف و الفیام + بزم آرای مجلس

ارتباط و انتظام خورشید ماغ نشئه سخن زنده دل قدردان اهل فن سخنور نامور معنی شناس بلند
نظر صاحب ادراک در هر فن چالاک خردمند مشکل پسند در سخن فهمی بلند پایه و در علم و هنر سرمایه
شیرازهٔ کتاب علم و حکمت سوادخوان رموز صحیفهٔ ملک و دولت فرد یک دیدهٔ اقبال منشی دیندیال
سلمه الله المتعال میرمنشی اجنبی سیهور ریاست بهوپال که از ساغرکشان مصطبهٔ کمال و جرعه نوشان
بادهٔ تحقیق بی مثال آن نادرهٔ روزگار اند از راه قدردانی سخن و شوق باقی الذهن همت
والانهمت به ترتیب کلیات آن عارف کامل که گوهر نایاب ست و فراهم آوردن اجزای منتشره
و متفرقه بکمال جهد بلیغ کوشیدند و فکر طبع آن مطبع نظامی فرمودند تا بدین وسیله شهر بشهر و ملک
بملک رسیدن و داستان هر انجمن تواند شد اگر بهر او سعی و کوشش بهمدمی خامه جان فرسا از یک تا ده متعسر بدین وسیله
از آحاد تا الوف میسر آلحق که کلیات مذکوره که هر حرفش نقش دلربائی و در دیدهٔ شوق توتیائی و تران گفت شبنم شادابی
کلامش باعث نظارت نظر نظارگیان و موجب انشراح خاطر نازک خیالانست امعنی بی اشتباه ست قول فصیل همعنی گوا ...

تقریظ ریختهٔ خامهٔ سحرآهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جمع بهای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز را ستایش و منعم بیکران نعمای سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الهی و
بی بها آلای خداوندی غنچه دمید رنگین تر از لب شکرلبان نازک بدن + و گلی شگفت شگفته
تر از رخسار ماه وشان سیمین تن اعنی مجموعهٔ بهار نثار و گلدستهٔ رشک گلزار کارنامهٔ آگهی +
فهرست دفاتر دانائی آنوشدارو ی مزاج عالم + تریاق مسموان اندوه و غم حرز بازوی
سخن سنجان + افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام و پسندیده کلیات مصنفات
سخن طراز سخن گوی ماهر فن نخلبند بهارستان خرد پژوهی شیرازه بند فرهنگ نامهای بستان
دانش پسندی خاتم زبان آوران هندوستان استاد دقیقه سنجان بلاغت قران صهبائی
کاروان نقود انشاد پیشوای آگاه دلان بلاغت نهاد استاد اساتذهٔ نزدیک و دور مولوی

امام بخش **صهبائی** دهلوی مغفور که هنرمندان بیدار بخت را بانوار تابان مضامین و نازک
خیالات نودش فروغ خرد بخشد + و دانش گزینان سحر کار را یاوری کرامت کند ساده لوحان
سعادت پژوه را بسود و زیان روزگار آشنا سازد + و خامه شکستگان کوچک دل را کشاده دل
و بزرگ اندیشه گرداند نظمش مشرقی ست صد خورشید نزاکت از و درخشان و نثرش مغربی که از
والا پایگی مضامین هزار ماه در و تابان حرف حرفش از کان طبع جواهر پاره‌های نور + ذ
شعر شعرش همه فیض از مبدء فیاض بافادت معمور نثرش را هر فقره ذوالفقار + و نظمش را
هر مصرعه برجسته ابروی یار عالی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبه که خامه بندامت
اجمالش سرمه سرمه در گلو و شگاف در دهن دارد و شیرین کلامش را پایه از ان فزون که
زبان باستیعاب ثنایش در کام آساید سنجیده طرق و نیکو سامان بفراوان کوشش در کمال
استقرا و تمامتر استیعاب نکته سنج تازه کشای دقائق کهن + جادو بیان دانای روافر سخن
شیرین زبان فرهاد تیشه + سحر ساز نازک اندیشه تلمیذ استاد بی مثل + ادیب ادب طراز
عدیم البدل تحرد پژوه هنر ورز نازک خیال + زیبا محاسن حمیده شمائل پسندیده احوال عالی
مناصب سمو المناقب رضیه خصال منشی دین دیال میر منشی محکمهٔ محتشمهٔ اجنبی ریاست ابدقرین
بهوپال لازال بالاقبال که پاره پاره اوراق و قافیهٔ اشعار از اکناف و اطراف روزگار بدست
آورده و مخدرات تتق خفا که بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم بسیطش ننموده بامداد آوردن
تیره شبها و شام گردن دراز روزها یکجا نموده از طبع و اشتهار بخون دل نگاشته در پیکر حرفی
جانی تازه ریخته آمد هزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو همتش و صد نیایش بر توجه و بذل
کوشش والا رتبتش که بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اهتمام و حسن خط و نفاست قرطاس
در مطبع نامی و ممتاز نظامی که کتب نواز و محسن ارباب تصنیف ست و به تتمیم مراتب تصحیح
و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبای الطباع پوشانیده
بدیدهای بینندگان نور و قلوب سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود + پیداست سخن گفتن

کار سخن گوہرست و رونق رستہ بازار حسن ساختنش کار سخن سنج ورنہ گفت و شنفت حرفیست
از لب تا بگوش جستہ و کار باد و دست آبی بریسمان بستہ از کام و زبان ہیچ برنیاید تا لب و دندان
بہم نہ جنبند + و از خطبہ و خطبہ خوان نتیجہ نزاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند + از پیشینیان
کہ سخن آویزہ گوشہاست جمہور تلامذہ و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تامتر مودے،
کردہ اند ورنہ اثری ہمچو زبان و کام از سخن و کلام ہم بجہان نبودی خوشا بخت بیدار
تلمیذی کہ روان استاذ باحیای خوابیدہ کلامش جاے ابد توام یابد و زہی سعادت
قرین یاور طالعی کہ از پارہای جگرش گرد استتار شستہ خلعت زیبای شہود پوشاند و نعم ما قیل
صد شکر کہ این نگارخانہ + بگرفت نگار جاودانہ + آنرا کہ سری بنکتہ دانیست + داند کہ چہ زیر پیش معانیست

تقریظ ریختہ کلک جواہر سلک فرید دہر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرہ جبہہ منطوق و مفہوم منشی محمد جعفر زہری کان عن کل وصمہ بری

غواص بدریا کہ گوہر بہ نیرنگی قدرت کاملہ آفریدگار رنگ آرد و فکر صائب بہ جویای کمال در تردد
کہ بحمد جہان آفرین و نعت پیغمبر والا تمکین زبان صامت نیاید جل جلالہ و عم نوالہ سخن از نیست
کہ گوہر سخن بدیدہ بقدر رست و اعتساف و ہیچدانی بجہان آمادہ غدر خود سخن اگر دل گزین نیست
گوش شنوا را چہ گناہ کہ بدان التفات نکند و جوہر اگر بیداغ نباید دیدہ بینا را چہ بزہ کہ بران
نگاہ نیفگند ہر کرا خدای توانا دیدہ نقاد آفریدہ در جست جواہرست کہ بسینہ جای دہد و عقل
ممیز در انتخاب کہ از سخن ہرچہ پذیرا ابیند بدل برگزیند یکے درین زمانہ سخندان دقیقہ سنج
قریحہ شناس سہ پنج دانا دل ہنرپرور بینا دیدہ باریک نظر نکتہ فہم جوہر شناس قدر دان
ہمایون اساس در انجمن والاگہران گرامی و در جہان مدارس قدر ہنر نامی رفیع المبانی
منشی دین دیال مہر منشی اجنٹے بہوپال ست کہ جوہر در نظرش کامیاب + و باغ سخن بآبیاری
خردش سیراب کلکش بر قم در صفیر افسون + و صفحہ از رنگینی عبارتش گلگون و ذہنش بمطالب

تا رسیده میرسد ورایش بدقیقه رسی جادوی می کند نظم لالهٔ بستان سخن گستری
رنگ رخ لالهٔ نکته وری ✣ دیدهٔ دیدن زخطش نور جبین ✣ گوش شنیدن زلفش شکرین
نازش خامه به بنانش نگر ✣ جادو بابل زبیانش نگر ✣ منشی چابک قلمی بختیاره
از قلم نادره جادو نگاره ✣ باقتضای طبع سخن پسند جرعهٔ جرعه می از خمکدهٔ کلام مولوی
امام بخش صهبائی بجام درآورده حریفان بزم را نشه در دماغ افگند تا آن کلیاتیست
که آئین انشا از و اختراع باید گرد و آنچه از مطالعهٔ کتب باستین نتوان یافت از یک مجموع
آن در ذهن توان آورد هر فقرهٔ او رخ مطلب ابحجی ✣ و هر صفحهٔ او از مضامین رنگین چمنی
عدیم البدل عبارتش اسلاست سلسله گردن دل می افگند ✣ و متانتش بفهم معنی باریک جگر
قوی میکند و در جبین زلف شاهد شمیمه از گلزار صفحهٔ اوست و استشمام بدماغ عزیزان از جان فزا نفخه
او بحمد الله که بالتفات آن هنر پرور یکچو کلام پاکیزه مجموع و آوازهٔ طبع او در مطبع نظامی
باهتمام خوش قلمی و تصحیح پسندیده و صفحهٔ مناسب و کاغذ عمده مسموع آمد سخن پسندان و دانشمند
و دانشمندان سخن پسند را فرموده که دیده بر مطالعهٔ او نهند و آرزو دیدنیکه از دیر بدل پرورند و غازه از و بر رخسار
کشندش از صهبائی نازک کلام ✣ بادهٔ ناب است همانا بجام ✣ بزم سخن هست لالهٔ زهری ✣ شرم مکن خیز بساقیگری

تقریظ طرب آمیز ✣ و تحریر معنی سحر خیز هر فقره مشتمل بر قول بادهٔ سیال ✣
چکیدهٔ کلک فدای علی فارغ وارد احاطهٔ بهوپال

بسم الله الرحمن الرحیم و نصلی علی نبیه الوسیم ✣ بدماغ فرده کیف بحساب ✣ نقل ذلی بشارت
۱۲۹۶
افزونی ✣ لبسبوی دل دردمند صلای سرور بیکران ✣ گوش شنیدن آوازهٔ بیحد ✣
مزبان بامزه ندای ذایقهای وافر ✣ که درین ایام بجمال القیام ✣ و روزگار رحمت بهار ✣
صراحی می لعل اوابندی و نازک خیالی ✣ چشمهٔ آینهٔ شیرین کلامی و جادو مقالی ✣ حمدان سرور
پسندیده ✣ شراب شیرین کلام سنجیده ✣ مصطفهٔ کیف دلچسپ مضامین ✣ دیباچهٔ مضامین رنگین
۱۲۹۶

رطل گران دل آرا نکتہ دانی + شیشۂ نکتہ ور + قلزم معانی سحر گستر - ایاغ صہبائے کلام عجیب +
آب طبع غریب + ایاغ بادۂ کلام صافے - نو بہار نکتہ گوئی و موشگافی + بہارستان طرب و نشاط +
گنجینہ کشای تفریح و انبساط + صفحۂ نظم سنجے صحیفۂ نغز گوئی + بہارستان معنی تازہ + پری چہرۂ ناز غازہ +
سطح ارژنگ مضامین + دیباچۂ نیرنگ مضامین + مخزن گہر بار معانی + کارنامۂ خوش بیانی +
یم مضامین معنبرہ + می خوش گوار کلام چیدہ + بوستان فرحت افزا + نگارستان ہوش ربا +
نکہت افزا گلستان معانی + عالم آرا نگارستان معانی - گلزار سخن دل فروز + بہار مضامین ساز و سوز
نظم جادو فریب + نثر ستودہ آئین + عبارت نور علی نور - الفاظ دیباچہ جلوۂ طور + ہر سخنے
تازہ مانند ادای جانانہ دلربا + ہر حرف نازک مانند قفل ابجد باب دلکشا + نور چشم و سرمایۂ دلکشائی
کتاب جانفزا مسمی بکلیات صہبائی چکیدۂ شجرۂ قلم سیاہ مست + سرشار جام الست
ساقی صہبای مضامین نکو + افلاطون شور انگیز گفتگو + پادشاہ ملک نکتہ پروری - سلطان
بلند اقبال سخنوری + پادشاہ نثر پیرائی + والی بلاد نظم آرائی + اوستاد ارباب تحقیق
اقلیدس نکات تدقیق + قاموس کتب خوانی + سرمایہ دار سخندانی + آئینۂ تدریس و تعلیم +
صدر قواعد دانی و ترقیم + خداوند تصنیفات + دیہیم دار تالیفات + نیر برج شرف کاری
آفتاب دبستان جادو نگاری - جان شان متانت + جان کیہان ذہانت + غواص قلزم کلام و خرد
از قلزم خامہ گوہر بیز + مصور صورتہای نازک معنی - سیاہ مست می لعل نکتہ دانی - غالب
غزل بافے + بقراط نکتہ گوئی و موشگافی + در ثمین معما کشائی + اوج الکمال مولوی امام بخش
صہبائی گل خندان لیاقت + مہ اوج ذلاقت + کشور گیر طلاقت - دیہیم جوی حذاقت +
ناشر آئینہ طینت + منشی جمشید فطنت - در شاہوار فصاحت + گوہر صدف متانت +
صدر آرای بزم فراست + حکومت پناہ جلسہ درست - اوستاد نامجوی انشا و انشاد +
شاگرد ارشد صہبائی نیکو نژاد + بحر کمال جناب منشی دین دیال صاحب رئیس دہلی
میر منشی سیہور زاد حشمہ + بہم رسانید و بتصحیح کلی کوشید + و زود از تا سینہ لباس انطباع پوشید

بر شائقان صہبائے کلام دلنواز احسان بے پایان نہاد • و بصہبائے
باکمال شراب جوانِ حیات جاودانی داد + حی الولی تا دیر زنده • شاد داراد ۱۲۹۶ھ

مشک نافهٔ تقریظ کلیات صہبائی ازچنین کاکل سخن سرای غازهٔ
رخسار شاہد بیابانی جلوه دهٔ ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سر ملا
جناب منشی مولوی محمد امجد از احفاد والاتراد نواب عالیجناب بدر الاسلام
خان بہادر قنوجی گویا موی مغفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

نازم به سپاس نگارئی ہوش آفرین که چهرهٔ خلوتیان دماغ رابجوش بادهٔ ہوش افروخته +
و به سوزن خط جام مینای محبت لب رقیبان راز حقیقت دوخته • دیدهٔ دیده وران
بپنبهٔ مینای الفتش + دل صاحب نظران بپیمانهٔ بادهٔ معرفتش تا نگاه مستان جادهٔ صحرای
عرفانش + رنگ پریدهٔ عاشقان جوش بہار گلستانش • بادهٔ فتوحیکه بکام جان عارفان
قطره قطره بچکد همه از دست + و رائحهٔ روحیکه ہر زمان بقالب بیدلان می رسد همه او ست
گریهٔ کباب دل مشتاقانش رشک خندهٔ مینای دل + خندهٔ زخم شہید الفتش جواب نالهٔ بلبل
جوش بادهٔ الفتش در صدای نوشانوش سبوی میخانهٔ محبتش درادای دو شاد بادش

غزل

سراپا ہمچو خم از بادهٔ عشقش بسر جوشم • حباب آسا نشیند گشتیِ گردون اگر جوشم
نگویم از مے عشقِ کسی از خود فراموشم • گواهِ من شکستِ رنگ باشد گرچه خاموشم
سراپا سوختن شد رہبرم تا منزلِ جانان • باصلِ خویش پیوستم چو دودِ شمع خاموشم
صدای ماسوائی میخورد در گوش ہوش من • پر از صوتِ لبِ بی صوت باشد پردهٔ گوشم
چه داند زاہدِ خودبین مذاقِ کیفِ مخموران • که دورِ ساغرِ صہبای ساقی میبرد ہوشم

چو ہستم از بادهٔ لطف ساقی که تا قطره‌ها از ساغر تلقینش بکام خراباتیان میکدهٔ ضلالت نه چکیده +
مست الستی از جادهٔ تار نگاه دیدهٔ باطن به میخانهٔ توحید نرسیده نشهٔ مے گلرنگ عشقش رنگ

هدایت افزا و خمار باده شند و وقش زنگ بدعت زد قلقل مینای حمد نعتش خمار شکن خود نمائی و قهقههٔ صراحی محبتش نغمه سنج از خود نا آشنائی دل شوریدگانش بطرح جام صهبای وحدت داغ سینه سوختگانش شمع بزم معرفت از نکهت گل وجودش دماغ هستی مدهوش و از موج نور ذاتش آئینهٔ دلهای عاشقان بصفا همدوش دریا بجوش نیست مگر از قطرهٔ صهبای یادش و آسمان بگردش نی الا بفیض دور ساغر ارشادش از خامه و زبان فسانهٔ عشقش سرودن آتش به نیستان زدن ست و حرف شعلهٔ دل شوریدگانش به زبان آوردن نائرهٔ بیقراری تیز کردن مگر همین بذکر جمیلش نامه را لباس تزئین در بر کشیدن و قلم را به تحریر صفت جلیلش عزت شاخ طوبی بخشیدن

غزل

ای آنکه در تو کعبهٔ جان
وز جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر نبود امکان
کی باشد وجود آفرینش
محمود شفاعت از تو خواهد
هر لحظه درود آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بهر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفهٔ زبانها
بودی نه عمود آفرینش
وابستهٔ رفرف و بر تو
ای مظهر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازه باغ جانها
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این بست و گشود آفرینش
بر آل و صحابهٔ تو شاها

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد محمود کشتی التماس مدعا بسیاحل دریای می پرستان کیف نکته دانی و سرخوشان نشهٔ صهبای معانی میرساند که درین جوش خمکدهٔ طبع سخن آفرین و زمان دل افروزی بادهٔ مضامین رنگین حاکم محکم و فرمان فضا شیم جناب مستطاب ملکهٔ زمان منصفهٔ دوران شاه جهان قدر شناسی نشهٔ سخن موزون ماه آسمان دوبالای سرور بادهٔ فنون رفعت فکر نکته سنجان را بر آستانش اعتبار و فطرت نازک خیالان را بحسن قدردانیش افتخار و می شمع ادراک روشندلان بفانوس حمایتش روشن و روغن مغز دوربینان آئینه دل به ترطیب حمایت خلقش در جوشیدن بهمین مدحت طبع رسائیش خامه چون خاطر سرخوشان روان بفیض

ثنای فکر والا لیش زبان به مینخانهٔ دهن مسرور عذوبت بیان آدب بار خصت نمید که
بجوش بادهٔ ثنا اشتری نام نامیش فسانهٔ زبان این و آن سازم ازینجا می لیندم که بانکشاف
نام نامیش طرح دیگر اندازم **قطعه**

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
ابر نیسان سخا شاه جهان
شهرهٔ اوصاف او در چار سو
در جهان جود او محتاج نیست
از می عشق خدا جام و سبو
چیست آن بحری که فیضش موج زن
بوستان دهر را شکل نمو
چیست آن شانیکه یکدشت از سپهر
گر نگاهش یافت گوهر آبرو
رست از بند تفکر جهان
بهر عرض آرزو هم آرزو
چیست آن گوهر که تابش سو بسو
چیست آن گنجی که پیسار فلک
چیست آن نامیکه کرد این گفتگو
چون خطاب و کرون آف انڈیا
هرکه دارد طوق مهرش در گلو
جوش زن باده برمش هر زمان

مفتاح در مصطبهٔ جوش طبع این ترشحات گردید که چنین
ترانهٔ دلربا و زمزمهٔ نشه زا بسرایم و سامعه را مژده و باصره را البشارت رسانم که کلیات نظم و نثر
ریختهٔ کلک ساقی بزم نازک سرائی مولانا امام بخش **صهبائی** که بمیکدهٔ سخندانی سرمست
بادهٔ یکتائی و در انجمن نغمه سنجان شیرین مقالی سر حلقهٔ ارباب خوش ادائی بود و بدور خود به
سیر کشی بادهٔ فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشهٔ سخن میربود و خوش فکر تیکه از یک
نکتهٔ طبعزادش صد رنگ معانی در جوش و از قطرهٔ ریختهٔ ساغرش هزار بحر مضمون سر در آغوش
در خروش نظم ثریا پرتو نظم بلندش و نثر طائر فقرهٔ برجستهٔ دل پسندش اکثر نسخه چکیدهٔ خامهٔ
ندرت نگارش در اطراف بلاد دهلی شور افزای نزدیک و دور و بسیاری از نفحات
غنچهٔ مضامین گلشن کلامش نزهت فزای مشام هر مست و مخمور روزگاری بمدرسهٔ دهلی
طالبان نشهٔ علم و هنر را بادهٔ ساغر تعلیم مست یادگو فیض ساقی میفرمود و بفیض تدریس
علوم و فنون عجیبه زنگ جهالت از آئینهٔ دلهای شائقین میزدود بالآخر در زمان غدر
و شورش افواج سرکار انگلشیه از دست سفاکی جام کش خونابهٔ اجل گشته با نغمه سنجان
روضهٔ رضوان به نغمهٔ کل شئ یرجع الی اصله مترنم گردید دفترے باید که شمهٔ از حسن فضائلش

بحر تحریر آید جمالی دگر شاید که نکته اوصاف ذهن رسایش طرازی صورت شد دشنا عربی طوطی مقال وثنا هی بی مثال بود قطعه نکته سنجی به نظم و نثر دری. ز رو همت گوس یکتائی تغنیش مست میکند دلها - زین سبب گفته اند صهبائی ابنقدر توبه و حسن سعی جناب محتشم و معظم و دبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران ناظم رنگین خیال ناثر عطارد مثال منشی دین دیال میر منشی اجنبی بهوپال دار الاقبال که فی الحقیقت کلیات مذکور بلمال عرق ریزی بهم رسانیده همچو کلیات خمسه باعث ترقی ذهن و ذکا و حفظ فکر رسا از صدور سهو و خطا منطق لسان ناظمین این فن گردانید و نکهت گلزار بیانش موجب صحت حواس خمسه شمرده مغز جان مفتونین رخسار معانی رسانید و زر بان سعید داوان حمید آن خلوت نشینان حجله معانی بتوجه آن منشی شیوا بیانی بمطبع نظامی زیور انطباع در بر کشیده دل‌ها بتماشائیان با هنر پروری گشتند و گهرهای خشان بدامان شائقان ریختند چه خوش آتی هست اگر دشتنگان هم از احسان و منت محروم نگذاشت و بکیسه مشام والهان سخن موزون از روائح ریاحین کلام مشک ختام معطر و معنبر ساخت زهی قدر شناسی که سخن از نکته فهمیش در ناز و نازک خیال بدور سخن تخلیش سرافراز خامه اش هزار داستانیست که به نغمهای دلکش غنچه دل گل گل میسازد و طبعش بحر لیست مواج که خیابان خاطر را بآبیاری لطافت می پرداز د

قطعه

بحر کمال دین دیال افسر سخن
تا رخصتی نداد کلید زبان او
پر نور گشته است رخ اختر سخن
طبعش بسیر گلشن مضمون اگر رود
در یک نکته تمام کند دفتر سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
برجسته گفت مائده کشور سخن
۱۲۹۷ھ

بر سکه اش اگر نشدی نقش نام او
بر روی اهل فن نشده وا در سخن
تا چشم او بحسن معانی نظر نکرد
آرد هزار معنی نو در بر سخن
هر گه که کلیات جناب از نام نخش
دامان شوق گشت پر از گوهر سخن

قطعه دیگر

آن منشی اجنبی بهوپال کان علم
ای یافتی رواج بعالم ز ر سخن
افگند سایه تا بجهان بهر فکر تش
نشناخت کس ز جوهر یاجوهر سخن
همت گمار دار معانی مختصر
تالیف بهر طبع نمودان در سخن
جستم چو سال طبع ز ها تف درین زمان
صهبائی با هنر گفتار

دلهای جهان نمود مسرور | شد فکر چو بهر سال طبعش | توقیع سخن نوشت مخمور ۱۲۹۵

بادهٔ سرور افزای ساغر کشان میکدهٔ سخن پیرائی تقریظ لطیف
بنسخهٔ کلیات صهبائی از خمکدهٔ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی
مصطبهٔ سخندانی نغمه سرای محفل شیوا زبانی سحر طراز رنگین خیالان
شهر و دیار منشی موتی لال میر منشی رزیڈنسی گوالیار

امروز زبان خامه ام دُر بار ست | وز حرف بنامه ام گهر در بار ست
تحقیق شد از لوازم خوش نظمی | کز تابش ماه پارهٔ آثار ست

گنجینهٔ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست که انواع جواهر ناز در نهانخانهٔ شمائل بتان
طناز ودیعت نهاده و خزینهٔ کلام مسحر غرائم ستایش کارسازی ست که اصناف نوادر قیمت
انداز را در کان خصائل لعبتان سراپا ناز جا داده موشگافی سرائر حکمتش خارج از اندازهٔ
عقول و فهوم ست و نور باقی نسیج قدرتش با همه تار و پود تکاپوی ضمائر رازی ست غیر
معلوم توانا کردگاری که مخلوق متنوعه زلّه ربای خوان نعمت اوست و دانا دادارے
که موالید مختلفه نشو و نما یافتهٔ رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامه از سفتن
درین مقام عاری ست و ناطقه را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری
لهذا بهمین تمهید بسند کرده بسمع سخندانان نکته رس و نکته فهمان صبح نفس میرسانم و دل نخل
خیالات ضروری الغرض در گلزمین صحیفه می نشانم که درین ایام نزهت التیام بواسطهٔ
گلدسته بندی لولوی آبدار سلک رنگین خیالی گوهر شب چراغ دُرج شیرین مقالی د بیر روشن ضمیر
و منشی باتدبیر یکهٔ تاز معرکهٔ جادو بیانی سحر پرداز لطائف سخندانی مصدر عز و جلال مخزن
سعادت و اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنٹی بهوپال رایحه بیز مشام ادراک گردید
که بمشاطگی مساعی جمیلهٔ شان شاهد رنگین قبا بستان رعنائی پیرایه پیرائیش یافته و بسیرمایهٔ

آرایش طباعی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز آسمان تافته یعنی برخی از کلام
معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بی عدیل مجمع فضائل و آداب
حضرت مولانا امام بخش **صهبائی** باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیر چشمی از
خط ارض و دنیا دل برگرفته دیریست که با جگرگوشگان برحمت حق پیوست باقتضای تلون روزگار
در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نهان بود و دیده و دل طالبان از مشاهده و احتظاظ آن
بکحول حرمان تیره شمی صاحب مصدر الذکر که بشرف تلمذ اوستاد موصوف تشریف اختیار
در بر دارند هبوب تازگی روح بر فتوح آن غریق رحمت و بادای حقوق استفاضت و
استفادت و بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بجستجوی همت و دریغی همت
فراهم آوردند و به نمایش تجلیات آن نسیم تنان مختفی دلها را محو اشراق کردند بالجمله چون
این لطایف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از هیأت مجموعی آن سراسر حیرت هدهیون
جا گرفت و چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سرسبزی طبائع بخشید سبحان الله از خوبی شمائل
این نازپروردگان مهد جگر چه برنگارم که بهر پهلو دم از اعجاز مسیحا میزنند و از حسن خصائل
این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بردارم که هر دم بادا های دلفریب دعوی یکتائی
میکنند بی تکلف این کتاب مستطاب سرچشمهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ
محامد سرمدی حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظش بمطالب فقره مساوی فقره اش
جمله ها را ضابط جمله اش بمضامین فقرات رابط سطورش را التشریح صحائف لازم و صفحه
اش را توشیح اوراق محتم ورقش را وسعت اجزا در کار و اجزایش را مقاصد دواوین
در بار برین تقدیر موزونی نام این نسخه بر مضمون تجلیات مستحسن می نماید که مرات هیچیکی
از کتب و دواوین های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیاید فی الواقع مصنف این کارنامه
خیال بندی ماغی بلند و خیالی عرش پیوند داشت که همچنین یادگار میمنت آثار برای افادهٔ طالبان گذاشت لهذا

غزل حسب حال

از دیده جو جواب کتاب جوهر زین یابم
در نظم امیر این همه اقسام الفنون دیدم
هر نوع سخنش بود چو صد ره حکمت
او را طالع این بنا چون دیدم
عاجز کی وصف اشتوی جز دیده

بی پرده شعر سحر و افسون دیدم
این بود خزینهٔ زبان بزرگ بی
از بس سخنش بصدق مقرون دیدم
اندازهٔ حسن این تصنیف
کاین جا همه نور فراست چون دیدم

آن چشمهٔ زندگی که در ظلمت بود
کامروز ز تحت خاک بیرون دیدم
بیخوسته هم دعا برای ساعی ست
از حیطهٔ علم و فهم افزون دیدم
ناطقه را به ترتیب فقرات حسیته

محاسن این نسخهٔ شریفه انواع ریاحین سعادت بدامن ست اما از کوتاهی حریر قرطاس این غنچه سر بگریبانم باشد که صحن سخنان معنی ورم دارند و متخیله را بآرزوی هبوب نسیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شایسته با املال رایح این نسخهٔ لطیفه دست و گریبان با من آگهی از تنگی و امان کاغذ نرگس از عیر انم لو که و دربیان مجبورم شمارند معهذا الختم این رقیمه مبادرت افتاد الطاف ایزدی ام کفیل روح ممدوح مغفرت اشتمال و شامل حال مهتمم فرخنده فال و شائقین اقبال باد والتجا بخدمت ارباب فهم و دانش آنکه این نسخه بارها در دیده قبول منزلت گوهر عطا فرمایند و اتمام را بدعای خیر یاد فرمودند اگر سهو و خطائی ملحوظ شود بعین مکرمت اصلاح نمایند قطعهٔ تاریخ طبع نذر ناظرین ست الله الموفق والمعین قطعهٔ تاریخ طبع

شد مرتب چون کتاب لاجواب
رحمتش باد از رب ذو الجلال
طبع خداوش منتشر از بسکه بود
شاعر زرین قلم شیرین مقال
جنبان فیض ازل او عوضه داد
نیر ساعی در جهان آسوده حال

از کلام جامع فضل و کمال
از جهان خجوز و رفت از تصنیف خود
گردید چه منشی فرخنده فال
جز و نامش بشمر از تجنیس بیا
جوهر طبع دبیر بی مثال
از پی تاریخ هجری چون قلم

آنکه اسمش بود صهبائی بعرف
داد اذن عام بر خوان نوال
منشی جعفر رقم فرخ شیم
در سر دانش شکن هی خیال
بادبر روح مصنف صد درود
کرد با غور و تامل انتقال

بی سر انکار از الهام غیب | نسخه مکمل شد تاریخ سال ۱۲۹۶ هجری

تقریظ ریختهٔ قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات سید السادات جناب

خواجه محمد بشیر مودودی لکهنوی ادامه الله بالفیض الصوری والمعنوی

بنام خود آن که کر دل پاک
وا مانده [illegible] نامه
تراود از قلم رنگین خیالات

ز مستی ریخت صهبای خم خاک
بهمین [illegible] سروش هنائی
بوصف صاف صهبای مقالات

گلگون بادهٔ مینای خامه
امین رازهای کبریائی
نوشین بادهٔ خیالی که خمخانه

آشامان اوق عرفان از خروش نشهٔ بیخودیا سازندهٔ ثنای مهیمن داوری میکدهٔ آفرینش ایجاد تکوین است گوارا می لب فکری که بدماغ آرائی سرشاران رحیق صافی ولای یکتا گوهر عمان رسالت پردازد صبوحی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبهٔ ختم المرسلین ست علیه وعلی آله الابرار وصحابه الکبار الصلوات الکاملات والتحیات الزاکیات

میی دد که باشد سخن نام او
بافسرده جان تازه جانی دهد

بده ساقیا بادهٔ خوشگوار
و مدحیح الحبا دار شام او
ازین می بجاست دماغم رسا

که خون می چکاند ز چشم خمار
دلم را دانش زبانی دهد
که دستان نغم در مقام نوا

هان نوا شناسان آهنگ دلنشین سخن از پردهٔ بیخبری برآیید و بعشرتکدهٔ آگهی درآئید سرمهٔ سلیمانی هشیاردلی در دیدهٔ خبرت کشیدنی ست و عینک دوربین دیده وری بچشم بصیرت تراشیدنی است تو که بنظارهٔ پری پوشان نهانی اسرار چشم را آب دهید و منت بر مردم دیده نهید که شتی لعبتان نظاره شکار حجرگه بسته که بشمه سنجی نقاب از رخ ها برانداختن در سواد اعظم سویدای دل صافیدلان دلکشورستان مردمک دیده وران جا ساختن گرم انداز اند و تتاراج شکیبائی ها باهم دستانه تماشا پردگیان سراپردهٔ غیب و حجاب نشینان حجلهٔ لاریب که کنایه از دلکش سخنان منثور و منظوم و کلیات ریختهٔ کلک سحرکار دانای رموز مشهود و مکتوم بداوودی الحان نای خامه نقش طراز نگارستان معجز نمائی سرآمد سخنوران مولوی امام بخش صهبائی ست در جلوگاه اجتماع نغز زیبا جلوه گری سر کرده اند و از جامه زیبی پیرام طلعت انطباع نگاه فریبا دلبری زهد خشک ریا آشنائی برده آفرین و صد هزار آفرین بر فراخی همت بلند نهمت دانا سخنوری کاردان

فرزانهٔ نکته سنجی جادو بیانی کامل هوشمندی اروان بکر بیدار درونی جان قبیر معلی بل و نظیر بر آورده
نظم و نثر دلپذیر منشی محمد بدیل کمال الملک نازک خیال سر دفتر محکمه محتشمهٔ اجنبی دار الاقبال بهوپال که
حق شاگردی استاد سخن ملا خود را بواقعی ادا کرده و فراهم آوردن زادگان طبع ارجمند بس
کوشش و کاوش و شوق بیدلان بخواستگاری دلداری گلبدان و مجاهدات جگر کاوی بلند فکران
در جستجوی معانی جهانستان بکار برده است چون ستایش زبان و نیایش ناطقهٔ عذب البیان
بر خوبی داران است که بسگالش توصیف ذوق آگهان فن سخن کارش افتاد لاجرم با آیین سخن
گزاران دور جام اعتبار لب بدعا برگشاد و خدایا آن گنجینهٔ اسرار که درکشاد و این گنجور با وقار زندگی
بمخالفت فلک کج نهاد و مینا و نظرها تماشای بهارین سخن بهجه مجموعهٔ نو آیین گلشن در آغوش باد قطعه

بتسر گر بسینه آشنا می صبح نجم	مگر ستایش اهل کمال خود هنر است	بجهد او بنگر کز پی افادهٔ عام
دماغ سوزی فکرش چگونه در نظر است	حق است اینکه درین روزگار قدر سخن	جز او ز راز خرد هر که هست بیخبر است
بلی ز ذوق سخنها و حسن گزارش		ستاده‌ام که گزین شیوه و همین هنر است

نوشین بادهٔ تقریظ کلیات صهبائی از خوش طبع مل نوش چمنستان
نکته سرائی چمن طراز بهارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری
سید محمد امجد علی اشهری نائب محکمهٔ کونسل و اپیل ریاست
بهوپال نبیرهٔ منصور علیخان تهور جنگ ساکن شهر اتاوه

بر چرخ چون سپیده ز جیب سحر دمید	قوموا الی الصلوة ندا از فلک رسید	سبوحیان بنغمهٔ تسبیح السبوح
قدوسیان ز نغرهٔ تحمید یا حمید	شب زنده دار راه به سجادهٔ سپهر	تسبیح خوان بسبحهٔ انجم ز با وحید
خورشید جبهه سا بجنابیکه قدره بس	تابش فروز گشته بعالم چو صبح عید	با هم بچشم و دل که عنایا بهت یزد الست
همچو جدا و حرف تماشا و قیود	پیک خجسته فال ز نواب نامدار	با بوی گل چو باد صبا از چمن رسید
آن روشنائی که سواد و بیاض او	عشرت فزود همچو شب قدر و صبح عید	سرشار شد ز درک مضامین او دلم

گوئی که بود جام لبالب پر از نبید
علامه که بود عدیم البدل بہند
شیرازه اش نه بست که بیک اجل رسید
ترتیب داد جمله کلامش چنانکه بود

بود آن اشارتی پی تقریظ نسخه
یکتای روزگار که چشمِ فلک ندید
آورد جمع آنهمه اجزای منتشر
صدر جهان تازه بار دگر در تنش دمید
این دُر بسلکِ گوهر تقریظ بر کشید

کان ریخته ز خامهٔ صهبائی وحید
گلگشت نظم و نثر و رقها سیاه کرد
شاگرد خاص او که بود بعد او رشید
امجد که شهره در بهی هست مشتهر

تمهید تقریظ کلیات صهبائی

بیا ساقی میان بادهٔ ریخته فرمائی
بصد ناز جان بخش و بصد ناز دل آرائی
سرت گردم دو سه ساغر بیاد جامی و سعدی
درین میخانه تا نوشم بیاد شیخ صهبائی

بصد ناز و هزار انداز و صد تمکین و رعنائی
می بیهوش ساز دل ز جام جم نمیخواهم
شوم قربان و سه جامی بنام شهره حلوائی

خدارا یک نگاهِ عشوه دیگر سوی مسیح ایران
شراب عیش افزا از خم صهبای صهبائی
تکلف بر طرف ساقی بده پیمانه باقی

چمن پیرایان نزهتکدهٔ سخن که بشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد معطر گردانیده بهواداری ثنای گلشن آرای زمزمه سازاند که از یکدانه نقطه بر گلزمین شعر صد گل صد رنگ بصد رنگ رویانیده و بهار آرایان گلکدهٔ مقال که از نزهت گلفشانی خوش بیانی روح و روان ناطقه را تازگی بخشیده بستایش چمن پیرای نغمه پرداز اند که از یک قلم خامه بر صفحهٔ یاسمین قرطاس نامه هزار گل هزاره سخن بهزار رنگ رویانیده ع

نمک پاشید بر زخم رگِ گل
زبان را بلبلِ باغِ سخن کرد
سیه قفل و داغ لاله انداخت

به بلبل شوق درسِ گلستان داد
بیان را قفلِ مینای تتق کرد

درین بستان سرا از شور بلبل
بطوطی ذوق سیرِ سرو آزاد
ز کافور سحر رنگِ سمن ساخت

بعد حمد خدای سخن آفرین ترانهٔ نعت افصحی ست که مجموعهٔ موجودات از نظم شریعتش قافیه دار انتظام و دیوان کائنات از رباعی یاران اربعه و مخمس پنجتن و شیرازه بندی اهل بیت گرام هم ردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال و اعضای بیضا ضیائیش ترکیب بندی بحر وافر و فور جمال

اما بعد ابجد شعری که از انشا خبری دارد و نه از املا شعری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو
نحوی که باب ادب گشوده اگر از معانی بیان کند بدیع نماید و اگر از انشا املا سازد مبتدا و خبر آید نه مناظر مناظرت
و نه از محاوره ماهر نه در ریاض ریاضی ریاضتی کشیده و نه از فن هیات و هندسه شکلی دیده نه مقتبس انوار
قبسات است و نه مدعی دانش تا کلمات عرضه میدهد که درین عرض زمان جوهر سخن بخزفی نمیگیرند
و اهل هر فن بجوی نمی پذیرند علم در زوال است و جهل در کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنی
هست نمی سزد از پریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و اگر تصنیفی بجمع خاطر شیرازه بست
قدرت طبع تالیف نی برخی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمن نمرده مرده
باری الحمد لله که گلزمین ریاست بهوپال درین دور زمن بدور حضور ملکهٔ عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم
صاحبه رئیس والی و اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرمان فرمای ریاست و بعهد حضرت نواب والاجاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقبالهما داغ هندوستان است و این خطهٔ دلپذیر
این شهر بی نظیر از کثرت ارباب کمال و قدردانی فرمان روا رشک افزای استنبول و صفاهان تا هم
یکی از شناسنجان های تخت این دولت عظمی باشم و اکثری از شور و غوغای سخن پردهٔ سامعهٔ ارباب
را نمیخراشم حالا نواب نامدار اقتضا کرد تا مجبزا از خدا و شهری هرزه سرا تقریظی بر کلیات
مولوی صهبائی برنگارم و لآلی تقریر از بحار تلمیذ و آموزگاری بسلک تحریر در کشد سخن آفرینا
نازم حرف ادب بر طرازم الله الله این چه سامانی است که بحر سی ساحل دیده و نیر اعظم
مهمان ذره گردید گل دامان خود را با نوک خار دوخت نور شعلهٔ آتش را به ضیای خود برافروخت
همانا اگر از اندیشه ناروا فرض کنم با جوش گرایم تا چسان از عهدهٔ خویش برآیم آری گنگ چه گوید
ولنگ چه پوید نه آن را گفتاری نه این را رفتاری آه این چه تنه ازی است که مینمایم و این چه ترانه است
که میسرایم کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا آبشار کجا گل کجا در و کجا گل اما شکر
دستور را توانا که همچو من هیچمدانی را به سلک سخنوران کشید و قطرهٔ ناچیز را پابوس سیل و ذرهٔ بیمقدار
را قدمبوس مهر منیر گردید حالا از انجمن سخنوران اشارتی و از هنرپژوهان بشارتی آمده نوشتیم

سخن بالاجازت نوشانوش و بیهوشان بادهٔ مضمون را گوش هوش باصره را چشم دیدن و سامعه را
گوش شنیدن که شاعر بی بدیل و ناثر فقید المثیل بهار آرای گلستان معنی طرازی و آیینه نمای طیلسان
سرو انشا پردازی باریک بین دقایق طبیعیات نکته شناس حقایق الهیات فرده شمار صحرا ابداع
خاک و هندسه نگار سهابه کنگرهٔ افلاک قواعد نگار متن عقاید و حاشیه طراز متن قواعد متن
تذکرهٔ منقولات حاشیه متن معقولات ماتن تذکرهٔ فکر و خیال شارح جملهٔ فضل و کمال عالم اجل
فاضل اکمل حرف آموز انوری و سنائی مولوی امام بخش صهبائی تصنیفی عجیب دارد و تالیفی
غریب — دانا داند و شناسا شناسد که پایه نثرش تا کجاست و مایه نظمش تا کجا تا یک قطرهٔ ابحر علم
اوست که در آبدار خانهٔ ازل بکام ظهوری چکیده و یک شعله از انوار خانهٔ بیان اوست که شعله زار
ابراهیم سر کشیده ترانه سازی سخنش باربدان کلام را گوشمال داده و نغمه پردازی بیانش نکیسا و شان
مقال را آئینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر امواج کلام پر شورش چنان عمیق نیست که هر غوطه زنی را
گوهر شاهواری بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نی که هر شناوری بشناوری کرانه اش
نمک کلامش در کلام شیرین سخنان شور انگیخته و شور کلامش در لبهای شکر لبان از شیرین بیانی
شکر ریخته شاهباز نثرش بزور شهپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیده و همای نظمش بسایهٔ
اندازی حرف گدایان سخن را بمرتبهٔ خاقانی رسانیده عصمتیان مضامین عذرا عذارش جز عاشقان
سخن از اغیار معنی رو به نقاب و عصمتیان لیلی رخسارش جز قیس نسخ او ان قاسمی الفاسی رقیبان
سخن رو به احتجاب اما تصنیف شریف و تالیف لطیفش چون زلف پریشانی پریشان بود و روح
صهبائی از پریشانی کلام به عالم لاهوت نالان لاکن خدا را نازم که سامان طبع و جمعش از غیب
مهیا گردانید یعنی منشی بی همال و دبیر فقید المثال سخندان علامی پایه و سخنور ظهوری مایه ناظم یکتا
ناثر بی همتا سر دفتر منشیان بلند خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بهوپال مهین تلمیذ
صهبائی بفراهمی پاره های سیپارهٔ کلامش کمر همت بربست و کلام سیپاره اش از جا بجا
فراهم آورده مصحف گردانید بتصحیح او نشست الحق استادی چنین باید و شاگردی چنان شاید آنی مبالغه

شاعرانه ذات آن مستجمع الصفات یادگار این روزگار ست و به آموزگاری یکتائی جا[l] آموزگار و در این دور پستی زمین سخن از بلندی آسمان کلام اوست و در این زمان که ساد بازاری جنس کلام از ارزانی جواهر زواهر کان مقال و گفتار شیرین نیش از نگه گفتن هجو لسیت ملیح و ملاحت کلام از ملاحت نمکین لبان استعاره کردن حرفلیست غیر فصیح بالجمله حسب ایمای بشارت انتمای آن یگانهٔ روزگار این شاهد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر با شاطهٔ خامهٔ گهربار در حجلهٔ نامی مطبع نظامی هر هفت شده بمنصهٔ ظهور نور علی نور گردید و بچشم مشتاقان لیلای سخن سرمهٔ بصیرت کشید و قطعهٔ تاریخ طبع که نتیجهٔ طبع خاکسار ست هدیهٔ ناظرین اولی الابصار ست

عیسوی سال ساغر تحقیق	گفت ساقی بزم دانائے	سال هجری نوشت خمخانه
خامهٔ مست بادهٔ پیمائے	مصرع سال فصلیش این شد	در نایاب شیخ صهبائی

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر ریختهٔ قلم فرازندهٔ علم سخن طرازی افراز ندهٔ لفش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقهٔ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت جامع کمالات صوری و معنوی جناب خواجه عزیز الدین عزیز لکهنوے

بنام ایزد هر مژه که باز کنند کلید قفل میکدهٔ حیرت ست و چون فراز کنند الف صیقل آئینهٔ حیرت سرآئینه هر طرفة العینی از راز نشائتین پرده کشا ست و هر نشا کیفیت ذات و عینیت

صفات را منشا مثنوی	ذات ست که گه بلند و گه پست	از خویش بخویش جلوه گر ست
هر شی که بکائنات بینے	آئینهٔ حسن ذات بینے	بصر را معراج تماشای جمال

ارزانی که بهر چشم بر هم زدن مقام قاب قوسینش حاصل ست و نظر را سیر اسرای کمال مبارک که بادنی توجه بنظر التزیه من آیاتنا واصل اگر بنظر حقیقت ملاحظه کنند الله نور السموات والارض عین الیقین ست و اگر بعیاریهٔ معنی فرا رسند مضمون الرحمن علی العرش استوی دلنشین رباعی

انجمن که بر دو پی بحقیقت نه مجاز | هر پرده که هست بر خش گردد باز | در عالم رنگ و بو بچشم معنی
هر غنچهٔ گل بود سراپردهٔ ناز | شور شکر خندهای گل نمک ریشست بلبل دلخسته را چه گناه که ننالد

وجوش ترنغمهای بلبل طرب انگیزست گل نورسته را چه قصور که ننالد آنچه موسی را بطور سینا تافته
صوفی بسینه و ساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش ست وهنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب
وهر قطره دریا خروش ست وهنوز ناتمام خمی ذوق طلب خانه خدایان جهانه از خار و خس پرداخته اند
وما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته ایم از خود رفتگان خدا را شناخته اند وما هنوز خود را نشناخته ایم
سنگ و آهن از آتش اشتیاق درگداز نشسته وما از خجلت آب نگشتیم خس و خار از شعلهٔ فراق گلخن طراز
است وما از حسرت کباب نگشتیم صدای تبسم گل و نوای ترنم بلبل از پردهٔ یک سازست که اهل
قال آثار زیر و بم شمارند و اهل حال اذکار خفی و جلی انگارند ضیای شمع محفل و ولای پروانهٔ بیدل
از جلوهٔ یک رازست که اهل مثال اطوار سوز و سازان در نظر دارند و اهل کمال اسرار موسی و تجلی
پندارند عاجز نوازی انازم که مشت خاک را مسجود ملائکه پاک ساختند و چندین افلاک را
سرگشتهٔ طواف حریم کبریای خاک بسر آن که برین آستانه سر فرود نیاورد و نرسید
که درین خانه کیست و پاک نظر آنکه چشم ازین سرمه طوطیائی کرد و دید که درین پرده چه پیست
(مراد ملائکه ۱۲)
آیینهٔ آرزو چون سری بدین صدر رسانید احد رنگ ظهور بست آنگاه چهرهٔ مقصود از میان
جلوه کرد نقش احمد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحهٔ مصحف جلال و جمال ست هو الاول
شان نزول او و بآثار ظهور خاتمهٔ تفسیر جمال و جلال ست هو الآخر طغرای قبول او رخت بدین
جیب سحر از چاک فرمانش جگر شگافی خسرو و شیرین را نمک پاش صد شور قیامت و در میدان
سنگ نه گهر برند آتش خانه بر اندازی اهل کین منجنیق انداز صد کوه ملامت تیرغانه مسموم را
از خوان نعمتش زبان اظهار بکام و غزالهٔ مطلع را باقرار رسالتش حجت ناطق نام هان هان ای عزیز
جائیکه هزار بان هم برگ و نوائی ارند که غنچه بر لب بازو لذتی نوا باشیم و بمقامی که سرخت عاشقان
(اشاره به مجید شهود ۱۲)
بکوثر و سلسبیل غوطه خوارند که دامن ما گرفت که نا آشنا باشیم گل در جوش ست و بلبل در خروش ست

ماچرا خاموشیم ساقی کریم ست و می طهور ماچرا ننوشیم

چشمی دارم چرا نه بینم | باغ ست شراب چون ننوشیم

گل می نبینم چرا نچینم | نوشیم و دگر چرا نجوشیم

رسائی طالع بنگر که صبح ازل دو ذره به یک اندازه را درین دهر بهوا داد نا یکی خود را بآسمان چهارم
رسانید و آفتاب بلند نام شد + و دیگری با همه کاهش و افزایش در نیمه راه ماند و ماه تمام شد
بهره و قسمت دریاب که روز الست دو جرعهٔ سرشار را درین بزمگاه افشاندند نخستین در جام جمشید
و ثانی را مست کرده + و پسین در دهلی ریخت و صهبائی را از دست برده آری سخن این صهبائی
رنگ و بوئی دارد که چمن این صهبا و انجمن از صهبا + و صهبائی با سخن ربط و اتحادی که مینا با صهبا
و صهبا با مینا هرگجا خامه اش بر حکایت نامی و نوش آمده + می پرستان را قلقل شیشهٔ مل
بگوش آمده نظم از و بپایه رسیده که اگر ثریا در تحت الثرایش لامع شود بجا ست + و نثر از و بمرتبه
فائز گشته که اگر نسر طائر در حضیضش واقع شود روا ست بس که طبع مضمون آفرینش تلاش معنی
بیگانه داشته + انچه در لوح محفوظ نگاشته اند نه نگاشته صفحه العبارت رنگین آراسته
یا غباری از خاک شهیدان برخاسته الفاظش در پردهٔ خموشی متکلم + و معانیش از جیب الفاظ
در تبسم کوچش الله جوق جوق زمردین بالانند که نیم شبان بفروغ شعلهٔ ادراکش از سدره و طوبی
پریده در کمینگاه سواد حیرت خزیده از هیبت برقی که درخشیده خاموش + و بپردهٔ خاموشی
که رو داده در خروش آه که سلیمانی بدادین پری بانان نرسید تا نغمه آغاز و زمزمه ساز میکردند
چشم بد دور خیل خیل پریزادانند مشکین برقع رنگین مقنع که اندیشهٔ عیاری همیشه آتش
داروی بیهوشی در کار کرده + از خلوتگاه لامکان آورده چشمهای سرمه سا + بذوق جلوهٔ خویش
در راه عجب که بیچوائی افسون هوشی ندمید که پرده از روی باز و بر دیده و دل ناز میکنند
اما از انجاکه عشق و مشتاقان را نتوان نهفتن چون این پردگیان مستوری از حد در گذشت +
دامن صبر از کف رها و پرده از روی کار برافتادن را مهیا گشت ناگرفت نسیم شوخی
که همراه باد و دامن این گل پیرهنان بجنبش آمده دست گستاخ دراز کرد + و با وجود چنین

گره نقاب از چهره باز یعنی سایه پرور دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای انفزای سخن پروانه
مشعله افروز این شبستان و دیوانه مشعله آموز این دبستان سر حلقهٔ معنی نگاران قلمرو کمال
سر دفتر دیوان نگاه ابی بهوپال منشی دین دیال تمشا طلبی این پرده نشینان بر خاست و بنظر
جلوه بنشاند چنانکه منبع هست شمع خاموش کنج تنهائی چراغ هر خانه شد و گنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه بر قیاس که بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ مطبع درخشیدن گیرد
چشمه که خضر رهبر بر دو وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد من که حریف این باده
تند و تیزم در دیدهٔ خود خار و بچشم باده خواران عزیزم هر چند که بدو شناس صهبائی مینو
نشینم ورنه بهره اندوز جمال این برگزیده بهوپال [illegible] نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد لاجرم ساغری بیاد آن سرمست بادهٔ طهور خورده ام و جامی
بسلامتی این سرشار نشئهٔ ظهور پر کرده که هر چه از خامهٔ استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانیده سخن را سرمایه روانی آنچه و این انجمن او دستگاه
فراوانی جام و سبو بخشیده جای صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز می در جام و مینا
نمی گنجد و جام و مینا در کجا [illegible] ست که پیر مغان ازین دیر مغان رخت بسته و
مغبچگان بحلقهٔ ماتم نشسته [illegible] هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور سیاهی کشان اند و در حیرتگاهی هست پر از ظلمت و نور ظلمت سایه نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان را مهتاب شب جوانی ست پیران را آفتاب صبح زندگانی بینش را آئینه صورت
و دانش را عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه و سوز و گداز را شمع و پروانه جستن را
آئینه خانه ناز و عشق را خمکده راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و فکر بلند خیالان
تا آستان بوسیش آرزومند در این میکده فراز [illegible] دیباچه قبول [illegible] این خاتمه [illegible]

قطعه تاریخ طبع نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیابخش نواری دری دہلوی جناب خواجہ نورالدین صاحب لکھنوی

آفرین بر کرمِ دین دیال
نسخہا یک بیک از اطراف بلاد
یافت از رنگِ نوی طرزِ کہن
طبع شد تازہ چو مَی از درکش
در میخانۂ معنی وا شد
ہوش ہم زن دانا نیست

دست بکشادہ بصرفِ زر و مال
آنکہ مشہور بہ صہبائی ہست
گشتہ از نو تازہ جاوید سخن
الصلا ای قدح آشامِ سخن
ہمہ اسباب طرب پیدا شد
معنی از لفظ نماید بصفا

جمع کردہ ز کلامِ استاد
آنکہ مذکور بدانائی ہست
طبع شد جملہ کلام پاکش
مَیِ معنی بکش از جامِ سخن
شیشہ و ساغر و صہبا نیست
در نظرہا چو زمینا صہبا

سال آن زینتِ سمع شدہ
دفترِ علم ہمہ جمع شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً از نتائج طبع نکتہ سنج ماہر مشکور اصاغر و اکابر
جناب محمد عبدالرحمن خان صاحب متخلص بہ شاکر

طبع شد کلیات صہبائی
کہ از و سرخوش اہل ارشاد
گفت شاکر پی تاریخش
در میخانہ و البسار شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً چکیدہ خامۂ نگار آرای نامۂ بلند نامی حافظ محمد ابوسعید خان
صاحب خلف الصدق خانصاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زہی کتاب وہی نسخہ کہ شد مطبوع
چو مَی شیشہ درین کارگاہ مینائی
منوش آن مَیِ تلخ حرام بیہوشی

بصد صفا و ہزار اہتمام و زیبائی
بسر ز تازگیِ این حدیقۂ افکار
بنوش این مَیِ نوشِ حلالِ دانائی
شراب عقل بود کلیات صہبائی ۱۲۹۶ھ

بہار معنیِ رنگین عیان ز ہر لفظش
کہ صفحہ صفحہ بود در بہار پیرائی
سروش گفت کہ با جرعۂ نخستِ الست

سرجوش رحیق دو آتشۂ سخن سرائی اعنی تقریظ کلیات

مولانا صہبائی از خمکدهٔ طبعِ رسا و فکرِ آسمان پیمای باده نوشِ مصطبهٔ رنگین بیانی ساقیِ بزمستانِ شیوا زبانی نازک خیالِ شیرین مقال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال شاگردِ رشید حضرت صہبائی و چمن طرازِ این بوستانِ نکته سرائی

در پیچ و تابِ فکر دلم صد شکن گرفت	آسان نمی توان سرِ زلفِ سخن گرفت

چمن طرازِ گلشنِ امکان را سپاس که بتائیدِ فضالِ بیهمالش بهارستانی ترتیب یافته که بهار سامانی هزار گلستان از آغیانِ بندانِ هوای دلکشای اوست + و بآبیاریِ مکرمتِ بیمثالش بتو صناعی بتازگی رسیده که نزهت افزوی گلزارِ ارم از گلچینانِ خیابانِ طراوت آمای او الحق این صحیفهٔ دانشمندی بهار آفرین گلزینی ست که دسته دسته ریاحینِ معانی از شاخسارِ سطورش دمیده + و این نامهٔ خردپروری نضارت آئین سمن زاری ست که چمن چمن ازهارِ مبانی از گلبن الفاظش بشگفتگی رسیده فی فی محبوبه ایست از پردهٔ ورق در بندِ چهره کشائی + ناظورهٔ ایست از حجلهٔ عبارت در اندازِ دلربائی خزینه ایست مملو بهزاران نعوتِ شیوا زبانی + معدنی ست پر از یواقیتِ رنگین بیانی جوهر فروشی ست از هر ورق دکانِ جواهرِ هنر گشاده + مهمان نوازی ست از هر صفحه خوانِ الوانِ نعمت نهاده سوادِ عبارت ابری ست طوفان بار + فروغِ معنی برقی ست طپشِ بسمل در کنار فی فی لیلی سوادش مشکی ست با کافورِ انوارِ سحری گرم جوش + صبحِ بیاضش کافوری ست با مشکِ نافهٔ برکاتِ نیم شبی هم آغوش ملیح دلربائی ست بر جراحتِ سینه فگارانِ معرکهٔ الفت نمک ریز + شیرین ادا محبوبه ایست از لبِ جان بخش در دلهای مردهٔ شور انگیز همانا این شاهدِ رعنای فصاحت و ناظورهٔ دلربای بلاغت هر هفت کردهٔ نگار آرائی ست که شور انگیزی ملاحتِ لیلی از نمکپروردگانِ سخنِ نمکین اوست و شیرین ادائی صهبا عذرا از چاشنی گیرانِ حرفِ شیرینِ او فرمانفرمای قلم و سخندانی + سر برآرای دار الخلافه

نکتہ رائی تماشائی سرگرمیانِ حجالِ افکار نظارگی مخدراتِ سرادقِ اسرار نخلبندِ بوستان سخنوری + آبیارِ گلشنِ معنی پروری دریانوشِ خمستانِ سخن سرائی مولانا امام بخش صہبائی آنکہ خاقانی باجگذارِ ممالکِ زبان دانیش + فطیری نظر بافیۂ کارگہِ نکتہ دانیش ظہوری از جلوہ گاہِ فروغِ معانیش ظہوری انوری از شمعِ شبستانِ آتش بانیش نوری طغرا طغرانویسِ تمثالِ ہمتا لیش عطیا طفلِ مکتبِ نازکِ خیالیش ع کند غرق ار است طبعِ صاف او زلالی را + زند ناخن بدل ہر مصرعِ شوخش ہلالی را

گل از حسرتِ رنگین بیانیش در افگار از بلبل + بلبل از غیرتِ شیوا زبانیش پرخون تر از غنچۂ گل باتارگیہای کلامش آب گوہر عرق ست از شرم بی صفائی نفسش بی آبروئی لب بستہ + و بازمینی ہای سخنش رنگِ یاقوت خونی ست از افسردگی خجالت منجمد گشتہ قلمش از فروغِ معنی شمعِ انجمن + نامہ اش از بہارِ مضمون غیرتِ گلشن سوادِ عبارتش چون ابرِ نیسان گوہر ریز + بیاضِ بین السطورش بسانِ امنِ صبحِ صفا خیز بلندیِ فکرش آسمانی گردون رسیدہ + تعمقِ غورش سینۂ قارون خزیدہ طفلانِ مکتبِ زبان دانیش بالغ کلامانِ مدرسۂ سخن فائق نشین + و مبتدیانِ مدرسۂ استفادہ اش با منتہیانِ از علم کمال تفوق گزین تسہیل کاری طبعِ مشکلات کشش ابوابِ فہمِ معانیِ دقیقہ بر روی اطفالِ دبستان گشادہ + و عالی ہمتیِ خاطرِ فیض پرورش خوانِ حلِ مقاماتِ مشکلہ برای گرسنہ چشمانِ فائق ہنر نہادہ به تشبیہِ مضامینِ عالیہ اش بلندیِ فلکِ اوج بیا + و باستعارۂ جواہرِ الفاظش فرق ثریا از فرقدان سای نوکِ خامہ اش منقارِ ہزار داستانِ فصاحت + سطرِ نامہ اش بازوی شہبازِ بلاغت مہارت عروضِ آن چہ کہ بیتِ ابروانِ حسن گردن از اشارتِ طبعِ موزونِ اوست + ذوقِ وقوفِ بر معانی آن جہ کہ چہرۂ آفتاب را از سحاب ساختن بر آوردن گزین جلوۂ افکارِ دقت شعارِ او

اگر بہ تشبیہ و استعارہ حرف زند نرگسِ البصارت چشم و سوسن الطاقتِ زبان دہد + اگر از مجاز و حقیقت بر نگارد حاتم را از جیبِ کریم و قارون را از گریبانِ بخیل بر آرد + صفت گوید موصوف رو نماید نقابِ توضیحِ مستور رخ کشاید در شفاخانۂ صحت بخشیہای سخنم

لغات واضع محتاج لونش دار دمی تحقیق اوست و در میکدہ کیفیت طرازیہای شرح مقامات
مصنف جگر تشنۂ صہبای تدقیق او تازگی مضامین یتیمہ جواہر گلشن ہمرنگی ظہوری را
آب دادہ + و فروغ معانی بیاض شوق پیام چراغی در شاہراہ طرز بیدل نہادہ دیوانش
انفصال مقامات شعری را ایوان عدالت ست رقعاتش حکمرانی کشور نثر طرازی را
سند ایالت و دقت طبعش مشکلات کلام اساتذہ را آسان کردہ کاوش اندیشہ اش از
معدن دقائق جواہر حقائق را سہل برآوردہ رسالۂ نحو فارسی اشارت نما کہ باین فتیلۂ
ضوابط روشن شمع شبستان تکلم و کلام باید افروخت + و نسخۂ کافی در علم قوافی ہدایت فرما
کہ باین حسن قوافی قبای الفاظ بر قامت رعنای سخن باید دوخت از گنجینۂ رموز و جواہر
منظوم ہویدا کہ کلید اسرار معما بدست آن نقب زن خزینۂ کمال دادہ اند و از نتائج افکار و
غوامض سخن پیدا کہ دقت آفرینی مضامین و موشگافی معانی بقبضۂ اقتدار آن شانہ کش
زلف سخن نہادہ مؤلف ہیچمدان کہ جرعہ کش بادۂ تلمذ صہبائی ست و جگر تشنۂ کلام آن
سرخوش رحیق یکتائی بمحوای اینکہ ع صریر خامہ ہمین لفظ میکند تکرار + کہ در تلاش سخن باش تا دماغ ہست
ہر چند بتلاش تصنیفاتش بامدادہا بشام و شب ہا بروز آورد لیکن جز این رسائل کتابی دیگر
از سواد اعظم مؤلفاتش سیاہی ننمود + و بیاضی دیگر غیر این مسائل از سپیدۂ صبح ظہور رخ نکشود
و با آنکہ عمری چون شمع باگداختگی ساخت و برنگ گل خون جگر خوردہ + اما بسان غنچہ
ہمین مشت زری کہ مراد ازین نقود کلام باشد بدست آوردہ ع مرا شد از ورق لالہ این سخن معلوم +
کہ فکر معنی رنگین دماغ می سوزد + جز گہ تلامذہ مولانا صہبائی دو گونہ است یکی بایثار نقود
کلامش دست سخا کشادہ تا گرسنہ چشمان معاہد علوم ذخیرۂ تمتعہا برآرند + دیگر چون
فرومایگان پست ہمت آن جواہر زواہر را بدرج خفا نہادہ تا گاہی در عالم تنگدستی
معانی و وسعت میدان قدردانی از نام خود بر طبق جوہر فروشی گزارند پیداست لعلی را
کہ از بدخشان طبع استاد مسلم الثبوتی چہرۂ امتیاز افروختہ از نتائج فکر خود گفتن سنگ نیلم

نیلِ مرامِ نامی بهره ور نشدند لستُ لآلی که از ابرِ نیسانِ خاطرِ وحید العصری بدر صدفِ گوشِ چکیده برنجته کالای
ناروامی خود کشیدن بساطِ رسوائی فراچیدن ست ۵ بانتحالِ سخن بر امیر گر الشاعرانی
گردن نبوت شود دستان خجل ماتی + اگر کمالِ سخن مفت بر کسی می بود + دماغ سوخته چرا انوری و خاقانی
دریاست نگاهبانِ نیسان همت را که نامِ نامیِ شان زیبِ دیباچهٔ کتاب ست شکر گذارم که باآنکه چون
صدف بطلبِ گوهرِ مقصود دوباره لب نگشودم جواهرِ گرانمایهٔ آرب بدامنم نهادند + وحق فراموشان
کافر نعمت را که نامم گم نام شان ناگفته به شکایت طرازم که به تحریرِ خطوطِ تحتها خون بروی تخیلان سیاه
کردم جوابی از ان و نعم ندادند اگرچه تصانیفِ حضرت صهبائی ذریائیست زخار که بحری ست
بی کنار رضا بآنکه دل نخواهست و خاطر آرزو میکرد آنهمه لآلی دریای فضل و کمال بهم نرسیده
و تمامی آن قماشِ بدقت بافتِ کارگاهِ سخن زیبِ بازارِ حصول نگردیده اما همین ذخیرهٔ نعمت
که فراهم آمده استفادهٔ طالبین و استفاضهٔ شائقین را کافیست و وظیفه خوارانِ مطبخِ علوم و
خسته دلانِ بیمارستانِ فهوم را شافی و وافی یارب مذاقِ سخنوران ازین میکدهٔ رنگین بیانی
باده آشام و آن خوان سالارِ موائدِ سخندانی از اثمارِ خلد برین شیرین کام باد و ازین بوستانِ
رنگین خیالی و نو بهستانِ شیرین مقالی نامِ نامیش چون خسرو و شیرین گفتار بر صفحهٔ خاطر
روزگار تا ابد الدهر بماناد ست ۵ صاحبِ حرفِ نکو عمرِ فراوان دارد + قولِ مردانِ همانست سخن جان دارد

هر دو قطعهٔ تاریخ طبع که طبعزاد این احقر ست هدیهٔ ناظرین بلند نظر

شکرِ یزدان که شاهدِ مطلوب
طبع شد با هزار زیبائی
شد فراهم خزینهٔ معنی
خامه را داده رو توانائی
مصرعی از کلامِ موزونش

جلوه گر شد بصد دل آرائی
گشته هر صفت نو عروسِ سخن
سودها داد خامه فرسائی
نیست بهتر ازین کتاب بدهر
قامتِ دلبران برعنائی

یعنی آن کلیاتِ استادم
آنکه شیدا بود ست شیدائی
نامه را داده دستِ جمعیت
مونس و غمگسارِ تنهائی
فخرها از نکاتِ رنگینش

رنگ ما فروز چشم سهلائی
شد مسلّم باین کلام شگرف

جلوه گر از بیاض او بیضا
طوطی هند را شکرخائی
نسخهٔ کلیات صهبائی
۱۲۹۰ھ

وز سواد وش سواد لیلائی
سالش از غایت طرب گفتم

ایضاً

مرتب شد این نسخه‌ای شگرف
برآمد در آفاق کام سخن
چو خسرو زده نوبت خسروی
بعالم شده صبح و شام سخن
کمند خیالش رسا او فتاده

بطبعش بود زنده نام سخن
کلام سخن سنج صهبائی است
نظامی او بشش آمد نظام سخن
بود سرخوش از خوانداین کلام
کشد مرغ معنے بدام سخن
بود این کتاب الٰہ امام سخن
۱۲۹۰ھ

سخن اندرین دور ناکام بود
که سرشار بوده بجام سخن
عیان از بیاض و سواد کتاب
سخندان بعیش مدام سخن
بتاریخ طبعش قلم زد رقم

گزارش مؤلف

مولانا صهبائی جمله کتب درسیه مثل سه نثر ظهوری و پنجرقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمتخان عالی و ظهیری تفرشی و نصیرای همدانی را شرح بآن عمدگی و سلاست عبارت و خوش ادائی معانی نوشته اند که توجیهات مرقومه را بی تکلیف اوستاد طفل دبستان می تواند فهمید و حل مقامات جواهر الحروف ٹیک چند بهار بآن تسهیل تحقیق و انکشاف تدقیق زیب رقم فرمود که طبع هر مبتدی بآسانی تمام بغوامض آن می تواند رسید قدرت کلامش و بدیست و گران سنگی سخنش سنجیدنی جائیکه سرآمد سخنوران لسیین یادگار محققان پیشین رنگ چهرهٔ گفتار ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز ست که حق تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد ورقها سیاه کرده اند هیچدان دقیقه از دقائق تلاش آن کتاب بندرت انتساب نامری نگذاشت آما تا اختتام این مجموعهٔ تصنیفات ازان نشانی پیدا نیست هنوز فکر دور اندیش در جستجوی آن تالیفات فضیلت کیش محو کشش و کوشش بیش از

بیش ست انشاء الله تعالی بعد ازان که دست بهم داد مجلد دوم کلیات صهبائی منطبع و مجلد گشته نفع تمام بخاص و عام خواهد رسانید از تلامذهٔ صهبائی و دیگر صاحبان علم امید ست که اگر کتابی از کتب مذکورهٔ بالا نزد شان باشد بعاجی ؟ ادنش خاکسار را مرهون منت ؟ ازند و بدین احسان شمارند

خاتمة الطبع از طبع نابلد جادهٔ سخن شناسی محمد عبد العلی بدرا تجاوز الله عن المعاصی

	دل شیشه و می نامِ تو پیمانه و مینها		ای تشنهٔ سر جوشِ ثنای تو سخنها	

مستی فزا و دلنشین حرفیکه مستانِ بهارستانِ قال را باعثِ وجد و حال باشد حمدِ ساقی بزمستانِ ازل کست ؟ که درین خمستانِ چرخ مینائی زرین جام و سیمین گاسه مهر و ماه را بر یکدیگر دورِ تسلسل در داده + و دری از فیضِ جاودانهٔ این دو پیمانه بر روی تشنه کامانِ وادیِ طلب کشاده اگر شب ست پروانهٔ روی او ست از خروشِ مستی که فیها الجمال + و اگر روز ست دیوانهٔ کوی او ست از جوشِ آفتاب پرستی که کیف الوصال **مثنوی**

زهی لطفِ سازندهٔ آب و خاک
برقص آورِ سبزِ طاوسِ تاک
قدحهای گلبن ز میخانه اش
عرقهای شبنم ز پیمانه اش
لبِ جامها جمله الحمد خوان
صراحی همه قل هو الله بیان
ز می گردنِ شیشه آرد پدید
خطِ نسخه قربِ حبل الورید
بفهمد اگر پرده بر روی کار
کند هر خمش کنت کنزا آشکار
جهان نقطهٔ از خطِ ساغرش
فلک چشمی از روزنِ مجمرش

و زینت افزا عنبرین سوادیکه حسنِ دیباچهٔ کتابِ ایجاد را خط و خال باشد نعتِ احمدِ مرسل که زورقِ امید عاصیان بر جودیِ جودش لنگر افگن و نگاهِ یاس حسرتیان از گلگشتِ حدیقهٔ شفاعتش گل بدامن طوبی نوبادهٔ ایست رویدهٔ خیابانِ خانه باغِ او + و کوثر رشحهٔ ایست ریختهٔ عشرتیانِ تر دماغِ او انگشتِ اعجازش ماهِ تمام را دو نیم ساخته + و زبانِ بلاغت پردازش غلغلهٔ انا افصح العرب و العجم در اکنافِ عالم انداخته **قطعه**

	الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر	والذی فی کفه الکفار لما ابصروا	
	کان امیا ولکن عنده ام الکتاب	کلم الحصبا قالوا انه شیء عجاب	

هان ای گوهران ای فروغِ ناسره گوهری بیراهه پویی که عرصهٔ نگارشِ حمد ازان وسیع ترست که در وهم وگمان آید
و در وادیِ گزارشِ نعت ازان وسیع تر که طائرِ خیال باوجِ آن بال گشاید اگر هر وقت تشنه کامی بختی بسایهٔ طوبی
بنشین و آب از چشمهٔ کوثر نوش کن و ترانهٔ زمزمه سنجانِ بهشتی گوش کن تا آن حاشر را از سبوحیان پیغام
الصبوح میرسد + و حریفانِ هم پیمانه را هر سحر از درِ میخانه نویدِ فتوحِ هوش البشارت مستی و حواس الشارت
می پرستی ساغر چشمانِ صراحی گردن از کشیدنِ اقداحِ سرور و فرحت بنوای نوید همان نوا رغلغله
افکن و قدسی طینتانِ عرش مسکن با شامیدنِ بادهٔ عیش و عشرت از دائرهٔ چرخِ مینائی بدین گونه
صلا زن که درِ نگارخانهٔ عرائسِ نکات و حقائق + و بابِ بهار گلشانهٔ خرائدِ معارف و دقائق وا
کرده اند یعنی رنگین مرقع پیچیدگانِ معانی + و نگارین ارتنگِ زیبا جمالانِ مبانی آب و رنگ یافته
کلکِ گوناگون نگارِ آن یگانهٔ روزگار بدست آورده که از بوقلمونیِ قلمِ بهارین رقمش عارضِ سادهٔ
قرطاس غیرتِ اوراقِ گل و از مستانه خرامیِ خامهٔ ندرت نگارش جادهٔ تار مسطرِ خطِ ساغرِ مل
قلمش علمِ جادو طرازی افراخته + و فکرش آئینهٔ سخن پردازی روشن ساخته سیرابیِ معنی در
سخنِ عرفی مسلم ست لیکن لفظِ شگفته کجا و شادابیِ الفاظ در گفتارِ طالب بجاست اما معنی
تازه کو در جنبِ نثارِ یشش فضلِ ابو الفضل فضولِ غیر مجاز + و وصفِ وصّافِ مثالِ دُرد باصاف
بل تشبیهِ حقیقت بمجاز جامی جرعه خوارِ میکدهٔ فهمِ نوکائیش زلالی دُردی کشِ میخانهٔ ذهنِ رسایش
یعنی سرشارِ صهبای سخنوری + نظر بازِ شاهدِ معنی پروری سرخوشِ نوشانوشِ خمخانهٔ فصاحت پیرایی
سرمستِ جوشا جوشِ پیمانهٔ بلاغت آرائی پیرِ مغانِ میکدهٔ سخن سرائی مولانا شیخ امام بخش صہبائی
متخلص بصهبائی که به نسبِ این چشم و چراغِ دودهٔ شرافت آب روشن تر از ماه و آفتاب ست
که از جانبِ پدرِ بزرگوار بحضرتِ عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرفِ مادرِ عالی تبار
بجنابِ سید عبد القادر جیلانی قدس سره می پیوندد ظاهرست که درین دورهٔ اخیره مردی عالم
باین جامعیتِ انواعِ علومِ عقلی و نقلی پا در عرصهٔ وجود ننهاده و در مجموعِ افرادِ عالم
فردی کامل باین تبحرِ انحای فنونِ اصلی و فرعی برنخاسته و با همه کمالاتِ ظاهری جلائلِ باطنی

و محاسنِ اخلاق و صفای مشربش را صفت نتوان کرد که پسندیدهٔ خالق و مقبولِ خلائق بوده و
کسی که یک چند به بستانِ تعلیمش زانوی ادب ته کرده باشد و یا بحقیقت کمالاتش اندکی پی برده نیز آیینه
از ملکهٔ علمیهٔ او آگاه خواهد بود لاسیما در تکمیلِ فنِ اعمالِ معما و استکمالِ عروض و قافیه و مهارتِ درسِ
کتبِ فارسیه و شرح نویسی آنها و ضبطِ قواعدِ نحو و صرف عدیل خود نمی داشت و اکثر از جودتِ
طبعِ معنی آفرین و فکرِ دشوار گزین پی میدانِ تحقیق دقائقِ علمی و تفتیشِ محاوراتِ پارسی و تنقیحِ لغات
و تحقیقِ استعارات و فصحتِ فصاحت و وسعتِ بلاغت و تاویلِ معانی و تصریحِ معانی
و توضیحِ نکات و تبیینِ اشارات و نظم و نسقِ کلام و حسنِ آغاز و انجام و حلِ مشکلاتِ سخن و شرحِ
مغلقاتِ این فن علمِ یکتائی می افراشت و درین فنون متنوعه ورقها سیاه کرده و دفترها
برنگاشت ازینجاست که کلامِ منظومِ آن کنز العلوم بنسبتِ منثور کمتر بظهور رسید چنانکه درین مجموعه از
دیوانش بوضوح خواهد انجامید مگر جائیکه بلندیِ کمالاتِ علوم و رفعتِ مقاماتِ فهومِ اوست
بشعر گوئی میل کردن مرتبهٔ دونِ اوست و از اعلیٰ باسفل رفتن ست

طبعِ عالی مائلِ اشعار نیست — ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گر همه مضمونِ عنقا بستن ست — پیشِ طبعش این قدر دشوار نیست

هرچند که تصانیفش تسویداً و تبییضاً چون قطراتِ فیضانِ سحابِ بی شمار بوده و مانندِ اشعهٔ لمعاتِ آفتاب بسیار
لیکن بعد ازانکه آن یگانهٔ دوران هوسِ جرعه کشیِ زلالِ مصفای سلسبیل و تسنیم و هوای نزهت مینای فردوس خرام خلد و نعیم
در هنگامهٔ برگشتگیِ افواجِ انگلشیه که غدرِ هندی تاریخِ اوست ۱۲۷۳ بدهلی جامِ شهادت نوشیده جگر گوشگانِ نگارش
و نازنین پیکرانِ انگارش جامهٔ ماتمی پوشیده و دوات از قلم انگشتِ حیرت در دهن کتابِ الم کاغذی پیرهن
روشنائی از تیرگیِ غم خیره گردید و شنجرف را خونِ حسرت از دل چکیده و دائرِ حروف را حلقهٔ ماتمی در گردنِ سلسله
سطورها بزنجیرِ ناله و شیونِ اطفال در آمد سوادِ نتائجِ طبعِ عالی چون طفلِ اشکِ ریختهٔ خاکِ پامالیِ شکرریز
کلامانِ فصاحت الحقی کام و زبانِ ملیح بیانانِ بلاغت اشعور می زد دل و جان طومارِ مسودها بر خود پیچیده
که از پیش آمدِ این قدرِ سیاه صورتِ بیاضِ بدیده نظم را پریشانیِ نثر رو داده و نثر را کار از نظم افتاده متون را
رنگِ متانت از چهره پریده شروح را دل و جگر شرحه شرحه گردید حواشی حاشیه نشینِ بساطِ سوگواری

معانی همه تن وقف بیان الفاظ غرا داری صرف مصدر افعال اضطراری نحو مبنی بر حرکات بیقراری عروض را قافیه
تنگ دامانی تنگنا قافیه در بحر حیرت هم ردیف نهنگ معما چون دیدهٔ اعمی تیره و تار مناظره را انظر عبرت فاعتبروا
یا اولی الابصار منطق را گویا مهر خموشی بر دهان حکمت چون فلاطون خم نشین حیرت جاودان هیأت را هیأت
اصلی نمانده هندسه قوم نامرادی خوانده حساب را ضرب سیلی تحیر بر حس افگنده جبر و مد آتش فرو نشانده رمل را
مهره درششدر نجوم را طالع زبون تا بجمله دفتر تالیفات اشیر از جمعیت هم پاشیده جزوی مشرق ورقی در مغرب
شطری در شمال سطری جنوب رسید تا در نیا با وجودیکه تلامذهٔ صهبائی مثل تصانیف او بی شمار اند خاصة در دهلی و نواح آن
هزار در هزار لیکن تا اینم کسی از ایشان بدلداری این پژمردگان شعر زیده حال و غمخواری آن نازپروردگان آغوش خیال
نپرداخت و احدی از میان آن دودکیان خیال از ظلمتکدهٔ خفا بر آورده بمنصهٔ ظهور جلوه گر نساخت بلکه بعضی از
شاگردان کور سواد و حق فراموشان استاد که همیشه در جستجوی مضمون غریب باشند و همواره چهرهٔ نازک شان الفاظ را بسان حسن
شریف بیجا می آرایند اکثر جواهر منظومه استاد را مال یغما شمرده پوشیده از نظر یاران بغارت برده و از نام خود شهرت کرده غافل
ازینکه حریفان نکته رس می رسند که این متاع بالا دست دزد مسودهٔ فلان استاد است ممکن نیست که پیرایهٔ اختلال مقنعهٔ
روی شاهد زیبا جمال تواند شد

اگرش نهفته کنی درمیان صد حکمه		خرد ز دور نشان میدهد که کافور است

نازم بهمت والا نهمت بانی نظیر جوهر افزای گوهر علم و هنر فرازندهٔ نام استاد طرازندهٔ نقش مراد بر سر دفتر محکمهٔ فضل و کمال
منشی دین دیال منشی اعلی بهوپال که چون این واقعه گوش گزار غایت سوز خون دلش جوش کرده دست
و بازوی کوشش کار کاوش آنرا آستین بر آورده و دامن جستجو بر کمر زده قدم گرد آوری ابراد توجه افشرده بقربانی در
این پریشانان الفاظ نیاز سیه چردگان مسوده را ابر کرمی فیض نفشاند و از دامن کاغذی پرپیمان گرد بیتی
برافشاند یعنی ازان تهی پریشان چون گلی از گلشن و دانه از خرمن برچید بر اهن تلاش نهاد و بترتیبی گزین تهذیبی
نو آئین درین مجموعه زیب آرایش داد و نامش **کلیات صهبائی** نهاد و درین شکی نیست که بفضل احسان
جامع این مجموعه سنت فراوان بر ذخیره این ذخیره عموماً بر طالبان علوم خصوصاً بر شاگردان آن مرحوم است که در جمع
و تدوین این اجزای متفرقهٔ نظم و نثر سالها خون جگر خورده و در تلاش آن روزها بشب و شبها بروز آورده تا آنکه انجمه
ارزنده جواهر پاره که هر یک ازان سرمه بصارت شخص خرد را پاره و فارنیز پیکر هوش را گوشواره است با حسن وجوه

در سلکِ ترتیب کشیده در کارخانهٔ نامی مطبع نظامی آب و رنگِ طبع تازه مجلی گردانید هما نا بر اگنده تار و پود و بر پیکر کهنهٔ او جامهٔ خسروی پیرایهٔ نوی پوشانید بل درگلزمین کاغذ صدچمن رنگین برویانید فکیف لا که این حدیقهٔ همیشه بهار از رشحاتِ نسیمِ اهتمام جناب **محمد عبدالرحمن خان صاحب** نضارت تازه پذیرفته است و رنگ و بوی بی اندازه در بر گرفته هر ورق برنگ دکانِ گل فروش فرحت خیز ست و هر حرف مانند مینای بادهٔ سرجوش نشاط انگیز یا رب تا درین بزمستانِ بنیاد دورهٔ ساغرِ ماه و آفتاب باقی و بر چرخِ مینائی ساقی ست نشهٔ گرمی بازار این میکدهٔ صهبائی دماغ افروز سخن سنجان باد و روی خمار کساد مبیناد چون کیفِ این علمشامِ خامهٔ سیدِ بحر تاریخش مسیت گردید **قطعهٔ تاریخ هجری**

المنة لله که بهارِ چمن آمد
در جلوه مگر شاهدِ گل پیرهن آمد
از جلوهٔ مینای می جامِ بلورین
مجموعهٔ صهبائی دهلی وطن آمد
مضمون همه رنگین سوادش همه مشکین
تو جامع این دفترِ رنگین سخن آمد
ساقی پی تاریخ صلا زد بحریفان

هنگامِ تماشای گل و یاسمن آمد
وقت ست که از دل بدر آید کدورت
تابنده چو انجم بضیا انجمن آمد
طبعش ببیان بلبلِ گلزار فصاحت
گوئی که گل از گلشنِ مشک آن ختن آمد
نو خط شده از طبعِ رنو شاهدِ معنی
صهبای سخنها بجهان عطرشکن آمد
١٢٩٦ هـ

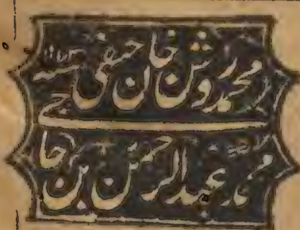
نرگس پی نظارهٔ گلشن نگران ست
صهبا بسبوبو بگل و جان بدن آمد
این نسخهٔ رنگین که بو و تازه چو فردوس
کلکش بزبان طوطی شکر شکن آمد
از دیده بال ست سخن از سر و برگی
صد شکر که بیرون ز لباسِ کهن آمد

ایضاً تاریخ عیسوی

شد طبع چو این کتاب و نفس
هر دائره چون هلال آمد
مهر بیست که بی زوال باشد
جامِ از میِ بیرنکال آمد

بیرون ز حدِ مثال آمد
هر صفحه چو روی گلعذاران
ماهی ست که با کمال آمد
در مشرب اهل کیف سالش

در مطلع این سواد روشن
لیکن بخط و خال آمد
نی نی پی عیش می پرستان
خمخانهٔ بی مثال آمد
١٨٧٩ ع



وجه مهر و دستخط

برای سند آنکه این کتاب از مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت شد

صحت نامه کلیات صهبائی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۶	ثوابت	ثوابت	۷۱	۱	به حرفش	ز حرفش	۱۸۰	۸	مخمور الکده	مخمور المکده
۲	[illegible]	صسقش	صنعتش	۸۰	۱۰	بربار	برتاب	۲۰۰	۵	وقت	ذقت
۳	۳	تاب الفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	نائید	تائید	۲۰۴	۱۷	میندارند	پندارند
[illegible]	۱۲	چشم براه جلوه انتظار	جلوه انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگذرانند	۲۰۶	۱۳	بپرده	پرده
۱۹	۶	بگذرند	بگذراند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جابتو	جای تو
۲۲	۱۵	عرش	عرشش	۱۰۵	۱	غذای	غذای	۲۰۸	۳	آینه وارے	آینه دارے
۲۸	۹	لنگر	کنگره	۱۱۰		انفعا	انفعالی	۲۰۹	۱	ازان به	زان به
۴۲	۵	دام	وام	۱۱۵	۱۲	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیها	تازگیهاے
[illegible]	۱۱	درین	درواین	۱۱۹	۱۰	زادها	را	۲۱۳	۱۱	دریای	دریای
[illegible]	۱	[illegible]	بیاض شوق پیام ۱۲۷۲ھ	۱۲۱	۱۲	نثارشن	نثارش	۲۲۰	۴	مکان	امکان
[illegible]	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	بر داغ	هر داغ	۲۲۸	۹	فاعل	عامل
[illegible]	۴	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاه	۲۳۴	۲	باشد	نباشد
[illegible]	۱۹		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیره تر	تیره	۲۳۸	۸	آینه وار	آینه دار
[illegible]	۴	صقیل	صیقل	۱۳۹	۶	تازم	نازم	۲۳۹	۳	تغافاش	تغافلش
[illegible]	۱۰	گری	کری	۱۴۷	۱۲	بگلے	بکلے	۲۷۴	۴	ننظر	نظر
			حال کو بسو دان و ناقدر دانی زمانه	۱۷۹	۹	ذوق	ذوقی	۲۷۶	۸	ناله عندلیب	نالهٔ عندلیب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۷	ماه‌رست	ماه‌تراست	۴۲۴	۱۳	زما	ازما	۶۰۲	۷	گادری	کاری
۲۸۷	۱۱	بقعر نیلگون	اقعر نیلگون	۴۹۲	۷	چشم	جشم	۶۰۵	۹	دروذ	درو
۲۹۴	۲	تحریر	تحریر	〃	۱۸	〃	〃	۶۱۱	۶	بگشت	نگشت
۲۹۸	۷	شوکت بباد	شوکت باید	۵۳۷	۵	بسیار	بسپار	۶۱۴	۱۲	قصه	قصّه
۳۰۴	۱۳	خارج از بیان	خارج از حد بیان	۵۴۳	۱۰	سمنبران	سمنبران	۶۱۵	۸	بوفراش	بوفراش
۳۲۵	۴	هستند	مستند	۵۶۴	۱۷	هنیتی	هبیتی	۶۲۶	۳	گلستانرا	گلستان
۳۳۹	۱۹	خیال	خیام	۵۸۹	۱۷	مرا	مراد	۶۴۱	۸	کوکیم	کوکبم
۳۴۲	۱۳	اند	آرند	۶۱۲	۱۸	مشارالله	مشار الیه	۶۴۸	۹	یای	بای
۳۵۰	۷	درخوزالتفات	درخور التفات	۶۲۹	۱۲	تیغ	جمع	۶۶۳	۱۲	مزین	مزین
۳۶۲	۴	سیماشد	مه باشد	۶۳۳	۹	کراره	گزاره	۶۷۷	۸	باری	یاری
۳۶۴	۱۵	صیر...	صیر درست	۶۳۸	۱۴	وحستی	وحشتی	۶۸۰	۹	ازحوض	در حوض
۳۶۹	۱۴	شعراز	شعرا	〃	〃	ستان	ستان	〃	۱۰	اززلف	در زلف
۳۸۶	۱۱	ساله	ساله	۶۴۱	۱۲	هرزه سائی	هرزه سائی	〃	۱۶	جام حرام	جام مرام
۳۸۷	۲	مفید	مقید	۶۴۸	۱۹	بنجواب	بجواب	۶۸۱	۳	بجمیع	بجمع
۳۹۱	۱۷	پدیدار	بدیدار	۶۶۵	۷	خاک	چاک	۶۸۲	۷	نیز	نیر
〃	۱۹	〃	〃	۶۷۷	۱۳	از	ار	〃	۱۰	منقفی	مقفی
۳۹۹	۵	اازان	ارزان								
۴۱۶	۳	نیاید	نیابد								

تمت

سلونت خریدار و قیمت اسٹامپ کامل عبارت مین درج کرکے اپنے دستخط ا

دوگے اس تفصیل کو تم اپنے رجسٹر فروخت مین بہی جو اوس نمونہ مین طیار

دقتاً تجویز ہو درج کرلوگے ✣

سوم۔ تم دانستہ کوئی دروغ تحریر ظہری کسی اسٹامپ فروخت شدہ پر یا

انہ پرہی اپنے رجسٹر مین نہین کروگے ✣

چہارم۔ تمکو لازم ہوگا کہ کوئی اسٹامپ جو فروخت کے لیے تمہارے پاس

طالب وپیش ہونے قیمت بذریعہ سکہ سرکاری یا کاغذ زر کے سپرد کردو

پنجم تم کوئی اسٹامپ جو ساقط تجویز ہو فروخت نہین کروگے ✣

ششم اصلی قیمت سے جو اسٹامپ پر لکھی ہوئی ہے اوسی زیادہ کچہ قیمت

اشتهار

